

نام کتاب : شاه شطرنج

[www.novelfa.ir](http://www.novelfa.ir)



به صفحه شطرنج مقابلم خیره می شوم. سیاه این ور، سفید آن ور. انگشتم را روی سر وزیر می گذارم و لمسش می کنم.

-شطرنج یه بازی دو نفره ست که هر بازیکن، یه گروه مهره به رنگ سفید یا سیاه داره.

سربازها را می‌چینم.

-در ابتدا که مهره‌ها چیده شدن، بازیکن سفید حرکت اول رو انجام می‌ده و بعد بازیکن سیاه و به این ترتیب بازی رو ادامه می‌دن.

رخ‌ها را در ستون a و h قرار می‌دهم.

-هر گروه شونزده تا مهره داره. هشت تا سرباز، دو تا رخ، دو تا اسب، دو تا فیل، یه وزیر و یک شاه! وزیر را هم سرجایش گذاشتم.

-به مهره‌های سرباز، اسب و فیل، مهره‌های سبک یا کم ارزش و به مهره‌های شاه، وزیر و رخ، مهره‌های سنگین یا با ارزش می‌گن.

شاه را برمی‌دارم و مقابل چشمانم می‌چرخانم.

-کیش؛ وقتی که مهره حریف با قرار گرفتن در راستای شاه؟ تو، اونو تهدید می‌کنه.

چشمکی به شاه سفید می‌زنم.

-مات؛ وقتی که شاه کیش میشه و راه فرار نداره!

شاه سفید را روی صفحه می‌گذارم. بادگیرم را روی مانته می‌پوشم و کلاهش را روی سرم می‌کشم. کولی ام را روی دوش می‌اندازم و از خانه

بیرون می‌روم. امروز من شاه سیاه شطرنج. کمین کرده و منتظر اولین حرکت حریف! شاهم؛ شاهی که شاید کیش شود، اما مات، هرگز!

اولین قطره باران که به صورتم می‌خورد، سرم را بالا می‌گیرم. آسمان گرفته و سیاه، فقط منتظر یک اشاره برای غریدن و بارش است! کاپشتم

را محکم تر به دور خودم می‌پیچم و سرم را تا چانه توی گردن فرو می‌برم. دوباره مهره‌ها را می‌چینم. مرور می‌کنم. حرکات حریف را می

خوانم. کیش می‌شود اما مات نه! باز به هم می‌ریزم، باز می‌چینم، کیش می‌شوم اما مات نه! نه، نه، نه، محال است. این بازی مساوی نخواهد شد.

این بازی بی‌برنده تمام نمی‌شود. بازنده این بازی من نیستم!

دوباره از نو! شاه سیاه رو به روی شاه سفید. وزیر دارد. وزیر ندارم. رخ دارد. رخ ندارم. سرباز دارد. سرباز ندارم. فیل دارد. فیل ندارم!

پوزخند مي زلم و زمزمه مي كنم:

من بي سلاح و تو قد يه لشكري!

مرور مي كنم. مرور مي كنم هزاران بار. رخ و فيل و سربازانش را مي شناسم اما از وزير بي خبرم!  
خيلي تلاش كردم تا شناسايي اش كنم اما

نشد. اين وزير دربار را فقط به شرط ورود به بازي مي توان شناخت و تنها خدا مي داند كه اين  
صورتك ناشناس چقدر مي تواند خطرناك باشد و

تكان دادن مهره ها مقابل كسي كه نمي شناسي چه ريسك بزرگي است!

مي ايستم؛ درست مقابل شركت! نگاهي به سر در بزرگ و پرهيبتش مي كنم. شركت امير دارو گستر!  
دكمه اينتر مغزم را مي زلم و براي بار

هزارم تمام اطلاعاتي كه به دست آورده ام لود مي كنم اما به محض ديدن ليموزين مشكي، سريع پشت  
درخت تنومند رو به روي شركت سنگر

مي گيرم. تمام تنم چشم مي شود و تمام حواسم، شنوايي! ماشين بزرگ و شش در توقف مي كند. راننده  
سريع پياده مي شود و در را مي گشايد.

برق كفش هاي ورني، چشمم را مي زند. دستم را دور تنه درخت حلقه مي كنم و خيره به مردمي كه با  
آرامش پا بر زمين مي گذارد، مي مانم.

هيجان زده ام؟ نه اصلا! قلبم طپش غير عادي دارد؟ به هيچ وجه! خونسردم. آنقدر زياد كه يخ بسته ام!  
از سردي خونم، يخ بسته ام!

نگاهم را تا صورت مرد بالا مي كشم. آه از نهادم بلند مي شود. ديدن مرد جوان و خوش پوش حالم را  
مي گيرد!

شاه سفيد هنوز روي صفحه حاضر نشده است!

از نديدن آنچه كه مي خواهم، روزم خراب مي شود. نگاهي به ساعت مي اندازم. مهم تر از عقربه ها،  
تقويم است و روز شمار معكوسش كه روي

عدد يك ثابت شده. اين يعني فردا؛ همين فردايي كه مي آيد، همين فردا، اگر بيايد، مسابقه شروع خواهد  
شد!

كليد مي اندازم و وارد خانه مي شوم. تاريخي و سكوت محض به استقبالم مي آيند!

صداي مادر در گوشم زنگ مي زند: « حتي اگر شده با يك شمع، خانه ات را هميشه روشن نگه دار »!

آخ! آخ که امشب جایی میان سینه ام، آنجا که خون پمپاژ می کند، سنگین است. خیلی سنگین است!

صدای خرخر پودی توجهم را جلب می کند. چراغ را می زنم و سریع به سمتش می روم. پشت به من نشسته اما گردنش را چرخانده و با چشمان

نافذ زرد رنگش نگاهم می کند. دیوانه این طرز نشستن و این چرخش 180 درجه گردنش هستم! از یخچال جگر مرغی که برایش خریده ام

خارج می کنم و توی قفسش می اندازم. با منقار قوی و خمیده اش به چشم به هم زدنی غذا را می بلعد و دوباره خیره ام می شود! ظرف خالی

آبش را با شرمندگی پر می کنم و جلویش می گذارم. دوست دارم بغلش کنم و بدن گرمش را میان دستانم بفشارم اما می دانم جغد بی جنبه و

خشنم، تحمل هیچ گونه ابراز محبتی را ندارد و این دقیقا نقطه اشتراک و دلیل این همه تفاهم ماست!

با برداشتن چند قدم کوتاه، به اتاق خوابم می رسم. چقدر زندگی در این خانه عجیب و در عین حال راحت است! برای منی که عمری در کاخ

زیسته ام، این خانه هشتاد متری به کوچکی قفس پودی به نظر می رسد! دوش می گیرم. لباس هایم را آماده می کنم. لپ تاپم را توی کاورش

می گذارم. فلش مموری ام را توی جیب کوچک کیف دستی ام جا سازی می کنم و دراز می کشم! بدون خوردن شام یا حتی یک چای ناقابل! دراز

می کشم و چشمانم را می بندم! چشمانم را می بندم و فکر می کنم! فکر می کنم به صنعتی که به اندازه یکسال دنبالش دویده ام! تجارت دارو!

علم زیاد کسب کرده ام اما تجربه نه! شاه سفید علم ندارد اما تجربه، بی نهایت! امیر دارو گستر به دوازده کشور دنیا دارو صادر می کند و

شرکت من، تنها یک ماه است که مجوز کار گرفته. توی شرکت او فقط سی دکتر داروساز و چهارده متخصص داروسازی کار می کنند و توی

شرکت من ... هه!

نور ضعیف گوشی مجبورم می کند صورتم را بچرخانم. فدایی از صبح صد بار زنگ زده. می توانم لحن و صدایش را تجسم کنم. پر از استرس،

پر از وحشت! حوصله اش را ندارم. گوشی را برعکس روی میز می گذارم و سرم را زیر پتو فرو می برم!

فردا، هر چه که باشد مهم نیست. مهم این انتظار کشنده ای ست که به پایان می رسد!

5

راس ساعت نه آراسته و شیک، درست مثل یک مدیر عامل، از خانه بیرون می زدم. پشت مزدا 3 مشکی که آخرین بازمانده از ثروت پدری

است می نشینم و دوباره اس ام اس تازه رسیده را مرور می کنم.

-وزیر شناسایی شد!

دنده را جا می زدم و راه می افتم. این که استرس ندارم و این قدر راحت نفس می کشم، فوق العاده ست! با آرامش راه را طی می کنم و درست

یک ساعت بعد مقابل مقابل ساختمان می ایستم. روی فرمان خم می شوم و از شیشه ی جلو، ساختمان را بررسی می کنم.

تابلوی بزرگ و سفید « امیر دارو گستر »

تابلویی به همان اندازه و در همان ارتفاع، اما مشکی رنگ. « امین دارو گستر » !

گوشی ام را از روی صندلی برمی دارم و شماره فدایی را می گیرم. به محض شنیدن صدایش می گویم:

-سلام. من پاینم.

اوکی را که می دهد پیاده می شوم. کیف چرمم را توی مشت می فشارم و برای اولین بار به سمت برج قدم بر می دارم!

چشم می بندم و به صدای موزیکی که توی آسانسور پیچیده گوش می دهم. آهنگ الهه ناز، ترانه مورد علاقه پدرم که همیشه عاشقانه زیر گوش

مادر نجوا می کرد و مادر با ابروهای گره خورده با چشم و ابرو ما را نشان می داد. چقدر از آن زمان گذشته؟ نمی دانم! اشکی وجود ندارد اما آه

تا دلت بخواهد!

صدای گرفته و جدی زن طبقه هجدهم را اعلام می کند! چشم می گشایم و توی آینه خودم را برانداز می کنم. خوبم؛ همین!

به محض توقف آسانسور در طبقه بیستم و باز شدن در، بچه ها با گل و شیرینی به استقبال می آیند. بی توجه به واحد رو به رو با همه دست می

دهم و تشکر می کنم. با چشم دنبال فدایی می گردم و دست به سینه و لبخند بر لب مقابل در وردی می یابمش. لبخندش را بی جواب می گذارم

و در حالی که از کنارش رد می شوم زیر لب می گویم:

-هنوز تایید نکردم که این قدر مطمئن نگام می کنی.

به همان روش خودم می گوید:

-مشکلی نیست. منتظر می مونم!

وارد دفتر می شوم. کارمندا پشت سرم صف می کشند. نگاه می کنم. موشکافانه، دقیق، بهانه جو، اما همه چیز درست همان طور است که

طراحی کرده بودم. میز و کمدها همه ام دی اف سفید و مشکی. صندلی ها چرم مشکی. مبلمان پذیرایی سفید و مشکی. واحدها همان طور که

خواسته ام نامگذاری شده اند. اسامی برجسته سفید توی قاب مشکی. اتاق خودم هم درست باب میلم تزیین شده. درست پشت میزم، اسم

بزرگ شرکت که روی چوب مشکی کنده کاری شده توی قاب خاتم سفید، به دیوار کوبیده شده است! میز کنفرانس شطرنجی سیاه و سفید

میان اتاق خود نمایی می کند. پوسترهای رنگی از انواع مختلف کپسول و آمپول و شربت هر جا که مناسب بوده نصب شده و درست مقابل در،

چیزی که به محض وارد شدن چشم هر کسی را خیره می کند، مجسمه سیاه رنگ و بلند شاه شطرنج است! به سمت فدایی می چرخم. سری

تکان می دهم و با بدجنسی می گویم:

-بدك نیست.

-روتو برم دختر.

پشت ميز مي نشينم. دكمه استارت كامپيوتر را مي زنم و مي گويم:

-ديگه خبري نشده؟

صندلي اي بيرون مي كشد و مقابلم مي نشيند. دستش را روي ميز مي گذارد و مي گويد:

-خيلي مشتاق ديدنتن.

ابرويي بالا مي اندازم و مي گويم:

-خوبه.

تنه اش را به سمتم مي كشد و مي گويد:

-مي دوني كه داري چي كار مي كني. نه؟

صورتم منقبض مي شود.

-مي دونم!

آهي مي كشد و قصد رفتن مي كند. ضربه اي به در مي خورد. منشي داخل مي آيد و رو به من مي گويد:

-آقاي احتشام اومدن. مي خوان شما رو ببينن!

نگاهم به چشمان پر از حرف فدائي گره مي خورد. سرم را به سمت مانيتور مي چرخانم و لبخند زنان مي گويم:

-بگو بيان.

فدائي هر دو دستش را ميان موهايش فرو مي برد و از اتاق خارج مي شود و همزمان با خروج او، متين احتشام، ليموزين سوار معروف شهر، با

كت و شلوار و كفش هاي ورني براق، داخل مي شود!

از بوي تند و تلخ عطرش چيني بر بيني ام مي اندازم. متين احتشام، برادرزاده احتشام بزرگ، بيست و نه ساله، قد حدود 180 سانت، صورت

جذاب با موهاي تيره و لخت و پرطرفدار، دختر باز قهار و فارغ التحصيل داروسازي. اين تمام اطلاعاتي است كه از او دارم. نيم خيز مي شوم و با

دست به مبل کنار میز اشاره می‌کنم و می‌گویم:

-خوش اومدین. بفرمایین.

دستانش را توی جیبش فرو کرده و بی توجه به تزئینات اتاق، مستقیم و خیره نگاه می‌کند. کنجکاو  
اش را درک می‌کنم. بی خیال روی

صندلی جا به جا می‌شوم و می‌گویم:

-بفرمایین بشینین جناب احتشام. نشسته هم می‌تونین منو نگاه کنین!

پوزخندی روی لبش می‌نشیند. عرض اتاق را طی می‌کند و این بار به شاه خیره می‌شود. دست به سینه  
عکس العمل هایش را زیر نظر می‌

گیرم. به سمت میز می‌رود. دستی به چهارخانه های سفید و سیاه می‌کشد و می‌گوید:

-خیلی به شطرنج علاقه داری. درسته؟

7

کمرم را از پشتی صندلی جدا می‌کنم و می‌گویم:

-من قهرمان شطرنجم!

گوشه لبش به نشانه تمسخر می‌لرزد. تلخ می‌شوم!

-آگه اومدین دکوراسیون این جا رو بررسی کنی، باید بگم که متاسفانه الان فرصت همراهیتون رو ندارم.  
وقتم پره!

این بار خنده اش را کنترل نمی‌کند. دستش را پشتش می‌گذارد و می‌گوید:

-جدا؟

اشاره ای به میز خالی از هر کاغذ و خودکاری می‌کند و ادامه می‌دهد:

-از این همه پرونده ای که دور و برتون ریخته معلومه که چقدر گرفتارین!

لبخند پهنی می‌زنم و می‌گویم:

-وقتی یه بچه رو واسه جاسوسی می‌فرستن همین میشه دیگه.



خنده اش قطع مي شود. به مردانگي اش برخورد. برمي خيزم و به تبعيت از خودش دستانم را پشتم مي گذارم و با قدم هاي آهسته نزديكش

مي روم! رو در رويش مي ايستم و در چشمان تيره اش زل مي زنم.

-بين پسر، بذار يادت بدم. عصر كاغذ بازي گذشته. الان دوره كامپيوتر و اينترنته. كامپيوتر كه مي دوني چيه؟ همين كه الان رو ميز منه؛ اون

مشكويه. البته اون مانيتور شه. يه روز كه وقت داشتم بيا تا بقيه اجزاشم نشونت بدم. اينترنتم يه شبكه جهانيه كه با اون در هر لحظه از شبانه روز با

هر كس كه بخواي مي توني در تماس باشي. اگه شما هنوز نامه هاتون رو به پاي كيوتر مي بندين و ارسال مي كنين، مشكلي نيست. باز من مي

تونم تو يادگيري اينترنت كمكتون كنم، با كمال ميل!

پيشاني اش سرخ مي شود. سرش را جلو مي آورد. از داغي نفسش چندشم مي شود. عقب مي كشم. پوزخند مي زند و مي گويد:

-نه، خوشم اومد! به جز اعتماد به نفس كاذب، زبون درازي هم داري! ولي ننه جون جهت اطلاع بايد بگم توي صنعت دارو قرداد اينترنتي بي

معنيه! اصلا منع قانوني داره!

لعنتي! نمي دانستم! پوزخندش عميق تر مي شود.

-الهي! نمي دونستي نه؟ اشكال نداره. واسه تويي كه اين قدر باهوشي كه مياي درست رو به روي بزرگ ترين شركت پخش دارو، بيتوته مي

كني، نفهميدن و ندونستن اين قانونا زياد به چشم نمياد!

ضربه خوردن از اين فيل بي مقدار سخت است. خيلي سخت! لبخندم را حفظ مي كنم و مي گويم:

-آخ آخ! سوء تفاهم شده انگار! جناب باهوش! من در مورد قردادام با تو حرف نزد. چون فكر نمي كنم هيچ آدم عاقلي قرداداش رو روي ميز

بچينه. فكر مي كردم بحثت اون كاغذ پاره ها و نامه هاي اداريه كه اين جور مشتاقانه انتظار داري رو ميز ببينيشون! اما نه، مثل اين كه شما

عادت دارين اسنادتون رو به نمايش عمومي بذارين! البته اگه تو همچين كاري مي كني جاي تعجب نداره. كاملا طبيعيه. خرده اي وارد نيست.

هیچ اشکالی هم نداره. چون تو هنوز خیلی کوچولویی. این چیزا رو نمی دونی. نمی فهمی!  
با حرص دهانش را باز می کند. کف دستم را بالا می آورم و در چند سانتی لب هایش نگاه می دارم و با  
بی حوصلگی می گویم:

8

-بسه دیگه. بهتره بری بچه جان. من کارای مهم تر از سر و کله زدن با تو دارم.  
منتظر جوابش نمی شوم. فاصله می گیرم و در را برایش باز می کنم. سرش را بالا می گیرد و در حالی  
که با قدم های بلند به سمت در می آید می  
گوید:

-این جا آخرش نیست خاله پیرزن. با بد کسی در افتادی.  
لبخندم را سخاوتمندانه به رویش می پاشم و می گویم:  
-این تهدیدا اندازه قد و قوارت نیست آقا پسر. واسه این حرفا بزرگترت رو بفرست.  
در را که می بندم، چند نفس عمیق و پشت سر هم می کشم. پشت میز می نشینم و چشم هایم را روی هم  
می گذارم. اولین برخورد زیاد سخت  
نبود. یعنی اصلا سخت نبود. فقط امیدوارم حرف هایم آن قدر محرك بوده باشد که شاه یا حداقل وزیرش  
را از قلعه خارج کند!  
فلشم را به کامپیوتر می زنم و مشغول بازخوانی اطلاعات مربوط به کارخانه کیمیا می شوم. اولین  
جلسه، امروز بعد از ظهر، با مسئول فنی این  
غول داروساری است. همیشه قدم نخست، مهم ترین قدم است و احتمالاً در مورد من، سخت ترینش! قانع  
کردن هیئت مدیره کیمیا نمی تواند  
خیلی راحت باشد. گوشی تلفن را برمی دارم و داخلی فدایی را می گیرم.  
-امین نیومده؟

صدایش خسته است. می دانم چه فشاری را تحمل می کند.

-تو راهه. برسه می فرستمش پیشت.

با نوک خودکارم ضربه ای به میز می زنم و می گویم:

-اوکی. وقتی اومد با هم بیاین این جا. واسه آخرین هماهنگی فقط سه ساعت وقت داریم.

و قطع می کنم و دوباره خیره می شوم به مانیتور. شک ندارم امروز نماینده امیر هم خواهد بود. صدای اس ام اس، نگاهم را از صفحه سیاه رنگ

می کند. با دیدن شماره، سریع گوشی را بر می دارم و پیام رسیده را می خوانم.

-اومد!

نفسم را با صدا بیرون می دهم و گوشی را روی میز می اندازم. در همان لحظه تقه ای به در می خورد و امین و فدایی داخل می شوند! ذهنم را از

پیام رسیده منحرف می کنم و به چهره جدی دو مرد رو به رویم لبخند می زنم. هر دو لبخند کم جانی می زنند و پشت میز کنفرانس می نشینند.

به آن ها ملحق می شوم. نگرانی در تک تک اجزای صورتشان هویداست. انگشتانشان را در هم گره کرده اند و روی میز گذاشته اند. دستم را

زیر چانه ام مشت می کنم و رو به امین می گویم:

-خب؟ چه خبر؟

دستش را آزاد می کند و توی موهایش فرو می برد. شمرده می گوید:

-نتیجه آخرین آزمایشها هم مثبت بود. هفتاد درصد موشا بهبود پیدا کردن. ده درصد کاملاً خوب شدن و بقیه هم مردن!

سرم را تکان می دهم و می گویم:

-خوبه. خرگوشا و خوکچه ها هم که جواب دادن.

9

با سر تایید می کند. دستم را به سمتش دراز می کنم و می گویم:

-پاورپوینتی رو که آماده کردی بده من دکتر.

مردد نگاهم می کند. دستم را عقب می کشم. با کلافگی می گویم:

-شما دو تا چتونه؟ چرا عين دلمه وا رفتين؟

از تندي كلامم جا مي خورند. نگاهي بين خودشان رد و بدل مي كنند. فدائي زمزمه مي كند:

-ما نگرانيم سايه. خيلي هم نگرانيم. خودت كه مي دوني كله گنده هاشم نتونستن با اين شركت در بيفتن، چه رسیده به ما! كاش يه كم صبر

كني. تو هر چي كه داشتی و نداشتی فروختی و رو این دفتر و این آزمایش سرمایه گذاری كردي. اگه شكست بخوري، اگه پروژه جواب نده، اگه

این دارو رو نخرن...

حرفش را قطع مي كنم و در حالي كه مستقيم به صورتش زل زده ام مي گويم:

-این اگر و شایدها رو ول كن فدائي. این پروژه شكست نمي خوره. حتي اگر اين اتفاق بيفته خيالي نيست. كار اصلي ما توزيع و پخشه. این

پروژه فقط واسه اينه كه تو همون روز اول اسم امين دارو گستر سر زبونا بيفته. همين كه از این ناشناختگی و بي اعتباري خارج شيم يعني پروژه

جواب داده. در همين حد كفايت مي كنه!

این بار امين زمزمه وار مي گوید:

-چرا نمي گي چي تو كله ات مي گذره سايه جان؟

چشمكي مي زنم و مي گويم:

-چيزاي خوب خوب!

آه مي كشد؛ بلند. اخم هاييم را در هم مي كشم و مي گويم:

-وقتي تويي كه مسئول فني اين شركتي، تويي كه اسمت رو سر در اين شركته، تويي كه دكتر داروساز این جايي و چشم همه به دهن تو دوخته

شده، وقتي تو ... تو امين اين طوري خودت رو باختي و از ترس اتفاقيي كه هنوز نيفتاده و ممكنه هيچ وقتم نيفته، اينجوري رعشه گرفتي، من از

بقيه چه توقعي مي تونم داشته باشم؟ ها؟ اون موقع هم كه مي خواستم اين دفتر رو بخرم هي مي گفتين نمیشه. نمي فروشه. نمي دارن كه

بفروشه ولي آخرش ديدين که خريدمش. رو اين دارو هم يک ساله که داريم کار مي کنيم؛ شبانه روز. همه چي استاندارد، قانوني، درست و

اخلاقي بوده. جوابم گرفتم. پس اين همه ترس تو چشمتون از چيه؟

دهان باز مي کند. اجازه حرف زدن نمي دهم.

-اين قدر اين رقابت رو واسه خودتون بزرگ نکنيد! حريف هر چقدرم قدر باشه، من بازنده اين مسابقه نيستم! اينو تو گوشتون فرو کنين و اين

قدر بزدل نباشين!

از جا بر مي خيزم و به سمت جايگاه خودم مي روم و اين يعني، جلسه تمام است!

گوشي و لپ تاپم را در يک دست مي گيرم و همراه امين از شرکت خارج مي شوم. همزمان با ما متين احتشام هم بيرون مي آيد. با ديدن ما

پوزخندي مي زند و مي گويد:

10

-چه جالب! شما رو هم دعوت کردن؟ يا همين جوري سر خود راه افتادين؟

نيم نگاهي به صورت بي تفاوت امين مي کنم و مي گويم:

-دو کلمه از قربوني جلو پاي عروس!

امين از تشبيه مودبانه ام، خنده اش مي گيرد. دستش را روي کمرم مي گذارد و به سمت آسانسور هدايتم مي کند. در که بسته مي شود مي

گويد:

-شمشير رو حسابي از رو بستي.

نگاهي به چشمان گود افتاده و خسته اش مي کنم و مي گويم:

-خودش پا کرد تو کفش من وگرنه منو چه به اين جغله؟

مي خندد و مي گويد:

-این جغله حداقل چهار سال از تو بزرگ تره!

نگاهم را روی کت و شلوار مرتبش می چرخانم و می گویم:

-از نظر من یه الف بچه بیشتر نیست!

معنی نگاهم را می فهمد و فاصله اش را کم می کند. صورتم را می کاود و آهسته می گوید:

-خیلی خوشگل شدی.

بی حوصله سری تکان می دهم و می گویم:

-مرسی. تو هم خیلی خوب شدی!

دستش را به سمت گونه ام بالا می آورد. سرم را عقب می کشم. از سردی رفتارم دستش در جا یخ می زند. به آینه نصب شده در آسانسور تکیه

می دهم و برای عوض شدن جو می گویم:

-دیگه استرس نداری؟

آهی می کشد. چشمان دلخورش را به صورتم می دوزد و زیر لب می گوید:

-نه!

آسانسور که می ایستد، سریع خودم را توی آینه چک می کنم و با قدم های مطمئن خارج می شوم.

دفتر مرکزی کیمیا مثل یک زمره سبز، درست مقابل پارک ساعی می درخشد! یک لحظه کوتاه، در حد پلک زدن، چشمم را می بندم و نفسم را

حبس می کنم و بازدمم را محکم به بیرون فوت می کنم. کمی از فشار روانی ام تخلیه می شود. لپ تاپ را به پایم می چسبانم و داخل می شوم.

در اولین نگاه، متین را کنار دختر جوان و زیبایی مشغول بگو بخند می بینم. بی توجه به بی توجهی دیگران نسبت به حضور ما! گوشه ای از میز

کنفرانس که درست در معرض دید مدیر جلسه است می نشینیم. لپ تاپم را از کاور خارج می کنم و چشم به دهان مدیر جلسه می دوزم. طرح

های مختلف مطرح می شوند. داروهای جدید در حال ساخت معرفی می شوند. پروژه های جدید پرده برداری می شوند و در تمام این مراحل

متین احتشام یکه تاز میدان است.

11

نگاه های گاه و بیگاه امین را حس می کنم. به اضطرابش لبخند دلگرم کننده ای می زرم و همچنان منتظر می مانم. جلسه رو به اتمام است. اکثر

طرح های امیر دارو گستر مورد تایید بوده اما معمولاً هر کارخانه تنها روی یک داروی جدید سرمایه گذاری می کند و امروز ضد التهاب قوی و

جدیدی که متین معرفی کرد بسیار مورد توجه قرار گرفته است. بحث بین مدیران و مسئولین فنی بالا گرفته. از طریق لب خوانی می توانم

بفهمم که تا چند دقیقه دیگر فرمول پیشنهادی متین به قیمت گزاف به فروش خواهد رفت. دستم را جلو می برم و دکمه قرمز رنگ روی پایه

میکروفن را فشار می دهم.

-سلام.

صدایم توی سالن آکو می شود. تمام نگاه ها به سمت من می چرخند. شک ندارم صدای تالاب تلوی که می شنوم از ناحیه قلب امین است. از

جمع بودن حواس همه افراد خاطر جمع می شوم و ادامه می دهم:

-من سایه موتنی هستم. کارشناس ارشد بیوشیمی بالینی و مدیر عامل شرکت جدید التاسیس امین دارو گستر.

از همین فاصله، پوزخند پر رنگ روی لب متین را حس می کنم! لب تاچم را از طریق فیش به پروژکتور سالن وصل می کنم و تصویر عکس هایی

که گرفته ایم را روی پرده می اندازم.

-امروز، توی این جلسه، داروهای بسیار موثر و کارآمدی معرفی شدند که بدون شک هر کدام به نوبه خود، ارزش سرمایه گذاری و عرضه به

بازار رو دارند.

چند ثانیه مکث!

-اما من پیشنهاد بهتری دارم! سرمایه گذاری روی مبارزه با یکی از خطرناک ترین معضلات جامعه ایرانی!

به صورت تک تک حاضرین نگاه می کنم و اولین عکس را در معرض نمایش می گذارم و با صدای رسا و بدون لرزشم ادامه می دهم:

-اجازه بدین حرفامو به صورت کاملا متفاوت شروع کنم. این عکسا رو ببین!

عکس ها را یکی یکی، با خونسردی و آرامش رد می کنم. تصویری از مردان و زنان سالخورده یا بچه های کوچک و رنجور مبتلا به سل. از

سکوت سالن بهره می گیرم و شمرده می گویم:

-همون طور که حتما تا الان متوجه شدین، هدف من باکتری موذی و مقاوم به درمان مایکوباکتریومه. عامل ایجاد کننده بیماری سل. شما بهتر از

من در جریانین. درمان سل به خاطر توبرکل های فیروزه ای که ایجاد می کنه، بسیار مشکله. چون باکتری در وسط این توده ها قرار می گیره و

دسترسی داروهای ضد باکتریایی به اون خیلی سخت می شه، در نتیجه در اکثر موارد سل، ما درمان قطعی و نهایی نداریم و شخص بیمار تا ابد از

سرفه های خشک و دردناک عذاب می کشه.

باز هم سکوت می کنم تا تاثیر حرف هایم را در چهره ها ببینم.

-متأسفانه برخلاف اکثر کشورهای پیشرفته این بیماری همچنان توی ایران هست و سالیانه قربانی های زیادی می گیره. در شرایطی که هیچ

کدوم از داروهای تولید شده تا این لحظه توانایی نفوذ صد در صد به توبرکل های سل رو نداشتند و ندارند، مفتخرم فرمول ساخته شده و کاملا

موثر تیم تحقیقاتی امین دارو گستر رو خدمتون معرفی کنم. فرمولی که بیشتر از یک ساله که داره روی سه گونه موجود زنده امتحان می شه و

نتایج فوق العاده اون که بی شباهت به معجزه نیست توی تصاویر به صورت واضح و مشخص نشون داده شده.



پچ پچ هاي خفيف، قوي مي شوند. صدايم را بلندتر مي كنم:

-اجازه بدین از دکتر نیکخواه، مسئول فنی شرکت که نقش اصلی و کلیدی رو توی تولید این دارو داشتن خواهش کنم که توضیحات بیشتر رو خدمتون ارائه بدن.

میکروفن را در اختیار امین می گذارم. با لبخند تشکر می کند و رو به جمع می گوید:

-من هم عرض سلام دارم خدمت همه همکاران. زیاد وقتتون رو نمی گیرم. توضیحات جامع رو خانوم موتمنی دادند. من فقط یه مقدار تخصصی

تر صحبت می کنم. فرمول تهیه شده تلفیقی از سه نوع آنتی بیوتیک کاملاً شناخته شده و یک داروی سکرتر دیگه ست که همین داروی چهارم

به عنوان یک حامل عمل می کنه و با قدرت نفوذی که به انواع توبرکل های سلې داره، باعث می شه آنتی بیوتیک ها هم همراهش وارد توبرکل

شن و باکتری رو توی این هسته آهکی شده از بین ببرند. در واقع این دارو قادر به هضم و خورد کردن توده هاست و علت موثر واقع شدنش هم

همین توانایی منحصر به فردشه.

صدای متین سکوت سالن را می شکند.

-چه تضمینی هست که این دارو روی انسان هم جواب بده؟ می دونین هزینه تولیدش چقدر گزافه؟ چرا باید روی همچین داروی خطرناکی

سرمایه گذاری کرد در حالی که شانس مجوز گرفتنش از وزارت بهداشت نزدیک به صفره؟ از نظر من این کار یه ریسکه!

سرهای چند نفر به نشانه تایید حرف های متین بالا و پایین می شوند. میکروفن را به سمت خودم می کشم و به آرامی می گویم:

-ما دستور اکید ریاست دانشگاه علوم پزشکی تهران و نامه مساعدت وزارت خونه با امضای مستقیم وزیر رو گرفتیم. چون دولت از لحاظ

اقتصادی توی شرایط بدی به سر می بره. ما فقط به یه اسپانسر خصوصی نیاز داریم. کسی که از لحاظ مالی حمایت کنه. اون شخص رو هم داریم.

دولت دانمارك با قيمت بسيار مناسبې مصرانه دنبال رسيدن به اين فرموله. تمام مدارك و ايميل هاي رد و بدل شده هم موجوده اما من ترجيح

مي دم در درجه اول اين دارو توي کشور خودم توليد بشه ولي اگر فکر مي کنين ريسکش زياده و ممکنه اهداف ماليتون رو تامين نکنه، منم هيچ

اصراري ندارم!

در واقع هم هيچ اصراري ندارم. تا همين حد هم به چيزي که مي خواهم رسيده ام.

عکس مربوط به موش بهبود يافته را مي بندم و لپ تاپ را جمع مي کنم. سالن در خاموشي محض فرو رفته. پوزخندي مي زنم. از اين همه

جسارت و شجاعت متخصصان وطني عقم مي گيرد!

لپ تاپ را توي کاور مي گذارم و بلند مي شوم. نگاه هاي سرگردان همه روي من خيره مانده. امين هم آهي مي کشد و برمي خيزد. در حالي که

کيفم را روي دوشم مي اندازم، رو به جمع مي گويم:

-من تا آخر اين هفته منتظر مي مونم و دست نگه مي دارم. اگه نظرتون عوض شد حتما با دفتر امين دارو گستر تماس بگيرين. ما با همه راه

مياييم. فقط به اين اميد که اين دارو توي ايران و به اسم مملکتمون ثبت بشه.

هنوز به طور کامل از صندلي فاصله نگرفته ام که صداي پير و لرزان مديرعامل کارخانه کيميا را مي شنوم.

-صبر کن دختر جان! اجازه بده بيشتتر مذاکره کنيم.

نمي توانم از نشستن لبخند روي لبم خودداري کنم.

13

جناب امير علي احتشام، کيش!

با لبخند و در سکوت به هيچانات تمام نشدني امين گوش مي دهم. يک بند و بي وقفه حرف مي زند!

-عالي بود دختر. هنوز باورم نشده. آخه چطور ممکنه کيميا رو همچين فرمول پر ريسکي سرمايه گذاري کنه؟ خونسردی و تسلط فوق العاده

بود. اصلا همين اعتماد به نفس بالات اين جوري جو گيرشون كرد. چطور تونستي اين قدر راحت  
برخورد كني. من داشتم سخته مي زدم. دماي

بدنم زير صفر بود ولي كار تو حرف نداشت. بي نظيري خانم موتمني. يه دونه اي به مولا.

چشم به سياهي پارك ساعي مي دوزم و هواي سرد و كثيف زمستاني را تا تحتاني ترين قسمت ريه ام  
پايين مي كشم! دلم نشستن روي نيمكت

هاي پارك را مي خواهد، يا شايد هم قدم زدن روي سنگفرش هاي يخ زده؛ و فكر كردن. تا خود صبح  
فكر كردن. فكر كردن و چيدن دوباره

مهره ها. حدس زدن حركت بعدي حريف. خواندن ذهنش. پيش بيني فيدبکش! مي ترسم. از همين حالا!  
درست بعد از اين بيروزي بزرگ، مي

ترسم! اين شاهي كه من مي شناسم، كيش نمي ماند! كاش امين ساكت شود. كاش به اين ذهن آشفته مهلت  
دهد. كاش اين قدر تمرکز را به

هم نريزد. مستاصل نگاهش مي كنم.

-امين جان، يه نفسي هم اون وسط بكش عزيزم.

چشمانش گرد مي شوند. انگار تازه بي تفاوتي ام را فهميده.

-تو خوشحال نيستي سايه؟

دستم را توي جيب پالتويم را فرو مي كنم و دوباره با تمام وجود نفس مي كشم.

-معلومه كه خوشحالم.

متعجب است. اين را از دو دو زدن مردمك هایش مي فهمم.

-نه نيستي. انگار اصلا واست مهم نيست. مگه تو همين رو نمي خواستي؟

رخ به رخس مي ايستم و مستقيم در چشمانش نگاه مي كنم.

-مهمه، خيلي هم مهمه. فقط خستم. احساس مي كنم كل اين يه سال رو نخوابيدم. دلم مي خواد تنها باشم.

تو برو شركت. از طرف منم به بچه ها

تبريك بگو.

معرض مي شود؛ شديد.

-نمیشه سایه. بچه ها تا الان تو شرکت موندن و منتظر تموم شدن این جلسه بودن. الانم همه اون جان و  
می خوان ابراز احساسات کنن. اونا تو رو  
می خوان، نه منو. چون مسبب اصلی این موفقیت تویی، نه من. نمی تونی نسبت بهشون بی تفاوت باشی.  
همچین حقی نداری.

حق با امین است متأسفانه! هیچ راه در رویی وجود ندارد!

\*\*\*\*

صدای سوت و جیغ بچه ها کل ساختمان را برداشته. جواب لطف تک به تک را می دهم و زیر چشمی  
نگاهی به در بسته شرکت امیر می اندازم.  
نمی دانم چرا احساس می کنم احتشام بزرگ پشت در ایستاده و زیر نظرم گرفته. انگار حتی صدای نفس  
کشیدنش را هم می توانم بشنوم.

14

گرمی دستان فدایی حواسم را از در پرت می کند. نگاهش می کنم. اشک حلقه زده در چشمانش عواطفم  
را قلقلک می دهد. دستم را روی  
دستش می گذارم و زمزمه می کنم:

-ممنونم. واقعا ممنونم.

چشمانش را باز و بسته می کند و دستم را فشار می دهد. چقدر به بودن این وجود صمیمی وابسته ام.  
دستش را می کشم و همراه هم وارد

شرکت می شویم. در حالی که هنوز داغی نگاه شاه سفید را حس می کنم!

چشمانم از زور خستگی می سوزند. نگاهی به صفحه گوشی ام می اندازم. ساعت از یازده گذشته. همه  
رفته اند و من تنها در اتاق مانده ام. هزار

بار سر و ته این اتاق را طی کرده ام. مثل دیوانه ها با خودم حرف می زنم. نمی خواهم قبول کنم اما  
اضطراب بیچاره ام کرده. از این که نمی

توانم عکس العمل احتشام را پیشگویی کنم سر خورده ام. سعی می کنم خودم را جایی او بگذارم. اگر من  
بودم چه می کردم؟ چه می کردم؟

شاید خودش مستقیم وارد بازي شود و نظر کیمیا را برگرداند. اصلا شاید رای همه را بزند. آن قدر نفوذ دارد که بتواند قرارداد امضا شده را هم

باطل کند، چه رسیده به یک قول و قرار ساده و غیر رسمی. شاید بخواهد یواش یواش بایکوتم کند. کافی است با بقیه شرکت ها دست به یکی

کند و مرا از دور خارج کند. اووف!

به سمت مجسمه سیاه می روم. لمسش می کنم. چشمانم را می بندم و لمسش می کنم. با این کار رنگ سیاهش به قلبم نفوذ می کند. صدای

سیاهی توی سرم پژواک می شود.

-ما نمی بازیم!

سریع چشم باز می کنم. دستم را روی گلوی شاه می کشم. صدا از همین جا خارج شد، شک ندارم! خم می شوم و لبم را به تاجش می چسبانم و

زمزمه می کنم:

-نه، نمی بازیم!

کیفم را بر می دارم و از اتاق خارج می شوم. درها را یکی یکی قفل می کنم. آخرین در را هم می بندم اما تلاشم برای قفل کردنش بی نتیجه می

ماند. چندین بار کلید را می چرخانم. آرام، خشن، اما بی فایده است. اعصاب تحریک شده ام، تحمل بدقلقی این یکی را ندارد. کیفم را روی زمین

رها می کنم و با هر دودست به کلید فشار می آورم! نه، نمی شود!

با حرص پایم را به در می کوبم و بلند می گویم:

-لعنت به این شانس!

دستی بین سینه ام و در قرار می گیرد. سایه ای تمام هیكلم را می پوشاند. هراس زده عقب می روم و سرم را بالا می گیرم. گیراترین لبخند دنیا،

در جذاب ترین چهره ای که دیده ام خودنمایی می کند. مات می شوم. نه از این مغناطیس شدید، نه از این جاذبه غیر قابل مقاومت، بلکه از این

همه شباهت به امیر علی احتشام. از نگاه ترسیده و متعجب من، خنده اش عمق می گیرد.

-ببخشيد. نمي خواستم بترسونمتون، ولي ديدم بدجوري با هم درگيري دارين. ترسيدم كليد رو بشكنين!  
تتم همچنان با سينه اش مماس است. نگاهی به فاصله نداشته مان مي کند و آرام مي گوید:  
-اجازه مي دين؟

15

تکان مي دهم؛ هم جسم را، هم مغز هنگم را. به ديوار تکیه مي دهم و نگاهش مي کنم. به نرمي با كليد  
ور مي رود. همزمان با صدای تق قفل،  
لبخند پيروزمانده اي مي زند و مي گوید:  
-قفش قلق داره. بيان اينجا تا بهتون بگم.  
جلو مي روم.

-كليد رو نبايد تا آخر تو قفل فرو کنين. بر خلاف بقيه دره، اين يکيو بايد يه کم به عقب هل بدين. البته به  
نظرم بهتره يه كليد ساز بيارين و  
درستش کنين. اين جوري اذيتتون مي کنه.  
كليد را بيرون مي کشد و به سمت مي گيرد. به قهوه اي روشن چشمانش خيره مي شوم و زير لب مي  
گويم:

-ممنونم جناب. لطف کردين.

دستش را دراز مي کند.

-امير حسين هستم. همسايه رو به رويي. از اين که افتخار آشناييتون رو دارم خوشبختم!

مردد به دستش نگاه مي کنم. ابرویش را بالا مي برد و مي گوید:

-يعني افتخار ندارم؟

بالاخره لبخندي، هر چند کم رمق، روي لب هايم مي نشانم و دستش را مي فشارم:

-سايه مؤتمني. منم خوشبختم!

دکمه آسانسور را مي زند. کيفم را از روي زمين بر مي دارد. خاکش را مي تکاند و به دستم مي دهد.  
در که باز مي شود به داخل هدايتم مي کند.

نمي توانم بر وسوسه برانداز کردنش غلبه کنم. انگار مي فهمد. چون سرش را پايين مي اندازد و اجازه  
مي دهد با خيال راحت به کارم برس. اين

مرد بي شک پسر همان پدر است. پسري که گفته بود هرگز به ايران بر نمي گردد!

آسانسور متوقف مي شود. سوييچش را از جيبش بيرون مي کشد و رو به من مي گويد:

-اگه وسيله ندارين من در خدمتتونم. خيلي دير وقته!

سرم را به چپ و راست تکان مي دهم و مي گويم:

-ممنون، ماشين هست!

باز لبخند مسحور کننده اش را به رخم مي کشد و با متانت مي گويد:

-پس با اجازه تون!

زبانم مي گويد:

-خدانگه دار.

دلم مي گويد: « به بازي خوش اومدي جناب وزير » !

دور شدنش را نگاه مي کنم. محکم و بلند قدم بر مي دارد. بدون اين که حتي یک بار پشت سرش را نگاه  
کند! گوشي ام را درمي آورم و مي

نويسم:

16

«امير حسين احتشام؟»

به دقيقه نکشیده جوابم مي رسد.

«بيا خونه» !

سوار ماشینم می شوم و با آخرین سرعت می رانم. روی پله های واحد من نشسته. توی این سرما. دلم برایش پر می کشد. کنارش می نشینم.

روی همان پله، توی همان سرما! راه پله تاریک است. نمی توانم صورتش را خوب ببینم اما می توانم تلخی اش را حس کنم. دستم را نزدیک می

برم. می خواهم دستش را لمس کنم اما کاغذی را بالا می گیرم و می گوید:

-چیزی که می خواستی!

برمی خیزد. هراسان دستش را می گیرم!

-می خوای بری؟ نمی مونی پیشم؟ گشنه نیستی؟ شام دارم. همونی که دوست داری. منم غذا نخوردم.

چشمانش خاموشند. از آن برق دلچسب خبری نیست!

-این جا نباشم واسه خودت بهتره!

تمام تنم می لرزد؛ از تلخی اش، از سردی اش، از رفتنش! کاش می فهمید که نمی خواهم. این ملاحظه کاری را نمی خواهم. این بهانه های

مسخره را نمی خواهم؛ اما، اصرار بی فایده ست. می دانم. سرم را پایین می اندازم. دوست ندارم این همه تنهایی و بی کسی ام را از چشمانم

بخواند. نمی خواهم بیشتر از این شاهد بدبختی ام باشم!

فشار ضعیف دستش را روی شانه ام حس می کنم. لبخند مرده ای را هم که می زند بدون استفاده از چشمانم می بینم! می رود؛ نه از آسانسور، از

همان پله ها!

سرم را روی زانوهایم می گذارم. سنگ سرد دلم را به درد می آورد اما سرما و درد مهم نیست. مهم این شب های پر از وحشت و تنهایی است

که هیچ وقت تمام نمی شوند. کاش زودتر صبح شود. من از این شب های سیاه که فقط رفتن آدم ها را نشانم می دهد، متنفرم!

باز کردن در شرکت و رو به رو شدن با چهره های بشاش و شاداب بچه ها، انرژی تحلیل رفته ام را شارژ می کند. فدایی با لبخند جلو می آید و

می گوید:



-به جز کیمیا از دو کارخونه دیگه هم پیشنهاد داریم. قیمت پیشنهادی هر دو هم از کیمیا بالاتره!  
کاغذی را که به سمت گرفته نگاه می کنم. بی توجه به قیمت، فقط اسم کارخانه ها را می خوانم. چشمکی  
به فدایی می زرم و می گویم:

-تا وقتی کیمیا خواهانه، با هیچ کس معامله نمی کنیم. البته فعلا هیچ جوابی بهشون نده تا ببینیم تصمیم  
نهایی کیمیا چیه.

به اتاقم می روم. دنبالم می آید.

-دیوونه شدی سایه؟ رقم پیشنهادی اینا خیلی بالاتر از کیمیاست. از این رو به اون رو می شیم!

پشت میز می نشینم. نگاهی به قامت متوسط و تیپ ساده اش می کنم و می گویم:

-تو مو می بینی و من پیچش مو. این دو تا کارخونه فقط به خاطر رقابت با کیمیا به ما پیشنهاد دادن. در  
حدی نیستن که ارزش کار رو بفهمن و

ممکنه درست وسط راه کم بیارن و جا بززن؛ اما کیمیا می دونه داره رو چی سرمایه گذاری می کنه.  
مبلغ پیشنهادیش چشمگیر نیست اما هیچ

17

وقت یه پروژه رو نیمه کاره رها نمی کنه! از اون گذشته، کار کردن با کیمیا، یعنی اعتبار. یعنی بیمه  
شدن ادامه فعالیت هامون. یعنی فرصت

گرفتن نمایندگی واسه پخش داروهایش. من این همه امتیاز رو به خاطر چند میلیون تومن این ور و اون  
ور از دست نمی دم!

با انگشت اشاره سرش را می خاراند.

-اینم حرفیه. انگار مخ تو بهتر کار می کنه!

می خندم.

-تازه فهمیدی؟

او که می رود گوشی را بر می دارم و امین را فرا می خوانم. پوشه ای را به دستش می دهم و می گویم:

-این لیست اقلامیه که شرکت امیر تو پخششون ضعیف عمل کرده. احتمالاً به علت این که ویزیتور این داروها آدم قوی و حرفه ای نیست.

طبیعتاً کارخونه هایی که این داروها رو تولید می کنند باید از این روند ناراضی باشن. ببین می تونی با مدیراشون قرار ملاقات بذاری یا نه! شاید

بتونیم نمایندگی اینا رو از چنگشون در بیاریم!

تخیر از تک تک اجزای صورتش پیدااست.

-تو اینا رو از کجا فهمیدی؟

سری تکان می دهم و می گویم:

-حالا! پیگیری کن، جوابش رو بهم بده!

متعاقب بیرون رفتن امین، منشی وارد می شود.

-خانوم، از شرکت امیر واسه ملاقاتتون اومدن.

چشمانم برق می زنند.

-کدومشون؟

-یه خانومه. میگه مسئول روابط عمومیه.

گوشی ام را چک می کنم. هیچ اثری از اس ام اس نیست.

-باشه. بگو بیاد داخل.

دختری زیبا و خوش استایل، همان که دیروز همراه متین بود، وارد می شود! با خوشرویی از آمدنش استقبال می کنم. پاکت نامه ای را به دستم

می دهد و می گوید:

-من پریسا جلالی هستم. مسئول روابط عمومی شرکت امیر. جناب آقای احتشام خواستن که این دعوتنامه رو به دستتون برسونه و به صورت

شفاهی هم ازتون درخواست کنم که ناهار امروز رو توی شرکت ما، با ایشون صرف کنین!

شک دارم که میزبان این ضیافت شاه سفید باشد!

-آقاي احتشام لطف دارن. حتما خدمت مي رسم. فقط جناب احتشام بزرگ هم تشریف دارن؟  
با ناز مي خندد و مي گوید:

18

-این دعوتنامه از طرف شخص خودشونه!

دلم مالش مي رود.

-بسیار خب. من راس ساعت اون جام!

توي آینه خودم را نگاه مي کنم؛ بعد از مدت ها، با دقت! دستي به مژه هاي بلند تابدارم مي کشم! رنگ  
عسلي چشمانم بيش از اندازه به مادرم

برده. سعي مي کنم با آرایش کمي از غلظت رنگش بکاهم. بيني قلمي و باريکم درست شبیه پدر است.  
حتي آن قوس کوچک و ریزش! پوست

گندمي ام را با کرم، برنزه مي کنم. موهاي مشکي شده ام، با هايلات زيتوني، کاملا طبيعي و زيبا به  
نظر مي رسند. انگار که هرگز بور و طلايي

رنگ نبوده اند! رژ قرمز خوشرنگ و حجم دهنده، باريک بودن لب هايم را مي پوشاند! دستي به پالتوي  
سفيدم مي کشم که درست از زیر سينه

تنگ شده و باريکي کمرم را به نمايش گذاشته. بوت هاي پاشنه بلندم، قدم را کشيده تر نشان مي دهد و  
شال زرشکي تيره، هارموني چشم

نوازي با موهايم ايجاد کرده. دوباره به خودم مي نگرم؛ با وسواس! زيبا هستم؟ هستم! اما دلم از خودم  
رضا نيست! دلم با اين چهره دلفريب يکي

نيست! اي کاش قلبم به سفيدي پوستم بود. يا خونم به خوشرنگي رژ روي لب هايم؛ اما نيست. درون من  
کاملا سپاه است؛ درست مثل موهايم!

هيچ نقطه روشني در وجودم نمانده. حتي توي بازي هم هميشه من مهره سپاهم!

شرکت امير دارو گستر، بر خلاف ما، سراسر همه کرم و قهوه اي است، با دکوراسيوني از چوب خالص  
گردو. کارمندان همه خوش لباس و

خوش چهره. ابهت و جبروتش حتي از بزرگي واحد و تزئينات لوکس و تابلو فرش هاي بي قيمتش پيدااست. خانم جلايي به استقبال مي آيد و به

سمت اتاقي که سر درش نوشته شده: « سالن جلسات » راهنمايي ام مي کند. در را براي مي گشايد. وارد مي شوم. نور اتاق اندک است و اين

سايه روشن ملايم و دلچسب، آرامش خاصي به فضايش بخشيده.

سعي مي کنم نلرزم! از صبح، سعي مي کنم نلرزم! اما ديدن اميرعلي احتشام که بر مي خيزد و به سمت مي آيد، خارج از توان من است!

سنش را مي دانم. دقيق پنجاه و پنج سال ناقابل! بلند قد و راست قامت، بدون ذره اي خميدگي، بدون گرمي چربي اضافه و خوش قيافه! به

صورت غيرقابل باوري خوش قيافه! قدم هائيش محکم و استوار است. مردانگي و قدرت از تمام تنش ساطع مي شود! آن قدر از خودش مطمئن

است که موهاي جو گندمي اش را بدون هيچ رنگ و لعابي، با بي قيدي بالا زده. که همين رنگ پريدگي موها، بيش از پيش بر جذابيتش افزوده!

بوي خوش عطرش اتاق را پر کرده. پيراهن آبي کمرنگ و شلوار سورمه اي اش، اندام عضلاني و مردانه اش را در برگرفته! اعتراف مي کنم، بي

اغراق، اين همه جذابيت براي مردی به سن و سال او تحسين برانگيز و غافلگير کننده است!

با نزديک شدنش، هر چه آداب معاشرت بدم از ذهنم مي گريزد! با لبخندي مشابه خنده پسرش، دستم را گرم مي فشارد و اظهار خوشوقتي

مي کند! نمي دانم چه جواب مي دهم. تنها روي اولين صندلي اي که تعارف مي کند، خودم را رها مي کنم! بايد به خودم مسلط شوم؛ بايد! دم هاي

عميق و بازدم هاي کوتاه جواب مي دهد. رو به رويم مي نشيند و انگشتانش را در هم حلقه مي کند.

-روزي که فهميدم موفق شدين متانت لجاز و بدقلق رو راضي کنين و واحد رو به رويي رو ازش بخرين، واسم جالب شدين و وقتي که ديدم

درست کنار تابلوي ما، تابلوتون رو نصب کردين و قصد دارين تو زمينه دارو فعاليت کنين، متوجه شدم که آدم شجاع و اهل ريسکي هستين.

تا اين جاي حرفش، لبخند زنان نگاهش مي کنم.

-اما دیشب که فیلم جلسه کیمیا رو دیدم، فهمیدم تصوراتم کاملا در مورد شما اشتباه بوده!

19

قند خونم افت می کند ولی همچنان لبخند بر لب دارم.

-شما شجاع و ریسک پذیر نیستین، در عوض خیلی باهوشین! این خصلت بارز تونه!

ابروهایم را بالا می برم. ساعد هر دو دستم را روی میز می گذارم و کمرم را به سمت جلو خم می کنم. یعنی، جالب شد. ادامه بده!

بر خلاف من از میز فاصله می گیرد و به پشتی صندلی تکیه می دهد.

-دیروز توی اون جلسه، هدف شما فروختن اون فرمول نبود. یعنی اصلا واستون اهمیتی نداشت. شما فقط و فقط می خواستین خودتون رو مطرح

کنین. می خواستین نگاه ها رو خیره کنید. می خواستین اعتبار و شهرت کسب کنین! می خواستین از این گمنامی خارج بشین و موفقم بودین!

این بار فقط یکی از ابروهایم را بالا می برم.

-می دونین از کجا فهمیدم؟

کمی گردنم را کج می کنم. یعنی بگو، منتظرم!

-منم یه روز، خیلی سال پیش، وقتی که تو موقعیت فعلی شما بودم و هیچ کس منو به رسمیت نمی شناخت، درست همین کارو کردم.

لبخندم عمق می گیرد. بر می خیزد. میز را دور می زند و از سرویس نقره ای که گوشه اتاق گذاشته اند، برایم قهوه و شکر می آورد. کنارم می

ایستد. یک وری می نشینم و تکیه ام را به دسته صندلی می دهم. همچنان فقط نگاهش می کنم.

-خیلی دوست داشتم بهتون تبریک بگم. واسه هوش سرشارتون، واسه اعتماد به نفس عالیتون و واسه موفقیت های زیادی که به زودی از راه می

رسند!

سرم را تکان می دهم. مستقیم می نشینم. این حرکت را، از این شاه، توقع نداشتم!

شکر به قهوه ام اضافه مي کنم. فاشق ظریف سیلور را بر مي دارم و به همش مي زنم. به زانوهایش زاویه مي دهد. سرش نزدیک گوشم قرار

گرفته. عطرش مجال نفس کشیدن را از بيني ام مي گیرد.

-این سکوتتون رو به چي بايد تعبير کنم؟

با فاشق چند ضربه به لبه فنجان مي زنم و در نعلبکي مي گذارمش.

-دارم فکر مي کنم.

سرم را ناگهاني بالا مي گیرم و به چشمان خندان خیره مي شوم. مي دانم که نگاه من هم پر از خنده و استهزا است.

-که این دعوتتون رو به چي بايد تعبير کنم؟

خنده در کل صورتش پخش مي شود. بر مي گردد و سرجايش مي نشیند. آسوده مي شوم. این همه نزدیکی نفسم را بریده بود.

دستانم را دور کاپ گرانقیمت و عتیقه حلقه مي کنم. نگاهش به فنجان خیره مانده. متفکرانه و آهسته مي پرسد:

-شما چي فکر مي کنين؟

به سمت جلو متمایل مي شوم و در حالي که صدايم را تا آخرين درجه پايين آورده ام زمزمه مي کنم:

-شاید مراسم قهوه قج؟ ریه!

چشمان متعجبش در نگاه پر طعنه من گره مي خورد و بعد، قهقهه مي زند. بلند، از ته دل. او مي خندد و من مي اندیشم که آیا تا کنون زني

20

توانسته در مقابل این مرد مقاومت کند و تسلیمش نشود؟

صبر مي کنم تا خنده اش تمام شود. با خونسردی قهوه ام را مي خورم. با وجود آن همه شکر، باز هم به دهان من گس است!

چشمانش را تنگ مي کند. دستي به چانه اش مي کشد و مي گوید:

-بهتر از اونی هستی که فکر می کردم.

سرد نگاهش می کنم. دوباره خنده کوتاهی می کند.

-من قصد ندارم تو رو از این دایره حذف کنم دختر جون.

گوشه لبم را به نشانه پوزخند تکان می دهم.

-هدف من چیز دیگه ایه!

چقدر قهوه اش تلخ است.

-من می خوام تو مال من بشی!

دهانم طعم زهر می گیرد!

به جان کندن خونسردی ظاهری ام را حفظ می کنم. فنجان قهوه را روی میز می گذارم و به چشمان نافذش که عین مار زنگی تک تک عکس

العمل هایم را زیر نظر گرفته، خیره می شوم. تاب آوردن زیر این نگاه سخت است اما تحمل می کنم و چشم از صورتش نمی گیرم.

-شما عادت دارین با همه مثل مسواکتون رفتار کنین؟ کاملاً شخصی و منحصر به خودتون؟

سرش را به شدت تکان می دهد.

-سوء برداشت نکن لطفاً. من دنبال فکر و ایده هاتم. مغز جوون و خلاقیت. می خوام از ذکاوت و هوشی که داری واسه پیش برد اهدافمون

استفاده کنم. من تو مجموعم به جز امیر حسین همچین استعداد و ذهن بازی ندارم. از نیروهای تو هم خبر دارم. به غیر از خودت آدم خاص و

شاخصی تو اون شرکت نیست. اگه ما سه نفر یکی بشیم، کل ایران رو تحت سلطه می گیریم. من تیزهوشیت رو نیاز دارم دختر. مغزت رو می

خوام.

نفس کشیدم سخت تر می شود. این درست همان شاه خودرایی، زیاده خواه، بلند پرواز، بی رحم و سرسختی است که من می شناسم! دستانم را

در هم گره می زنم و شمرده می گویم:

-اگه اشتباه نکنم شما توقع دارین من بی خیال شرکتی بشم که با هزار خون دل افتتاحش کردم و پیام زیر دست شما کار کنم. درسته؟

باز سرش را تکان می دهد.

-نه دختر خوب. من استقلال کاری و مالیت رو کاملا به رسمیت می شناسم. نیت من فقط همکاریه. پروژه های مشترک، ایده های ناب مشترک،

بازاریابی های مشترک، اهداف مشترک!

دهان باز می کنم که حرف بزنی اما ضربه ای به در می خورد و امیرحسین وارد می شود. نسخه جوان و اسپرت پوش احتشام! با جدیت و متانت

احوالپرسی می کند و کنار پدرش می نشیند. نگاهم را بین چهره هایشان می چرخانم. سردی رابطه شان، جو اتاق را متاثر می کند. هوای اتاق

برایم سنگین شده. احساس می کنم در تله افتاده ام. قبول و رد این پیشنهاد، دام است. شک ندارم!

21

امیرحسین سکوت را می شکند.

-دیشب این قدر خسته و کلافه بودین که یادم رفت بهتون تبریک بگم. امروز همه در مورد طرح شما حرف می زدن. واقعا عالی بود. اگه این

دارو به مرحله تولید برسه دنیا رو تگون می ده!

احتشام نگاه خشکی به پسرش می کند. برعکس من لبخند می زنی و تشکر می کنم. امیرحسین رو به پدرش ادامه می دهد:

-ساعت نزدیک سه شده. چرا مهمونمون رو گرسنه نگه داشتین؟

احتشام از عوض شدن بحث راضی به نظر نمی رسد اما بلند می شود و از طریق تلفن دستور سرو غذا را می دهد!

زیر چشمی نگاهی به امیرحسین می کنم. لبخند روی لبش برایم عجیب است. این پدر و پسر چه نقشه ای برای من دارند؟



ناهار با حرف ها و صحبت هاي معمولي صرف مي شود. اخم هاي احتشام بزرگ در هم است. نگاه هاي اميرحسين پرمعناست و حس ششم من

پر از زنگ اخطار است! با دستمال دهانم را پاک مي کنم و رو به ميزبانان خوش چهره و به ظاهر ميهمان نوازم مي گويم:

-ناهار خيلي خوبي بود. اين دفعه نوبت منه که دعوتتون کنم و انتظار دارم حتما تشریف بيارين!

هر دو همپاي من از جا برمي خيزند. با اميرحسين دست مي دهم و سپس پدرش؛ اما احتشام دستم را رها نمي کند. چشمان اميرحسين رو دستان ما قفل مي شوند.

-روي پيشنهادم فکر مي کنی ديگه. مگه نه؟

دستم را به نرمي از بين انگشتانش بيرون مي کشم. شالم را مرتب مي کنم و با خونسردی مي گويم:

-خير! اين پيشنهاد جاي فکر کردن نداره!

رنگ نگاهش عوض مي شود. از حيله گري مار زنگي به حالت حمله کبري!

-می توئم بپرسم چرا؟

نیم نگاهی به اميرحسين مي کنم که دستانش را در جيب کرده و با لذت به جنگ سرد و زيروپوستي ما نگاه مي کند!

-چون اين پيشنهاد هيچ چيز جذابيتي واسه من نداره و برخلاف شما، من به کارمندام اعتماد دارم و مطمئنم که با همين تيم هم مي توئم به

اهدافي که دارم برسيم.

هوشمندانۀ نگاهم مي کند.

-اين که از اول کارت حمايت امير دارو گستر رو داشته باشي از نظرت هيچه؟

لبخند مي زنم. كيفم را توي دستم جا به جا مي کنم و مي گويم:

-تا همين الانش که حمايت شما رو نداشتيم، کدوم کارم لنگ مونده؟

پوزخند مي زند.

-حمايتت نکردم، اما دشمنت هم نبودم!

دلَم مي لرزد. حرصم مي گيرد از اين تهديد واضح. ترسم را پشت خنده بلندم قايم مي كنم.  
-من رو تهديد نكنيد جناب احتشام.

22

تمام مصيبت ها و بدبختي هاي زندگي ام جلوي چشم رژه مي روند. خشم جاي خنده را مي گيرد. با انگشت اشاره محكم به سینه ام مي زنم و مي گويم:

-من رو تهديد نكن، چون نمي ترسم. واسه مني كه تو زندگيم هزار بار باختم و از نو شروع كردم، مني كه تا اين سن با هزار جور مرد و نامرد

جنگيدم و به اين جا رسيدم، واسه مني كه تعداد دشمنام به اندازه موهاي سرمه و تعداد دوستانم كمتر از انگشتاي يه دست، واسه من، واسه سايه

موتمني، حرف از دشمني نزن! من مثل ققنوس هزار بار آتيش گرفتم و هر بار از خاكستر خودم دوباره بلند شدم. مثل يه ساختمون هزار بار فرو

ريختم و دوباره آجر به آجر بالا اومدم. منو نترسون جناب احتشام؛ چون من به از دست دادن و از نو ساختن عادت دارم. به سختي كشيدين و

عين تراكتور جون كندن عادت دارم. به نامردي ديدين و از پشت خنجر خوردن عادت دارم. درسته كه فكر مي كني خيلي زرنگي، اما يادت نره

ايني كه رو به روت و ايساده يه گرگ بارون ديده ست. به سن و سالم نگاه نكن. من از لحظه اي كه به دنيا اومدم دارم مي جنگم. من بجگي

نكردم. جووني نكردم. فرصت هاي زندگيم رو افرادي مثل تو ازم گرفتن. ايني كه جلوت و ايساده بيست و پنج سال سابقه كار داره. پس آدم بي

تجربه اي نيست! حالا، اگه به هر قيمتي، بازم مي خواي به هدفتم برسي، مي توني از روش هاي كثيف مختص خودت استفاده كني. من آمادگيش

رو دارم. شايد تو اين بازي ببازم اما جلوي تو زانو نمي زنم. حتي اگه تموم مردم رو زانو هاشون راه برن، من زانو نمي زنم! اين فقط يه شعار

نيست، تمام زندگي منه. رو تك تك سلول هات حكش كن كه ديگه فراموش نشه!

صدایم را کمی پایین می آورم!

-تنها جهت اطلاعاتون می گم. من نه پدر و مادر دارم، نه خواهر و برادر و و خانواده ای که نگرانسون باشم. نه کسی منو می شناسه که واسه

آبروم بزنین، نه این کار اون قدر برام مهمه که آگه از دستش بدم زندگیم نابود شه. نه دلبسته این دنیام که نگران جونم و خطرات احتمالی از

جانب شما باشم! اینا رو هم به خاطر راحتی خودتون گفتم. رو این گزینه ها فکر نکنین!

چشمک غلیظی می زرم و ادامه می دهم:

-واسه اذیت کردن من، یه کم کارتون سخته آقای احتشام!

گرماهی نگاه امیرحسین را روی تمام تنم حس می کنم. چند قدم عقب عقب می روم و بعد با نفرت رو بر می گردانم و به سمت در می روم.

صدای احتشام خشکم می کند.

-بسیار خب! در عوضش چی می خوای؟

خون زهر آگین در مغزم جریان می یابد. می چرخم و تمام برودت قلبم را توی نگاهم می ریزم. هر دو مشتاق و منتظر چشم به دهان من دوخته

اند. امیر حسین مشتاق تر و نگران تر به نظر می رسد. تمام اتاق را از نظر می گذرانم و قاطع و محکم می گویم:

-بیست و پنج در صد از سهام این شرکت!

دهان شاه سفید باز می ماند. لبخند روی لب های امیرحسین می نشیند. سعی می کنم تمام تمرکز روی واکنش شاه سفید باشد اما لبخند گرم و

نگاه پر از تحسین امیرحسین اجازه نمی دهد. در دلم ناله می کنم: « این طوری نگاه نکن لعنتی، نگاه نکن! »

چشمان طوفانی اش آرام می شوند. دستش را پشت گردنش می کشد و می گوید:

-واقعا فکر می کنی در حد بیست و پنج در صد سهام این جا می ارزی؟

تحقير و طعنه كلامش کوبنده است! نيشخند صدا دارم را مثل مشت بر صورتش فرود مي آورم!  
-تو چي فکر مي کني؟ به اندازه اين که استقلال رو از دست بدم و بيم زير يوغ تو، مي ارزي؟  
سکوت مي کند. کمي براندازش مي کنم.

-نچ، نمي ارزي!

نگاهي به امير حسين که به زحمت خنده اش را کنترل کرده مي اندازم و بي اعتنا به جو متشنجي که ساخته ام مي گويم:

-ممنون بابت پذيرايي. به من که خيلي خوش گذشت. روز بخير.

باز صداي احتشام مانع خروج مي شود.

-صبر کن. بايد بيشتتر صحبت کنيم!

بدون اين که برگردم مي گويم:

-باشه. با منشيم هماهنگ کنين که يه وقت ملاقات واستون بذاره!

و بيرون مي روم. از آن فضاي کم نور عذاب آور نجات پيدا مي کنم. لبخندي به روي خانم جلالي که سرپا ايستاده، مي زنم و به سوي دفترم پرواز مي کنم.

جناب اميرعلي احتشام، همچنان کيش!

\*\*\*\*

هنوز نرسیده به دفتر صدای اس ام اس گوشي ام بلند مي شود. ندیده مي دانم کیست. براي شکلک خنده فرستاده. جوابش را با یک چشمک

مي دهم. اين بار مي نويسد:

«چشمش تو رو گرفته، بدجور»!

لبخند مي زنم و جواب مي دهم:

«کجاش رو ديدي؟»

مي نويسد:

«تا کجا مي خواي پيش بري؟»

جواب مي دهم:

«تا آخرش» !

مي نويسد:

«آخرش کجاست؟»

جواب مي دهم:

«اتاق خوابش» !

24

جواب نمي دهد!

از پنجره اتاقم بيرون را نگاه مي کنم. ساعت؟ هفت؟ زمستان، به سياهي نيمه شب است! دستانم را زير بغلم فرو مي برم و به رفت و آمد مورچه وار

آدم ها خيره مي شوم. چقدر با مردم اين شهر غريبم! چقدر با اجتماع بيگانه شده ام! چقدر از روزمرگي فاصله گرفته ام! چشم هايم را مي بندم.

صورت پدرم براي زنده مي شود و خنده هاي بلند و مردانه اش!

-کيش و مات! پس تو کي مي خواي شطرنج ياد بگيري دختر خانوم؟

بغض مي کنم. صداي مادر به گوش مي رسد!

-ول کن اين بچه رو. بابا هنوز پنج سالشه. اين قدر بهش فشار نيار.

دستان سامان دورم حلقه مي شود و از جا بلندم مي کند!

-قربون اون لپاي تيلت برم. بغض نکن اين جوري. خودم يادت مي دم!

مقابل چشمانم زنده مي شوند. چهره زيباي مادر، صورت خندان پدر و نگاه عاشقانه سامان! آه مي کشم؛ سوزان، جگر سوز! امروز از آن خانواده

چهار نفره خوشبخت، فقط من مانده ام. مني که سایه اي هم از آنچه که بودم نيستم! کش دار نفس مي کشم و منقطع و بريده بريده بيرونش مي

دهم! به حرف هايي که به احتشام زده ام فکر مي کنم. هيچ وقت اين قدر صادق نبوده ام. عين حقيقت است. در واقع من هيچ چيز براي از دست

دادن ندارم!

اشک پشت پلکم زور مي زند. دنبال راهي براي خروج مي گردد. سرم را بالا مي گيرم. نمي خواهم گرمي اش را روي پوستم احساس کنم، چون

مي دانم اگر اولين قطره فرو بريزد هيچ قدرتي نمي تواند بندش بياورد. چشم هايم به اندازه هجده سال، از من گريه طلب دارند! بدهي ام با يک

قطره و دو قطره صاف نمي شود!

گوشي ام را بر مي دارم و به شماره اي که هيچ وقت به هيچ اسمي نخيره نشده است اس ام اس مي زنم.

«کجايي؟»

جواب بعد از چند دقيقه طولاني مي رسد.

«چه فرقي مي کنه؟»

دلَم از اين همه سردي مي گيرد!

«بيا پيشم. حالم بده.»

اين بار در کسري از ثانيه جواب مي رسد:

«نه به اندازه من!»

و اين يعني که نمي آيد. او هم نمي آيد. خنده تلخي مي کنم و کلید برق را مي زنم و از دفتر خارج مي شوم! در، به روش اميرحسين راحت قفل

مي شود! همين که مي چرخم متين را پوزخند بر لب پشت سرم مي بينم. پوف بلندي مي کنم و مي گويم:

-بر خرمگس معرکه لعنت!

مي شنود. از غليظ شدن خنده اش مي فهمم، اما مي گويد:

-ترسيدي ننه جون؟

کلافه و بي حوصله مي گويم:

-بيا برو رد کارت بچه. حوصلت رو ندارم.

يک لنگه ابرویش را بالا مي اندازد و مي گويد:

-آخي، چرا؟ کي اوخت کرده؟ عمو جونم؟

آخ که اگر حوصله داشتيم، اگر حوصله داشتيم...

مي خواهم دکمه آسانسور را بزنم که از جا مي پرد و جلويم را مي گيرد. عصباني مي شوم.

-هوي! احشام، چه خبرته؟

خون به صورتش مي دود. رگ پيشاني اش بيرون مي زند و با غيظ مي گويد:

-احشام جد و آبادته دختره بي تربيت؟ بي فرهنگ!

نمي توانم خنده ام را کنترل کنم. دستم را جلوي دهانم مي گيرم و مي گويم:

-آخ ببخشيد. حواسم نبود جناب احشام.

مشتش را گره مي کند. منتظرم توي صورتم بکوبد. با تمسخر نگاهی به دستش مي کنم و مي گويم:

-بکش کنار کوچولو. واسه کل کل کردن با من هنوز خيلي جوجه اي. قبلنم بهت گفتم، برو با بزرگترت

بيا. اين حرکات اندازه قد و قوارت

نيست. واسه اين کارا ساخته نشدي!

رگ پيشاني اش نبض مي گيرد. دستش را به در آسانسور تکیه مي دهد و مي گويد:

-اگه يه شب افتخار همراهي بدی، نشونت مي دم واسه چه کارايي ساخته شدم!

خنده ام شدت مي گيرد. روش هميشگي مردها براي توهين کردن به خانم ها!

با گستاخي تمام تنش را برانداز مي کنم. نزديکش مي شوم. آن قدر که فاصله مان به اندازه دکمه پيرهنش

مي شود. بدون اين که چشم از

چشمش بگیرم از زیر دستش دکمه آسانسور را می زنم. بالا و پایین رفتن قفسه سینه اش را حس می کنم. صورتش را با دقت می کاوم و روی

لب هایش توقف می کنم. گرد شدن چشم هایش را می فهمم. چانه اش را می گیرم و کمی تکان می دهم و با لبخند می گویم:

-اگه می دونستم حداقل تو این یه مورد میشه روت حساب کرد حتما بهت افتخار می دادم، اما شک ندارم که از عهده اینم برنمای!

دود از دماغش بیرون می زند. ضربه ای به بینی اش می زنم و می گویم:

-این قدر مثل بوفالوهای عصبی پا به زمین نکوب. من دستمال قرمز ندارم!

در آسانسور باز می شود. خنده کنان از کنارش عبور می کنم و در را مقابل چشمان وحشی اش می بندم!

توی این شرایط نفس گیر، تفریح کردن با متین خودش نعمتی است!

چشمان زرد و براق پودی پر از شکایت است، پر از دلخوری، پر از رنج! به هیچ کس به اندازه این موجود کوچک و بی زبان ظلم نمی شود. از

صبح تا شب تنها، با آبی که گرم می شود. با غذایی که تا نیمه روز نکشیده تمام می شود. با سکوتی که حتی با بودن من هم شکسته نمی شود!

26

این روزها در مقابل تنها کسی که احساس شرم و ندامت می کنم، همین پودی مظلوم و بی گناه است! برایش آب خنک می گذارم و غذای تازه.

با ولع مشغول می شود. دستی به قفسش می کشم و می گویم:

-الهی بمیرم که این جور گشنه و تشنه می مونی. کاش دلش رو داشتم و می دادمت به یکی که بتونه ازت نگهداری کنه ولی به خدا اگه تو هم

بری و نباشی من دق می کنم!

دست از غذا خوردن می کشد و خرخر کنان نگاهم می کند. می دانم که حرفم را فهمیده، چون چشمانش دیگر دلخور نیست. انگار او هم این

شرایط را به قیمت بودن با من پذیرفته!



از ميني بار کوچک توي پذيرايي شيشه خوشرنگ ممنوعه را برمي دارم! درصد الکش را مي دانم؛  
شصت در صد! يعني خيلي! گيلاس بلوري

مخصوصم را مي آورم و پيک اول را مي خورم. پيک دوم، پيک سوم، چهارم، پنجم. الکل شصت در  
صد! کم کم حرارت تنم بالا مي رود. بلوزم را

از تنم بيرون مي کشم. پيک ششم، سرم را به دوران مي اندازد. گوشي ام را در مي آورم و سکسه کنان  
شماره هايم را زير و رو مي کنم. دلم

حرف زدن مي خواهد. هر چه مي گردهم کسي را نمي يابم. دستم روي اسم احتشام مي لغزد. بوق مي  
خورد. صدای مرد جواني توي گوشي مي

پيچد. بله اي مي گويد. هر چه فکر مي کنم يادم نمي آيد که کيست. دوباره بله مي گويد. مست و خراب  
مي گويم:

-مي خواستم با قبرستون تماس بگيرم. تو كي هستي؟  
مکث مي کند.

-شما كي هستين؟

روي مبل دراز مي کشم و کش دار مي گويم:

-من؟ من سايه موتمني. تو منو مي شناسي؟

صدا هوشيار و تيز مي شود.

-خانوم موتمني حالتون خوبه؟

زمرمه مي کنم:

-اون جا قبرستونه؟

به تندي مي گويد:

-كجاين شما؟ تنهابين؟ چي شده؟

با انگشت ضربه اي به پيشاني ام مي زنم.

-او هوم. اين جا خونمه. تو مي دوني چطور ميشه رفت قبرستون؟

سکوت مي کند.

-مشروب خوردین؟

می خندم.

-آره، جات خالی!

27

آرام اما محکم می گوید:

-می تونی آدرس خونت رو به من بدی؟

خوابم می آید؛ خیلی.

-می تونی منو بببری قبرستون؟

سریع پاسخ می دهد.

-آره، می برمت ولی اول باید پیدات کنم!

سکسکه ام بند می آید. به مغزم فشار می آورم اما آدرس توی ذهنم نیست. دور و برم را نگاه می کنم و قبض آبی که روی میز است را بر می

دارم. با هزار بدبختی و تپق زدن برایش می خوانم. با همان تحکم می گوید:

-دارم میام. همون جایی که هستی بمون. من هر جا که بخوای می برمت ولی به شرط این که از اون جایی که نشستنتی تکون نخوری. باشه؟

الکل فعالیت مغزم را به صفر رسانده. بین خواب و بیداری می گویم:

-سنگ قبر باید سیاه بشه.

آخرین چیزی که می شنوم نفس عمیق مرد پشت خط است و دیگر هیچ.

\*\*\*\*

نمی دانم ساعت چند است. حتی نمی دانم شب است یا روز. صدای ضربه های وحشتناکی که به در می خورد مجبورم می کند چشم باز کنم.

ضربه ها قطع نمی شوند. داد می زنم:

-تو اون روحت با این در زدنت!

بر می خیزم. بی توجه به ظاهر آشفته و بی خبر از نیمه برهنه بودنم، در را می گشایم. مرد جوان بسیار  
آشنایی پشت در ایستاده. با دیدن سر و

وضع من، سریع به کسی که نمی بینمش و نمی دانم کیست می گوید:

-ممنون. شما می تونین برین.

و خودش را داخل می اندازد و زود در را می بندد. متعجب و بی حرکت نگاهش می کنم. در حالی که  
سعی می کند چشم از تن من بگیرد،

مجبورم می کند روی مبل بنشینم. سکسکه بر می گردد.

-تو کی هستی؟ چی می خواهی این جا؟

نمی دانم تویی یخچال دنبال چه می گردد، اما با لیوانی به سمتم می آید و با تحکم می گوید:

-اینو بخور.

می خندم؛ بلند و قهقهه وار.

-خیر ببینی جوون. پس خدا تو رو فرستاده. از کجا فهمیدی تشنمه؟

یک نفس محتویات لیوان را سر می کشم. ناگهان هر چه در معده و شاید هم روده دارم به دهانم هجوم  
می آورد. سریع از جا بر می خیزم، اما به

28

دستشویی نمی رسم و هر چه خورده ام روی سرامیک کف هال بالا می آورم. سرم را بلند می کنم که  
فحشش بدهم اما دستم را می گیرد و

کشان کشان به حمام می برد. آب سرد را روی سرم باز می کند. به مدت چند ثانیه نفسم بند می رود.  
مشت به سینه اش می کوبم، دست و پا می

زنم اما محکم نگهم می دارد. هر دو خیس می شویم. دندان هایم روی هم می خورند. خودم را به تنش  
می چسبانم. او نمی لرزد. با استقامت

ایستاده و صورتم را با آب سرد شستشو می دهد. التماس می کنم:

-ولم ڪن. دارم يخ مي زلم.

توي چشمانم نگاه مي ڪند. مردمڪش روي صورتتم مي چرخد. خودم را بيشتتر به او مي چسبانم. سرم روي سينه اش مي افتد! آب را مي بندد و از

حمام بيرون مي رويم. از ڪل هيڪلم آب مي چڪد. لرزان پاي تخت ڪز مي ڪنم. پتو را برمي دارد و دورم مي پيچد. از توي ڪمد، بلوز شلوار ي در مي آورد و به دستم مي دهد و آرام مي گويد:

-خودت مي توني لباسات رو عوض ڪني؟

سرم را تڪان مي دهم. از اتاق خارج مي شود اما در را باز مي گذارد. تمام زورم را مي زلم كه شلوار جين خيسيده را از تن بيرون بڪشم، اما به

پايم چسبيده. دستانم به خاطر الڪل توي خونم مي لرزند. ڪمي بعد به اتاق بر مي گردد. ڪم ڪم تصويرش برايم واضح مي شود. مي شناسمش!

ڪنارم مي نشيند و با تاسف سري تڪان مي دهد. ڪمڪم مي ڪند تا لباس هايم را دانه به دانه عوض ڪنم. او هم خيس خيس است. موهاي خوش

حالتش توي صورتش ريخته اند. دستم را به سمت صورتش مي برم. چشمان سرخش را متوجه من مي ڪند و عقب مي رود. پيراهنش را ميان

انگشتان بي حسم مي گيرم و مي گويم:

-لباسات خيسه!

زير بازويم را مي گيرد و روي تخت درازم مي ڪند! يقه اش را ول نمي ڪنم. به سمت خودم مي ڪشمش. مقاومت مي ڪند. من به سمتش مي روم.

آهسته مي گويد:

-بهتره بخوابين خانوم. حالتون خوش نيست. من ڪنارتون مي مونم!

اولين دڪمه پيراهنش را باز مي ڪنم و دوباره مي گويم:

-لباسات خيسه!

خشمگين دستم را ڪنار مي زند و مي گويد:

-به درك كه خيسه! بگير بخواب. معلوم نيست با خودت چي ڪار ڪردي!

صدای فریاد مردانه اش احساسات بیدار شده ام را بیشتر به جوش می آورد!

-تو هم بیا بخواب!

انقباض ماهیچه به ماهیچه اش را حس می کنم. این بار صدایش رگی از التماس دارد!

-تو الان حالت خوب نیست. نمی فهمی داری چکار می کنی. بخواب. خواهش می کنم!

بی حال به چشمانش خیره می شوم و ناگهانی به سمتش هجوم می برم و لبم را روی لبش می گذارم. کوتاه و ولی شدید می بوسم و می گویم:

-اتفاقا خوب می دونم دارم چی کار می کنی امیرحسین احتشام!

29

جا می خورد. برق از چشمانش رفته. دستم را دور گردنش می اندازم و به چشمان سرگردانش خیره می شوم. دوباره می بوسمش و می گویم:

-فقط یه آیه عربیه، تو بخون تا من قبلت؟ بگم.

باز عقب می کشد. باز جلو می روم. انگشتانم را روی سینه اش می لغزانم و زمزمه می کنم:

-بگو دیگه، مگه نشنیدی که می گن النکاح؟ سنتی...

او هم زمزمه می کند:

-بسه سایه، حالت خوش نیست.

نفسم داغم را توی گوشش فوت می کنم.

-بگو دیگه، مگه نشنیدی که می گن اگه اینکارو نکنی، فلیس منی؟؟؟

بازوانم را می گیرد و بین تن هایمان فاصله می اندازد. مقاومت می کنم.

-بگو. من به اجازه بزرگتر هم نیاز ندارم. چون بزرگتری ندارم. خودم هستم و خودم...

با خشم تکانم می دهد.

-من به این کلاه شرعی اعتقادی ندارم.

خودم را جلو می کشم و بازوی خیشش را می بوسم.

-منم اعتقاد ندارم. نه به کلاش، نه به شرعش!

هنوز عصبانیتست.

-پس آگه می خوای این غلط رو بکنی دیگه چرا خودت رو گول می زنی؟

دستم را تا روی قلبش هدایت می کنم و طپش های کوبنده اش را از طریق اعصاب پوستی ام می شنوم.

-خودمو گول نمی زنم. خدا رو گول می زنم!

با کلافگی دستم را پس می زند.. اما دوباره آویزانش می شوم. داد می زند.

-تو مستی، داری چرت و پرت می گی، همچین عقده هم باطله.

می خواهد برود.. محکوتر می گیرمش و در چشمانش خیره می شوم.

-نگام کن، مستی تو چشماي من می بینی؟ تو نباشی، یه مرد دیگه. چه فرقی داره؟

آرام می گیرد. آرام که نه.. از تحرك می ایستند. نگاه خشمگینش هوشمند می شود. صورتش را می کاود و با صدایی که عجیب خونسرد شده، می

گوید:

-من عربی بلد نیستم، چي باید بگم؟

قلبم گریه می کند. لبم می خندد. ذهن پریشانم را متمرکز می کنم و جملاتی که از بر کرده ام روی کاغذ می نویسم. او می خواند و من برای

دوازده ساعت، قبلت می گویم.

خرد و خمیر چشم باز می کنم. جای سالم در تنم ندارم. حتی یک نقطه وجود ندارد که بی درد باشد.

نگاهی به جای خالی امیرحسین می اندازم و

30

به هر بدبختی ای که هست خودم را به حمام می رسانم. آب داغ تن کوفته ام را تسلی می بخشد. حوله پیچ بیرون می آیم و با همان موهای

خیس به هال می روم. تصاویری از گندی که دیشب زده ام جلوی چشم می آیند. انتظار دارم با صحنه وحشتناک و بوی تعفن رو به رو شوم ولی

خوشبختانه همه جا تمیز است. گردن خشکم را می چرخانم و امیر حسین را گرفته و سر در گریبان، روی مبل گوشه پذیرایی می بینم. بی توجه

به او به آشپزخانه می روم و مسکني می خورم. از صدای به هم خوردن کابینت ها سرش را بالا می گیرد. زیرچشمی نگاهش می کنم. به

آشپزخانه می آید. نگاه بی تفاوتی به صورت اخمو و عصبی اش می کنم و کره و عسل را از یخچال بیرون می کشم. حرکاتم را زیر نظر دارد.

پشت میز می نشینم و لقمه ای برای خودم می گیرم. دستش را توی موهایش فرو می کند و با آشفتگی می گوید:

-سایه باید حرف بزنیم!

لقمه را توی دهانم می چرخانم و به سردی می گویم:

-حرف بزنیم!

می نشیند. نگاهی به صبحانه نه چندان مفصلم می کند. سرش را پایین می اندازد و می گوید:

-من واقعا متاسفم.

لقمه را قورت می دهم.

-بابت چی؟

برای چند ثانیه حرکات تنفسی اش قطع می شود. با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می آید می گوید:

-نمی دونستم بار اولته!

پوزخندی می زنم و لقمه دوم را می گیرم.

-مثلا اگه می دونستی چی کار می کردی؟

سرش را بین دستانش می گیرد و زمزمه می کند:

-من پای کاری که کردم می ایستم. مسئولیتش رو هم می پذیرم.

خنده ام می گیرد اما خودم را کنترل می کنم. گاز کوچکی به کره و عسل می زنم و می گویم:

-احتیاجی نیست. اتفاقیه که افتاده. قرار نیست به خاطر یه اشتباه وبال گردن همدیگه بشیم!

از خونسردی ام شوکه شده. با حیرت نگاهم می کند. لقمه سوم را به سمتش می گیرم و با خنده می گویم:

-پس نیفتی یه وقت! نکنه اونی که باکرگیش رو از دست داده تویی و من خبر ندارم؟

دستم را تکان می دهم یعنی زود باش بگیر. نگاهش را به دستم می دوزد. مردد لقمه را می گیرد و روی میز می گذارد. دستانش را در هم گره

می زند و دوباره سر به زیر می اندازد.

صبحانه ام را تمام می کنم و با پودی مشغول می شوم. حضورش در نزدیک ترین فاصله ممکن دست پاچه ام می کند. صدایش را درست کنار

گوشتم می شنوم.

-خوبی؟

31

کلافه می شوم، از این نگرانی و اضطراب مسخره اش. می چرخم و رو در رویش می ایستم. قدم تا سینه اش می رسد. نگاه منحرف شده ام را از

سرشانه هایش می گیرم و به صورتش می دوزم.

-ببین، بابت دیشب خیلی متاسفم. زیاده روی کرده بودم. اصلاً نمی دونم چطور شد که با تو تماس گرفتم ولی واقعا ممنونم که اومدی. چون با

اون همه الکل خالصی که خورده بودم ممکن بود تا صبح دووم نیارم. الانم من حالم خوبه. تو رو هم بابت اتفاقی که افتاده سرزنش نمی کنم. هیچ

انتظاری هم ازت ندارم. دیشب رو فراموش کن و با وجدان راحت برو دنبال زندگیت.

چشمانش روی صورتم می چرخد و به گردن و سپس سینه ام می رسد و همان جا متوقف می شود. می دانم که کبودی پر رنگ و وسیع، توجهش

را جلب کرده. پوفی می کنم که به خودش بیاید. آهسته می گوید:

-حداقل بذار یه دکتر ببرمت!

تند می شوم و تلخ، مثل زهر!



-گفتم که حال خوبه. مشکلي هم باشه خودم از پشش بر ميام.

نگاهش خالي و بي روح مي شود. دستي به صورتش مي کشد و به هال مي رود. کاپشنش را برمي دارد و مي گويد:

-اگه کاري داشته تماس بگير!

و از خانه بيرون مي رود. در که بسته مي شود، لبخند روي لبم مي نشيند.

-حالا اگه مي توني منو فراموش کن وزير اعظم!

لخ لخ کنان، در حالي که هر دو پايم را روي زمين مي کشم به اتاق خواب مي روم. مقابل آينه مي ايستم و به سايه موتمني، به شاه سايه، خيره مي

شوم. تمام زواياي تنش را مي نگرم. صورت زيبا و اندام متناسيبش را. دستي به تيرگي چندينش آور روي سینه ام مي کشم و زير لب مي گويم:

-وحشي!

و داد مي زنم.

-وحشي!

خم مي شوم و توي چشمان خودم زل مي زنم؛ به عسلي آشناي چشمانم. زمزمه مي کنم:

-مامان!

به صورتم سيلبي مي کوبم و داد مي زنم.

-مامان!

چيزي توي گلويم بالا و پايين مي شود. لبه ميز توالت را مي گيرم که نيستم. آب دهانم را تند تند قورت مي دهم. نمي خواهم گريه کنم. نمي

خواهم. سيلبي مي کوبم و داد مي زنم.

-بابا!

سيلبي مي زنم و جيغ مي کشم.

-سامان!

اشک مجالم نمي دهد. خارج از کنترل است. باز مشت مي کوبم و فریاد مي زنم.

-خدا!

همان طور که دستم به لبه ميز است، زانو مي زنم. سرم را روي دستان کشيده ام مي گذارم و زار مي زنم! مگر مي توان گريه نکرد؟ مگر مي

توان اين گونه در لجن دست و پا زد و گريه نکرد؟ مگر اين اشک بند مي آيد؟

صدايم گرفته. صورتم زق زق مي کند. دلم تير مي کشد. قلبم تير مي کشد. روح آزرده ام تير مي کشد. دستانم را رها مي کنم و سجده وار سرم

را روي زمين مي گذارم. هر دو دستم را روي شکم مي گذارم نجوا مي کنم:

-منو ببخشين!

به پهلو مي افتم؛ مچاله و جنين وار. با لجبازي چهره اميرحسين را مقابل چشم زنده نگه مي دارم و با مرور کردن تمام لحظه هاي شب گذشته،

خودم را شکنجه مي کنم. از يادآوری کاري که کردم، دلم پيچ مي خورد. نفرت غل مي زند، در مغزم، در روحم، در جانم! پلک مي زنم و اشک

مي ريزم. تمام دختري ام، تمام باکرگي ام، جسم پاک و دست نخورده ام را تسليم نفرت کردم. چطور با اين درد کنار بيايم؟ چطور فراموش

کنم؟ مثل دختري که تجاوز ديده، تا ابد با اين کابوس دست و پنجه نرم خواهم کرد. مثل جنگل آفت زده و آتش ديده، تمام سبزي و طراوتم را

از دست دادم. ديگر به معنای واقعي چيزي براي از دست دادن ندارم.

آخرين نقطه سفيد روحم، سياه شد!

صداي گوشخراش زنگ تلفن اعصابم را از چيزي که هست له تر مي کند. به سختي از جا بلند مي شوم و گوشي را بر مي دارم. صداي عصبي و

نگران فدایي مي پيچد.

-سايه، کجايي؟

ناي حرف زدن ندارم.

-چي شده؟

-نمي خواي بيابي شرکت؟

نگاهي به ساعت مي کنم. 11:30 دقیقه. هر دختری جاي من باشد، تا یک هفته از تخت بيرون نمي آید.  
هر دختری، هر دختری که نازکش داشته باشد. نه من، نه سایه!

-جايي کار دارم ولي ميام!

خون تمام چشمم را گرفته. چند مشت آب به صورتم مي زنم. با آرایش، سرخي ناشي از سيلبي ها را مي پوشانم. دوباره در قالب سرد و جدي ام فرو مي روم و از خانه بيرون مي زنم!

فضاي شرکت غيرعادي است. همه زیرچشمي و با اضطراب نگاهم مي کنند. حوصله دقيق شدن در احوالات کارمندانم را ندارم. به اتاق مي روم و

در را به هم مي کوبم. سر درد امانم را بریده. پشت ميز مي نشينم و کامپيوتر را روشن مي کنم. ضربه اي به در مي خورد و امين و فدائي داخل

مي شوند. بدون اين که نگاهشان کنم با دست اشاره مي دهم که بنشينند. منتظر مي مانم که حرفشان را بشنوم اما به جز سکوت، چيزي نصيبم

نمي شود. صندلي گردانم را مي چرخانم و مستقيم رو به آن ها مي نشينم. نگاه هاي مشکوکي که بينشان رد و بدل مي شود، دلم را مي لرزاند.

33

نکنه ماجرا رو فهمیدن!

رو به فدائي مي کنم و مي گويم:

-نمي خواين بگين چي شده؟

فدائي باز هم به امين نگاه مي کند و من من کنان مي گويد:

-راستش خبراي خوبی واست نداريم!

قلبم مي ريزد. تند مي شوم.

-خيله خب. اينو كه فهميدم؛ ادامش؟

امين بلند مي شود و چند كاغذ جلوي دستم مي گذارد. در حالي كه نگاهش را از چشمان من مي دزدد مي گويد:

-كيميا پيشنهادش رو پس گرفته!

وا مي روم. صداي فدائيي را مي شنوم.

-و همين طور كارخونه هاي ديگه.

با هر دو دستم شقيقه هايم را فشار مي دهم. امين تير خلاص را مي زند.

-شرکت هاي پخش هم قرارهاي ملاقاتمون رو کنسل کردن.

سرم را بين هر دو دستم مي گيرم. احتشام بازي را شروع کرده. بد هم شروع کرده. امين ليوان آبي به دستم مي دهد. نمي خورم. آهسته مي

گويم:

-شما مي تونين برين!

ترديدشان را حس مي كنم. سرم را بالا مي گيرم و مي گويم:

-من حالم خوبه. نگران نباشين.

امين كمی اين پا و آن پا مي كند. مي خواهد حرف بزند. كف دستم را نشانش مي دهم.

-گفتم نگران نباشين. حل مي شه.

سرشان را پايين مي اندازند و از اتاق بيرون مي روند. پشت ميز شطرنجي مي نشينم و دوباره مهره ها را از نو مي چينم. اين بار جاي وزير سفيد

را خالي مي گذارم و زمزمه مي كنم:

-وزيرت، تنها فرد قابل اعتمادت، مهره اصلي و باهوش بازيت، سوخته! هنوزم اوني كه كيشه تويي جناب احتشام!

با خشم همه مهره ها را به هم مي ريزم و از شرکت بيرون مي زنم. تمام وجودم بيزاري است؛ از عالم و آدم، از خودم، بيشتتر از همه! توي لابي با

متين رخ به رخ مي شوم. چيني بر بيني ام مي اندازم و از کنارش مي گذرم. صدائش را از پشت سرم مي شنوم.

-شنيدم قراره تابلوتون رو بکشين پايين. کمک خواستي خبرم کن!

بدون اين که برگردم جوابش را مي دهم!

-تو وردست عموت واپسا. تابلوي شما بزرگتره. باربر هيکلي تري مي خواد!

34

مي چرخم و در حالي که عقب عقب راه مي روم ادامه مي دهم:

-يادت نره پالونت رو بپوشي. وسايل سنگين، کمربت درد مي گيره!

فريادش بلند مي شود.

-اينم نگي چي بگي؟ قسم مي خورم خودم اولين نفري باشم که با اردنگي از اين جا بنيازمت بيرون.

مي خندم، بلند.

-شتر در خواب بيند پنبه دانه. لازمه بازم قد و قوارت رو ياداوري کنم بچه؟

محکم با جسمي برخورد مي کنم. سريع بر مي گردم و خودم را در آغوش اميرحسين مي بينم. دستانش را دور کمرم گذاشت تا تعادلم را حفظ

کند. بي توجه به من، با اخم هاي در هم به متين مي گويد:

-چه خبرته؟ کل ساختمون رو گذاشتي رو سرت!

از گرمي دستانش چندشم مي شود. عقب مي کشم. دستش روي شکم مي لغزد و از تنم جدا مي شود.

-از اين خانوم بپرس که عينهو يه حيوون وفادار پاچه مي گيره!

پوزخند مي زنم و مي گويم:

-جواب لگداييه که تو مثل يه حيوون بارکش و دراز گوش مي پروني!

اخم هایش غلیظ تر می شوند اما باز بی توجه به من و رو به متین می گوید:  
-زشته متین. این چه طرز حرف زدن؟ اونم تو ساختمون با این صدای بلند.

می خواهد حرف بزند اما امیرحسین نمی گذارد.

-بسه دیگه. تمومش کن. برو بالا!

متین تمام خشمش را توی چشمانش می ریزد و نثار من می کند. در جوابش چشمکی می زنم که بدتر  
آتشش می زند. پا بر زمین می کوبد و می

رود.

از نزدیک شدن امیرحسین، پیشانی ام نیض می گیرد. نگاه کردن به صورتش برایم سخت است. مقابلم  
می ایستد. سعی می کنم تصاویر رابطه

سرد و نفرت انگیز دیشب را از پیش چشم کنار بزنم. رابطه ای که لحظه به لحظه اش توی ذهن نیمه  
هوشیارم ثبت شده. رابطه بی کلام و بی

احساس. رابطه ای که تنها گرمی بخشش، الکل شصت درجه ی خون من و غریزه مردانه امیرحسین  
بود! بوی عطرش ادیتم می کند. بویی که به

تمام تازک ها و مژک های بینی ام چسبده و قصد ترک کردنم را ندارد. دوست دارم با هر قدم نزدیک  
شدنش، من صد قدم عقب بروم و دور

شوم اما پاهایم را به استقامت و ایستادگی مجبور می کنم. قیافه اش جدی و خشک است، بدون ذره ای  
انعطاف. کیفم را روی شانه جا به جا می

کنم. می خواهم به هر بهانه ای شده از او فاصله بگیرم اما بند کیفم را می گیرد و متوقف می کند. نگاهی  
به دستش و نگاهی به چشمانش می

کنم. دلم می خواهد قطع کنم این دستانی را که جای سالم توی تنم نگذاشته اند!

آرام ولی قاطع می گوید:

-امشب میام دنبالت. کارت دارم!

دلَم مي خواهد بکوبم توي دهاني که آن طور وحشيانه و بي ملاحظه مرا مي بوسيد و اکنون اين طور  
خونسرد و آرام حرف مي زند. دستم را روي

دستش مي گذارم و بند کيفم را آزاد مي کنم. از سردي کلامم خودم هم يخ مي زنم!

-چه کاري مثلاً؟

دستش را توي موهايش فرو مي کند و مي گويد:

-بايد در مورد ديشب حرف بزويم. من بايد بدونم چرا بين اين همه آدم قرعه به نام من افتاد!

صداي سياه در سرم داد مي زند. شک کرده سايه. مشکوک شده! نگاهی به ساعت مي اندازم و مي گويم:

-قضيه رو جنايش نکن لطفا. ديشب قبل از اين که برم خونه، آخرين کاري که با گوشيم کردم سيو کردن  
شماره شما بود. از رو کارتتون برش

داشتم. همون صفحه مربوط به شما باز مونده بود.

دوباره جاي کيفم را روي شانه محکم مي کنم و در حالي که پوزخند پررنگي مي زنم زير گوشش مي  
گويم:

-ببخشيد اگه خيلي بد گذشت. سخت گذشت. تلخ گذشت.

بيشتر سرم را جلو مي برم.

-ببخشيد اگه از مستيت سوء استفاده کردم. ببخشيد اگه تو بي خبري بهت تجاوز کردم! ببخشيد اگه با بي  
رحمي دختریتو، باکرگيت رو ازت

گرفتم!

با خشم مچم را مي گيرد و فشار مي دهد. نگاهی به نگهبان مي اندازم که روي ما فوکوس کرده. صداي  
خفه اش را از بين دندان هاي کلید شده

اش مي شنوم!

-مزخرف نگو. خودتم مي دوني که اين حرفا چرنده. اين قدر حرفه اي عمل کردي که اصلاً نفهميدم بار  
اولته! مقاومتم رو اصرار تو شکست

وگرنه هيچ وقت اين اتفاق نمي افتاد! هنوزم مي گم مسئوليت کارم رو به گردن مي گيرم ولي اجازه نمي  
دم اين جوروي در موردم فکر کني!

با نفرت مچم را از دستش بیرون می کشم و می گویم:

-من اصلا در مورد شما فکر نمی کنم؛ چه خوب، چه بد! خودت گیر دادی ول نمی کنی من که گفتم فراموشش کن و برو رد کارت! الانم می گم.

من قصد ندارم آویزون کسی بشم که نمی خوامش و دوستش ندارم. نمی خوام به خاطر یه اشتباه، مرتکب یه حماقت بشم. پس دست از سرم

بردار!

ابرویش را بالا می دهد. دستانش را توی جیبش فرو می کند و گردنش را به طرف من می کشد.

-فکر کردی من دوست دارم و می خوامت؟ فکر کردی عاشق چشم و ابروت شدم؟ یا با یه شب بغل کردنت دین و ایمنم رو باختم؟

راست می ایستد.

-نه عزیزم، از این خبرا نیست. فقط اون قدر مردونگی دارم که نمی خوام به خاطر من آبرو و زندگی کسی به خطر بیفته. همین و بس!

نیشخند صدا داری می زنم و می گویم:

-آقای مرد، قبلا گفتم، باز می گم. تو این دنیا هیچی وجود نداره که من بابتش نگران باشم و بترسم. بنابراین بهتره بری و این همه حمیت و

مردانگی رو خرج یکی دیگه بکنی. من به اندازه کافی طعم مردونگیت رو چشیدم. اون قدر که دیگه دلم رو زده!

36

چند ثانیه با طلبکاری به چشمان ریز شده اش خیره می شوم و بعد می روم. در حالی که در دلم دعا می کنم زیاده روی نکرده باشم و امیرحسین

همانی باشد که فکر می کنم!

دست در جیب، روی نیمکت، در پارک ساعی، درست مقابل دفتر مرکزی کیمیا می نشینم. دانه های برف روی صورتم می نشینند و من با بی



خیالی، در مقابل سرمای زیر صفر مقاومت می‌کنم. نیمکت سرد، دردهای جسمی ام را شدت می‌دهد اما با سماجت تاب می‌آورم. تمام ساختمان

را زیر نظر می‌گیرم؛ با دقت. درست همان جور که پودی طعمه اش را می‌پاید! هوا که رو به تاریکی می‌رود بارش برف شدیدتر می‌شود. بی

تفاوت به شرایط جوی نامناسب برگه‌هایم را از کیفم بیرون می‌کشم و صدبار می‌خوانم. می‌خوانم و فکر می‌کنم. می‌خوانم و رفت و آمدها

را چک می‌کنم! پشیمان از این که بیشتر از این‌ها روی این کارخانه وقت نگذاشته‌ام از جا بر می‌خیزم و در حالی که تقریباً حسی توی دست و

پایم نمانده، پیاده به سمت خانه می‌روم. درست دو ساعت بعد به آپارتمانم می‌رسم. پوشیده از برف، نزدیک به انجماد، با پوست خشکیده و

ترک خورده! انگشتان یخ زده ام توانایی چرخاندن کلید را در قفل ندارند. دسته کلید کم وزن، از دستم می‌افتد. خم می‌شوم. سر می‌خورم.

دستم را به لوله گاز کنار در می‌گیرم و از زمین خوردنم جلوگیری می‌کنم. چشمانم را اشک پر کرده. به سختی کلید را بر می‌دارم و توی قفل

فرو می‌برم. نمی‌چرخد لعنتی. کمی دستم را ها می‌کنم شاید گرم شود، اما بی‌فایده است. می‌خواهم زنگ واحد همسایه را بزنم که دستی جلو

می‌آید و کلید را می‌چرخاند. نیازی به سر بلند کردن نیست. صاحب این دست‌ها را خوب می‌شناسم. لرزش دندان‌هایم قطع می‌شود. بدون

این که نگاهش کنم کلید را از دستش می‌گیرم و داخل می‌شوم. پشت سرم می‌آید. توی آسانسور هم می‌آید. توی خانه هم می‌آید. خودم را

به شوقاژ می‌رسانم و دست‌هایم را روی پره‌های داغش می‌گذارم. کنارم می‌ایستد و دست‌هایم را از رادیاتور جدا می‌کند و میان دست

هایم می‌گیرد و آهسته می‌گوید:

-با حرارت مستقیم استخوانات سریع منبسط می‌شن و درد می‌گیرن!

هر دو دستم را توی یک دستش می‌گیرد و شال‌خیسم را از سرم بر می‌دارد. دانه‌های برف حتی روی مژه‌هایم هم نشسته‌اند. دکمه‌های

پالتويم را هم باز مي کند و از تنم بيرون مي کشد. تازه لرزش فکم شروع مي شود. دستانم را بين دستان گرمش مي گيرد و ماساژ مي دهد.

اندک قدرت باقيمانده در تنم با اين کارش از بين مي رود. روي مبل مي نشينم. به اتاق مي رود و با پتو بر مي گردد. پتو را روي پاهایم مي اندازد

و مي گويد:

-مي خوي حموم رو واست گرم کنم؟

سرم را به چپ و راست تکان مي دهم. برايم شير مي جوشاند و به دستم مي دهد. انگستانم را دور ليوان حلقه مي کنم. گرما آهسته آهسته توي

پوستم نفوذ مي کند. مي نشيند؛ روي دورترين مبل. چند قلپ از شير مي خورم و از لذت گرم شدن تنم چشمانم را مي بندم و سرم را به پشتي

مبل تکیه مي دهم. زيرلب مي گويم:

-از كي منتظري؟

صدایش آرام است.

-خيلي وقته!

پلک هایم را روي هم فشار مي دهم.

37

-چرا ديشب نيومدي؟

صدایش نزديک مي شود.

-حالا که اين جام. اين چه حال و روزيه؟ با خودت چي کار کردي دختر؟

از لفظ دختر عقم مي گيرد. مي غرم:

-به من نگو دختر!

سکوت مي کند. اشک دوباره مي جوشد. محکم لبم را گاز مي گيرم. آن قدر که شوري خون را حس مي کنم. از گريه کردن بيزارم. نبايد اشکم

سراڙير شود، نبايد!

ليون شير را از بين انگستانم بيرون مي آورد و جلوي پايم مي نشيند.

-چرا نگم دختر؟

سر بلند مي كنم و توي چشمانش ب? راق مي شوم.

-چون ديگه نيستم!

رنگ از صورتش مي پرد. خون از لب هائيش مي رود و به چشمانش هجوم مي برد! دستش روي پاي من مشت مي شود. صدايش رو به نابودي

مي رود.

-تو چي كار كردي سايه؟

بغضم را پشت فريادم پنهان مي كنم.

-گفتم بيا. گفتم حالم خرابه. گفتم من از تو بدترم. نيومدي. خودمو با الكل خفه كردم و زنگ زدم به اوني كه مسيب اين همه تنهاييه.

حس از نگاهش مي رود.

-ديشب رو با احتشام گذروندم؛ تا خود صبح. تو بغلش بودم. نفسم با نفسش يكي شد. مي فهمي؟ نفس من با نفس احتشام يكي شد!

دستش را روي برآمدگي گلويش مي گذارد.

-امير علي؟

پوزخند مي زنم!

-نه، يه اشتباه كوچيك اتفاق افتاد. اميرحسين!

بلند مي شود و با قدم هاي سنگين به سمت پنجره مي رود. دستانش را به سينه مي زند و با طعنه مي گويد:

-من نيومدم عصبي شدي. الكل خوردي نفهميدي داري چي كار مي كني. اشتباهي با اميرحسين تماس گرفتم. الانم ناراحتي و عذاب وجدان

داري.

با خشم روي پاشنه پا مي چرخد و فرياد زنان مي گويد:

-به من نگاه کن سايه.

نگاهش مي کنم.

38

-من گوشام درازه؟ فکر كردي مي توني منو گول بزني؟ فكر كردي من تو رو نمي شناسم؟ فكر كردي  
نمي دونم چي تو اون سرت مي گزره؟

سرم را پايين مي اندازم. صدائش ضعيف مي شود.

-كاش قبول نمي كردم كمكت کنم. كاش تو فرو رفتن تو اين لجن زار كمكت نمي كردم. تو كي اين قدر بد  
شدي سايه؟ يه نگاه به خودت بنداز.

چطور اين قدر ذانت خراب شد؟ به چه قيمتي داري رو همه چيت قمار مي كني؟ چطور اون دختر ساكت  
و خوشرو اين جور ي لات و بي همه چيز

شده؟ مي خواي به كجا برسي؟ دنبال چي هستي؟

پاهايم را توي شكم جمع مي كنم و پتو را محكم تر دورم مي پيچم. سرم را روي زانوهايم مي گذارم و  
زمزمه مي كنم:

-فعلا هدفم اينه كه اميرحسين شك نكنه. دارم سعي مي كنم ذهنش رو از عمدي بودن اين رابطه دور  
كنم. نبايد بفهمه رابطه من يه دام بوده!

داد مي زند:

-سايه!

از فريادش خشمگين مي شوم. پتو را به شدت كنار مي زنم و سینه به سینه اش مي ايستم.

-من وقت ندارم. چرا نمي فهمي؟ همين الان هم احتشام دست به كار شده و داره زير و روم مي كنه.  
مجبور بودم اميرحسين رو، هرچه سريع تر،

يه جوري بکشم طرف خودم. من توانايي جنگيدن با هر دوشون رو ندارم. چون دستم خاليه. چون آدم  
قوي و قدرتمندي رو دور و برم ندارم.

نمی بینی چقدر تنهام؟ نمی بینی چطور از همه طرف فشار رومه؟ دست تنها از پشش برنمیام! چاره ای نداشتم جز این که امیرحسین رو از بازی

حذف کنم. می تونی بفهمی؟ درک می کنی؟ یه لحظه خودت رو بذار جای من! فکر می کنی دیشب واسم راحت گذشته؟ فکر می کنی خیلی از

این رابطه لذت بردم؟ فکر می کنی از این که اولین تجربیم با همچین فرد نفرت انگیزی بوده خوشحالم؟ تا مرز سنکوپ کردن مشروب خوردم

که بتونم تحملش کنم! یادت نره که منم یه دختر بودم مثل همه دخترای دیگه. دختری که یه روزی کلی برنامه واسه عروسیش داشت. منم مثل

هر دختر دیگه ای آرزو داشتم یه شب ازدواج رویایی با مردی که عاشقشم داشته باشم! ولی امروز، در حالی که درست رو لبه پرتگام و هر

لحظه بیشتر دارم به سقوط نزدیک می شم، هیچ چاره ای ندارم جز این که به هر چی که سر راهمه چنگ بزنم. من سقوط می کنم. تو این هیچ

شکی نیست ولی عاملان این سقوط رو هم با خودم پایین می کشم. چه تو باشی، چه نباشی، چه کمکم بکنی، چه نکنی!

بی رمق، نیمه جان، روی مبل می نشیند. با کف دست به شقیقه هایش ضربه می زند و زمزمه می کند:

-امیرحسین بی گناه سایه. از وجدان بیدار و مسئولیت پذیری این پسر استفاده نکن. اون با پدرش زمین تا آسمون تفاوت داره. این حقش

نیست. امیرحسین رو از این بازی بکش بیرون.

شیرم را تا آخرین قطره می خورم. نگاه بی روحم را به صورت رنگ پریده اش می دوزم و می گویم:

-می دونم و از این بابت خیلی متاسفم؛ ولی قانون آتیش بازی همینه. تر و خشک با هم می سوزن!

قفس پودی را بر می دارم و به اتاقم می برم. از صدای کوبیده شدن در می فهمم که عمق چاه تنهایی ام، مقیاسی برای اندازه گیری ندارد!

برای بار هزارم به منشی سراپا قرمزپوش کیمیا معترض می شوم برای این همه معطل نگه داشتتم! دوباره گوشی را برمی دارد و با مدیر پیر و

سرتقش تماس می گیرد و این بار اجازه دخول صادر می کند! دستی به پالتوی جمع شده ام می کشم و با سر برافراشته در را باز می کنم و داخل

مي شوم. چهره جدي و بي احساس مرد، تنم را مي لرزاند و اعتماد به نفسم را ضعيف مي کند. سلام محکمي مي کنم و منتظر تعارفش مي مانم.

39

بدون اين که سرش را از روي پرونده هایش بلند کند، جوابم را مي دهد. مي نشينم و در سکوت تماشايش مي کنم. پوشه سياه رنگ را مي بندد

و به صورتم خيره مي شود. براي لحظه اي گلويم مي گيرد. به هر زحمتي هست نفسم را عبور مي دهم و نمي گذارم به وخامت حالم پي ببرد.

دستانش را به سينه مي زند و مي گويد:

-خب، من در خدمتم.

دهان باز مي کنم اما فرصت نمي دهد.

-البته اولش بگم اگه در مورد اون فرمول تشریف آوردين، پروندش بسته شده و جاي بحث نداره!

دندان هايم را روي هم مي سابم. لعنت به آن قيافه کريهت احتشام! قفل كيفم را باز مي کنم و کاغذهايم را بيرون مي کشم و با خونسردي مي

گويم:

-خير. همون طور که تو جلسه اي که با هم داشتيم گفتم، اون فرمول اهميت زيادي واسه من نداره و درست راس ساعت دوازده امروز، مسئول

فني ما با طرف دانمارکي پاي ميز معامله مي شينه. در واقع اوني که فرصت رو از دست داد شمابين، نه ما!

نگاه سرسري به مطالب جلوي دستم مي اندازم و ادامه مي دهم.

-من فقط ده دقيقه فرصت حرف زدن مي خوام، اونم نه به خاطر خودم. به خاطر روشن شدن يه سري قضايا که دوستنش به نفع خودتونه.

با بي حوصلگي سرش را تکان مي دهد و مي گويد:

-اگه در حد ده دقيقه باشه مشکلي نيست. چون من خيلي گرفتارم!

پوزخندي مي زنم و مي گويم:

-درست قبل از اين که شما اين قرارداد رو لغو کنين آقاي امير علي احتشام منو با همين موضوع تهديد کرده بود و اين نشون دهنده اوج نفوذ و

اقتدار ايشونه. همه جاي دنيا کارخونه هاي داروسازين که تعيين مي کنن کدوم شرکت پخش قدرت بگيره و کدوم ضعيف بشه اما انگار اين جا

بر عکسه و يه شرکت توزيع ناچيز داره واسه کارخونه اي به بزرگي کيميا تعيين تکليف مي کنه. کارخونه اي که فقط کافيه نمايندگي چند تا

داروي خاصش رو از يه شرکت بگيره و اونو با سر به زمين بکوبه!

چهره اش همچنان بي تفاوت است.

-چيپ بودن و خنده دار بودن اين قضيه به کنار، کاش اين همه سرسپردگي بي قيد و شرط شما واستون سودآور بود! ولي انگار يه سري مسائل

از شمائي که به اصطلاح مدير اين جا هستين و اين قدر همه جا حرف از کفايت و درايتتونه، پنهون مونده؛ حالا يا عمدا يا سهوا!

ابروهايش در هم فرو مي روند. صحبت کردن در مورد بي عرضگي اش، آن هم اينقدر واضح، به مذاقش خوش نيامده!

-اريتروميسين، آنتي بيوتیک وسيع الطيف، يکي از مهم ترين داروهاييه که توي عفونت هاي پوستي و گوارشي استفاده مي شه. کدوم پزشکیه

که اين آنتي بيوتیک رو تجویز نکنه؟ ولي خيلي جالبه که پنجاه و هفت کارتن از اين دارو، بدون اين که به داروخونه برسه به کارخونه شما

عودت داده شده!

زیرچشمي نگاهش مي کنم. دستانش از روي سينه شل شده اند!

-دگزامتازون؛ شناخته شده ترين نوع کورتون! يکي از موثرترين ضد التهاب هاي موجود در بازار که تقريباً براي همه بيماري ها تجویز مي شه.

خدای من! صد و سی کارتن از این دارو فروش نرفته. صد و سی کارتن پونصد تایی! چطور همچین چیزی ممکنه؟

دستانتش را روی میز گذاشته!

-این یکی واقعا خنده داره! مت فورمین؛ یکی از قوی ترین داروهای کاهنده قند خون و داروی مورد علاقه اکثریت جوونا واسه کاهش وزن!

داروی حیاتی واسه بیشتر دیابتی ها. نمی گم چقدرش فروش نرفته، فروخته شدش جالب تره. فقط بیست و دو کارتن!

برگه های جدول بندی شده را مقابل چشمان متحیرش می گیرم و می گویم:

-بازم بگم؟ این لیستی از اقلامیه که نمایندگیشون رو دادین به امیر. یه نگاه بهشون بندازین. یه خبری از انبارتون بگیرین. شاید اون موقع متوجه

باشین که دنیا دست کیه!

متوجه تلاشی که برای حفظ ظاهرش می کند، هستم! دوباره تکیه می دهد و به آرامی می گوید:

-این اطلاعات رو از کجا آوردین؟

کم کم وسایلم را جمع می کنم و توی کیفم می گذارم. کاغذها را روی میز سر می دهم تا به دستش برسد و در همان حال می گویم:

-اینش مهم نیست. مهم وفاداری بی دلیل و غیر موجه شما به شرکتیه که تمام فعالیتاتش رو متمرکز کرده روی صادرات یه سری داروهای خاص!

این وسط سر شما کلاه رفته که تولید کننده هستین و سودتون توی فروش محصولاتتون از طریق همین شرکتاست. شرکت ها، دارو رو از شما

می گیرن و پولش رو به شما می دن. حالا این وسط چند درصد از این داروها صادر می شن و شما بی خبر و بی نصیب می مونین، خدا داند!

به هم ریخته، اما همچنان مقاومت می کند.

-البته الان خیلی از داروها بازار خوبی ندارن و طبیعیه که فروش پایین بیاد!

از جا بر می خیزم و همچنان پوزخند بر لب می گویم:



-مشکل بازار نیست جناب، مشکل بازاریابه. وقتی دارویی خوب فروش نمی ره باید تحمیلش کرد.  
چطوری؟ مثال می زنم. دارویی مثل

آزیترومایسین خیلی پر فروشه و معمولا کارخونه ها توی فروشش محدودیت اعمال می کنن. داروخونه  
ها علاقه زیادی به این دارو دارن ولی

آسپرین زیاد باب میلشون نیست. حالا چه کار میشه کرد؟ میشه به ازای هر کارتن آزیترو، داروخونه رو  
مکلف کرد که یه کارتن هم آسپرین

برداره. داروخونه قبول می کنه. چون سود آزیترو فوق العاده ست و می صرفه که در ازای چند کارتن  
بیشتر از این دارو، آسپرین هم بخره و به

جای پول خرد به مردم بده! این جور دارو رو دست کارخونه باد نمی کنه و اهداف شما هم تامین  
میشه!

برقی که از چشمش ساطع می شود، قلبم را آرام می کند. کیفم را از روی میز بر می دارم و ادامه می  
دهم:

-البته این فقط یکی از روش های بازاریابییه. این کار هنره و از عهده هرکسی بر نمیاد. خصوصا کسی  
که این قدر جا پاش محکم شده که اخم و

ناراحتی کارخونه ها زیاد اذیتش نمی کنه!

نگاهی به ساعت می اندازم و با لبخند می گویم:

-عذر می خوام. دو دقیقه بیشتر از میزان توافقی وقتتون رو گرفتم. با اجازه!

سریع از جا بلند می شود و می گوید:

-صبر کن دختر. تازه حرفات داره واسم جالب میشه!

41

کمی نزدیکش می شوم و در حالی که صدایم را پایین می آورم می گویم:

-حرف های جالب تری هم واسه گفتن دارم.

ابرویش را بالا می اندازد. دستم را به لبه میزش تکیه می دهم.

-تو مجموعتون يه موش دارين، كه گوش داره، كه هوش داره، كه داره خيانت مي كنه و اجازه نمي ده اطلاعات اون جوړي كه درست و واقعيه

به دستتون برسه!

دستم را بر مي دارم و راست مي ايستم. ضربه آخر، كاري بود!

درست وقتي از ساختمان كيميا خارج مي شوم و پارك ساعي را مي بينم، حال وخيم جسمي ام نمود پيدا مي كند. تب احتمالا بالاي 38 درجه، گلو

درد وحشتناك به حدي كه نمي توانم آب دهانم را قورت دهم و ضعف شديد بدني. با اين شرايط باز هم پيروز ميدان منم. نه تنها فرمول را

فروختم، بلكه نمايندگي هفت قلم از مهم ترين داروهاي كيميا را از چنگ امير در آوردم و منحصر به امين دارو گستر كردم و اين يعني امير علي

احتشام، همچنان كيش!

دلم رختخوابم را مي خواهد. با قوي ترين مسكن ها و يك كيسه آب گرم. پلك هايم از زور تب روي هم مي افتند و من با سماجت همچنان

سرپا ايستاده ام! اگر مي توانستم از لذت ديدن عكس العمل احتشام چشم ببوشم، حتما به خانه باز مي گشتم اما مدت هاست كه اتفاقات دور و

برم، از خودم، خواسته هايم و حتي سلامتي ام مهم تر شده اند. در بست مي گيرم و به شركت باز مي كردم. مي دانم اين خبر مثل بمب صدا

خواهد كرد. نمي توانم بي خيال از اين انفجار بزرگ بگذرم! دل توي دلم نيست. آينه آسانسور وخامت حالم را به نمايش مي گذارد. چشم هاي

سرخ و صورت ملتهب، اما آرامش و رضايتي كه در چهره ام موج مي زند عوارض بيماري را تحت شعاع قرار داده است! در حالي كه سعي مي

كنم لبخندم خيلي بزرگ و پررنگ نباشد، وارد دفتر مي شوم. بچه ها هورا مي كشند. روي سرم نقل مي ريزند. گل به دستم مي دهند. نمي توانم

بيش از اين خود دار باشم. از ته دل مي خندم و مي گويم:

-چه خبره بابا؟ مگه عروس ديدين؟

دخترها در آغوشم مي كشنند. پسرها دستم را مي فشارند و من تمام مدت دعا مي كنم كه كاش اين فريادهاي شادي به گوش واحد رو به رو

برسد!

\*\*\*\*

سرم را روي ميز گذاشته ام. مريض و خسته از روز پركار و پر تماسي كه داشته ام. افسوس مي خورم به حال سيستم بيمار و فلجي كه به تايبه و

رد يك نفر وابسته است. كيما گفت نه، همه بايكوتم كردند. كيما روي خوش نشان داد، گل سر سبد شركت هاي دارويي شدم! خوشحالم. نمي

توانم اين را انكار كنم اما دلم مي سوزد از اين همه باند بازي در صنعت هاي پايه و حياتي كشور!

اس ام اس مي آيد. چشمانم مي سوزند. سرم درد مي كند. پاهايم نا ندارند. دوازده ساعت است كه چرت مي زنم و نمي توانم بخوابم. دوازده

ساعت است كه تمام تنم مسكن مي طلبد و ندارم كه بخورم. دوازده ساعت است كه ضعف و سرگيجه دارم اما از شدت درد گلويم حتي نمي

توانم يك ليوان آب بنوشم. اس ام اس وادارم مي كند كه سر بلند كنم و متن را بخوانم. با سرعت از جا مي پرم و به سمت در خروجي مي روم.

42

از چشمي، واحد رو به رو را مي پاييم. همين كه اميرحسين خارج مي شود من هم در را باز مي كنم و بيرون مي روم!

با موبايلى حرف مي زند. ديدن من توي صحبتش وقفه مي اندازد. به اندازه چند ثانيه چشمانمان در هم قفل مي شود اما من پشتم را مي كنم و

كليد را در قفل مي اندازم. از گوشه چشم نگاهش مي كنم. به سمت آسانسور مي رود و دكمه اش را مي زند. در را قفل مي كنم. چند قدم بر مي

دارم. نمي توانم تعادلم را حفظ كنم و دستم را به ديوار مي گيرم. تماسش را قطع مي كند و به سمت خيز بر مي دارد. دستش را دراز مي كند كه

بازويم را بگيرد اما وسط راه پشيمان مي شود و دستش را به ديوار، درست کنار سرم، تكيه مي دهد.  
جسم نحيفم در سايه هيكل تنومندش قرار  
مي گيرد. نفسش به صورتم مي خورد.

-چي شده؟ حالت بده؟

آب دهانم را با مشقت قورت مي دهم و به تكان دادن سر اکتفا مي کنم. زمزمه مي کند:

-مي توني تا آسانسور بياي؟

از ديوار فاصله مي گيرم. چشمانم را مي بندم و آهسته مي گويم:

-من خوبم.

و با احتياط به سمت آسانسور مي روم. با کمترین فاصله ممکن همراهم مي آيد. به ديواره آسانسور تكيه  
مي دهم اما تمام حواسم پي به حرکات

اوست. دستش را روي پيشاني ام حس مي کنم. دستي که در برابر کوره ي تن من، مثل یک تکه يخ  
است. با حيرت مي گويد:

-تو چطور با اين تب سرپايي؟

خدا را شکر که هنوز توانايي پوزخند زدن دارم. در دلم مي گويم: « به مدد خدمات بيکران پدر تو! »

توي پارکينگ دستش را زير بازويم مي اندازد. نگاه معترضم را به صورتش مي دوزم اما حرکت  
اعتراض آميز انجام نمي دهم. در ماشينش را

براي من باز مي کند. با چشم دنبال ماشين خودم مي گردم. در حالي که تقريبا از جا بلندم مي کند و توي  
ماشين مي گذارد مي گويد:

-فکر مي کنی مي دارم با اين حالت رانندگي کنی؟

صورتم را به شيشه خنک مي چسبانم و به محض سوار شدنش، آرام مي گويم:

-ممنون مي شم منو برسوني خونم.

استارت مي زند.

-خونه؟ با اين حال؟ هر لحظه ممکنه تشنج کنی!

بي حال مي گويم:

-خوابم مياڊ. مي خوام بخوابم.

بي توجه به التماس صدايم مي گويد:

-اول دڪتر، بعد خواب.

سرم را از شيشه جدا مي كنم و دست داغم را روي دستش مي گذارم.

-خواهش مي كنم. دڪتر نمي خوام. مي خوام برم خونه!

43

سروش را به علامت تاسف تكان مي دهد و دور مي زند. دستانم را بغل مي كنم و جمع مي شوم. بخاري را روشن مي كند و با اخم مي گويد:

-تو ديگه چطور آدمي هستي!

مقابل خانه مي ايستد. كمكم مي كند كه پياده شوم. بعد از كمّي اين پا و آن پا كردن، در حالي كه سفت بازويم را چسبيده مي گويد:

-كسي رو داري بهش زنگ بزني كه بياڊ پيشت؟

نگاهش مي كنم. حرفم را مي خواند. موهائيش را مشت مي كند و با كلافكي مي گويد:

-نميشه تنها باشي. من باهات ميام.

اخم مي كنم. دستم را مي كشد و با خودش به طرف ساختمان مي برد. كليد را از كيفم بيرون مي آورد و بي توجه به مقاوت هاي بي حاصل من،

براي بار دوم پا به خانه ام مي گذارد!

بي هدف و سردرگم وسط هال مي ايستم. دوباره لرزش دندان هايم شروع شده. با دستم چانه ام را مي گيرم بلكه اين لرز خفت بار را متوقف

كنم. رادياتورها را زياد مي كند. سعي مي كنم به ياد بياورم كه به چه نيتي او را تا اين جا كشانده ام، اما ذهنم خالي شده؛ از هر نقشه اي، از هر

كينه اي. تمام فعاليت مغزم محدود شده به كنترل اعمال حياتي بدنم! رو به رويم مي ايستد. دستش به سمت دكمه هاي پالتويم مي رود. سايه

قدیمی دستش را پس می زند. چون او یک مرد غریبه است. مچم را می گیرد. در مقابل قدرتش خیلی ضعیفم. حرکت نوازش گونه انگشتانش را

روی گونه ام حس می کنم. سرم را عقب می کشم. درست پشت سرش سامان ایستاده. برادر غیرتی و متعصبم. از دیدنش بیشتر می لرزم. می

ترسم، از واکنشش نسبت به حضور این مرد غریبه در خانه! غریبه حرف می زند. از حرکت لب هایش می فهمم. بابا را می بینم که با اخم به

دستان مرد خیره شده. دستانی که کمر مرا محکم در بر گرفته اند. دستانم را روی دستانش می گذارم بلکه کمی این حلقه محکم شل شود، اما او

دستم را پس می زند و جسم نیمه جانم را در آغوش می کشد و به اتاق می برد. در حالی که چشمان من هنوز دنبال نگاه های تلخ و پر از حرف

خانواده ام کشیده می شود.

روی تخت فرود می آیم. بزاقم به شکل وحشتناکی ترشح می شود و مجبورم می کند مرتب آب دهانم را قورت بدهم. کاری که تبدیل به رنج

آورترین فعالیت طبیعی بدنم شده. جورابم را از پاهایم در می آوردم. از تشنگی هلاکم. لب های خشکم را از هم باز می کنم و می گویم:

-آب.

اما انگار فقط خودم صدایم را شنیده ام، چون از تخت من دور می شود و با موبایلش با کسی که نمی شناسم تماس می گیرد! دستم را روی سرم

می گذارم. بوی عطر دیوان دولچه توی بینی ام زبانه می کشد. چشمانم تبارم توی یک جفت چشم روشن نگران می چرخد. سعی می کنم به یاد

بیاورم اما بی فایده است. کیسه پر از یخی روی پیشانی ام می گذارد. تمام تنم رعشه می گیرد. دستپاچه کاپشنش را در می آورد و دورم می

پیچد. ناله می کنم. بیهوش می شوم.

توی برزخ دست و پا می زنم. مکالمه ها کاملا مفهومی اما نمی توانم چشم های سنگینم را باز کنم. از جملاتی که می شنوم وحشت می کنم.

آنفولانزای شدید، عفونت ریه، تب چهل درجه، اسپاسم عضلانی، خطر تشنج، دکتر، بیمارستان، بستری!

سوزش ناشی از سوزن را هم حس می‌کنم. احساس می‌کنم می‌خواهند تک‌انم بدهند. به بازویش چنگ می‌زنم و به هر مصیبتی که هست چشم

باز می‌کنم. تمام توانم را به کار می‌گیرم و می‌گویم:

44

-بیمارستان نه، خواهش می‌کنم.

چشمان روشن مهربان و نگران روی لب‌هایم زوم شده. انگار نفهمیده چه گفتم. با عجز تکرار می‌کنم:  
-منو از این جا نبر.

با دستش موهای نمدارم را از پیشانی ام کنار می‌زند و می‌گوید:

-دکتر این جاست. نترس. جایی نمی‌برمت. فقط می‌خوام زیر سرت رو بلندتر کنم که راحت تر نفس بکشی.

آرام می‌شوم. دوباره چشمانم را می‌بندم. می‌ترسم. از مردن می‌ترسم. از این بی‌موقع مردن می‌ترسم. از مردن در شرایطی که این همه کار

انجام نشده دارم می‌ترسم.

خدایا اجازه نده بمیرم. الان وقتش نیست خدا. نگذار بمیرم خدا.

شب پر از درد و بی‌خوابی جایش را به سپیده‌بی‌رنگ و روی زمستانی می‌دهد. پلک‌هایم به هم چسبیده‌انگار. سینه‌ام خس‌خس می‌کند و

تنم همچنان می‌سوزد، اما فعالیت مغزم برگشته. از توهم خبری نیست. کم‌کم همه چیز یادم می‌آید. به زحمت چشم باز می‌کنم و چهره خسته

اما هوشیار امیرحسین را نزدیک صورتم می‌بینم. برای یک لحظه، فقط یک لحظه، وجدانم نهیب می‌زند: «از این مرد بگذر.» اما فقط برای همان

یک لحظه. طوری خفه‌اش می‌کنم که انگار هرگز نبوده و وجود نداشته! لبخند آهسته آهسته روی لبش جان می‌گیرد. پشت دستش را روی

گونه‌ام می‌گذارد و زمزمه می‌کند:

-خدا رو شکر.

موهاي چسبيده به گلويم را کنار مي زنم. هيچ وقت تا به اين حد نفس كشيدين براي من سخت نبوده. با چشم دنبال موبايلم مي گردم. کنارم روي

تخت مي نشيند و مي گويد:

-چيزي مي خواي؟

سرم را كمي به پايين خم مي كنم و مي گويم:

-ساعت چنده؟ ديرم نشه!

مي خندد.

-نترس. هنوز پنج نشده. ديرت نميشه!

مي خواهم نيم خيز شوم. درد گردنم وحشتناك است. كمكم مي كند. از شدت درد اشك در چشمم جمع مي شود. با هر دو دستش عضلات

گرفته و خشك گردنم را ماساژ مي دهد و در همان حال مي گويد:

-آنفولانزا گرفتي. اين دردا به خاطر اونه. ريه هاتم عفونت كردن. ديشب اميد نداشتم چون سالم به در بيري. تببت خيلي بالا بود. حامد تا همين

يه ساعت پيش بالا سرت بود. تببت كه پايين اومد خيالش راحت شد و رفت!

ميان اشك و درد مي گويم:

-حامد؟

بالش را پشتم مي گذارد و گردنم را به آن تكيه مي دهد.

45

-آره، دوستمه. پزشكه. اگه اون نبود بدون شك تشنج مي كردي!

از اتاق بيرون مي رود و بعد از چند دقيقه با ظرفي در دستش باز مي گردد. قاشق را در تخم مرغ عسلي شده مي زند و به طرف دهانم مي آورد.

تصور قورت دادن هيچ نوع ماده اي را ندارم. سرم را مي چرخانم. چانه ام را مي گيرد و قاطع مي گويد:



-باید آنتی بیوتیک بخوری. با معده خالی که نمیشه. از پا در میایی.

به هر ضرب و زوری که هست تخم مرغ را تا آخرین لقمه به خوردم می دهد. داروهایم را هم می خورم و دوباره دراز می کشم. با دستمال

نمداری صورتم را خنک می کند و می گوید:

-په کم دیگه بخواب. باز تبت بالا رفته. آگه پایین نیاد دیگه مجبوریم بریم بیمارستان.

می خواهم چشمانم را باز نگه دارم اما نمی شود. در حالی که خنکی دستمال را روی پوست گردن و سینه ام حس می کنم می گویم:

-می ترسم خواب بمونم.

پتو را تا زیر چانه ام بالا می کشد و می گوید:

-نگران نباش. من این جام. خواب نمی مونی!

نزدیک ظهر بیدار می شوم. بدون دیدن ساعت هم می توانم بفهمم چقدر دیر شده. خبری از امیرحسین نیست. با استرس پتو را کنار می زنم و

روی تخت می نشینم. پاهایم انگار فلجند. جز یک لرزش خفیف هیچ حرکتی ندارند. این چه دردی است؟

دستم را به لبه میز می گیرم و سرپا می ایستم. مثل نوزاد تازه به راه افتاده، هر قدم را با هزار احتیاط و ترس بر می دارم. حس می کنم وزنم صد

برابر شده. پاهایم تحملش را ندارند. هنوز به میانه اتاق هم نرسیده ام که در را باز می کند و داخل می شود. حیرت زده و خشمگین فریاد می

زند:

-چرا بلند شدی دختر دیوونه؟

می خواهد دستم را بگیرد اما پیش می زنم. در شرایطی که می دانم احتشام مثل گرگ تیر خورده برایم کمین گرفته، محال است در خانه بمانم.

در شرایطی که چشمان افعی وارش یک لحظه از پیش چشم نمی رود، هیچ قدرتی نمی تواند مرا به تخت برگرداند.

روی صندلی میز توالت می نشینم و به آینه نگاه می کنم. در یک کلام، افتضاحم! چشمان ورم کرده، صورت سرخ و ملتهب، موهای آشفته، لب

هاي ترك خورده. تا حالا كسي سايه موتمني را اين قدر خوار و بدبخت ندیده!  
كنار پايم زانو مي زند. صورتم را به طرف خودش بر مي گرداند و با مهرباني مي گويد:  
-نه تنها امروز، بلکه حداقل تا سه روز ديگه نمي توني از خونه خارج شي. تموم بدنت رو عفونت گرفته.  
با اين ضعف شديد، با اين تب بالا، نمي  
توني عزيزم!

نتوانستن از نظر من بي معني است. من حتما مي توانم!  
توي چشمانش نگاه مي كنم. دلم، مي گيرد! دستم را بالا مي آورم و روي صورتش مي گذارم. با انگشت  
شستم گودي و كبودي زيرچشمش را  
لمس مي كنم. نگاهش رنگ مي بازد. چرا؟ نمي دانم! آرام مي گويم:  
-بايد برم شركت، وگرنه پدريت هر چي رو كه ساختم خراب مي كنه!

46

دوباره مهربان مي شود. دستش را روي زانويم مي گذارد و مي گويد:  
-خراب نمي كنه. نمي دارم كه خراب كنه!  
برق چشمانم را خودم مي بينم. كاش او ندیده باشد!  
-تو پدريت رو نمي شناسي؟ تا همين الانش در شركتم رو تخته نكرده باشه شانس آوردم!  
مي خندد؛ درست عين پدرش، در اوج جذابيت! بازوهايم را مي گيرد و از جا بلندم مي كند. تمام وزنم را  
روي دستان او مي اندازم.  
-اگه من بهت قول بدم كه هيچ اتفاقي نميفته آروم مي شي؟  
پيشاني ام را به تخت سينه اش تكيه مي دهم. سينه اي كه، بي خبر از همه جا، يك شب تا صبح پذيراي  
اشك هاي بي امانم بوده. رد ديوان لوجه  
باز هم توي بيني كيپ و گرفته ام جريان مي يابد. زمزمه مي كنم:  
-نمي دونم!

مجبورم مي ڪند توي چشمانش نگاه ڪنم! نگاهش هزار رنگ دارد. رنگ دلخوري، رنگ شڪ، رنگ آرامش! مردمکش مستقيم و بي حرکت

صورتتم را زير نظر گرفته! آهسته مي گويد:

-به من اعتماد ڪن. بهت قول شرف مي دم تا وقتي که با سلامت برگردي سر کارت، هيچ اقدامي عليهت صورت نمي گيره. حالا مثل دختراي

خوب برگردد تو تختت!

اطاعت مي ڪنم اما، اين جمله ي " تا وقتي که بر گرد ي سر کارت" بدجوري ڪلافه ام مي ڪند.

با باز و بسته شدن مجدد در اتاق، چشم باز مي ڪنم و از سوييچي که در دستش گرفته مي فهمم که قصد رفتن دارد. چشمم را روي اين صحنه مي

بندم. دلم در سينه فرو مي ريزد. نکند برود و من از اين بيماري وحشتناک بميرم! دندان هايم را روي هم فشار مي دهم تا مبادا نگراني ام بر

زبان جاري شود. نزديک تختم مي ايستد. صدايم مي زند.

-سايه جان؟

با پلک هاي نيمه باز نگاهش مي ڪنم. موبايلم را به سمت گرفته.

-من بايد يه سر برم شرکت. بيا زنگ بزن بگو يکي بياد پيشت. نيميشه تنها بموني.

از حرفش خنده ام مي گيرد. موباييل را روي ميز مي گذارم. کمي تنم را زير پتو تکان مي دهم و مي گويم:

-خوبم. جاي نگراني نيست!

نگاه تيز و خيره اش اذيتم مي ڪند.

-من بر مي گردم. بهت سر مي زنم ولي اي کاش يه خانوم...

توي حرفش مي پرم.

-گفتم که، خوبم. از عهده کارام برميام. شما هم ديگه زحمت نکشين. تا همين جاش هم کلي مديون شدم!

نگفتم همين چند جمله چه فشاري به گلويم آورده. نگفتم درد سينه، از نفس کشيدن بيزارم کرده. نگفتم اگر بروي ممکن است بميرم.

سویچش را مشت می کند. معلوم است که دلش به رفتن رضا نیست.

47

-اگه کاری داشتی، تماس بگیر!

سرم را تکان می دهم و چشمم را می بندم تا رفتنش را نبینم. صدای قدم هایش دور و دورتر می شود. زمزمه می کنم:

-امیر حسین؟

نمی خواهم سنگینی تشکر نکردن از او بر گردنم بماند.

-ممنونم!

از همان دور دور می گوید:

-تشکر نیاز نیست. هر کی جای من بود همین کارو می کرد!

پوزخندم را زیر پتو مخفی می کنم. خیلی وقت است که از برویت آدم ها، سردم نمی شود!

صدای اذان توی گوشم می پیچد. مودنش همان است که پدرم دوست داشت. همیشه به مادرم می گفت:

اذان یک طرف، این اردبیلی هم یک طرف.

صدای اذان می آید؛ اذان مغرب. چشم باز نمی کنم. تاریکی از پشت همین پلک های بسته هم قابل لمس است. بیماری ذهنم را حساس تر

کرده. او می گوید الله اکبر و من می گویم:

الله؟ لا إله إلا ه؟ و الح؟ ی؟ القی؟ وم؟ لا تأخذُه؟ س؟ ن؟ و؟ لا نُو؟ م...؟

او شهادت می دهد که خدایی جز خدای یگانه نیست. و من شهادت می دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست، اما خدای هر کس که هست،

خدای من نیست!

اشک می جوشد. لعنت به این آنفولانزا که همه چیز را از کار انداخته و به جایش این غدد اشکی لعنتی را فعال کرده.

اذان گو اذان مي دهد و من قامت؟ "قامت بسته" پدرم را تجسم مي کنم و تسبیح سبز دانه درشتش و عطر یاس جانمازش. آن وقت ها چقدر خدا

مهربان بود. چقدر نزدیک بود.

گونه ام را به بالمش مي چسبانم.

خدا دقیقا از کي رفت؟ از وقتی که مادر رفت؟ يا شايد بعد از رفتن پدر؛ يا پس از کوچ سامان! وقتی که جانماز پدر ديگر پهن نشد. وقتی آن

تسبیح سبز نچرخيد و وقتی صدایي نبود که زمزمه کند: « أَلَا بَدَأَ الْإِنْسَانَ مِنْ عَلَقٍ؟ وَالْإِنْسَانُ أَنْفُسٌ كَافِرَةٌ؟ »

و ترانه اي که روزي هزار بار در خانه تکرار شود: « دلواپسي وقتی مياد که اعتقاد بميره. »

همان روزها بود که خدا چمدانش را بست و نه تنها از خانه، بلکه از قلب من هم رفت!

خيبي بالمش حالم را بدتر مي کند. نه اين که دلم براي خدا تنگ شده باشد؛ نه، تنگ نشده؛ فقط نمي دانم چرا نمي توانم فراموشش کنم. نمي

دانم!

بلند مي شوم. پرده ضخيم را کنار مي زنم و پنجره را باز مي کنم. باد سرد صورت تبادرم را تازيانه مي زند. مناجات خاضعانه بعد از اذان بيشتتر

از موذن زاده اردبيلي اشک به چشمم مي آورد. با آخرين تواني که دارم، با فريادي که بعد از خارج شدن از حنجره بيمارم، ناله اي بيشتتر نيست

رو به آسمان مي گويم:

48

-تو که منو فراموش كردي، پس چرا نمي ذاري من فراموشت کنم؟ اين كارو هم نمي توني واسم بكني؟

با خشم پنجره را به هم مي كوبم. افتان و خيزان خودم را به حمام مي رسانم. بايد جايي خانه بخرم كه تا چند فرسخي اش هيچ مسجد و امامزاده

اي نباشد!

هر دو شير آب گرم و سرد را تا انتها باز مي كنم. پاهايم مي لرزند. روي زمين مي نشينم و مشت مشت شامپو روي موهايم مي ريزم. بي توجه به

این که حتی قدرت چنگ زدن به موهایم را هم ندارم. مگر از دیروز صبح تا حالا چه خورده ام؟ تنها یک تخم مرغ عسلی! با ضعف مبارزه می کنم؛ با اشک هم.

کارم که تمام می شود دستم را به لبه وان می گیرم و بلند می شوم. بند حوله را دور کمرم می پیچم و به اتاق تاریکم بر می گردم. از بیرون

صدای پیچ پیچ می آید. گوش هایم را تیز می کنم. برق امیدی از دلم می گذرد. امیرحسین برگشته. ظاهر نامناسب است اما خوشی بودن یک

نفر در این تنهایی اسفناک، انرژی بخش تنم می شود. به حال می روم. می بینمش که با خنده، سر به سر بودی می گذارد. آن قدر قدم هایم کم

جان و بی صداست که تا لحظه ای که درست کنارش نمی ایستم متوجه آمدنم نمی شود. با همان مهربانی عذاب آورش نگاهم می کند. نمی توانم

لبخند زنم. واقعا از بودنش خوشحالم. او هم به رویم می خندد و در حالی که دستش را روی پیشانیم می گذارد می گوید:

-بهتری؟

سرم را تکان می دهم. حرکت دستش به سمت گونه ام، تن تبارم را خنکی می بخشد.

-رنگت که خیلی پریده ولی تبت کمتر شده.

پلاستیک روی کانتر را باز می کند.

-دادم واست سفارشی سوپ درست کردن. اینو بخوری زود خوب می شی.

از لحن حرف زدنش خنده ام می گیرد. خم می شوم و توی قابلمه را نگاه می کنم. به آشپزخانه می رود و تمام کابینت ها را یکی یکی می گردد.

دستم را بلند می کنم و به زور می گویم:

-تو اون یکیه.

با نگاهش رد دستم را می گیرد و کاسه ها را بیرون می آورد. از پشت بررسی اش می کنم. چقدر این بشر به رنگ مشکی علاقه دارد. پیراهن

مشکی، شلوار جین مشکی، جوراب مشکی. دنبال کاپشنش می گردم. روی میبل انداخته. آن هم مشکی!

موهاي خرمایي تيره اش را بالا زده. ساده و بدون ژل. آستین کتانی پیراهن جذبش را هم تا زیر آرنجش جمع کرده. عرض شانه اش تقریباً یک

و نیم برابر عرض من است! بازوهای چند تکه اش ورزشکار بودنش را به رخ می کشد. دوباره آن شب کذایی برایم تداعی می شود. شبی که توی

حلقه دستانش، نفس هم نمی توانستم بکشم. دوباره خشم زبانه می کشد. دوباره درد تازیانه می زند!

کاسه سوپ را روی میز می گذارد. بخار گرمی که از آن بلند می شود مشتاقم می کند. دانه های له شده برنج و گوشت های ریش ریش شده

معدۀ ام را به فعالیت وا می دارد. علی رغم اسپاسم های دردناک گلویم می خورم. نه به خاطر اشتهای زیاد، به خاطر نیرو گرفتن! نه به خاطر رها

شدن از این رنج، به خاطر برگشتن به کار! تنها گزینه مهم زندگی ام! پتو به دست رو به رویم می ایستد. میز را کمی جا به جا می کند و پتو را

روی پاهای لخم می کشد و با ابرهای گره خورده می گوید:

49

-تا وقتی این وضع رعایت کردنت باشه، خوب شدنت محاله!

دلم از این توجه می لرزد. از این تنها نبودن می لرزد! از این ساکت نبودن خانه، می لرزد!

کاپشنش را هم روی دوشم می اندازد. برای منحرف کردن ذهنم، لب باز می کنم.

-از شرکت چه خبر؟

نزدیکم می نشیند. خیلی نزدیک. عجیب است که این بینی اوراقی فقط بوی دیوان لوجه را می فهمد. تیزی نگاهش پوستم را می شکافد و به

اعصاب می رسد. برق نگاهش روی اعصابم است!

-هیچی. امن و امان؛ خیالت راحت!

توی چشمانش خیره می شوم. این چشم ها دروغ نمی گویند؛ می دانم، اما نیشخندی می زنم و می گویم:

-واقعا؟

او هم پوزخند کم رنگي مي زند. فاصله اش را کمتر مي کند. از اين شباهت بي اندازه به امير علي احتشام لجم مي گيرد اما سمج و مصمم چشم از

صورتش بر نمي دارم! برخلاف صدایش، چشمانش گرم است.

-تو در مورد من چي فکر مي کنی؟ يه آدم فرصت طلب و سوءاستفاده گر؟

در دلم مي گويم: « او هوم. يکي عين پدرت! »

اما نمي توانم قدرشناسي ام را بر زبان جاري کنم.

-منظوري نداشتم!

عقب مي کشد و دستانش را به سينه اش قلاب مي کند. با سر به ظرف غذا اشاره مي دهد.

-سوپت رو بخور.

فقط براي اين که چيزي گفته باشم...

-تو هم بخور.

اين بار صدایش هم گرم و مهربان است.

-من شام خوردم. راحت باش!

بعد از غذا، وادارم مي کند لباس گرم بپوشم. از فضاي تاريک و تنگ اتاق بيزارم. با وجود تمایل زياد به دراز کشيدن و خوابيدن، به هال بر مي

گردم و روي کاناپه مي نشينم! شير داغ را به دستم مي دهد و مي گويد:

-چرا دراز نمي کنی؟

لبم را به لبه ليوان مي چسبانم و آهسته مي گويم:

-اون اتاق رو دوست ندارم!

تلخ مي شود.

-اگه به خاطر منه، داروهات رو که بخوري مي رم. نگران نباش.



نمی دانم چطور همچین برداشتی کرده. آب بینی ام را بالا می کشم و می گویم:

-منظورم این نبود. زیادی تاریک و دلگیره. افسردم می کنه!

دست به جیب روی سرم می ایستد. سرم را بالا می گیرم و مظلومانه می گویم:

-باور کن!

کنارم می نشیند و می گوید:

-باشه. بعدا در موردش حرف می زنیم. فعلا شیر و داروهات رو بخور و همین جا دراز بکش.

کوسن میل را به دسته کاناپه تکیه می دهد. سرم را روی آن می گذارم و نرمی پتو را روی بدنم حس می کنم. چشمانم بی اختیار بسته می شوند.

با دست جستجویش می کنم و مطمئن از بودنش به خواب می روم.

سومین روز بیماری را با گردن درد عجیب و غریب و بی سابقه شروع می کنم. حرکت چرخشی سرم تقریبا صفر است. درست عین رباط، روی

میل می نشینم. از سکوت خانه می فهمم که امیرحسین رفته. عضلات خشک و منقبضم را تکان می دهم و از جا بلند می شوم. مثل هر بیمار

دیگری دوست دارم توی این گرما بمانم و باز هم استراحت کنم اما می دانم که دیگر بیشتر از این وقت برای هدر دادن ندارم. با هر قدمی که

برمی دارم به احتشام و جد و آبادش لعنت می فرستم. پسرش برایم یادداشت گذاشته، روی کانتر سیاه.

«خوابت اون قدر عمیقه که مطمئنم تا صبح بیدار نمی شی. داروهات رو فراموش نکن. بازم بهت سر می زنم».

می خواهم نفس عمیق بکشم اما ریه سنگین و عفونی ام جایی برای هوای اضافی ندارد. دست و صورتم را می شویم و خودم را مجبور به خوردن

صبحانه می کنم. بعد از سه روز شانه ای به موهایم می زنم و با دستان لرزان آرایش نصف و نیمه ای می کنم و از خانه بیرون می زنم.

ای کاش فقط همین لرزش پاها متوقف می شد. ای کاش!

هوای سرد، سوزش گلویم را بیشتر می کند. دستم را برای ماشینی تکان می دهم و سوار می شوم. در دل دعا می کنم که با هیچ عضوی از

خانواده احتشام مواجه نشوم اما درست مقابل دم در ورودی، با احتشام بزرگ رخ به رخ می شوم. باز در دل التماس می کنم: « الان نه، امروز نه! »

با همان لبخند معروف، دستش را دراز می کند و می گوید:

-خدا بد نده. شنیدم کسالت دارین.

هول می شوم. از کی شنیده؟ دستش را سرد می فشارم و زمزمه می کنم:

-ممنونم.

قدم هایش را با من همسو می کند و می گوید:

-دوست داشتیم واسه عیادت خدمت برسیم اما از قرار کسی آدرستون رو نداره.

نفسی از سر آسودگی می کشم. امیرحسین چیزی نگفته!

می چرخد و راهم را سد می کند. توی چشمان شیطانیش خیره می شوم. انگار حرف زدن با من، برایش یک تفریح بزرگ است. ناخودآگاه اخم

هایم را توی هم می کشم! لبخند روی لبش می نشیند.

-باید با هم صحبت کنیم خانوم موتمنی.

51

چشمک غلیظی می زند؛ درست به شیوه پسرش.

-لازم باشه از منشیتون هم وقت قبلی می گیرم.

بی توجه به نگاه های مشتاق و خیره اش، دورش می زنم و به آرامی می گویم:

-امروز نمی تونم جناب. بعد از دو روز غیبت ترجیح می دم به کارای شرکت برسیم.

دنبالم نمی آید اما صدایش بر جا خشکم می کند.

-اگه موضوع بحث سهام امیر داروگستر باشه چی؟

به خودم، برای این همه تسلط بر احساساتم افتخار می کنم. هر که جای من بود، بی شک از خوشحالی جیغ می کشید!

روي پاشنه هفت سانتي و فلزي ام مي چرخم. دستانش را پشتش گذاشته و با هوشيارى نگاهم مي کند.  
شک ندارم که افعي، چشمانش را از اين

مرد به ارث برده!

گوشه ابرويم را بالا مي دهم. به تبعيت از خودش دستانم را روي کمرم قلاب مي کنم و با گام هاي بلند به  
سمتش مي روم. اين طرز راه رفتن

ضعف و سرگيجه ام را بيشتري مي کند، اما مقاومت مي کنم. در چند قدمي اش مي ايستم و سر تاپايش را  
بارها و بارها برانداز مي کنم. بزرگ

ترين و شايد تنها لذت زندگي ام در افتادن با اين اژدهاي هفت سر است. اين شوق نبرد، قدرت پاهاي  
لرزان و بي جانم است. خاموش کردن

چلچراغ روشن و گيراي اين چشم ها، انگيزه نفس کشيدنم است. شکستن اين قامت افراشته و پر غرور،  
دليل راستي قامتم است.

پوزخندي به لبخند مطمئنش مي زنم و شمرده و آرام مي گويم:

-چي باعث شده که فکر کنين حرف زدن در مورد سهام امير دارو گستر واسم جالبه؟

لبخندش جمع مي شود. لبخندم پهن تر مي شود. چشمک مي زنم.

-شما که بهتر مي دونين. صحبت کردن در مورد سهام شرکتي که حمايت کيميا رو از دست داده،  
موضوع جالبي محسوب نميشه!

چشمان افعي زخم خورده هر لحظه تنگ تر مي شوند. موهاي ريخته در پيشاني ام را زير روسري  
مخفي مي کنم و در حالي که دور مي شوم مي

گويم:

-البته من هنوز هم حاضرم پاي ميز مذاکره بشينم.

انگشت اشاره ام را بالا مي آورم.

-اما با شرايط جديد!

در آسانسور که بسته مي شود، خنده ام را رها مي کنم. چه لذتي دارد تکرار هزار باره اين جمله.

امير علي احتشام، همچنان کيش!

\*\*\*\*

موبايلم خشن و پر قدرت كيفم را مي لرزاند. اسكرين بزرگش با هر بار خاموش و روشن شدن، اسم اميرحسين را نمايش مي دهد. فكرم را

متمركز مي كنم و جواب مي دهم:

52

-سلام.

با مكث جواب مي دهد.

-عليك سلام. كجايي؟

خنده روي لبم مي نشيند.

-شركت! تو كجايي؟

بازدمش را محكم توي گوشي فوت مي كند.

-من تو خونتم. ثابت كردي كه واقعا ديوونه اي!

با سرخوشي مي خندم.

-حالم خوبه دكتر. نگران نباش.

-آره، از صدات معلومه.

چرا اين قدر دوست دارم بخندم؟

-صدا رو ولس كن. تازه...

چشمانم را مي بندم و تك به تك جملات را توي ذهنم مي چينم.

-واسه اين كه ثابت كنم ديوونه نيستم و حالم خوبه، مي خوام واسه شام دعوتت كنم.

سكوت مي كند. دستم را روي لبم مي كشم و مي گويم:

-يه شام دوستانه، به خاطر تشكر. ميايي؟

جوابش يك قرن طول مي كشد.

-آره، ميام.

پالتوي مشكي كوتاهم را مي پوشم و ساق بوت هاي چرمي را روي شلوار جين چسبم مي كشم و زيبش را به زحمت مي بندم. شال زرشكي هم رنگ رژم را روي سرم مي اندازم. بسته كادويچ شده را توي كيفم مي گذارم و چرخي مقابل آينه قدي راهرو مي زنم و از خانه بيرون مي روم. كنار ماشينش ايستاده. دست هاش را توي جيب شلوارش كرده و با نوک كفشش ضربه هاي آرامي به به آسفالت مي زند. كاپشن ZARA

خوش دوختش را باز گذاشته تا پليور ظريف تيره اش بهتر خودنمايي كند. موهايش مثل هميشه ژل خورده و مرتب است و بوي ديوان لوجه تا

شعاع يك كيلومتری اش استشمام مي شود. اعتراف مي كنم، فوق العاده است!

سلامم را پس از نگاهی سرد و کوتاه به سر تا پايم پاسخ مي دهد. در را براي باز مي كند و منتظر مي ماند تا سوار شوم. سرم را به نشانه تشكر

خم مي كنم و روي تشك نرم و راحت ماشين مي نشينم. در را مي بندد. دور مي زند و سوار مي شود. قبل از اين كه راه بيفتد، چشمانش را به

صورتم مي دوزد و مي گويد:

-مطمئني حالت خوبه؟

لبخند مكش مرگ مائي مي زنم و مي گويم:

53

-خوبم.

دنده را جا مي زند و راه مي افتد.

-راستي...

بدون اين كه نگاهم كند مي گويد:

-جانم؟

انگستانم را توي هم قفل مي کنم.

-ببخشيد که دير کردم. يه خرده کارم طول کشيد.

پخش را روشن مي کند و مي گويد:

-مهم نيست. حالا کجا بريم؟

آدرس مي دهم. از حرکات سرش مي فهمم که رستوران محبوب مرا مي شناسد. توي پشتي صندلي فرو مي روم و مخمور از گرمای مطلوب

ماشين، چشم به بيرون مي دوزم. لحظه اي دستش را به سمت گونه ام مي آورد اما سريع پس مي کشد. صدای ملایم آهنگ را کمتر مي کند و مي

گويد:

-اگه خسته اي يه کم بخواب. با اين ترافیک يه ساعتی طول مي کشه تا برسيم.

سرم را به سمتش مي چرخانم و زبان سنگينم را تکان مي دهم.

-نه، خوابم نمياد.

با جدیت صورتم را زير و رو مي کند و مي گويد:

-آره، از قیافت معلومه. به هر حال گفتم که راحت باشي.

نيمي از مغزم خواب و بي خبري را مي طلبد و نيمه سمج و هميشه مزاحم، بي توجه به بيماري و بي حالي ام، هوشیاري را! براي مقابله با خواب

کمي راست مي نشينم و مي گويم:

-کاراي شرکت انرژی نمي دازه واسم. اين مریضی هم که گرفتم آنفولانزا نيست که، از صد تا سرطان بدتره.

پشت چراغ قرمز مي ايستد. دستي را مي کشد و به در سمت خودش تکیه مي دهد. نگاهش از شال و موهاي بيرون ريخته ام سر مي خورد و

روي لب هاي متوقف مي شود. با دست چپش روي فرمان ضرب مي گيرد و آهسته مي گويد:

-خيلي دختر جالبي هستي. هم جالب، هم عجيب، هم باهوش!

چشمانش عين دو تکه شیشه اند.

-فقط يه مشكل بزرگ داري.

هر دو ابرويم را بالا مي برم.

-زيادي از خودت مطمئي!

ضربان قلبم بالا مي رود. از لحن تلخش، بوي خوشي به مشام نمي رسد. از در فاصله مي گيرد و به من نزديک مي شود. بعد از مکث چند ثانيه اي

54

زمرمه مي کند:

-تو کي هستي؟ دنبال چي هستي؟

دستانم را محکم به هم فشار مي دهم بلکه کمي از لرزششان کم شود. دستم براي ايش رو شده، شک ندارم! سکوت منجر به پوزخندش مي شود.

-مي خواي از من به عنوان يه اهرم استفاده کني؛ درسته؟

تقريباً نفي براي کشيدن ندارم. به جاي من او عميق نفس مي کشد و دوباره تکیه مي دهد.

-اين بازي که شروع کردي، خيلي کثيفه دختر خانوم!

گوشي موبایل صورتي رنگ و بسيار آشنايي را از داشبوردهش بيرون مي کشد و جلوي چشمانم مي گيرد.

-اين گوشي واست آشنا نيست؟

آب دهانم را قورت مي دهم. جسم صورتي نفرت انگيز را تکان مي دهد و مي گويد:

-حتي اگه خودش رو هم نشناسي، محتوياتش رو مي شناسي.

چشم از چشمش نمي گيرم.

-ستون پنجمت لو رفت!

چراغ سبز مي شود. خشمگين گوشي را روي صندلي عقب پرت مي کند و راه مي افتد. دستم را روي گلويم مي گذارم و از ترس به در مي

چسبم.

شاه سفید، امیر حسین احتشام بود و من نمی دانستم!

بدجوری رو دست خوردم. آن قدر بد که زبانم بند رفته و نمی توانم حرف بزنم. خالی خالی شده ام. خالی از هر توجیهی، هر منطقی، هر دلیلی،

هر حيله اي، هر نیرنگی! آن گوشي صورتی راه فرار را از همه طرف بسته است!

تا خود رستوران سکوت می کند. پیاده می شویم. محکم و جدي کنارم قدم بر می دارد. کنار می کشد تا اول من وارد شوم. خنده ام می گیرد از

این شام مسخره دو نفره! گوشه دنجی می نشینیم. نفسم از سنگینی نگاهش بریده. سرم را بالا می گیرم و می گویم:

-من می رم دستامو بشورم!

نیشخندش آتشم می زند.

-باشه. فقط فکر فرار به سرت نزنه!

من هم پوزخند می زنم. حتی اگر در اوج درماندگی باشم، حتی اگر با این فضاحت کیش شده باشم، جا نمی زنم! چون هنوز مات نشده ام؛ هنوز

شاهم!

-اگه خیلی نگرانی می تونی همراهم بیای!

منتظر جوابش نمی مانم. با حرص صندلی را به عقب می رانم. از جا بر می خیزم و به سمت دستشویی می روم.

به محض بسته شدن در، نفسم را آزاد می کنم. دستان مشت کرده ام را دو طرف روشویی می گذارم و به چهره رنگ پریده ام خیره می شوم.

بغض نشسته در گلویم، درد ناشی از بیماری را شدیدتر کرده. اسفناک تر از آن، مغز خاموشم است که تمام سیگنال هایش قطع شده و مرا این

طور مستاصل رها کرده! دست یخ زده ام را روی صورت گر گرفته ام می گذارم و سعی می کنم که آرامش را حداقل به ظاهر بازگردانم. چند



نفس عمیق و پشت سر هم می کشم و از دستشویی بیرون می روم.

از دور صورت گرفته و در همش را می بینم. قلبم فشرده می شود. در دلم زار می زنم: « نمی دارم این جور می تموم شه. نمی دارم به این راحتی

شکستم بدین. نمی دارم. نمی دارم!»!

سر جایم می نشینم و از منویی که توی بشقابم گذاشته، غذایم را انتخاب می کنم. به محض دور شدن گارسون خشمش فوران می کند.

-نمی خوای حرف بزنی؟

با خونسردی چنگالم را توی کلم های سالاد فرو می برم و آرام می گویم:

-ترجیح می دم صبر کنم تا حرفای شما تموم شه. فکر کنم هنوز کلی مطلب نگفته داری.

با کلافگی موهایش را چنگ می زند.

-روزی که فهمیدم اون ساختمون رو به دو برابر قیمت خریدی که رو به روی ما شرکت پخش بزنی، بهت شک کردم! مگه یه آدم چقدر می تونه

ریسک پذیر باشه؟ وقتی تو یه محله، توی یه خیابون، دو تا سوپرمارکت فعال وجود داشته باشه، هیچ عقل سلیمی نمیاد اقدام به احداث سومیش

کنه؛ چون دست زیاده. نمی صرفه. مگر این که یه ایده خیلی خاص و ناب تو سرش باشه که بتونه توجه مشتری رو جلب کنه و کسب و کار اون

دو تایی دیگه رو از رونق بندازه. این قانون تجارته. پس با این حساب، در مورد تو هم دو حالت بیشتر نبود. یا خیلی باهوش، یا خیلی احمق!

خم می شود و به صورتم زل می زند.

-سکوت کردم و منتظر موندم. خیلی دوست داشتم ببینمت. وقتی شنیدم اومدی، متین رو فرستادم سراغت. می خواستم ببینم چطور آدمی

هستی.

لبخند غمگینی روی لبش می نشیند.

-چقدر اون روز به حرف هایی که به متین زده بودی خندیدم. خیلی خوشم اومد. بدجوری حالش رو گرفته بودی.

آه مي كشد.

-فيلم اولين جلست رو سه بار ديدم. رقييم بودي، رقيبت بودم، اما از تك تك حرفات، از لحن صحبت كردنت، از تسلطت توي ارائه مطالب، از

اعتماد به نفس و خونسرديت، از غرور و شخصيتت، لذت بردم. نمي توني تصور كني چقدر به دلم نشست! جامعه اي كه نهايت دغدغه اكثر

دخترش طرح جديد لاک و مد لباسه، آدم با جنم و محكمي مثل تو كه در عين زيبايي و آراستگي مثل يه مرد، يك تنه و مقتدرانه كارش رو جلو

مي برد، واقعا واسم قابل ستايش و احترام بود!

باز هم آه مي كشد.

-روزي كه اون جوروي محكم و قاطع تو روي پدرم ايستادي و پيشنهادش رو رد كردي، تو دلم هزار بار تحسینت كردم. واسه عزت نفست و

بيشتر از اون واسه هوشت سرشارت كه تو يه جلسه پدرم رو حتي از من بهتر شناخته بودي! دوست داشتم بيشتري بهت نزديك شم اما هنوز يه

چيز واسم مجهول بود. توي اين شهر به اين بزرگي، چرا ساختمان ما؟ چرا واحد رو به رويي ما؟ چرا اسمي اين قدر شبیه به اسم شرکت ما؟ چرا

ما؟

56

احساس مي كنم پشت چشمانش يك بمب ساعتی وجود دارد كه هر آن ممكن است منفجر شود. تا به حال چشمانی به این خشمگینی ندیده ام!

-وقتي دو سه روز بعد از آشناییمون اون جوروي مست و خراب باهام تماس گرفتي، شكم بيشتري شد. نگرانت شدم. اصلا نمي دونم چطوري

خودمو رسوندم. صورت كبودت رو كه ديدم وا رفتم. گفتم الانه كه سخته كني؛ اما عجيب تو تك تك حرکاتت هوشیاری رو حس مي كردم. به

خصوص وقتي كه از حموم بیرون اومدي مستي از سرت پريده بود. سعي مي كردي خلافتش رو نشون بدی اما خبر نداشتي اينی كه داری باهات

بازي مي کني روزي صدتا مثل تو رو بازي مي ده. پا به پات اومدم. مي خواستم ببينم تا کجا مي خواي  
از تظاهر من به سادگي سوء استفاده کني؛

اما شوکه شدم وقتي که فهميدم بار اولت بوده. اصلا دنيا رو سرم خراب شد. فکر مي کردم قضاوتم اشتباه  
بوده و تو واقعا تحت تاثير الكل دست

به اون کار زدي! اما خونسردي عجيبت بعد از اون رابطه مطمئنم کرد که يه چيزي هست. يه چيزي که  
تو به خاطرش به هر کاري تن مي دي و

براي رسيدن بهش، به من احتياج داري! پس برنامه کيميا رو چيدم. گفتم اگر بابت بايکوت شدننت بيبي  
پيش من و کمک بخواي، معنیش اينه که

کارايي که کردي هدف دار بوده؛ اما تو باز همه معادلات منو به هم ريختي. در موردش حتي حرفم  
نزدي!

غذايي را که جلوي دستش مي گذارند با نفرت پس مي زند و ادامه مي دهد:

-خوب داشتهي پيش مي رفتي. يه جورايي قانع شده بودم که تو فقط به کارت فکر مي کني و شايد همه چيز  
يه تصادف، يه اتفاقه. تا اين که اون

بيماريت پيش اومد و من يه شب تا صبح تو خونت موندم! اولش به خاطر اين که يکي از فاميلات رو  
خبر کنم رفتم سراغ گوشيت. مي خواستم

ببينم با کي بيشتتر در ارتباطي و خيلي واسم جالب بود که نزديک ترين فرد به تو هيچ اسمي تو گوشيت  
نداشت. يه شماره، يکي که بهت اطلاعات

مي داد. اطلاعات ورود و خروج يه نفر که عجيب با ورود و خروج من همزمان بود و جالب تر از همه  
يکي از پياما بود که ازت پرسیده بود تا کجا

مي خواي پيش بري و تو گفته بودي تا اتاق خوابش! شماره رو برداشتم. فرداش يه خط ايرانسل خريدم و  
در حالي که بين بچه ها راه مي رفتم

طوري که کسي متوجه نشه اون شماره گرفتم و گوشي رو گذاشتم تو جيبم و ستون پنجمت رو شناسايي  
کردم! هيچي نگفتم و اومدم خونت.

همين ديشب، وقتي تو خوابت برد از گوشيت به اون شماره اس ام اس دادم که حالم خيلي بده. زود خودت  
رو برسون! و منتظر نشستم. نيم

ساعت بعدش اومدم. منو که ديد تقريبا از حال رفت. واسه تو يه يادداشت نوشتم و بردمش بيرون. همه چي  
رو واسم تعريف کرد!

به صندلي اش تكيه مي دهد. دستانش را به سینه مي زند و با پوزخند مي گوید:

-فکر مي کردم حریف قُد؟ر و کارکشته اي هستي. فکر مي کردم قوانين بازي رو خوب بلدي. فکر مي کردم باهوشي و ارزش سرمايه گذاري

کردن رو داري؛ اما همه چي رو خراب كردي. گند زدي به هر چي احساس خوب كه نسبت بهت پيدا کرده بودم!

سكوت مي كند. نگاهم به غذاهاي دست نخورده خشک مي شود. از اين همه حماقت خودم در عجبم كه چرا براي موبايلم پسوورد نداشتم؟ كه

چرا اس ام اس هاي مشكوك را پاك نكردم؟ كه چرا اين پسر به ظاهر آرام و متين را اين قدر دست كم گرفتم؟ لعنت به من كه امير حسين

احتشام را نشناخته بودم!

سرم را بلند مي كنم. نگاه سردش به جايي پشت سر من دوخته شده است. رد نگاهش را مي گيرم. برمي گردم و، مي ميرم! صداي امير حسين از

ناقوس مرگ ترسناك تر است.

-خوش اومدين خانوم جلایي. منتظرتون بوديم.

چيزي شبیه ناله از گلويم خارج مي شود.

57

-پريسا!

رنگ و رويش از من پريده تر است. با قدم هاي لرزان به ما نزديك مي شود و مي نشيند. توي دلم داد مي زنم: « نترس دختر. نترس! من اين

جام.» .

نگاه اميرحسين بين ما در گردش است. دستم را روي دست يخ کرده پريسا مي گذارم و آهسته مي گويم:

-خوبي؟

چشمانش دلخور است؛ غمگين و شايد شرمنده. به رويش لېخند مي زنم. سرش را پايين مي اندازد. از اين همه غمش خشمگين مي شوم. دندان

هايم روي هم قفل مي شوند. تند مي شوم. تلخ مي شوم. زهر مي شوم.

-حرفات تموم شد يا هنوز ادامه داره؟

دستانش را روي ميز مي گذارد و مي گويد:

-خوبه. از موضعت کوتاه نمايي. تازه يه چيزي هم طلبكاري.

دستم را از روي دست پريسا بر مي دارم و مي گويم:

-اينو بذار بره. طرف حسابت منم. بدهيامو خودم تسويه مي كنم.

صداي بلند خنده اش توجه همه را جلب مي كند.

-خيلي بايد احمق باشم كه از يه بچه رو دست بخورم. اين خانوم الان حكم سفته رو داره واسه من. يا يه

چك سفيد امضا. چطور ممكنه همچين

سندي رو از دست بدم؟

دندان هايم را روي هم مي سابم. نفس عميق كشيدن هم جواب نمي دهد. تكيه مي زنم. زانوهاي لرزانم را

به هم فشار مي دهم و مي گويم:

-چي مي خواي؟

لبخند كجي مي زند و مي گويد:

-آها! حالا شد.

دستانش را روي گردنش مي گذارد و در حالي كه به عمق چشمانم خيره شده مي گويد:

-اول بذار عواقب حماقتي رو كه كردي، گوشزد كنم.

نيم نگاهي به پريسا مي اندازد و ادامه مي دهد:

-اين خانوم به سه تا پنج سال حبس و جريره نقدي محكوم ميشه و شما به شيش ماه تا يك سال زندان

همراه با جريره نقدي!

چشمك مي زند. لعنتي!

-البته اين خوش بينانه ترين حالتشه. يه وكيل درست و حسابي كه بگيرم مي تونم مجوز كارت رو هم لغو

كنم.

آب دهانم را قورت مي دهم.

-قبلا گفته بودي چيزي واسه از دست دادن نداري. خب شايد زندان و بي آبرويي رو واسه خودت بپذيري  
اما اين خانوم چي؟ واست مهم نيست؟

لعنت به من! لعنت به من!

58

دستم را مشت مي كنم و روي ميز مي كويم:

-بگو چي مي خواي؟

چشمانش را تنگ مي كند و سرش را جلو مي آورد.

-قرار بود به ازاي سهام شركت ما واسمون كار كني. فردا مياي اون قرارداد رو امضا مي كني، اما اين بار  
بدون هيچ چشم داشتي. از فردا تو نوكر بي

جيره و مواجب اميردار وگستر مي شي خانوم سايه مومني!

چشمان گرد شده پريسا توجهم را جلب مي كند. نمي توانم حرف هاي اميرحسين را هضم كنم. چند بار  
تكرارش مي كنم. با هر بار تكرار، فاجعه

بيشتر و بيشتتر خودنمايي مي كند.

دست پريسا را مي گيرم و از جا بلند مي شوم. نمي خواهم سرازير شدن اشكم را ببيند. لحن تهديد گرش  
متوقفم مي كند.

-فقط چهل و هشت ساعت وقت داري. زودتر تصميمت رو بگير.

با نفرت رويم را بر مي گردانم و در حالي كه دست پريسا را مي كشم از او و جو مسموم اطرافش دور  
مي شوم. ناگهان چيزي جرقه مي زند. رو

به پريسا مي گويم:

-تو اين جا بمون.

محكم و مصمم به سمتش مي روم. دارد غذا مي خورد؛ با خونسردي. لعنتي!

بسته کادو را از کیفم در مي آورم و روي ميز مي گذارم. در حالي که لقمه اش را مي جود، پرسشگرانه نگاهم مي کند. هنوز مي توانم پوزخند

بزنم.

-اين کادو رو به خاطر تشکر گرفته بودم. مي توني فکر کني اينم قسمتي از اون نقشه هاي کثيفيه که واست کشيدم.

سه تراول پنجاه توماني هم از كيف پولم بيرون مي کشم و روي ميز پرت مي کنم و آرام مي گويم:

-نوش جان!

دوباره دست پريسا را مي گيرم و از رستوران بيرون مي زنيم. بغض کرده، مي دانم. زمزمه مي کند:

-سايه؟

با تمام خشمم انگشتانش را فشار مي دهم و داد مي زنم:

-هيش! هيچي نگو. فقط منو برسون خونه!

بخاري را روشن مي کنم و با دست گلويم را ماساژ مي دهم. سپس سرم را و بعد گردن خشک و دردناکم را.

-حالا چي ميشه سايه؟

کيفم را روي پايم جا به جا مي کنم و مي گويم:

-مدارکش چقدر قوي و محکمه؟

با بغض مي گويد:

-خيلى.

59

دندان هايم را روي هم فشار مي دهم و مي گويم:

-خيلى يعني چقدر؟

با ترس نگاهی به صورتم مي اندازد و مي گويد:

-ایمیل رو چک کرده.

سرزنشگرانه نگاهش می کنم و می گویم:

-نگو که مثل رمز عابر بانک و شماره شناسنامه و شماره کارت ملی و شماره پلاک خونه همسایه تون، پسورد ایمیلت رو هم توی گوشیت ذخیره کردی.

سرش را بالا و پایین می کند. فرو رفتن ناخن هایم را توی گوشت کف دستم احساس می کنم.

-پسورد گوشیت رو کجا نوشته بودی؟

راهنما می زند و گوشه خیابان می ایستد.

-اونو یادم بود ولی انقدر سرم داد زد، این قدر قیافش ترسناک شده بود که گفتم الانه که خونمو بریزه. ترسیدم سایه. خودم بهش گفتم.

نفسم را محکم بیرون می دهم. گوشه لبم ناخودآگاه بالا می رود. زمزمه می کنم:

-دور و بریای معتمد منو ببین تو رو خدا!

مشتی به فرمان می زند و با صدای بلند می گوید:

-گند اصلی رو خود جنابعالی زدی. وقتی یکی عین امیرحسین رو این قدر راحت تو خونت راه می دی و واسه هشدارای من تره هم خورد نمی

کنی، همین میشه دیگه! بعدشم، تو که همیشه صدتا پسورد واسه گوشیت می داشتی و همیشه هم منو بابت حواس پرتی و حافظه ضعیفم مسخره

می کردی. تو دیگه چرا؟

ابروهایم را بالا می اندازم و می گویم:

-راست می گی. آخرین باری که گوشیم لاک شد و رو همون حالت هنگ کرد و مجبور شدم به قیمت از دست دادن همه اطلاعات روش، بدم

فرمتش کنن، دیگه واسش پسورد تعریف نکردم. چون به قول امیرحسین زیادی از خودم مطمئن بودم. این رودستی که خوردیم تاوان حماقتای

پیش پا افتاده و بچگانمونه.



سرش را روي فرمان مي گذارد و مي گويد:

-حالا چه بلایي به سرمون مياد؟

منهم سرم را به پشتي صندلي تكيه مي دهم و مي گويم:

-دقيقا چكار مي تونه بكنه؟

آهي مي كشد و مي گويد:

-تمام اطلاعات محرمانه انبار و شركت رو كه من از طريق ايميلم واست فرستادم چك کرده. دونه به دونه. اگه شكايست كنه، از طريق پليس

سايبيري حتي كامپيوتري كه از طريقش اين ايميل ارسال و دريافت شدن پيدا مي شه. كافيه چهار نفرم عليه من شهادت بدن. كارم تمومه.

60

پلكم را با تمام قدرت روي هم فشار مي دهم.

-يه فكري كن سايه!

زمنمه مي كنم:

-برو خونه. خوابم مياد.

با بهت مي گويد:

-سايه!

كلافه رويم را به سمت پنجره مي چرخانم و مي گويم:

-نگران نباش. واسه تو اتفاقي نميفته!

چانه ام را مي گيرد و صورتم را بر مي گرداند.

-اون قرارداد رو امضا مي كني؟

لبخندي به چهره مهربان و نگرانش مي زنم و مي گويم:

-فراموش كردي؟ من زانو نمي زنم!

صورتش باز مي شود.

-نقشه اي داري؟

چشمک مي زنم. نفس راحتی مي کشد و در حالي که استارت مي زند مي گويد:

-تو ديگه کي هستي؟

چشم به چراغ هاي روشن و خاموش خيابان مي دوزم. من هماني ام که حتي فکرش را هم نمي تواني بکني!

نم اشک ناشي از سرما را از چشمانم مي گيرم. صورت رنگ پریده ام را توي آينه ماشين بازرسي مي کنم و به خانه باز مي گردم. هنوز اول صبح

است و من کلي وقت دارم. با آرامش صبحانه مي خورم و آرايش مي کنم. دقيق تر از همیشه، غليظ تر از همیشه و زيباتر از همیشه. امروز از آن

روزهاست که هم از سفيدي پوستم لذت مي برم و هم از عسلي چشمانم. نه کرم برنزه کننده مي زنم و نه با آرايش از شدت رنگ چشمانم مي

کاهم! امروز از همين سايه واقعي راضي ام! تيپ رسمي هميشگي را مي زنم و به شرکت مي روم. كيفم را به تنم مي چسبانم و با اعتماد به نفس

وارد دفترم مي شوم. با خوشرويي با همه سلام و احوال پرسي مي کنم و امين و فدائي را به اتاقم مي خوانم.

چهره هر دو شاد و راضي است.

-خب چه خبر؟

فدائي شروع مي کند.

-همه چي عاليه خدا رو شکر. کيميا پول فرمول رو به حساب ريخته و همکاري و حمايتش خيلي خوبه. چه وردي تو گوش اين پيرمرد خوندي که

اين جوري مریدت شده؟

مي خندم و مي گويم:

-هیچی. فقط بهش نشون دادم که نمی تونه منو به خاطر سن و سالم، دست کم بگیره. با یه کم بدجنسی و زیرآب زنی، نظرش برگشت!

هر دو می خندند. در چشمان فدایی خیره می شوم و بعد از چند ثانیه روی صورت امین زوم می کنم.

-فراموش نکنین که هر اتفاقی که بیفته این شرکت باید سرپا بمونه.

لبخند از لب هایشان پر می کشد. به هم نگاه می کنند. امین، مردد و نگران می پرسد:

-چیزی شده؟

چشمانم را با آرامش باز و بسته می کنم.

-نه، من حواسم هست. شما هم حواستون رو جمع کنین. کوچیکترین اشتباه نابودمون می کنه. چوب خطمون پره. دیگه جا واسه خطا و سهل

انگاری نداریم.

منشی وارد می شود.

-آقای احتشام اومدن.

می دانم کدام احتشام را می گوید. قلبم می ریزد. تند می گویم:

-مگه نمی بینی جلسه داریم؟

سرش را پایین می اندازد و می گوید:

-میگن کارشون خیلی واجبه. نمی تونن صبر کنن.

برگه ها را از کیفم در می آورم و توی جیب پالتویم می گذارم. از جا بلند می شوم و به سمت مجسمه شاه می روم و کنارش، رو به پنجره می

ایستم. آرام می گویم:

-بگو بیاد تو!

امین و فدایی خارج می شوند و بوی دیوان لوجه توی اتاق می پیچد. می چرخم و دستم را روی تاج شاه می گذارم! تک تک اجزای چهره اش پر

از پوزخند است اما من با آرامش به رویش لبخند می زنم و می گویم:

-خوش اومدن. بفرمایین.

انتظار این برخورد را نداشته. از مکثش می فهمم!

صندلی را عقب می کشد و می نشیند اما من از کنار سیاه قدرتمندم جم نمی خورم. کاغذ A5 را روی میز سر می دهد و می گوید:

-قرارداد رو آوردم که تا فردا بتونی حسابی مطالعه کنی.

لبخندم را عمق می دهم و در سکوت نگاهش می کنم. برگه دیگری را بالا می برد و نشانم می دهد.

-اینم برگه شکایت نامه ست. می تونی تا قبل از این که تحویل مقامات بدمش، یه نگاهی بهش بندازی!

خنده ام را کنترل می کنم. هر دو کاغذ نشان دار دولتی را از جیبم بیرون می آورم و می گویم:

-نظرت چیه تو هم نگاهی به اینا بندازی؟

کاغذها را به دستش می دهم.

62

-البته اینا کپی. جای اصلشونم محفوظه.

تای کاغذ اول را باز می کند. رنگ از رویش می پرد. با دقت زیر نظرش می گیرم. تای کاغذ دوم را باز می کند. صورتش به سرخی خون می

شود. نفس عمیقی می کشم و دوباره دستم را روی تاج شاه می گذارم. با خشم بلند می شود و به سمتم می آید.

-فکر کردی می تونی این اراجیف رو ثابت کنی؟

دستانم را روی کمرم قفل می کنم و چشم در چشمش می دوزم.

-گواهی پزشکی قانونی که روز بعد از اون رابطه صادر شده ثابت می کنه که فقط یک بار رابطه داشتم و همون یک بار منجر به از بین رفتن

بکارتم شده. خوشبختانه، اون قدر وحشیانه عمل کرده بودی که دکتر پزشکی قانونی خشونت رو تایید کرد! نمونه برداری هم کردن. امروز رفتم

جوابش رو گرفتم DNA. مردانه دیتکت ( detect ) شده. حتی یه تار از موهاش یا یه تیکه از ناخنش می تونه ادعای منو ثابت کنه! الان فقط یه

شکایت نامه احتیاجه که نمونش رو دادم خوندي.

نزدیکش می شوم؛ خیلی نزدیک. همچنان لبخند بر لب دارم.

-اگه ذره ای واسه آبروت ارزش قائلی، اگه دوست نداری دادگاهی بشه و اسمت نقل محافل بشه، اگه نمی خوای اعتبار و احترامی که جمع کردی

زیر سوال بره، مثل بچه های خوب می ری تو اتاقت می شینی و دهنش رو می بندی. از همین امروز، اگه مشکلی واسه پریسا پیش بیاد، مزاحمتی

واسش ایجاد بشه، سرش درد بگیره، سرما بخوره، اسهال بشه، حال نداشته باشه، حوصلش سر بره، یا هر چیز دیگه ای، من تو رو مسئول می

دونم و قسم می خورم روزگارت رو به سیاهی این مجسمه می کنم!

داد می زند:

-خیلی احمقی! با این کار آبروی خودت رو هم می بری.

قهقهه می زنه. دستم را روی لبه پیراهنش می کشم و می گویم:

-آبرو؟ تو هنوز باورت نشده که من چیزی واسه از دست دادن ندارم؟ تازه، من چه گناهی دارم؟ اونمی که تجاوز کرده، تویی نه من! وای! کی

باورش میشه دکتر امیرحسین احتشام، فارغ التحصیل کمبریج انگلستان، مخ داروسازی کشور، کسی که این همه دختر و اسش سر و دست می

شکنن، یه بیمار روانی باشه که آتیشش رو با تجاوز به دختری بی پناه و بی کس خاموش می کنه؟ وای! چه آبرو ریزی ای! چطوری این بدنامی

جمع می شه؟ آخ، طفلک پدرت!

فک منقبضش به خوبی ضربان شدت گرفته رگ هایش را نشان می دهد. با نفرت دستم را پس می زند و از اتاق بیرون می رود.

با تمام وجود نفس می کشم و برگه های ریخته شده روی میز را جمع می کنم و همه را دانه به دانه پاره می کنم. می خندم؛ با لذت، از ته دل!

این بار، امیرحسین احتشام، کیش!

با احم به لب های غرق خنده پریسا نگاه می کنم و می گویم:

-میشه بگی چی این قدر خنده داره؟

بریده بریده می گوید:

-تجسم قیافه امیرحسین!

63

ضربه ای به قفس پودی می زخم و چرتش را پاره می کنم. چهره شاکي و بداخلاقش خنده بر لبم می نشاند. زبانم را برایش در می آورم ولی او

در کمال بی تفاوتی رویش را برمی گرداند و دوباره چشمانش را می بندد. انگشتم را از بین میله های قفس داخل می برم و ضربه ای به سینه

عضلانی اش می زخم. هیچ عکس العملی نشان نمی دهد. دلم برای چرخش 180 درجه گردنش ضغف می رود. باز با نوک انگشتانم سینه داغش

را نوازش می کنم اما او نوکش را بیشتر بین پرهایش فرو می برد و با این کار نشان می دهد که علاقه ای به بازی با من ندارد!

-ول کن اون زبون بسته رو. چکارش داری؟ مگه نمی بینی حوصله نداره؟

از کانترا فاصله می گیرم و خودم را روی مبل پرت می کنم.

-اگه شبا به جای آواز خوندن بخوابه، تو روز این جورى عنق نمیشه!

خنده بلندش، پودی را از جا می پراند.

-ای بابا! مثل این که یادت رفته این طفلی جغده. آخه کدوم جغدی شبا رو می خوابه که این دومیش باشه؟

با عشق به چرت زدنش نگاه می کنم. صدای خرخر ضعیفی که از گلویش بلند می شود وجودم را غرق لذت می کند!

-خدا رو شکر حداقل یه نفر تو این دنیا هست که تو دوشش داشته باشی و این جورى عاشقانه نگاهش کنی!

چشم از هیکل گرد و تپل پودی می گیرم و به چشمان دلخورش خیره می شوم!

-مگه کسي به جز این حیوون واسم مونده که دوشش داشته باشم؟

چند ثانیه نگاهم می کند؛ پر از حرف، پر از سرزنش و بعد مایوس از نگاه خالی من، چشم به زمین می دوزد.

-قدم بعدیت چیه؟

ذهنم را از این همه تنهایی که هر بار به شکلی به زندگی ام هجوم می آورد، دور می کنم.

-نمی دونم. فعلا که همه چی خراب شده.

-خراب؟ چرا؟ الان که بازی به نفع توئه!

پاهایم را توی شکم جمع می کنم.

-نه، من امیرحسین و توجه محبت آمیزش رو به خاطر اشتباهات احمقانم از دست دادم. آره، هدفم این بود که امیرحسین رو تو مشتم داشته

باشم، اما نه این جور. نه با زور و ارباب! اصلا دلم نمی خواست از اون گواهی استفاده کنم. چون از نظر من فقط یه مدرک بود برای روز مبادا،

ولی طوری پاشو گذاشته بود رو شاهرگم که واسه نجاتم مجبور شدم به این حربه متوسل شم. شاید به ظاهر برنده باشم اما از دست دادن

دوستی و اعتماد امیرحسین و همین طور خروج تو از اون شرکت یه باخت خیلی بزرگه!

مستقیم و تیز نگاهم می کند.

-خب حالا می خوای چی کار کنی؟

موهایم را چنگ می زنم و روی سرم جمع می کنم.

-بازی سخت تر شده. این همه زحمت کشیدیم که امیرحسین رو حذف کنم، غافل از این که مغز متفکر پشت پرده و بازیگردان خودشه. باید رو

کارمون متمرکز شیم. می خوام فعلا از سیستم دفاعی استفاده کنم. تا اطلاع ثانوی حمله ای در کار نیست!

از جا برمي خيزد. كيفش را روي دوشش مي اندازد و مي گويد:

-من كه حريف تو نمي شم. به حرفام كه گوش نمي دي اما بازم تاكيد مي كنم. اميرحسين با پدرش متفاوت. اگه اون جوړي مقابلت گارد گرفته

بود و مي خواست اذيتت كنه فقط به خاطر كلاهي بود كه سرش گذاشته بودي. تاكتيكت رو در مورد اون عوض كن. نمي خوام پس فردا شرمنده

اون و خداهش بشي.

هه، خدا!

سرد نگاهش مي كنم. دلم به گفتنش راضي نيست. هنوز راضي نيست؛ اما مي گويم:

-خدا؟ اگه ديديش سلام منو هم بهش برسون!

كوباندن در، اوج اعتراضش را نشان مي دهد!

غروب دلگير جمعه، با اين حجم فزاينده ابرهاي تيره، با اين سرماي خشك و كشنده، با اين زمستان طولاني و ابدی، با اين تنهائي جذام گونه،

قلبم را تحت فشار گذاشته! احساس مي كنم دست قدرتمندي روح و جانم را توي مشت گرفته و با تمام وجودش مي فشارد! حتي جگدم هم

حاضر به شكستن اين سكوت و هم آور و دردناك نيست!

مقابل ميني بار شيشه اي مي ايستم و بطري هاي رنگارنگ را بررسي مي كنم. دستم را جلو مي برم و پس مي كشم.

چه فايده از مستي وقتي كه فراموشي و بي خبري نمي آورد؟

روي مبل دراز مي كشم و چشمانم را مي بندم. كلافگي فشار مي آورد. كوسن را بغل مي كنم. فايده ندارد. پرتش مي كنم. صدای شكستن گلدان

هم نمي تواند چشمان خسته ام را بگشايد. مي چرخم و سرم را توي درز بين پشتي و كفي مبل فرو مي برم. بغض هست انگار، اما اشك، نه!

خودم را در آغوش مي گيرم. دستم را نوازش وار روي بازوهاي برهنه ام مي كشم. گويي گول مي زنم قلب تنها و بي كسم را! دلم باور مي كند.

لب برچپيده و بغض كرده، به خواب مي روم!



مي خوابم تا وقتي که گرمای دستانم روی بازوهایم شدت می گیرد! آنقدر که پوستم می سوزد. دستم را بر می دارم اما منبع حرارت هنوز به

قوت خود باقی است، منبع نوازش هم! مغزم آرام آرام شروع به فعالیت می کند و حس بویایی ام را به کار می اندازد؛ دیوان لوجه! چشمانم به

یک باره باز می شوند. مردمک گشاد شده ام نور را تاب نمی آورد. دستم را روی چشمم می گذارم و می چرخم. تنم در تماس با داغی بی حد

جسمی است که خوب می شناسمش. دستم را برمی دارم و نیم خیز می شوم. کنارم نشسته. لبخند بر لب و آرام! نفسم را برق تند چشمانش قطع

می کند! شومی هدفش را از نگاهش می خوانم! عقب می روم تا آن جا که می توانم، اما دسته مبل سدم می شود. تلاش بیهوده ام، لبخندش را

عمق می دهد! لب هایم را به زور از هم باز می کنم.

-این جا چکار می کنی؟

مسخره ترین سؤال ممکن!

دستش را روی گونه یخ کرده ام می کشد. چندشم می شود. سرم را می چرخانم. با خشونت چانه ام را می گیرد و مجبورم می کند توی

چشمانش نگاه کنم. با نگاهش زجر می دهد، شکنجه می کند، هشدار می دهد!

-از تهمت متنفرم. از نامردی خیلی بیشتر! رو دست خوردن از یه الف بچه داره اذیتم می کنه!

65

سفیدی چشمانش به سرخی می گراید! سرم را تکان می دهم بلکه چانه ام را خلاص کنم اما فشار دستش روی استخوان های فکم، دادم را به

آسمان می برد!

برق چشمانش خاموش می شوند!

-تو اون گواهی چی نوشته بود؟ تجاوز همراه با خشونت؟

احساس مي ڪنم ريشه تک به تک دندان هايم از لثه جدا مي شوندا! اشک در چشم مي نشيندا! صورتش را جلو مي آورد؛ خيلي جلو. جايي براي

عقب رفتن ندارم. سوزش وحشتناكي در لب پايينم حس مي ڪنم و بعد طعم خون! سرش را عقب مي برد!

-گريه مي ڪني؟ حالا كو تا معني خشونت و تجاوز رو بفهمي! امشب به اون گواهي قلابيت، سنديت مي دم سايه خانوم!

با خشم اشک جاري شده روي گونه ام را پاك مي ڪنم. هر چه مي خواهد بشود، اما زانو نمي زنم!  
التماس نمي ڪنم!

به استقامتم پوزخند مي زند.

-خيلي روت زياده بچه!

نفرت زبانه مي ڪشد و غروري كه توي وجود هر شاهي نهادينه است!

-اومدي اين جا منو بترسوني؟ عذابم بدي؟ انتقام بگيري؟ مثلا مي خوي چي كار ڪني؟ چي دارم كه ازم بگيري؟ مي خوي تجاوز ڪني؟ ديالا!

معطل چي هستي؟ مي خوي بکشي؟ من از خدامه! بکش و راحتم کن! فقط زودتر کارت رو تموم کن و از اين جا برو. نمي خوام ببينمت. نه تو رو،

نه هيچ کس ديگه رو!

گرمي اشک اعصابم را بيشتتر به هم مي ريزد. هر چه پاك مي ڪنم، تمام نمي شود اين لعنتي مزاحم!

نگاهش خيره مانده به صورت تر و اشک هاي بي امانم! داد مي زنم:

-به چي نگاه مي ڪني؟ زود باش ديگه!

لحظه اي از صورتم چشم بر نمي دارد. به سمتش هجوم مي برم و با مشت به بازويش مي کوبم.

-چته؟ چرا ماتت برده؟ يا کارت رو تموم کن يا گمشو برو بيرون!

مي زنم. تمام دردم را مشت مي ڪنم و بر جسم او فرود مي آورم. شانه هايم را مي گيرد. هنوز توان دارم. هنوز ضربه مي زنم. بازوانم را مي

گيرد. فشار دستش رمق از تنم مي برد. توي چشمانم خيره مي شود؛ چشمان گريانم، چشمان طوفاني و آزرده ام! نگاهش پر از ترحم است.

حرصم مي گيرد. دندان هاييم را روي هم مي سابم و دوباره مي غرم؛ اما قبل از خروج هر کلمه اي دستش را روي دهانم مي گذارد. کف دستش

را گاز مي گيرم. چهره اش از درد فشرده مي شود. با هر دو دست هلش مي دهم.

-اين جور ي نگام نکن لعنتي. اگه مردي رو حرفت بمون. اگر م نيستي از خونم برو بيرون.

هيجان زياد، گلوي ملتھيم را کلاپس مي کند! لحظه اي نفسم تنگ مي شود. براي حفظ حياتم سرفه مي زنم. براي حفظ حياتم ناخوداگاه به دست

حريف چنگ مي زنم. ضربه محکمي که به پشتم مي زند، راه نفسم را باز مي کند. با ولع هوا را فرو مي دهم. ته مانده توانم، با اين بي نفسي از

بين مي رود! با پشت دست، رد اشک هاييم را محو مي کنم و با خستگي دراز مي کشم. تنهائي، جانم را گرفته. مقاومتم را در هم شکسته. روحيه

مبارزه ام را سرکوب کرده!

66

گونه ام را به دسته مبل مي چسبانم و خس خس کنان مي گويم:

-ولم کن امير. حالم خوب نيست. جنگ رو بذار واسه يه وقت ديگه. از اين جا برو. خواهش مي کنم!

جواب نمي دهد. زمزمه مي کنم:

-جمعه ها تعطيله. اين يه روز رو بذارين به حال خودم باشم. اين يه روز رو بذارين با خودم باشم. فقط همين يه روز بذارين که خودم باشم!

نفس هاي عميق او، اکسيژن مغز مرا هم تامين مي کند! از گوشه چشم نگاهش مي کنم. چشمان باهوش و متفکرش را به من دوخته!

-به جاي بازي کردن با من، حرف بزن. بگو کي هستي. چي مي خوي؟ شايد بتونم کمکت کنم!

نه اشک هاييم را باور کرده، نه اوج تنهائي و بدبختي ام را. سر و پاهاييم را توي شکم جمع مي کنم و مي گويم:

-بزرگ ترين کمکت اينه که تنهام بذاري!

خشمگین دستم را می گیرد و با یک حرکت هیکل نحیفم را به طرف خودش می کشد. استخوان ترقوه ام صدا می دهد. حتی آخ بلندم هم از خشونتش نمی کاهد.

-سایه! بهت هشدار می دم. دیگه منو بازی نده. چون دیگه گولت رو نمی خورم. اگه این جور اشک ریختن، ترفند جدیدته، باید بگم کور خوندی. یا همین الان می گی دردت چیه یا...  
بی حال نگاهش می کنم و به سردی می گویم:  
-همون یا!

صورتش از شدت خشم یکپارچه خون می شود. با تمام قدرتش هلم می دهد. نمی توانم خودم را نگه دارم. پشت سرم به شدت با دسته میل برخورد می کند. نفسم قطع می شود و این بار برای زنده ماندنم هیچ تلاشی نمی کنم. صدای سایه، سایه گفتن امیرحسین، میان زمزمه های شبانه پدر گم می شود.

درد اگر سینه شکافد، نفسی بانگ مزن

درد خود را به دل چاه مگو!

استخوان تو اگر آب کند آتش غم

آب شو، آه مگو!

گوش به زنگ صدای در، روی تاب، توی حیاط نشسته ام. بوق های ممتد ماشین، خبر از آمدن پدر می دهد. با ذوق فریاد می زنم:

-سامان بیا. بابا اومد.

و خودم بال در می آورم و به سمتش پرواز می کنم. به محض گشودن در و دیدن دوچرخه قرمز، در آغوش پدر فرو می روم و مشتاقانه فرمان

دوچرخه را از دستش می قاپم. زیباتر از این قرمز خوشرنگ، نگاه شفاف و پر محبت پدرم است. بابا!  
زمزمه می کنم: « بابا! » « من فقط چند ساعت

است که او را ندیده ام؛ اما چقدر این بابا گفتن، غریب و دور به نظر می آید. به اندازه سال ها، بابای نگفته دارم! به لبخندش لبخند می زنم. درد

در سرم می پیچد. ناله می کنم:

-آخ بابا!

67

توی حیاط، با دوچرخه دور می زنم. مادر با شربت آلبالو بیرون می آید. پیراهن حریرش قرمز است. مثل دوچرخه من، مثل شربت آلبالو! نگاه

پدر روی موهای طلایی پر چین و شکنش می لغزد. صدایش را می شنوم:

-قَنْب؟ ار؟ ك؟ اللّٰه؟ أحم؟ س؟ ن الخال؟ ق؟ ین!

صورت گلگون مادر را می بینم که هنوز از این نگاه های پدر، شرمزده می شود. مادر محجوب من، مادر زیبای من!

از دامانش آویزان می شوم.

-چرا من شبیه تو نیستم؟ چرا همه می گن سایه شبیه خالسه؟

این بغض همیشگی من است. من با داشتن چشم های عسلی، موهای طلایی و پوست سفید، شبیه مادرم نیستم. زیبایی وحشی و مثال زدنی او را

ندارم. از مخموری چشمان و سرخی لبانش بی بهره ام. ناز صدا و اندام پر کرشمه او، استثنایی است. پدر می گوید: «مادرت استثناست!»

درد توی سرم کوران می کند.

-آخ مامان!

دستم را روی سرم می گذارم. همه چیز می چرخد. سامان می خندد.

-پاشو تنبل! کلی کار ریخته رو سرمون. تو هنوز خوابی؟

ضجه می زنم.

-نمی تونم. سرم خیلی درد می کنه.

دستش را روی پیشانی ام می گذارد.

-تو می تونی سایه. باید بلند شی. الان وقتش نیست.

انگار با پتک توی سرم می زنند.

-آخ سامان!

نور چشمم را می زند. انگار توی یک تونل خلا افتاده ام. می پیچم و می چرخم. صداها واضحند؛ اما ناآشنا!

-فقط می خواستم بترسونمش. نمی خواستم اذیتش کنم. نمی دونم چرا این جور می شد!

-سایه تنهاست. هیچ کسو نداره. خدا رو خوش نیاید.

-چقدر عجیبه این دختر. چقدر همه چیزش عجیبه.

-سایه تنهاست. هیچ کسو نداره. خدا رو خوش نیاید!

خدا! لب می زنم: « خدا! » نور خاموش می شود. دیگر نمی چرخم.

-آخ خدا!

زور می زنم تا این پلک های سنگین از هم باز شوند. نمی توانم گردنم را بچرخانم. دستی صورتم را لمس می کند. چشمان غمگین و مهربانش،

پر از رنجش، پر از پشیمانی، پر از درد است. سعی می کنم به یاد بیاورم. به مغز گیج و آسیب دیده ام فشار می آورم. آرام آرام پرده ها کنار می

روند. با بغض می گویم:

68

-پس همه چیز خواب بود.

صدای مردانه اش توی گوشم می نشیند.

-چی خواب بود؟

آه می کشم.

-بودن پدر و مادرم.

تخت از سنگيني اش فرو مي رود. دستانش لحظه اي صورتم را رها نمي کنند. مقاومت نمي کنم! من تشنه، اين محبت را پس نمي زند!

انگشتش را روي پلک هاي بسته ام مي کشد.

-بهتري؟

نيستم. بغض درصدايم مي شکند.

-پريسا کجاست؟

موهايم را، تار به تار، نوازش مي کند.

-ديروقت بود. برادرش او مدد دنبالش. رفت!

ززمه مي کنم:

-برادرش؟ پويا؟

سرش را تکان مي دهد.

پوزخند مي زخم. حتي نخواستہ مرا ببيند! باز پوزخند مي زخم. اگر اين مرد نبود، احتمالا تنها مريض بدون همراه اين بیمارستان، من بودم!

سعي مي کنم بنشينم. کمک مي کند و در همان حال مي گويد:

-خيلي ترسونديم. داشتم ديوونه مي شدم.

نگاهش نمي کنم. دلم حرف زدن نمي خواهد.

-نمي خواستم بهت آسیب بزنم سايه. درسته عصباني بودم، اما نمي خواستم اذيتت کنم.

دستي به برآمدگي پشت سرم مي کشم و مي گويم:

-اگه مي خواستي آسیب بزني چي کار مي کردی؟

نزدیکم مي آيد. قهوه اي چشمانش از همیشه روشن تر است. به زردی مي زند انگار!

-اين دفعه حاضرم خودم باهات بيام پزشکی قانوني. هر چي بگي حق داري.

نگاهم را به تاريخي محض پشت پنجره مي دوزم و ززمه مي کنم:

-سرم خيلي درد مي کنه.

بغض دوباره هجوم مي آورد.

-کاش پريسا نرفته بود.

69

دستانش را از زير بغلم رد مي کند و با يک حرکت سريع در آغوشم مي کشد. پيراهنش را مشت مي کنم. لبم را گاز مي گيرم؛ بلکه اين بغض

نشکند. بلکه بيش از اين نشکنم، اما اشک است که مي ريزد. نه يک قطره و دو قطره، نه يک ثانيه و يک دقيقه! سيل وار! بي انتها! نبايد در اين

آغوش بمانم. جايم اين جا نيست، مي دانم؛ اما التماس مي کنم. به صدای سياه التماس مي کنم: « تا همين سپيده صبح بهم وقت بده. تا همين

سپيده» !

سرم را بيشتر توي آغوشش فرو مي برم. دستانش حمايت وار و بي پروا، تن سرما ديده ام را نوازش مي کند و صدای آرامش، کنار گوشم،

نجوای دلداري سر مي دهد. سعي مي کنم او را سامان فرض کنم، يا پدرم، اما نمي شود. صدای سياه نمي گذارد. سرم را بالا مي گيرم و توي

چشمانش نگاه مي کنم.

-منو ببر خونه. از بیمارستان متنفرم!

با انگستانش اشکم را پاک مي کند و مي گوید:

-بايد تحت نظر باشي. حداقل تا فردا صبح!

درازم مي کند و پتو را روي تنم مي کشد. کنارم مي نشيند و دستش را روي دستم مي گذارد. صدای سياه غلبه مي کند. لبخند مي زنم: « آگه

پرستار بودي، حتما تو کارت موفق مي شدي» !

او هم مي خندد.



-تعداد شب هايي كه بالا سرت بيدار بودم از دستم در رفته. يادم باشه مرخص كه شدي خشكه باهات حساب كنم!

توي چشمانش خيره مي شوم. هنوز لبخند بر لب دارم.

آه، مي ترسم از آن لحظه ي پر لذت و شوق

كه تو خود را نگري

مانده نوميد ز هر گونه دفاع

زير چنگ خشن وحشي و خونخوار مني

چه نشستي غافل؟

كز گزندم نرهي، گرچه پرستار مني!

گرماي نصف و نيمه خورشيد صبحگاهي، تلخي و تيرگي جمعه سياه را محو مي كند. سر درد همچنان ادامه دارد اما وقتي براي استراحت نيست.

نگاهي به اميرحسين كه روي مبل گوشه اتاق خوابش برده مي كنم و بلند مي شوم. خوشبختانه س؟ رُم به دستم نيست. سرم گيچ مي رود. دستم را

به ديوار مي گيرم و آرام قدم بر مي دارم. كمد فلزي را باز مي كنم و مانتو و شلوار و شالم را بيرون مي كشم و مي پوشم. تيپ محشرم را از نظر

مي گذرانم و لبخند مي زنم. مانتوي سبز، شلوار راحتی، شال زرشكي و دمپايي ابري زرد! از جير جير مبل مي فهمم كه بيدار شده. بدون اين كه

بچرخم مي گويم:

-شانس آوردي واسه خودت اين جور لباس ست نمي كني!

كنارم مي آيد. با اخم هاي درهم گردنش را ماساژ مي دهد و مي گويد:

70

-كجا به سلامتي؟

شالم را روي موهاي به هم ريخته ام مرتب مي كنم و مي گويم:

-خودم دارم به این فکر می‌کنم که با این تیپ خارق العاده کجا می‌تونم برم.

بازویم را می‌گیرد.

-تا وقتی دکتر ویزیتت نکنه جایی نمی‌ری!

به سمتش می‌چرخم و به صورت بداخلاقی نگاه می‌کنم.

-من تا رسیدن دکتر وقت ندارم. باید برم شرکت!

اخم هایش را غلیظ تر می‌کند.

-یا همین الان دونه به دونه لباساتو با لباسای بیمارستان عوض می‌کنی، یا اینکه مجبور می‌شم خودم این کارو انجام بدم.

بی توجه به حرفش، کیفم را روی دوشم می‌اندام. با عصبانیت کیف را از دستم می‌کشد. شالم را بر می‌دارد.

-جهت اطلاع؛ من وقتی از خواب بیدار می‌شم به طرز وحشتناکی بداخلاقم. اصلا هم حوصله ناز کشیدن و ادا و اطوار ندارم. عین بچه آدم برو

بشین رو تختت و با اعصاب منم بازی نکن، وگرنه مجبور می‌شم از روشای دیگه استفاده کنم!

معتراضانه می‌گویم:

-امیر!

با بی‌حوصلگی دستم را می‌کشد و به سمت تخت می‌برد.

-تا دکتر ویزیت نکنه از این در بیرون نمی‌ری.

-من باید برم شرکت.

اولین دکه مانتویم را باز می‌کند و می‌گوید:

-بشین بابا. همچین میگه شرکت، هر کی ندونه فکر می‌کنه رییس مایکرو سافته!

دستش را می‌گیرم و توی چشمانش خیره می‌شوم.

-امیر! چرا متوجه نمی‌شی؟ باید برم. حالمم خوبه.

دستش را روی شانه ام می‌گذارد و می‌گوید:

-تو چرا متوجه نمي شي؟ داروهاي قبلت رو درست استفاده نکردي. سينوس هات، ريه هات، گلوت، همه پر از چرکن! نمي بيني که چقدر غير طبيعي داغي؟ تو چطور آدمي هستي که با اين حالت مي توني سر پا بایستي و به کار فکر کني؟ کلافه مي شوم. از اين که درکم نمي کند. از اين که نمي فهمد مسکن من آن شرکت است!

-دکتر بايد عکسات رو ببينه، دارو واست بنويسه. بايد مطمئن شيم اون مخ نداشتت، مشکلي نداره! بعدش مي ريم خونه، صبحونه مي خوريم. مي خوابيم. استراحت مي کنيم. فردا هم مي ريم شرکت. اوکي؟

با حرص شالم را از دستش مي گيرم. گلوله مي کنم و روي تخت مي کوبم.

71

لبخندي که روي لبش مي نشيند، سريع رنگ مي بازد. از يخچال آب پرتقالي بيرون مي آورد و به دستم مي دهد و در حالي که با دقت زير نظرم گرفته، مي گويد:

-ديشيب، اين برادر دوستت ... چي بود اسمش؟ آها! پويا! خيلي نگرانت بود. اين خرت و پرتا رو هم اون خريد!

چيزي آن پايين، درست توي عميق ترين قسمت دهليز چپم، تکان مي خورد! مردمکم مي لرزد، اما خودم را حفظ مي کنم!

آب پرتقال را ذره ذره مي خورم و مي گويم:

-هر دوشون رو از بچگي مي شناسم. يه جورايي با هم بزرگ شديم. درست مثل خواهر و برادر!

روي مبل مي نشيند و دست هاش را از دو طرف مي کشد و پاي راستش را روي پاي چپ مي اندازد.

-خواهر و برادر؟

تيز است. اين پسر خيلي تيز است!

بطري لامپي شکل را روي ميز مي گذارم و براي عوض کردن لباسم از جا بلند مي شوم و با خونسردي مي گويم:

-از آدمي که سينوس و ريه و گلوڻش پر از چرکه، اين قدر سوال نمي پرسن. حالا هم لطفاً برو بيرون.  
مي خوام لباسم رو عوض کنم.

سرش را عقب مي دهد و مي خندد.

-يعني الان روت نهميشه جلو من لباس عوض کني؟

داغي شرم زير پوستم مي دود.

-خير. مي ترسم تو يه وقت زياديت بشه.

بلندتر مي خندد و بر مي خيزد.

-باشه. راحت باش.

دستش را روي دستگيره مي گذارد. نگاه شيطانش را به صورتم مي دوزد و مي گويد:

-فقط بازم جهت اطلاع؛ همين نيم ساعت پيش که داشتين لباس عوض مي کردين، بنده بيدار بودم!

در يک چشم به هم زدن، دمپايي زردم را در مي آورم و به سمتش پرتاب مي کنم. جا خالي مي دهد و قهقهه زنان از در خارج مي شود.

چشمانم به در بسته شده خيره مي ماند. زهرخند، تمام صورتم را فرا مي گيرد. سايه ي امروز، همان شاه سياه هميشگي است!

از خروج اميرحسين که مطمئن مي شوم به بازوي پريسا چنگ مي زنم. آخش بلند مي شود. خشمگين نگاهش مي کنم. بهت زده مي گويد:

-چرا اين جوري مي کني؟

-ديشب به اميرحسين چي گفتي؟

ابرويش را بالا مي دهد و مي گويد:

-نترس بابا. چيزي نگفتم.

فشار دستم را بيشتري مي کنم.

-مطمئني؟

چهره اش در هم فشرده مي شود.

-خل شديا. چي بايد بهش بگم؟ گفتم تو يه تصادف خونوادت رو از دست دادی. همين.

دستش را رها نمي کنم.

-ديگه چي؟

-گفتم فقط به خاطر اين که زودتر به اون نقطه اي که مي خواي، برسي، پات رو تو کفش اونا کردي.

پوزخند مي زنم و ولش مي کنم.

-باور کرد؟

دستش را مي مالد و با اخم مي گويد:

-معلومه که نه، ولي اون قدر بابت شرايط زندگيت متاسف بود که گير نداد. آخه تا دلت بخواد پياز داغش رو زياد کردم. خيلي ناراحت شد.

سرم را تکان مي دهم و مي گويم:

-به اين راحتيا دست بردار نيست. شک نکن.

شالم را روي سرم مي اندازم و از تخت پايين مي روم. دستش را به سمت دراز مي کند و مي گويد:

-بذار کمکت کنم.

دستش را پس مي زنم و با بدخلي مي گويم:

-خودم مي تونم. سرطان که ندارم.

بي توجه به حرفم زير بازويم را مي گيرد و مي گويد:

-کل بدننت عفوني شده. از سرطان بدتره. مي فهمي؟

بازويم را بيرون مي کشم و مي گويم:

-من کل زندگيم عفونته؛ اين که چيزي نيست.

صداي مردانه و محکمي از پشت سرم مي گويد:

-واسه زندگيتم يه فكري مي کنيم. فعلا جسمت مهم تره.

مي چرخم و به صورت غرق در اخم اميرحسين نگاه مي کنم. دستانش را توي جيبش فرو مي کند و چند قدم جلو مي آيد.

-شايد درست نباشه بگم، ولي از بس لجبازي چاره اي ندارم. دکتر گفت اگه عفونت کنترل نشه ممکنه مننژيت شي و بري تو کما. ممکنه به

نخاعت بزنه. تازه معتقده که بهتره تو بيمارستان بستري و تحت نظر باشي.

چشمانم را براي اطمينان باز و بسته مي کنم و مي گويم:

-اين دکترا که به جز غلو کردن کار ديگه اي بلد نيستن. وقتي من مي تونم رو پام و ايسم يعني حالم خوبه و مشکلي ندارم!

نزدیک تر مي شود. آشفته گي عمدي موهايش چهره اش را جذاب تر کرده.

-تو واقعا متوجه حال خرابت نمي شي؟

73

به فکر مي روم. به جز سوزش وحشتناک گلو، سنگيني در قفسه سينه، تنفس سخت و پر از زجر، درد در هنگام بلع، بي اشتهايي و تب و لرز

مداوم و لرزش و ضعف در تمام بدن، مشکل خاصي ندارم!

سرم را تکان مي دهم.

-من خوبم. اگه از اين بيمارستان نجات پيدا کنم بهترم مي شم!

در نگاهش نمي دانم چيست. تعجب، ترحم يا تحسین. هر چه که هست دوست ندارم. كيفم را از دست پريسا مي قايم و در حالي که سعي مي

کنم بي حالي ام به چشم نياید مي گويم:

-کي منو مي رسونه خونه؟

پريسا دستش را روي بازويم مي گذارد.

-بريم. پويا تو ماشين منتظره.

با جمله دومش، پاهایم به زمین می چسبند. دو دل نگاهش می کنم. با نگاه التماسش می کنم. من و من می کنم اما او دستم را می کشد.

امیرحسین راهمان را سد می کند. اخم هایش همچنان در هم است اما از چشمانش شیطنت می بارد.

-من می رسونمش. شما تشریف ببرین.

پریسا خشمگین و عصبی می گردد.

-چقدر هم که شما قابل اعتمادین! هر بار با شما بوده یه بلایی سرش اومده. اصلا مگه شما کار و زندگی ندارین؟ چي مي خواين از جون اين

دختر بیچاره؟

گره ابروهایش یکی یکی باز می شوند. انگار همه چیز برایش یک تفریح خوشایند است. دستانش را به نشانه تسلیم بالا می برد.

-ببخشید. قصد جسارت نداشتم ولی به نظرم بهتره انتخاب وسیله نقلیه رو به عهده سایه بذاریم.

چشمان براقش را به من می دوزد و می گوید:

-ها سایه؟ چي مي گي؟

قطعا تحمل یکی از اعضای خانواده احتشام آسان تر از بودن با پویاست.

سعی می کنم لبخند بزنم.

-من با امیر می رم پریسا جان.

با نگرانی می گوید:

-ولی سایه...

می خندم.

-نترس. ما زبون همو می فهمیم. نهایتش دوباره یکمون رو روی همین تخت ملاقات می کنی!

سرش را با تاسف تکان می دهد و می رود.

امیرحسین دستش را دور کمرم حلقه می کند و زیر گوشم می گوید:

-يکي طلب من!

سرم را بالا مي گيرم و نگاهش مي کنم. گردنش را کج مي کند و مي گويد:

-از دست پويا نجاتت دادم!

همزمان بخاري و ضبط را روشن مي کند. موزيک لايت بي کلام، همراه گرمای مطبوع و دلچسب ماشين و برف هاي ريزي که مثل نمک بر سطح

شهر پاشيده مي شود، دلم را، ذهنم را، روحم را به دوردست ها مي برد. به یک شب رويايي. شبي که عشقم را توي کلامم ريختم و به پويا بله

گفتم. نه یک بار، هزار بار بله گفتم! نه براي یک لحظه، براي کل عمرم بله گفتم! حلقه الماس نشان نامزدي را بر دستم نشانند و همزمان

سرانگشتانم را بوسيد! هنوز از گرمای آن بوسه ها داغم! هنوز از تب آن شب مي سوزم! هنوز مي سوزم. مي سوزم!

-راحتي؟

تکان مي خورم. پلک مي زنم! واقعيت، بي رحمانه و خشمگين بر جانم تازيانه مي زند. به صاحب صدا نگاه مي کنم. پلک مي زنم! هر چند دردناک، اما عميق نفس مي کشم.

-آره، ممنون!

از آينه پشت سرش را مي پايد و مي گويد:

-مي خواي بريم يه چيزي بخوريم؟

موبايلم را از كيفم در مي آورم و تماس هاي از دست رفته ام را چک مي کنم.

-نه، گرسنه نيستم. دلم يه دوش آب گرم مي خواد. بوي بيمارستان مي دم!

لبخند مي زند و مي گويد:

-باشه!

نگاهم را بين تک تک اجزاي صورتش مي چرخانم. اي کاش مي توانستم فکرش را بخوانم.



-امير؟

راهنما مي زند و مي پيچد.

-بله؟

انگشتم را روي اسکرين گوشي ام مي کشم.

-هيچي!

لبخندش عميق تر مي شود.

-مطمئنني هيچي؟

سرم را بالا و پايين مي کنم.

-يعني نمي خواستي عذر خواهي کني؟

عطرش را نفس مي کشم.

75

-اون که چرا. ببخش که مي خواستم بکشم!

مقابل خانه ام مي ايستد. ضبط را خاموش مي کند. کيسه داروهایم را از داشبورد در مي آورد و روي پايه مي گذارد و مي گوید:

-بعدا صحبت مي کنيم؛ مفصل. مثل دو تا آدم بالغ، بدون دعوا و کتک کاري. فعلا سلامتيت واجب تره.

کيسه پلاستيک را مشت مي کنم و سرم را پايين مي اندازم. دستش را روي دستم مي گذارد.

-برو خانوم. من بايد برم شرکت. ميام بهت سر مي زنم.

توي دلم عروسي است! دستگیره در را مي گيرم. بازويم را مي گيرد. با تعجب نگاهش مي کنم.

-فکر نکن بي خيالت شدم. زود خوب شو. حالا حالاها باهات کار دارم!

بي توجه به قلب ضربان گرفته ام مي گويم:

-من جاي تو باشم صبر نمي کنم. شير حتي اگه پيرم باشه، بازم شيره!

لبخندي به قهقهه اش مي زخم و پياده مي شوم!

نمي دانم. نمي دانم که چند چنديم!

تمام درد و ناراحتي و خشمم را توي صدايم مي ريزم و با صداي گرفته و خش دارم داد مي زخم:

-انگار فراموش كردي مسئول فني اين جا تويي. همه تو رو به رسميت مي شناسن. من فقط مدير عاملم و نظارت مي كنم. خودت برو و با دست پر برگرد.

امين، پرونده را روي ميز مي كويد و مي گويد:

-عزيز من. تو دعوتنامه اسم تو رو آوردن. زشته اگه نيابي. مدير عاملشونم هست.

از جا بلند مي شوم و در حالي که توي آينه دستي، خودم را بررسي مي كنم مي گويم:

-وقتي بدون هماهنگي با من قرار ملاقات مي دارين، نتيجش اين ميشه. من با احتشام جلسه دارم. نمي تونم بيام. فدائي رو به عنوان نماينده من با خودت ببر.

و بي توجه به غرغرها و اعتراض هائيش از اتاق بيرون مي زخم. قرار ناهار با امير علي احتشام، فرصتي ست که از دست نخواهم داد!

با ديدن فضاي رويابي و شيك رستوران لوشاتو، به دست و دلبازي احتشام احسنت مي گويم. خرامان و آهسته به ميزش نزديک مي شوم. موهاي

جو گندمي اش زير نور چلچراغ برق مي زند. به احترامم بر مي خيزد و صندلي را براي جلو مي کشد. تشکر مي كنم و مي نشينم.

-جاي زيباييه!

تبسم خواستني اش لحظه اي صورتش را ترك نمي كند.

-مکان زيبا، براي پذيرايي از يك خانوم زيبا!

به تعارفش لبخند مي زخم.

-انگار كسالتتون تشديد شده. صداتون خيلي گرفته. صورتتون هم ملتهبه!

با افسوس سر تکان مي دهم و مي گويم:

-بله متاسفانه. از قرار یه عفونت گسترده سیستم تنفسیم رو درگیر کرده. کلی قرص و آمپول واسم نوشتن ولی هنوز مشکل پا برجاست.

نگاهش رنگ نگرانی می گیرد.

-این که خیلی بده. چرا بیشتر استراحت نمی کنی؟ این قضیه می تونه خطرناک باشه.

در دلم به این بازیگر قهار می خندم.

-فرصتی واسه استراحت ندارم. همین الانشم کلی عقبم. بگذریم! گفته بودین یه گفتگوی دوستانه. خب من در خدمتم.

دستی به چانه اش می کشد و می گوید:

-بهتر نیست اول ناهار بخوریم؟

نیم نگاهی به منو می اندازم و می گویم:

-می تونیم حین غذا خوردن صحبت کنیم. چون من یه قرار دیگه هم دارم که باید بهش برسم!

چشمان روشنش را به صورتم می دوزد و می گوید:

-موفقیتاتون تو این زمان کم تحسین برانگیزه و جای تبریک داره. قبلا هم اینو گفتم. ما می تونیم دشمنی کنیم، رقابت کنیم و انرژیمون رو برای

تخریب نفر مقابل هدر بدیم. از طرف دیگه، می تونیم همکاری کنیم، تعامل کنیم و با رفاقت پیش بریم و به هدف مشترکی که داریم برسیم.

قرصم را از کیفم بیرون می آورم و با لیوانی آب می خورم. بی تفاوت و خونسرد می گویم:

-همون طور که خودتون گفتین، این حرفا تکراریه. من بابت همکاری با شما یه پیشنهاد داشتم. اگه موافقین، می تونیم صحبت کنیم؛ در غیر این

صورت خیر!

او هم کمی آب می خورد.

-صادقانه بگم که من حاضرم قیمت ذکاوت شما رو بپردازم و قسمتی از اون فرمول رو به دست بیارم.  
این دارو وقتی به مرحله تولید برسه کلی

سر و صدا می کنه و می تونه صادرات پر رونقی داشته باشه. در اون صورت چندین برابر مبلغی که به شما پرداخت کردم سود می کنم. همه اینا

به کنار، من مطمئنم شما و تیمتون با ایده های ناب که دارین بازم می تونین همچین فرمولایی بسازین.  
خب، این یعنی یه تجارت پر سود!

بنابراین من حاضرم شرط شما رو قبول کنم؛ اما یه مشکل وجود داره!

می دانم مشکل چیست اما می پرسم.

-چه مشکلی؟

دستش را توی موهای خوش رنگش فرو می کند و می گوید:

-امیرحسین! تا همین چند روز پیش موافق صد در صد همکاری با شما بود اما نمی دونم چی شده که کامل نظرش برگشته و به شدت مخالفت

می کنه! معتقد که حفظ استقلال شرکت از همه چی مهم تره!

لعنتی! دستم را زیر میز مشت می کنم اما همچنان لبخند بر لب دارم.

-خب در این صورت موضوع منتفی. بدون رضایت ایشان نمیشه کاری کرد!

صورتش را نزدیک می آورد. آن قدر که هرم نفسش، پوست تبارم را آتش می زند. نگاه کردن در این چشم ها سخت است. عذاب آور است،

77

اما این عذاب را به جان می خرم و خیرگی نگاهش را تحمل می کنم.

-واسه من درآمدزایی شرکت در اولویته.

ابروهایم را بالا می دهم. شیطان وجودش در چشمانش لانه می کند. صدایش انگار از اعماق جهنم به گوش می رسد.

-فکر می کنی بتونی راضیش کنی؟

دهان باز مانده ام را سریع می بندم.

-من؟

لبخندش ابلیس را تداعی می کند.

-کنفرانس ترکیه فرصت خوبییه. جای تو باشم از دستش نمی دم!

چیزی در سرم جرقه می زند. این پدر برای رسیدن به خواسته هایش، به پسرش هم رحم نمی کند!

دقیقا هفت ساعت است که توی ماشینم نشسته ام و فکر می کنم. این صفحه به هم ریخته شطرنج، کلافه ام کرده. عصبی ام کرده. ضعیفم کرده.

این جدال نابرابر با دو شاه سفید نگرانم کرده. همه چیز آن طور که من فکر می کردم و می خواستم پیش نرفت. من شرافتم را برای بردن این

بازی وسط گذاشتم و به راحتی باختمش. ارزشمندترین گوهر وجودم را برای هیچ باختم؛ اما با یک اشتباه دستم رو شد و فرو ریختم. اکنون منم

و دست هایی خالی، برای مقابله با دو مرد کارکشته و حرفه ای! منم و شایدها و اماها و اگرها؛ که اگر یکی خلاف آن چه که می خواهم بشود،

مات شدنم حتمی است! فرصتم اندک و کارم بسیار است! کارم بسیار و توانم...

گوشی ام را بر می دارم و به خط جدید پریسا اس ام اس می دهم.

-آدرس خونه امیرحسین؟

خبر دارم که مستقل زندگی می کند اما کجایش را نمی دانم! تمام تنم خشک شده. آینه ماشین را روی صورتم تنظیم می کنم و از التهاب شدید

صورتم وحشت می کنم! اس ام اس رسیده را می خوانم و استارت می زنم. درد طاقت فرسای سرم، امانم را بریده! یک ساعت بعد درست مقابل

خانه اش توقف می کنم! پیاده می شوم و دستی به پالتوی نیمه چروکم می کشم. کیفم را در یک دست و موبایلم را در دست دیگر می گیرم و

مصمم به سمت برج زیبایی آجرنما قدم بر می دارم. زنگ واحدش را می زنم. انتظارم زیاد طول نمی کشد. صدای متعجبش را می شنوم.

-سایه!

در را باز مي کند. وارد لابي باشکوه مي شوم و بي توجه به دکوراسيون و مبلمان منحصر به فردش مستقيم آسانسور را نشانه مي روم و تا زماني

که صدای گرمش را کنار گوشم مي شنوم چشمانم را مي بندم!

-خوش اومدي!

به زحمت لبخند مي زنم. حرف زدن براي من سخت است! در را پشت سرم مي بندد. از راهروي باريکي مي گذرم و به هال مربعي وسيعي مي رسم.

ترکيب دل انگيز سفيد و سورمه اي خانه اش مسحورم مي کند. دست به سينه مقابلم مي ايستد. تعجب همچنان در چهره اش موج مي زند.

-خوبي؟

چشمانم را باز و بسته مي کنم.

78

-صورتت سرخ سرخه. بشين يه چيزي واست بيارم بخوري!

روي كاناپه سفيد مي نشينم و با انگشتانم تيغه بيني ام را ماساژ مي دهم. بوي خوش قهوه، حس اندک بويابي ام را تحريك مي کند. رو به رويم

مي نشيند و پرسشگرانه نگاهم مي کند. به زور لب هاي من را از هم باز مي کند.

-ببخش که سر زده اومدم و مزاحمت شدم.

به پشتي تکيه مي دهد و دستانش را روي دسته هاي مبل مي گذارد. تي شرت جذب و آستين کوتاه مشکي و گرمکن هم رنگش را بر تن دارد.

-مزاحم نيستي. فقط خيلي تعجب کردم. آدرس اين جا رو از کجا آوردي؟

فنگان را به لبم نزديک مي کنم و مي گويم:

-از جاسوسم گرفتم!

بين ابروهايش خط مي افتد.

-فکر مي کنم آبروريزي و زندون رفتن، به گرفتن حال تو و جاسوست مي ارزيد!

قهوه را سر می کشم. تلخی اش اذیتم می کند. با دست گلیم را می مالم و می گویم:

-مرسی بابت قهوه. بازم ببخشید که مزاحمت شدم.

بلند می شوم و کیفم را دنبال خودم می کشم. مقابلم می ایستد و با همان اخم های پر رنگ می گوید:

-چه زودم بهش بر می خوره. کجا می خوای بری حالا؟

نگاه بی فروغ و رو به خاموشی ام را به صورت اصلاح کرده و خوش بویش می دوزم و می گویم:

-نباید می اومدم این جا. در شرایطی که تو همه کارای منو حقه و نیرنگ می بینی اومدم به این جا اشتباه بود!

یک قدم به چپ بر می دارم و از سد تنش عبور می کنم. دستش روی بازویم می نشیند. به طرفش کشیده می شوم. کمی تلو تلو می خورم و با

برخورد به سینه اش متوقف می شوم. کیفم را می گیرد و روی مبل پرت می کند. دستش را روی پیشانی ام می گذارد و می گوید:

-لیات گل انداخته. تبتم که بالاست. داروهات رو خوردی؟

سرم را تکان می دهم.

-آره، خوردم. حالم خوبه. فقط می خوام باهات حرف بزنم. بدون دعوا، بدون کتک کاری!

بازویم را می گیرد و روی مبل می نشاندم. نگاهش دوباره مهربان شده اما اخم هایش همچنان درهم است.

-حرف زدن بمونه واسه وقتی که حالت خوب شه. بدنت داره می لرزه. حداقل دو درجه تب داری. صدات در نیامد. من واقعا از این سخت

جونیت در عجبم! نمی تونم این لجبازی با سلامتیت رو درک کنم!

بی اجازه من کیفم را باز می کند و نایلون داروها را بیرون می آورد. دو عدد کدئین به دستم می دهد و می گوید:

-بخور تا تشنج نکردي!

به زور قرص ها را فرو می دهم. می خواهد بلند شود. مجش را می گیرم.

-امیر، بشین. باید حرف بزنیم.

کنارم می نشیند. انگشتش را روی نبضم می گذارد و می گوید:

-سایه خانوم، در حال حاضر وظیفه انسانی من حکم می کنه که به جای کار و رقابت، نگران زندگی تو باشم. تو هنوز شدت خطر رو نفهمیدی. من

موندم با چه قدرتی سرپایی؟ ها؟ با چه قدرتی؟

بازویش را چنگ می زنم و می گویم:

-هیچی نگو. فقط گوش بده.

چشمانش را روی هم فشار می دهد و بدن منقبضش را روی مبل رها می کند. کج می نشینم و به نیم رخ بی حوصله اش خیره می شوم. از گوشه

چشم نگاهم می کند و می گوید:

-بگو دیگه. منتظرم!

کلمات و جملات را پشت سر هم توی ذهنم ردیف می کنم. اگر این درد گلو اجازه حرف زدن بدهد. اگر این سر درد اجازه تمرکز بدهد. اگر

این بی حالی توان لب باز کردن بدهد!

-می خوام بگم، حق با توه. من کثیف بازی کردم!

پوزخند می زند و نگاهش را از من می گیرد.

می لرزم اما گرما کلافه ام کرده. شالم را روی شانه ام می اندازم.

-حق با توه. من با نیت نابودی شما جلو اومدم!

هر دو دستش را پشت سرش قلاب می کند.

-و هنوزم اگه بتونم از هیچ کاری واسه ضربه زدن به شما و شرککتون دریغ نمی کنم!

ابرویش را بالا می دهد و با تمسخر نگاهم می کند!

-ولی با تو بازی نکردم!



به زور خنده اش را کنترل مي کند.

-اگه بار اولم نبود مي تونستي همچين فكري بکني ولي همه دخترا، حتي بدترينشون، دوست دارن بار اول رو با کسي که دوستش دارن سر کنن.

من اگه مي خواستم از جسمم واسه رسيدن به اهدافم استفاده کنم خيلي وقت پيش اين کار رو کرده بودم! نفسش را بيرون مي دهد و چشمانش را مي بندد.

-آره. درسته که روز بعدش از اين قضيه عليه تو استفاده کردم اما تا قبل از اون هيچ درکي از موقعيتمون نداشتم و در ضمن، نمي خواستم از اون گواهي استفاده کنم. واسه نجات پريسا مجبور شدم! دستم را روي بازويش مي گذارم.

-مي توني باور نکني. مي توني فکر کني اينها همش بازيه ولي اينو بدون طرف حساب من تو نبودي. هنوزم نيستي. من نمي خواستم تو رو درگير

کنم؛ خصوصاً با اون همه لطفي که در حقم کردی. نمي خواستم بازيت بدم. نمي خواستم ازت استفاده کنم. من اصلاً تا قبل از اين که ببينمت نمي

شناختم. از وجودت خبر داشتم اما فکر مي کردم هنوز از انگلستان برنگشتي. باور کن که توي برنامه ريزي هاي من جايي نداشتي. باور کن

80

امير.

چشم مي گشايد. پوزخندش تمام صورتش را گرفته. کمرش را از ميل جدا مي کند و چشم در چشم من مي نشيند. مردمکش را روي تک تک

اجزاي صورت من مي چرخاند.

-باشه، باور کردم!

سرم را پايين مي اندازم. آه مي کشم و مي گويم.

-باور نکردی! مهم نيست. دلم مي خواست اينها رو بگم. نه به خاطر تو، به خاطر خودم!

شالم را روي سرم مي کشم و قصد رفتن مي کنم. دستش را روي پايم مي گذارد. گره ابروانش هر لحظه بيشتري مي شود!

-چرا مي خواي ما رو نابود کنی؟

نابود را کشدار و غليظ مي گويد.

-چرا با پدرم دشمني؟

اين بار من خودم را رها مي کنم و چشمانم را مي بندم. دندان هايم را روي هم فشار مي دهم و مي گويم:

-چون پدر تو، قاتل برادر منه!

چشمانش از شدت تعجب گرد مي شوند. چند ثانيه فقط نگاه مي کند و بعد مي خندد؛ بلند و عصبي.

-چي؟

درد؟ سرم تشديد شده. دستم را روي پيشاني ام مي گذارم. دلم تختم را مي خواهد و خوابي که پايان نداشته باشد اما فرصت ندارم. جا ندارم.

وقت ندارم. سعي مي کنم قيافه سامان را به ياد بياورم! اما تنها بدن يخ کرده پدرم را مي بينم. لرزش بدنم بيشتري مي شود!

-سامان وابستگي عاطفي خيلي شديدي به مادرم داشت و من وابستگي عجيبی به پدرم. وقتي مادرم تو سن جووني رفت، سامان از پا در اومد. من

که دختر بودم و کم سن و سال تر از اون خيلي محکم تر با اين قضيه برخورد کردم. خدا مي دونه چه عذابي کشيديم تا سامان دوباره سر پا شه.

بعد از يك سال خونه نشيني، مجبوريش كرديم بره دانشگاه. كمكش كرديم درسش رو تموم كنه. اوضاع روحي مساعدتي نداشت اما به هر جون

كندني كه بود مدرکش رو گرفت. هوشش خوب بود. استعدادش فوق العاده بود. پدرم واسش يه شركت كوچولو زد؛ خيلي كوچولو. اومد تو كار

دارو. خدا مي دونه با چه ذوق و شوقي كار مي كرد. تازه حالش داشت بهتر مي شد. يه كم روحيش عوض شده بود. با يه دختر خوشگل و

امروزي هم آشنا شده بود. مي خواست بره خواستگاري. مي خواست زندگي تشكيل بده ولي پدرت يه شبه دودمانش رو به باد داد. تمام

سرمایش از دستش رفت. ورشکست شد. نابود شد. یه شب رفت تو اتاقش و دیگه بیرون نیومد! با صد تا دیازپام کلک خودش رو کند! بعد از

اون اتفاق، پدرم زیاد دووم نیاورد. اونم یه شب رفت تو اتاقش و دیگه بیرون نیومد. دق کرد. از داغ پسرش سخته کرد و مرد!

قطره ای اشک از گوشه چشم فرو می چکد. با نفرت پاکش می کنم.

-زیاده خواهی پدر تو، خونواده من رو ازم گرفت. پدرت احتمالا حتی اسم سامان رو هم نمی دونست. فقط می دونست یکی پیدا شده که

نماینده چهار قلم؛ می فهمی؟ فقط چهار قلم داروی کیمیا رو گرفته! همین رو هم به برادر تازه کار و بحران دیده من روا نداشت! از هستی

ساقطش کرد! درست مثل کاری که می خواست با من بکنه!

81

قطره دیگری فرو می ریزد.

-پدر تو، نه تنها سامان، بلکه پدرم رو، تنها عشق زندگیم رو ازم گرفت. من با رفتن سامان و مادرم کنار اومدم ولی داغ پدرم کهنه نمیشه. نمی

تونم نبودنش رو باور کنم. دارم از دوریش می میرم.

به صورتش خیره می شوم.

-هر بار که پدرت رو می بینم، صورت کبود شده پدرم جلوی چشم میاد. هر بار می بینمش، روزای سرد قبرستون واسم تداعی می شه. پدر تو،

کمر پدر من رو شکست. پدر تو، کمر منو شکست!

صدا در گلوی زخمی ام می شکند. تصویر پدرم لحظه ای از پیش چشم پاک نمی شود. دستم را روی قفسه سینه ام می گذارم و با زجر نفس می

کشم. دستانش را دور بازویم حلقه می کند و مرا به سمت خودش می کشد. سرم، نرم روی سینه اش می افتد. حرکت نوازش گونه دستانش مو

بر تنم سیخ می کند. چانه اش را روی موهایم می گذارد و آهسته می گوید:

-باشه. آروم باش. نفس بکش. نفس بکش.

حرکات دوراني و ضربه اي دستش، نفس کشیدن را براي راحت تر مي کند. دستش را روي صورتم مي کشد.

-تبت شديد سايه. نگرانتم.

عذاب آور تر از تب، سنگيني قفسه سينه ام است. انگار يک وزنه هزار کيلويي روي ريه هايم گذاشته اند. حتي توان تکان خوردن در آغوشش را

هم ندارم. سرم را به ميل تکیه مي دهد و از جا بلند مي شود.

-بايد بریم بیمارستان. تو بايد بستري شي.

رفتنش به اتاق خواب را مي بينم. موبایلم را در مي آورم و به زحمت شماره اي که مي خواهم پيدا مي کنم. دستانم مي لرزند اما تايپ مي کنم:

«پسرت از خودت بدقلق تره» .

پيام سند شده را پاك مي كنم. پسورد گوشي ام را مي زنم و در آرامش خودم را به دست بيهوشي و بي خبري مي سپارم!

مي خوابم؛ دقيقا چهل و هشت ساعت! فقط هنگام تزریق هاي دردناك آنتي بيوتیک بيدار مي شوم. ناله مي کنم و دوباره مي خوابم. حضور و رفت

و آمد آدم هاي مختلف را حس مي کنم و گاهي پچ پچ هاي در گوشي شان را، اما انگار پلک هايم فلج شده اند. دست و پاهایم هم!

بعد از چهل و هشت ساعت آرام و با احتیاط چشم باز مي کنم. ماسک بزرگ اکسیژن اولين چيزي است که مي بينم و در همان حالت فکر مي

کنم: « يعني اين قدر حالم بده؟ »

سرم را مي چرخانم و از دیدن قامت مشکی پوش مقابلم شوکه مي شوم. ترجیح مي دهم چشمانم را ببندم اما گرمای آشنای دستانش، آهنگ

خوش صدایش مانع مي شود.

-بسه ديگه. چقدر مي خوابي؟

دستش را از روي پيشاني ام برمي دارد. تمام تنم براي داشتن دوباره اين گرما، التماس مي کند! قبل از گشودن چشمم، ماسک را برمي دارم.

ماسکي که اکنون خود دليلي براي نفس تنگي ام شده. روي بدنم خم شده و چشمان سپاه و نافذش را به صورتم دوخته. بي اختيار دستم را روي

سینه ام مي گذارم. سوزشش کمتر شده اما داغي اش نه! کم نمي شود اين درد، خوب نمي شود اين زخم! نگاهم را از صورتم مي گيرم و به

82

سینه اش مي دوزم. نگرستن به اين چشم ها، طاقتي وراي توان من مي خواهد. زمزمه مي کند:

-حالت بهتره؟

مي خندم؛ به پوچي سوالش.

-خوبم.

دستش را روي دستم مي گذارد و مي گوید:

-با خودت چيکار كردي دختر؟ اميدي به زنده موندنت نداشتم!

چند تا سرفه خشک مي زنم و با پوزخند مي گويم:

-پس هنوز منو نشناختي!

از تخت فاصله مي گيرد و زيرلب مي گوید:

-نه، نشناختم!

سرفه ام شدت مي گيرد. سريع ماسک را روي دهانم مي گذارد و مي گوید:

-الان مي گم بيان معاينت کنن. ماسک رو بر ندار!

مي رود. براي معاينه ام مي آيند. چشمم به در خشک مي شود اما به جاي پويا، اميرحسين مي آيد!

چشمانم را مي بندم. در دل به خودم نهيب مي زنم: « بچه نباش. وقت عشق و عاشقيت گذشته سايه» .

و دوباره چشم باز مي کنم و به چشمک پر از شيطنت مرد هميشگي اين روزهايم، لبخند مي زنم!

شال پشمي اطلسي رنگ دور گردنم را کمي شل مي کنم و روي صندلي هواپيما مي نشينم. اميرحسين هم کيفش را در باکس مي گذارد و کنارم

مي نشيند. دستي به موهايش مي کشد و مي گويد:

-مطمئنني که خوبي؟ کاش مسئول فنيت رو فرستاده بودي. اون جا الان خيلي سرده.

تک سرفه اي مي زنم و مي گويم:

-آره بابا. يه هفته ست که نداشتين جم بخورم. خوب شدم ديگه.

موبايلش را خاموش مي کند و مي گويد:

-مريضي خيلي سختي بود. سهل انگاريت بدترشم کرد. بايد خيلي مراقب باشي.

دستم را روي گلويم مي گذارم و مي گويم:

-از بچگي ريه هام حساس و ضعيف بود. يادمه هر بار سرما مي خوردم دقيقاً ده روز مدرسه نمي رفتم. يکي دو بارم عفونت شديد باعث شد

بستري بشم

لبخندي به رويم مي زند؛ لبخندي از جنس محبت.

-خب دختر خوب، تو که از شرايط خودت خبر داري بايد بيشتتر از بقيه حواست رو جمع سلامتيت کني. هر چند که...

سرش را کمي به طرفم متمايل مي کند و صدائش را پايين مي آورد.

83

-اين مريضي زيادم بد نبود. باعث شد که با پويا جونم اينجا آستي کني!

از لفظ « پويا جونم اينجا » خنده ام مي گيرد اما اخم هاييم را در هم فرو مي برم و به صورت خندانش چپ چپ نگاه مي کنم. شانه هايش را بالا مي

اندازد و مي گويد:

-مگه دروغ مي گم؟

دروغ نمي گويد. اگر اين حال و روز خرابم نبود پويا هرگز به سراغم نمي آمد. فکرش را از سرم بيرون مي کنم و در سکوت به محوطه فرودگاه

که از پنجره کوچک هواپيما قابل رويت است خيره مي شوم. با تذکر مهماندار، کمر بندم را مي بندم و چشمانم را روي هم مي گذارم. از Take

و Landing متنفرم. متوجه مي شود. دستش را روي پايم مي گذارد و آهسته مي گويد:

-اذيتي؟

آب دهانم را فرو مي دهم. گوشه چشمم را باز مي کنم و مي گويم:

-اختلاف فشار اذيتم مي کنه. استيبل که بشه خوب مي شم.

شکلاتي به طرفم مي گيرد و مي گويد:

-اينو بخور. خوبه واست.

سرم را از صندلي جدا مي کنم و شکلات را توي دهانم مي گذارم. فشار دستش را روي پايم بيشتري مي کند.

-هنوزم معتقدم که بهتر بود مسئول فنيت رو مي فرستادي.

سرم را نزديک مي برم؛ خيلي نزديک. آن قدر که تقريباً نوک بيني ام با صورتش مماس مي شود.

-آخه يه بنده خدايي، که اتفاقاً خيلي هم کار بلده، بهم توصيه کرد که به هيچ وجه اين کنفرانس رو از دست ندم!

از شيطنت نگاهم سرخوش مي شود.

-خدا به داد اوني برسه که با تو در بيفته.

مي خندم و سرم را عقب مي کشم. دستانم را روي شکم قفل مي کنم و مي گويم:

-از پدريت چه خبر؟ کم پيدا شده!

لبخندش محو مي شود.

-تو نبودي. اون هست!

براي پرسيدن سوالم مرددم.

-در مورد سامان باهاش حرف زدي؟

سرش را تکان مي دهد.

-نه!

با تعجب به چهره خونسرش نگاه مي کنم. سرش را همان طور که به پشتي صندلي تکیه داده به سمت مي چرخاند.

-بين سايه! نمي دوني چقدر بابت اتفاقي که واسه خونوادت افتاده متاثرم. در زياده خواهي و حرص و طمع پدر من هيچ شكي نيست. آگه الان تو

84

همچين موقعيته به خاطر اينه که هيچ وقت به اون چيزي که داشته راضي نبوده و واسه بيشتريش شب و روزش رو به هم دوخته. همون طور که

خودت گفتي مطمئنم هيچ آدمي به اسم سامان مومني رو نمي شناسه. چون فقط شنیده که يه نفر اومه نمايندگي داروهاش رو قايله و اونم با

روش هاي خودش داروهاش رو به انبارش برگردونده. اين قانون تجارته سايه. قانون رقابته. هر کسي فقط به فکر کلاه خودش که باد نيرتش.

خود ما هم ممکنه در طول روز بدون اين که خبر داشته باشيم به ده ها نفر آسيب بزويم. شايد من و تو هم باعث سخته قلبي خيلي از آدماي فعال

در صنعت دارو شده باشيم و خودمون ندونيم. بازار همينه. بالا و پايين داره. نمي گم پدر من آدم خوبيه. من که پسرشم سال هاست که ازش

دوري مي کنم و تا اون جايي که مي تونم از زندگيش فاصله مي گيرم. خيلي از کاراش، تصميماش و اخلاقاش رو قبول ندارم. نمي پسندم. قبلنا

خيلي با هم درگير مي شدیم اما الان اون زندگي خودش رو داره و منم زندگي خودم. فقط دو تا شريك کاري هستيم نه چيزي بيشتري. اينارو مي

گم که فکر نکنی می خوام ازش طرفداري کنم. فقط می خوام بدونی این کینه و دشمني اشتباهه. پدر من هر چي باشه آدم کش و قاتل نيست.



مطمئنم اگه بفهمه باعث چه اتفاق وحشتناكي شده واقعا عذاب مي كشه ولي اين راهي كه تو مي ري به تركستانه. نفرت و خشم اولين آسيب رو

به خودت مي زنه. بين تو حتي تا پاي مرگ رفتي ولي به خاطر ترسي كه داشتني حاضر نبودي دو روز تو خونه بخوابي و استراحت كني.

خودخوري مي كني. فكر و خيال مي كني. تا خرخره مشروب مي خوري و تو بي خبري دست به هر كاري مي زني. اينها همه از عوارض كينه

ورزيه. داري خودت رو هم نابود مي كني!

نگاهم را از چشمان جدي اش مي گيرم و مي گويم:

-مي تونستي حداقل در مورد سامان بهش بگي، بلکه يه كم وجدان خفتش بيدار بشه.

پوفي مي كند و مي گويد:

-باز كه حرف خودت رو مي زني. اين كه پدرم بفهمه تو باهاش دشمني به جز زيان و خطر، هيچي واست نداره. تو تا همين جا هم ضررهاي

عمده اي به شركت ما زدي. به نظرم بهتره به جاي دست و پا زدن تو گذشته، به آینده اي فكر كني كه با اين هوش و تواناييت مي توني به

بهترين شكل بسازيش. زندگيت رو به خاطر گذشته اي كه گذشته حروم نكن. درسته كه خونوادت مردن ولي تو هنوز زنده اي. حق زندگي

كردن رو از خودت نغير.

سرم را تكان مي دهم و آه مي كشم. به ظاهر غم در چهره دارم اما در دل مي خندم. زيرچشم نگاهي به اميرحسين مي كنم و با خود مي گويم: «

كاش بدوني با اين سكوتت چه كمك بزرگي به من كردي»!

با صداي زير و تيز مهماندار بيدار مي شوم. سرم روي شانه اميرحسين است. كمی گردنم را تكان مي دهم. دست به سينه نشسته؛ ساكت و بي

حركت. سرم را بلند مي كنم و دستي به موهاي ريخته در پيشاني ام مي كشم. بدون اين كه تغييری در وضعيت نشستنتش بدهد مي پرسد:

-خوب خوابيدي؟

شرمزده نگاهش مي کنم و مي گويم:

-آره، ولي نداشتم تو بخوابي. ببخشيد.

چند بار با انگشتانش موهايش را شانه مي زند و مي گويد:

-اون كله کوچولوي تو كه وزني نداره. منم يه چرتي زدم. كمربندت رو ببند داره مي شينه.

85

كمربند را مي بندم و دستم را زير بازويش مي اندازم و دوباره سرم را روي شانه اش مي گذارم.

-پس تا موقع نشستن هم تو اين پوزيشن مي مونم. يكي رو محكم بچسبم سرگيجم کمتر ميشه.

با صدايي كه خنده كاملا در آن مشهود است مي گويد:

-يعني الان اين افتخار رو به سرگيجت مديونم؟

دندان هايم را روي هم فشار مي دهم و مي گويم:

-آره، بده؟

بلند مي خندد و مي گويد:

-نه عزيزم. اتفاقا كاش مي شد پيشنهاد بديم سمينار رو توي هوايما برگزار كنند!

با سر ضربه اي به بازويش مي زنم و چشمانم را مي بندم. جلب اعتماد دوباره اين بشر عمر نوح و صبر ايوب مي طلبد!

استانبول و بافت سنتي و مدرن آميخته به همه اش، تداعي گر تک تک لحظات بي نظيري است كه با پدرم گذراندم!

لعنتي! اين همه شهر، اين همه کشور، چرا استانبول؟ چرا تركيه؟

جمع مي شوم؛ در خودم. نه از سرماي استخوان سوز تركيه، بلكه از داغ جگر سوز پدر! اشك تا پشت پلك مي آيد و برمي گردد. بغض تا ابتدائي

گلويم مي آيد و برمي گردد. درد در تمام بدن مي دود و برنمي گردد! از تماس دست اميرحسين مي لرزم. نه از سرما، از خشم، از نفرت، از

کینه!

-سردته خانوم؟

تمام تلاشم را می کنم که سردی و تلخی را از نگاهم بگیرم.

-نه. اون قدری هم که فکر می کردم سرد نیست!

سرش را به علامت تایید تکان می دهد و می گوید:

-قبلا هم این جا اومدی. درسته؟

این بار من سرم را تکان می دهم.

-او هوم. خیلی سال پیش. با پدرم اومدیم، دو تایی.

لبخند می زند؛ یا شاید نیشخند. نمی دانم.

-چقدر خوبه که این همه خاطره قشنگ از پدرت داری!

لپم را از داخل گاز می گیرم.

-آره، خوبه.

حرف زدن در مورد پدر، آخرین چیزی است که می خواهم. او هم می فهمد و می گوید:

-من این جا رو از تهرانم بهتر می شناسم. می تونم جاهایی رو نشونت بدم که خود ترکا هم بلد نیستن.

جوابش را با یک لبخند می دهم. تنها چیزی که اکنون در چنته دارم!

86

دوش آب گرم تنها راه نجات از این انجماد است و یک فنجان قهوه تلخ تنها راه آرامش بخشیدن به این ذهن آشفته و خسته. "سایه" که می

شوم، مقابل آینه می ایستم و آرایش می کنم. امشب دلم می خواهد رنگ چشمانم برجسته ترین خاصیت صورتم باشد. با کشیدن خط چشم

مشکی روی پلک بالا و پایین به هدفم می رسم. تونیک بافت یشمی و شلوار جین تنگ، ظرافت اندامم را آن گونه که هست، نمایش می دهد.

کلاه همرنگ بلوزم را، کج روی سرم می گذارم و شال را دور گردنم می بندم. بوت تخت جیر را به پا می کنم. پالتویم را روی دستم می اندازم. با

رضایت جذابیت های دخترانه ام را از نظر می گذرانم و از اتاق بیرون می زنم.

امشب اگر اراده کنم، عرش را هم به زانو در می آورم.

چند ضربه ی نرم، به در اتاق همسایه رو به رو می زنم و صبورانه منتظر می مانم. با موهای خیس و حوله دور گردنش مقابلم ظاهر می شود. هم

من با لبخند سر تا پای او را موشکافی می کنم و هم او. در را کامل باز می کند و می گوید:

-مفتخر کردین مادام!

پشت چشمی نازک می کنم و در حالی که وارد اتاق می شوم می گویم:

-مادام نه، مادموازل!

دستش را دور شانه ام می اندازد و می گوید:

-دوران مادموازل بودند گذشته خانوم. یادت رفته؟

حرفش خار می شود و در چشمم فرو می رود. سنگ می شود و قلبم را می شکنند. زخم می شود و در جانم می نشینند. سرم را بالا می گیرم و با

دلخوری نگاهش می کنم.

-مهم روحمه که دختره و اونو تقدیم کسی می کنم که دوستش دارم!

قهقهه بلندی می زند و می گوید:

-مثلا کی؟ پویا؟ فکر می کنی این نظریه ی فیلسوفانه تو واسش قابل قبوله؟

شیم زهر می شود. از تنش فاصله می گیرم و به سردی می گویم:

-از کجا به این نتیجه رسیدی که من عاشق پویام و افکارش واسم مهمه؟

دستم را می گیرد و دوباره مرا به طرف خود می کشد.

-باشه. بداخلاق نشو. یه شوخی بود. بشین الان حاضر می شم!

پالتویم را روی دستم مرتب می کنم و می گویم:

-نیومدم این جا که بخوام با من بیای. فقط خواستم خبر داشته باشی که دارم می رم بیرون!  
پالتو را از دستم می گیرد و کلاه را از سرم بر می دارد. دستش را روی کمرم می گذارد و فاصله بینمان را از بین می برد. چشمانش پر است از  
خنده های شیطنت بار! حلقه ای از موهای سیاهم را بین انگشتانش می گیرد و می گوید:  
-نگو که به خاطر تفاوت مادام و مادموازل این قدر تلخ شدی. هر چند که هنوزم معتقدم بازیم دادی و به  
اون چیزی که می خواستی رسیدی اما  
بازم می گم من پای کاری که کردم می ایستم. بنابراین نیازی نیست این قدر به خاطر این قضیه خودت  
رو ناراحت کنی.

87

روی پنجه ام بلند می شوم. هنوز با چشمانش فاصله دارم اما چرخش مشتاقانه مردمکش را روی لب های  
سرخ براقم می بینم. من هم چند تار از  
موهایش را به بازی می گیرم و می گویم:  
-پس می خوای جبران کنی؟  
چشمکی می زند و با خنده می گوید:  
-مگه چاره دیگه ای هم دارم؟  
می خندم و می گویم:  
-خوبه. پس حرفت یادت باشه تا به وقتش جبران کنی!  
دستم را زیر بازویش می اندازم و در حالی که در ساحل زیبای بوغاز قدم می زنیم می گویم:  
-غذاش فوق العاده بود.  
دست راستش را روی دست من می گذارد و می گوید:  
-تازه کجاشو دیدی؟ پایه دیسکو هستی؟  
تا موقعی که پدرم بود و خدا بود، نبودم؛ اما الان که هر دو رفته اند، هستم!

-آره. يه کم قدم بزنيښم، بعد بريښم.

به سمت ديگر هدايتم مي کند و مي گويد:

-قدم زدن بمونه واسه وقتايي که هوا گرم تره. هنوز کامل خوب نشدي.

سرم را روي بازويش مي گذارم و مي گويم:

-مرسي که به فکر مي. آخرش نفهميدم ما دوستيم يا دشمن!

حرکت نوازشگر دستش متوقف مي شود و در سکوت محض فرو مي رود.

ديسکوي بشيکتاش را مي شناسم. تعريفش را از امين شنیده بودم. برخلاف انتظارم موسيقي آرام و

ملايمي در فضاي نيمه تاريخش پخش مي

شود. ج?و?ش بيشتتر عاشقانه و رمانتيک است تا شلوغ و شاد! ميزي در گوشه سالن پيدا مي کنيم و مي نشينيم. به پسر و دخترهاي حل شده در

آغوش يکديگر نگاه مي کنم و به حال خوششان غبطه مي خورم.

صداي اميرحسين را کمي بلندتر از حد معمول مي شنوم.

-چي مي خوري؟

بدون اين که نگاهش کنم مي گويم:

-آرماگدون!

با نارضايتي مي گويد:

-منظورم الكل نبود. اونم ايني که تو انتخاب کردي. يه چيز سبک بگو.

اين بار نگاهش مي کنم.

88

-زياده روي نمي کنم.

سرش را تکان مي دهد.

-واسه گلوت بده دختر.

گردنم را کج می‌کنم.

-اذیت نکن دیگه. بذار خوش باشیم!

نفسش را پر صدا بیرون می‌دهد و گارسون را صدا می‌زند. قلب اول گلیم را می‌سوزاند. قلب دوم معده ام را. قلب سوم چشمانم را.

گیلاس را از دستم می‌قاپد و با اخم می‌گوید:

-یواش. این چه طرز خوردنه؟

با لبخند گیلاس را برمی‌گردانم و می‌گویم:

-نترس عزیزم. حواسم هست.

اخم هایش همچنان در هم است. او هم لبی به لیوانش می‌زند و می‌گوید:

-دوست دارم بیشتر ازت بدونم. می‌گی؟

انگشتم را روی خیسی دور بطری سیاه‌رنگ می‌کشم و می‌گویم:

-چی می‌خوای بدونی؟

با ناخن کوتاهش پشت دستم خط می‌اندازد و می‌گوید.

-از خونوادت. از پویا.

عمیق نفس می‌کشم و می‌گویم:

-پدرم تو کار فرش بود. از اون قدیمی های بازار. فرش های عتیقه، دست بافت، ابریشمی. یه جورایی عاشق نقش و نگار روی فرش ها بود.

ساعت ها توی تار و پودشون فرو می‌رفت و با لذت هر قسمتش رو تفسیر می‌کرد. گاهی احساس می‌کردم به جز مادرم هیچی رو بیشتر از

فرش هاش دوست نداره. آخه، بابا عاشق مادرم بود. دیوونش بود. آگه از اعتقاد شدیدش به خدا خبر نداشتم با جرات می‌گفتم مادرم رو می

پرستید. یه جورایی بت زمینیش بود. اختلاف سنی زیادی با هم داشتن. درست مثل ماها نازش رو می‌کشید و چقدر هم که ناز مادرم خریدنی

بود!

تاریکی که می آید ضعیف می شوم. شب می شکنم. الکل هم بی فایده است. لبم را گاز می گیرم.  
-توی کل زندگیم زنی به به زیبایی مادرم ندیده بودم. هنوزم ندیدم. خدا تو خلقتش حسابی وسواس به خرج داده بود. از هر عضوی، بهترینش رو داشت.

نگاهش می کنم که با دقت به صورتم زل زده.  
-من به مادرم نرفتم. هیچ شباهتی بهش نداشتم. برعکس سامان! سامان کپی مادرم بود، اما از نوع مردونش. مگه می شد کشته مرده هاشو جمع کرد؟

89

لبخند تلخی می زدم.  
-نمی دونم این دخترا شماره خونه ما رو از کجا پیدا می کردن. یه منشی نیاز داشتیم واسه جواب دادن به عشاق سینه چاک آقا سامان!  
دستم را مشت می کنم.  
-گاهی بهشون حق می دادم. سامان واقعا خواستنی بود. شاید آگه برادرم نبود منم مجنونش می شدم.  
توی چشمش خیره می شوم.  
-اما الان اون قد بلند، اون شونه های پهن، اون صورت جذاب و مردانه، اون سینه ستبر و ایمن، زیر خروارها خاک سرد، پوسیده.  
سرش را پایین می اندازد. بغضم را قورت می دهم.  
-طبق یه قانون نانوشته اما همیشگی، که پسر مامانیه و دختر بابایی، سامان همیشه سامان مامان بود و من کلوچه بابا. نه این که مامانم به من محبت نمی کرد، نه، ولی از سامان مامان گفتنش بدم می اومد. دلم می خواست منم یه اسمی داشتم بر وزن مامان که اون جور شیرین صدام



بزنه. دلم مي خواست منم به اندازه سامان بهش شباهت داشتم. خصوصا وقتي بزرگ تر شدم و تو كوچه و خيابون و مهموني همه توجهات رو به

جاي خودم، به مادرم مي ديدم، حس حسادتم بيشتتر شد. اما الان كه فكر مي كنم مي بينم مردم حق داشتن. مامان فقط هفده سال از سامان

بزرگ تر بود. هيچ كس باورش نمي شد بچه هايي به اين سن و سال داشته باشه. همه فكر مي كردن خواهرمونه. كسي باورش نمي شد اين زن

با اون اندام ظريف و دخترونه، دو بار زايمن كرده باشه. اون پوست سفيد بي لك هيچ اثري از گذر زمان نشون نمي داد؛ مي دوني چرا؟

چشمانم را روي هم فشار مي دهم و يك قلب بزرگ ديگر آرمگدون مي خورم.

-چون شوهرش عاشقش بود. تنها عامل شاداب نگه داشتن يه زن، شوهرشه. عشق مرد، صورت زن رو مثل يه شكوفه بهاري، زيبا و خندان مي

كنه؛ و مادرم از سن شونزده سالگي از اين نعمت برخوردار بود.

نوازش دستانش مرا به خود مي آورد.

-ولي چي شد؟ يه شب، يه ماشين و راننده بي وجدانش، اون همه زيبايي و روشنايي رو از مون گرفت. من و سامان بي مادر شديد اما پدرم...

پدرم بي كس شد. مامان همه زندگيش بود. همه زندگيش در يه چشم به هم زدن از دست رفت.

لبم را محكم تر گاز مي گيرم. امشب وقت اشك ريختن نيست. لعنت به شب!

-طفلي سامان. وقتي صداش مي زدم سامان، به عادت هميشگيش جواب مي داد: « بله مامان. » و خودش از اين درد بغض مي كرد و ذره ذره نابود

مي شد. سامان بعد از مامان مرد. نمي خواستيم باور كنيم ولي با رفتن مادرم، سامان يه جسم تكيده بيشتتر نبود.

از جايش بلند مي شود و كنار من مي نشيند. سرم را در آغوش مي گيرد. دستم را روي سينه اش مي گذارم و مي گويم:

-سعي كردم قوي باشم. چون هم پدرم، هم سامان خيلي ضعيف بودن. همه فشارا رو دوش من بود. واسه سامان مادري مي كردم، واسه پدرم

همسري. سنگ صبور جفتشون من بودم. سنگيني اين سنگ داشت لهم مي کرد، اما دووم آوردم. دووم آوردم و ضربه مرگ سامان رو هم تحمل کردم. باورم نمي شد اين شونه هاي کوچک و کم طاقت بتونن اين همه بار رو تحمل کنن؛ اما عشق ... عشق پدر، نگهم داشت. نداشت زانو بزوم.

جنگيدم. واسه برگردوندن پدر به زندگيم خيلي جنگيدم، ولي باختم. پدر، ديگه انگيزه اي واسه زنده موندن نداشت. من نتونستم انگيزش بشم.

نتونستم دلخوشيش بشم. نخواست بمونه. مي گفت راضيم به رضاي خدا اما اي کاش اين رضاييت به مرگ من باشه! خدا هم راضي شد به رضاييت

90

پدر و انگار نه انگار که منم هستم و منم آدمم و منم بندشتم. پدرم رو هم ازم گرفت!

اشک مي آيد. بي اجازه من، قطره قطره روي سينه اميرحسين فرو مي چکد. از شدت گرما در مرز انفجارم اما از آغوشش بيرون نمي آيم!

-بهش التماس کرده بودم. گفته بودم خدا، خدا جون، نکنه مني که اين قدر تنهام رو تنهاتر کني. گفتم نکني خدا. نکنه پدرم رو هم ازم بگيري.

نکني خدا. هيچي ازت نمي خوام. فقط بابا رو خوب کن. مني که تا حالا هر چي گفتي مو به مو گوش دادم؛ هر فرماني دادی، گفتم چشم؛ مني که تو اوج جووني، به خواست تو و به دلخواه تو زندگي کردم؛ فقط همين رو ازت مي خوام. بابام رو خوب کن. بابام رو نبر. شيا قرآنش رو بغل مي کردم و مي خوابيدم. مي ترسيدم اگه يه کم ازش فاصله بگيرم، هميني رو هم که دارم از دست بدم. اما چي شد؟ راضي شد به رضاي بابا. چون من رو اصلا نمي ديد. صدام رو نمي شنيد.

سرم را بالا مي گيرم. توي چشمانش نگاه مي کنم.

-مي دوني امير، يه عمر ما رو گول زدن. کو خدا؟ ميشه يه خدا، اين قدر ظالم باشه؟ نميشه! پس حتما نيست. الکی يه چيزي به ما گفتن. بابام

گول خورد. خداش کمکش نکرد. خداش بهش قدرت استقامت نداد. خداش خونواده و آرامشش رو حفظ نکرد. همیشه مي گفت خدا حافظ همه

بنده هاشه. کدوم حفاظت؟ نيست که بخواد حفاظت کنه.

دوباره سرم را توي سينه اش پنهان مي کنم.

-اگرم هست، اين قدر سرش شلوغه که وقتي واسه ما نداره!

دستم را روي پيشاني داغم مي گذارم.

-اگرم هست، حواسش به من نيست. منو نمي بينه.

بغضم مي شکنند.

-اگرم هست، من ديگه مزاحمش نمي شم. بذار به کاراي مهم ترش برسه.

هق مي زنم.

-اگرم هست، من ديگه دوشش ندارم. ديگه کاري باهاش ندارم!

دستانش را دورم حلقه مي کند و من زار مي زنم. نه از بي کسي، از بي خدايي!

نمي دانم چقدر گذشته، اما گردنم از بي تحرکي خشک شده. کمي بدنم را تکان مي دهم. حلقه دستانش را شل مي کند. بدون اين که از آغوشش

بيرون بيايم اندکي خم مي شوم و گيلاس را برمي دارم. با ملايمت دستم را مي گيرد و مي گويد:

-بسه ديگه. قول دادې زياده روي نکنې. همين الانم تنت يه تیکه آتیشه.

پا بر زمين مي کوبم. واسطه هاي شيميائي مغزم الکل بيشتري مي طلبند.

-يد؟ش به من امير. تو که بيشتتر از من خوردې.

گيلاس و بطري و را از دسترسم دور مي کند. چانه اش را روي سرم مي گذارد و مي گويد:

-من عادت دارم. حد خودم رو هم مي دونم.

عصبي مي شوم.

-منم عادت دارم.

محکم فشارم مي دهد و مي گويد:

-نه، تو فقط تظاهر مي کني که عادت داري.

سرم را بالا مي آورد.

-ديگه بعد از سي و چند سال تجربه ي همه چي و همه کس، مي فهمم کي الکل خور قهاره و کي نيست. کدوم دختر همه کارست و کدوم نيست.

چهار انگشتش را روي گونه ام مي گذارد و با انگشت شستش زير چشم را نوازش مي کند.

-انقدر سعي نکن بد به نظر بياي، چون هر چقدر که توي روز اينو ثابت کني، شب که ميشه چهره واقعيت رو نشون مي دي. تو دو تا شخصيت

کاملا جدا داري. وقتي که روشنه اون قدر خطرناک به نظر مي آي که هيچ کس جرأت نمي کنه نزديکت بشه. حتي خود منم احساس خطر مي کنم؛

اما به محض تاريکي هوا، عوض مي شي. خودت مي شي. نمي دونم تا حالا چند نفر خودتو؟ تو رو ديدن ولي ديگه واسه من نمي توني فيلم بازي کني.

چون من روح عريانت رو ديدم. معصوميتي رو که سعي مي کني قايمش کني، ديدم. مي دونم هر چقدرم که تو طول روز اذيت کني و حرصم

بدي، شب که بشه عين يه بچه گربه خونگي، مظلوم و آروم مي شي. همينه که نمي ذاره بي خيالت بشم. نمي ذاره با وجود شيطنت هات اون

جوري که دلم مي خواد حالت رو بگيرم.

سرش را نزديک مي آورد. نفس داغش، بوي عطرش و بوي الکل، حرارت تنم را بيشتري مي کند.

-هر وقت تصميم مي گيرم اذيتت کنم، اين چشماي خوشگل اشکيت يادم مياد و دست و پام رو شل مي کنه.

دستش را روي رد اشک هاي خشک شده مي کشد و مي گويد:

-چشمات خيلي خوشگله. خصوصا وقتي تر ميشن. گاهي دلم مي خواد مخصوصا گريه ات بندازم که اين جوري ملوس و با بغض نگام کني.

سرش را به پيشاني ام مي چسباند.

-دلم مي خواد شبي رو كه با هم بوديم، فراموش كنم. دلم مي خواد حماقت و بازي خوردنم رو فراموش كنم اما توي لعنتي، با اين چشمت، نمي

ذاري. نمي تونم در برابر بغل كردنت مقاومت كنم. نمي تونم طعمت رو فراموش كنم. نمي تونم خاص بودن رو، پاك بودن رو فراموش كنم.

مي دونم؛ هيچ عشقي در كار نيست اما تو يه رقيب کوچولوي دوست داشتني هستي كه نميشه ساده ازت گذشت. اينو نمي تونم انكار كنم!

عقب مي كشم و به ديوار تكيه مي دهم. نگاه هوشيار و شفافش همچنان با من است. تلاش مي كنم من هم هوشيار و سرحال به نظر بيايم؛ اگر

اين چرخش مداوم سرم اجازه بدهد. پاهام رو توي شكم جمع مي كنم و مي گويم:

-تو دوست دختر داري؟

چشمان تيره شده اش برق مي زنند. بلند مي خندد.

گيچ و منگ نگاهش مي كنم.

-يه سوال پرسيدم. چيش انقدر خنده داشت؟

بازويم را مي گيرد و مجبورم مي كند بايستم.

-بلند شو بريم. فضاي اين جا داره كلافم مي كنه.

92

باد سرد، آرامش مطبوعي به تن آتش گرفته ام مي دهد. دستام را باز مي كنم و بي توجه به سوزش گلويم، با لذت نفس مي كشم. كنارم

ايستاده و بي حرف نگاهم مي كند. رد خنده همچنان در صورتش پيدااست. دستم را مي گيرد و مي گويد:

-علي رغم سرتي هوا، بهتره يه كم قدم بزويم.

سرم را روي سينه اش مي گذارم و مي گويم:

-ولي من خوابم مياد. خسته، سردمه، بريم هتل.

كمرم را در بر مي گيرد و مي گويد:

-تا وقتي کلمون داغه، هتله نمي ريم. نمي خوام دوباره اشتباه کنم.

منظورش را مي فهمم اما با اخم و اعتراض نگاهش مي کنم.

سرش را جلو مي آورد و مي گويد:

-اگه مي خواي بدوني من دوست دختر دارم يا نه، بايد تنبلي رو کنار بذاري و يه کم راه بياي!

با نارضايتي سرم را تکان مي دهم و بازو به بازويش قدم بر مي دارم. هر دو دستش را توي جيبش فرو مي کند و مي گويد:

-مي دوني، واقعيته اينه که توي ايران تعريف درستي از رابطه پسر و دختر وجود نداره. خب من توي تمام مدتي که انگلستان بودم، يه دوست

دختر داشتم و با تعداد زيادي دختر دوست بودم. دوست دخترم، همخونم بود. مثل يه همسر و تا مدتي که زير يه سقف بوديم به هم موفادار

مونديم و دخترهاي ديگه، دوستم بودند. درست مثل پسر باهاشون رفتار مي کردم. ازدواج توي اروپا و آمريکا فقط واسه کسانيه که مي خوان

خانواده تشکيل بدن. بچه دار شن و از حق و حقوق همدیگه سهم داشته باشن اما رابطه دوستي واسه تنها نبودن و تامين نيازهاي جسمي و روحيه

ولي اکثريت به همين رابطه بي قانون، پاييندن و اين وضعيتي که توي ايران الان مي بيني اون جا کمتر به چشم مياد. اگه مردي تنوع طلب باشه،

معمولا دوست دختر و همخونه انتخاب نمي کنه. آدم واسه رابطه هاي يه شبه زياده. پول مي ده و به چيزي که مي خواد مي رسه. بدون کلک،

بدون دروغ، بدون پنهان کاري؛ اما اين جا چي؟ دختره با صد تا پسر دوسته و همه رو هم مي پيچونه. يا پسر با هزار تا دختر ارتباط داره و به

بهانه ازدواج، از همشون سوء استفاده مي کنه. نمي خوام وارد مشکلات فرهنگي و اعتقادي جامعه بشم. به هر حال ايران هميشه يک فضاي سنتي

و خاص خودش رو داشته. مشکل سنت نيست. مشکل اين حالت تعليق مردم بين فضاي غرب و شرقه. فرهنگمون يه چيز مي گه، اما جامعه چيز

ديگه اي رو مي طلبيه. دخترها و زنامون رو مجبور مي کنيم حجاب داشته باشن؛ چون علاوه بر حکومت، تعصبات خودمون هم اجازه نمي ده که زن

رو آزاد بذاريم که پوشش رو خودش انتخاب کنه. نتیجه چي ميشه؟ شرايطي که توي خيابونا مي بيني!  
واقعا خانوم هاي بي حجاب اروپايي و

آمریکايي بيشرتر جلب توجه مي کنن، يا زنای ما با این حجاب عجیب و غریبشون؟ دختری که من باهاش  
تو انگلستان بودم پدر داشت، مادر

داشت، تحصیل کرده بود، مستقل بود. خودش تصمیم گرفت وسایلش رو جمع کنه بیاد پیش من. کسی هم  
مانعش نشد. چون از نظر حقوقي یه

فرد بالغ محسوب مي شد که مي تونه به تنهایی واسه زندگی خودش تصمیم بگیره. نمی گم کار اون  
درسته ولي حداقل همه چيش روئه. مشخصه.

این جا دخترا از صبح تا شب پیش دوست پسرانشونن ولي قبل از تاریکي هوا باید خونه باشن. نمی دونم  
خونواده ها چي فکر کردن. بغل خوابي

فقط مال شبهه؟ تو روز هیچ خطري دخترشون رو تهدید نمی کنه؟ این طرز تفکرهاي غلط، این تعصبات  
بیجا، این بین زمین و آسمون موندن،

ایران رو به این روز انداخته! بچه هامون حریص شدن. گستاخ شدن. ارزش هاي جامعه ضد ارزش  
شدن! ضد ارزش ها، با ارزش شدن! تعدد

93

دوست دختر، اوج مردی یه پسر رو نشون مي ده. دم دستي بودن دخترا، خواستني بودنشون رو ثابت مي  
کنه! نمی گم غرب خوبه، یا اون جا همه

چي تکمیله، همه چي درسته؛ اما شرایط ایران امروز رو هیچ جاي دنیا نداره. خودت ببین. توهین کردن  
به قومیت هاي مختلف، جوک ساختن

واسشون، خندیدن به لهجه و رفتاراي هم وطنامون، بزرگ ترین تفریحمون شده. طرز رفتار آدما رو با  
هم ببین. با فحش دادن به همدیگه ابراز

محبت مي کنن. با فحش دادن، همدیگه رو صدا مي زنن و غش غش به این شرایط مي خندن! تو زندگی  
اطرافیانمون سرک مي کشیم. دنبال یه

نقطه سیاه مي گردیم که دست مایه مسخره کردنشون کنیم. به حریم شخصی و اعتقادات همدیگه احترام  
نمی داریم. خودمون رو تو هر رابطه

اي محق مي دونيم. محق به قضاوت كردن، به راي صادر كردن، به محكوم كردن! اينجا به كنار. لباس پوشيدن پسرانمون رو ببين. به زودي شاهد

آرايش كردنشونم هستيم. مرد ايراني، هميشه به جبروت و مردانگي معروف بوده. تو واقعا مي توني به اين پسر ا بگي مرد؟ يا مي توني به عنوان

يه دختر، به پسري كه زير ابرو برمي داره و بيني عمل مي كنه و سه ساعت جلو آينه مو درست مي كنه، تكيه كني؟ يا من به عنوان يه پسر، مي

تونم دخترابي رو كه هيچي از قيافه واقعيثون پيدا نيست رو به عنوان همسر بپذيرم؟ توي غرب آرايش واسه دخترابي هفده هيجده ساله خنده

داره. چون يه دختر به اين سن، اون قدر پوستش شاداب و قشنگه كه نيازي به اين همه رنگ و روغن نداره. بلايي به سر خودشون ميارن كه تو

سي سالگي هميشه نگاهشون كني. از بس مواد شيميايي به پوستشون مي زنن و ژل و لپيد و هزار تا كوفت و زهرمار به خودشون تزريق مي كنن

كه آدم مي ترسه نگاهشون كنه. يكي نيست به اينجا بگه بابا اين كار مال سن پنجاه به بعده، نه الان؛ كه تو اوج جواني و زيبايي طبيعيت هستي! هر

روز رنگ موهاشون رو عوض مي كنن و اسمش رو مي دارن كلاس؛ اما نمي دونن دارن با دست خودشون تار به تار موها رو مي سوزونن و نابود

مي كنن! نمي گم آرايش بده. نميگم رنگ كردن مو بده. اين چيزا واسه زنه. زيباتر شدن مال زنه، اما هر چيزي اگه از حدش بگذره، فاجعه به بار

مياره! هيچ جاي دنيا، به اندازه ايران عملاي زيبايي انجام نميشه! هيچ كس تو بهترين و مدرن ترين كشور هم حاضر نيست به خاطر خوشگل تر

شدن، ريسك عمل رو بپذيره. مگر افراد خاص و هنرپيشه ها. آدم هاي اون جا اون قدر واسه خودشون و سلامتيشون ارزش قائلند كه تا زماني

كه جدا بيمار نباشن زير تيغ عمل نمي رن. اما اين جا ... هه! ببين اعتماد به نفس جواني ما با چه روش هايي بالا مي ره!

صورتش برافروخته شده. آه مي كشد.

ازدواج كردن سخت شده، چون اين قدر همه هفت خطن و تا آخر همه چي رفتن كه نمي تونن به طرفشون اعتماد كنن؛ يا اين كه اين قدر توي



روابط باز و آزاد غرق شدن که نمی تونن به یه نفر وفادار بمونن! من نگرانم. نگران ایران! ایرانی که  
داره به قهقرا می ره و هیچ کس هم نیست

که یه فکری به حالش کنه!

روی نیمکتی می نشینیم. مستی از سرم پریده. تفکرات پسر فرنگ رفته احتشام، مستی را از سرم پرانده.  
دستش را دور شانه ام می اندازد و می

گوید:

-سال ها ایران نبودم اما هیچ وقت نتونستم نسبت به شرایط مملکت بی تفاوت باشم. سعی می کنم حرص  
نخورم اما نمی تونم. دلم می سوزه!

دلم می سوزه وقتی می بینم دختر چهارده ساله، به جای این که پولاش رو جمع کنه و کتاب بخره، دزدکی  
می ره سراغ لوازم آرایش. یا به جای

درس خوندن، با پسری که نهایتاً دو سال از خودش بزرگ تره اس ام اس بازی می کنه؛ و این میشه جزو  
افتخاراتش. آینده ایران رو کی قراره

بسازه؟ ایران داره به کجا می ره؟

سرم را به بازویش تکیه می دهم و می گویم:

94

-چقدر دلت پره.

دوباره آه می کشد.

-آره، خیلی. می خواستم جواب سوالت رو بدم به این جا کشید. من دوست دختر ندارم. وقتی اومدم ایران،  
داختم. یکی دو نفر رو امتحان کردم

ولی نتونستم ادامه بدم. چون به من به چشم یه کیسه پول نگاه می کردن. واسه هر حرکتشون انتظار  
جبران مالی داشتن. من واسه زن ارزش

قائلم. نمی خوام واسه رابطه داشتن یا رسیدگی به خونه و زندگیم به کسی پول بدم. احساس بدی بهم می  
ده. نمی خوام به چشم یه وسیله به زنای

دور و برم نگاه کنم. دوست دارم آگه رابطه اي هست، دو طرفه باشه. اون زن، به خاطر من، اون رابطه رو بخواد نه به خاطر پول! من مرد خرابي

نیستم که دنبال زن هر جايي باشم. دوست دارم گاهي به جاي رختخواب تو پذيرايي خونم بشينم و با طرف مقابلم مثل يه انسان حرف بزوم.

نیازهاي من به اتاق خوابم خلاصه نمیشه. يه دوستي دو طرفه و همه جانبه، خواسته زيادي نيست. من آگه دنبال يکي واسه جسمم باشم، تو خونم

راهش نمي دم. خونه حرمت داره. رابطه بدون عشق، تو خونم انجام نمیشه! جالب اين جاست که درك حرفام واسه دخترا خيلي سخت شده.

باورش نمي کنن و به خساست و هزار تا چيز ديگه متهم مي کنن! در چنين شرايطي، تنهائي رو به بودن به آدمايي که حتي به خودشون و

شخصيتشون احترام نمي دارن، ترجيح مي دم!

سرم تير مي کشد. قلبم تير مي کشد. تمام تنم تير مي کشد.

اميرحسين، ماتم کرد. از جسمم براي اسير کردن چه کسي استفاده کردم؟

شاهم. شاه سپاه شطرنج؛ اما با يک حرکت، هم کيش شدم، هم مات!

باختم. بد باختم!

سرم را از روي شانۀ اش برمي دارم و عقب مي روم. او هم دستش را از پشت من برمي دارد و روي سينه اش قلاب مي کند. هوايي سرد آزارم مي

دهد. شالم را تا چانه بالا مي آورم.

-تفكرانت واسم جالبه!

سرش را به سمت من چرخاند و به نيمرخ يخ زده ام نگاه مي کند.

-من دو سوم عمرم رو بين انگليسيا گذروندم. با اونا درس خوندم، زندگي کردم و با سياست هاي خاصشون بزرگ شدم و شکل گرفتم. نمي

دونم چقدر مردم انگليس رو مي شناسي و با اخلاقتشون آشنائي داري. فوق العاده سياستمدار، باهوش، ديرجوش و سردن. اصولا اعتماد نمي کنن.

يعني اعتماد رو حماقت مي دونن. باهات دست مي دن. به ظاهر مي گن و مي خندن. دوستن. رفيقن؛ اما هميشه دور خودشون يه حصار فلزي  
الکتریکي و خطرناک دارن و اجازه نمي دن تا يه حدي بيشتري از زندگي خصوصيشون سر در بياري. تا بوده مردم بریتانیا با همین سبک و سیاق  
زندگي کردن. منم بين همین مردم و با همین روش بالا اومدم. اعتماد کردن صد در صد رو حماقت مي دونم. دست مي دم. به ظاهر مي گم و مي  
خندم. دوستم. رفيقم؛ اما به هر کسي اجازه ورود به حریم شخصيم رو نمي دم. ياد گرفتم که به آدمي تا حدي که نتونن بهم آسیب بززن نزدیک  
باشم؛ نه بيشتري از اون! تعداد آدمي مورد اعتماد زندگيم از انگشتاي يه دست هم کمترن اما هميشه سعي کردم معتمد ديگران باشم. اجازه نمي  
دم تفکرات سخت و منقبضم، دور و وري هام رو آزرده کنه. سعي مي کنم يه دوست صادق و رو راست، يه همکار خوب و قابل اعتماد و يه  
شهروند قانون مدار باشم. اينجا تموم چيزاييه که مي تونم در مورد خودم بگم.

95

پوزخند مي زنم، به حال و روز خودم.  
-پس با اين حساب بايد بدجوري نسبت به من بدبين و مشکوک باشي.  
لبخندي گرمي به رويم مي پاشد.  
-راستش شايد اين همه رک بودن خوب نباشه اما نمي خوام دروغ بگم. دلم مي خواست مي تونستم يه بار ديگه بهت اعتماد کنم، اما متاسفانه منو  
تو موقعيت بدی قرار دادی. ضربه سختي به خودم و غرورم زدي. نمي تونم بفهمم کي راست مي گي، کي دروغ. دوست ندارم اين جوري باشه اما  
درسته؛ بهت اعتماد ندارم!  
دست هاييم را بغل مي کنم. سرما شديدتر شده انگار! آهسته مي گويم:  
-هميشه برگرديم؟ من خيلي سردهم.

سريع از جا بلند مي شود. دستش را به سمت دراز مي کند و مي گويد:

-آره، بريم. زياد بيرون مونديم.

لرزش خفيفي در چانه ام حس مي کنم. بلند مي شوم و انگشت هاي بي حسم را تکانم مي دهم. کاپشنش را در مي آورد و روي دوشم مي اندازد.

نگاهي به بافت ظريف تنش مي کنم و مي گويم:

-خودت ببوش. سرما مي خوري.

دستش را براي تاکسي تکان مي دهد و مي گويد:

-من خوبم ولي اگه تو دوباره مريض شي خودمو نمي بخشم.

با اخم نگاهش مي کنم.

-تاوان الكل خوردن و داغ شدن كله شما رو من بايد بدم ديگه؟

مي خندد. در ماشين را براي باز مي کند و زير گوشم مي گويد:

-اگه مرد بودي و يه افعي خوش خط و خال، اين جوري به دهنتم مزه کرده بود، حال منو مي فهميدي!

با آرنج ضربه آهسته اي به شکمش مي زنم و سوار مي شوم و سرم را به شیشه بخار گرفته ماشين مي چسبانم.

مقابل اتاق من مي ايستيم. دستم را به سمتش دراز مي کنم و مي گويم:

-ممنونم. شب خوبي بود.

دستم را مي فشارد؛ محکم و دوستانه. چشمانش خيره به صورتم مانده. نگاهم را مي دزدم و دستم را مي کشم اما نگهم مي دارد. فاصله بينمان را

کم مي کند و دست ديگرش را روي بازويم مي گذارد. چشمان خسته و نيمه خوابم را به لب هائيش مي دوزم. فشاري به بازويم مي دهد و مي

گويد:

-از حرفام دلخور شدي؟

با لاقيدي شانه هاييم را بالا مي اندازم و مي گويم:

-نه. هر کسي به جوړه ديگه.

96

چانه ام را مي گيرد و وادارم مي کند که در چشمانش نگاه کنم.

-تو اگه اميرحسين بودي، به سايه اعتماد مي کردي؟

پلک مي زنم. فکر مي کنم.

-من اميرحسين نيستم و نمي دونم که چه حسي به سايه داره اما تو جاياگاه خودم به هر آدمي فرصت جبران مي دم چون اگه کسي اشتباه نکنه،

انسان نيست. خداست!

کمي روي پا بلند مي شوم.

-ايران مثل انگلستان نيست. ما چيزي از سياست بازي هاي انگليسي نمي دونيم. هر چقدر هم که آب زير کاه و موذي باشيم بازم بدون اعتماد

اطرافيانمون دووم نمياريم. تو يه محيطي مثل انگليس ديوونه مي شيم. دق مي کنيم.

پاشنه ام را روي زمين مي گذارم.

-اولين شرط هر رابطه اي اعتمادده. اگه همين حداقل رو هم نداري، بهتره که همين رفاقت نصفه و نيمه هم تموم شه.

چشمانش مي خندند. لپم را مي کشد و در حالي که سرش را جلو مي آورد و با دقت نگاه مي کند، مي گويد:

-تو همين حداقل رو نسبت به من داري؟

از سوالش جا مي خورم. جواب دادن به اين پرسش عين شمشير دو لبه عمل مي کند. جواب مثبت را کلک و دروغ مي خواند، جواب منفي، همه

چيز را خراب مي کند. با نااميدي و حسرت به در بسته اتاقم نگاه مي کنم و مي گويم:

-تو اگه سايه بودي به اميرحسين اعتماد مي کردي؟

خنده اش را کنترل مي کند.

-من سایه نیستم و نمی‌دونم که چه حسی به امیرحسین داره.

از ذکاوت و حاضر جوابی اش خوشم می‌آید. با لبخند به سمت اتاقم می‌روم و می‌گویم:

-اگه فکر کردی با این چرخه شیطانی، می‌تونی از من حرف بکشی، کور خوندی!

کارت امنیتی را توی شیار در فرو می‌برم و با سبز شدن چراغ در را هل می‌دهم. صدایش پایم را شل می‌کند.

-باشه، پس اول من اعتراف می‌کنم.

نزدیک می‌آید و دستش را روی دیوار اتاقم می‌گذارد. اندامش روی تنم سایه می‌اندازد. چشمانش پر از سرخوشی است!

-من، امیرحسین احتشام، از همین سایه جسور، با وجود همه خباثت‌ها، شیطنت‌ها و کارشکنی‌هاش، خوشم اومده!

نگاهم از صورتش پایین می‌آید و روی سر شانه‌هایش توقف می‌کند. الکل ذهنم را کند کرده. هر چند که مثل همیشه هوشیارم! کمی پلکم را

بالا می‌کشم، تا حدی که نگاهم به گودی توی گردنش برسد. زمزمه می‌کنم:

-خدا کنه تو مثل پدرت نباشی!

کمی خم می‌شود. آن قدر که چشمانش در راستای چشمان من قرار بگیرد. خنده و تفریح از نگاهش رفته. صورتش جدی و تا حدی، درهم

است! دست داغش را روی گونه‌ام می‌گذارد و می‌گوید:

97

-امیدوارم تو هم اونی که نشون می‌دی، نباشی!

پوزخند می‌زنم و سرم را عقب می‌کشم. جملات را مزه مزه می‌کنم و بر زبان می‌رانم.

-در این مورد، نمی‌تونم هیچ تضمینی بدم!

خنده به صورتش برمی‌گردد و با یک حرکت در آغوشم می‌کشد.

آغوشش سکون دارد. سکوت دارد. آرامش دارد. امنیت دارد. ای کاش من سایه نبودم. ای کاش او احتشام نبود!

گوشی موبایل را بین شانه و صورتم قرار می دهم و در حالی که سعی می کنم صدایم را کنترل کنم می گرم:

-من این حرف ها حالیم نیست امین. وقتی که برگردم می خوام فرمول دوم رو معرفی کنم. تا اون موقع باید جواب آزمایشها واضح و روشن باشه.

صدای او هم بالا می رود.

-د؟ داری زور می گی دیگه. بابا اصلا شاید این فرمول جواب نده.

با دست قطرات آبی که از موهایم می چکد را می گیرم و می گویم:

-سامان از این دارو جواب گرفت. هر دومونم شاهدش بودیم. یه جای کار شماها ایراد داره. بگردین و تا قبل از اومدن من، مشکل رو پیدا کنین

و از بین ببرین. این دارو تیر خلاص منه. همیشه و جواب نمی ده و مشکل داره، تو گتم نمی ره!

صدای امین پر از اعتراض و خشم است.

-و اگه مشکل از بین نره؟

گوشی را در دستم می گیرم و دهانم را به دهنی اش می چسبانم و شمردم و محکم می گویم:

-در اون صورت عامل مشکل ساز از بین می ره.

گزینه قطع ارتباط را لمس می کنم و مقابل آینه می ایستم. موهای خیس و حوله سفیدم، صورتم را رنگ پریده نشان می دهد. ضربه ای به در می

خورد. از چشمی، امیرحسین را می بینم و با لبخند در را می گشایم. آماده و مرتب است. بوسه آرامی بر گونه ام می نشاند و می گوید:

-هنوز حاضر نشدی؟

در حالی که به سمت آینه برمی گردم جواب می دهم:

-دیشب خوب خوابیدم. خواب موندم.

پشت سرم می ایستد. دستانش را دور شکمم حلقه می کند و می گوید:

-اشكال نداره. منتظر مي مونم.

حرکت دستش کلافه ام مي کند. توي آغوشش مي چرخم و به چشمانش خيره مي شوم.

-آماده شدنم زياد طول نمي کشه. به شرط اين که شما مثل يه پسر خوب يه گوشه بشيني و بذاري من به کارم برس.

خنده روي لبش عمق مي گيرد. فشار دستش را روي کمرم بيستر مي کند و مي گويد:

-اگه نخوام خوب باشم چي ميشه؟

از شيطنت نگاهش خنده ام مي گيرد. چشمانم را تنگ مي کنم و صورتم را نزديکش مي برم. مردمک هاي رقصان و چراغاني اش را نشانه مي

98

روم و مي گويم:

-اون وقت دوباره خام يه افعي خوش خط و خال مي شي و خون پاکت زهرآلود ميشه!

لبش را گاز مي گيرد بلکه خنده را از صورتش محو کند اما از صدایش، نمي تواند! اندک فاصله بينمان را از بين مي برد. سرش را پايين مي آورد

و آرام مي گويد:

-دلم واسه اين افعي خانوم خوشگل تنگ شده. مي خوام يه بار ديگه زهرش رو بچشم. از نظر تو اشکالي داره؟

ضربان قلبم اوج مي گيرد. بلافاصله آدرنالين ترشح مي شود. دستي به چانه ام مي کشم و مي گويم:

-خب بستگي به اين داره که افعي خانوم هم آتیش سوزان آقاي اژدها رو بخواد.

ابروهايش را بالا مي برد.

-نمي خواد؟

توي نگاه پرسشگرش غرق مي شوم و با لذت مي گويم:

-نچ!



با حرص کیفم را روی دوشم می اندازم و می گویم:

-زودتر بریم که دارم خفه می شم.

دستش را پشتم می گذارد و به بیرون از سالن هدایتم می کند. بازدمم را با صدا بیرون می دهم و می گویم:

-انگلیسی با لهجه ترکی نوبره والا. بعد ادعای اروپایی بودنشونم می شه. هیچی از حرفاشون رو نفهمیدم.

نیشخندی رو لبش می نشیند. شالش را گره می زند و می گوید:

-یعنی حرفای منو کامل متوجه شدی؟

طعنه کلامش را می گیرم اما به روی خودم نمی آورم.

-تو هم لهجه بریتانیایی خیلی غلیظی داری اما بهتر از ترکا و هندیا بودی ولی خداییش آمریکایا محشر بودن. سلیس بودن و روون. نود درصد

حرفاشون رو فهمیدم.

دستی به موهایش می کشد. نگاهش به جایی که نمی دانم کجاست خیره مانده. برای این که چیزی گفته باشد جواب می دهد!

-آمریکایا گند زدن تو زبان و ادبیات انگلیسی. قواعد رو هر جور می که دلشون خواسته تغییر دادن. انگار نه انگار که هر زبانی، دستور و قوانین

خودش رو داره.

دستم را به زور از درز بین بازو و بدنش عبور می دهم و می گویم:

-علت پیشرفتتونم همینه. خودتون رو درگیر قواعد و رسوم دست و پا گیر نمی کنن؛ مثل انگلیسیا، یا بهتر بگم ایرانیا. واسه هر حرکتتون

هزارتا راه و رسم نمی تراشن. راحتن. راحتم زندگی می کنن. هیچی رو سخت نمی گیرن. به نظر من اینا عیب نیست. وقتی می تونن به راحتی

قید و بندی دست و پاگیر رو کنار بزنن و اون جور می که دلشون می خواد نفس بکشن، جای تحسین دارن! خودتم که بهتر می دونی. از هر لحاظ

که فکرش رو بکنی حرف اول رو می زنن! من که ندیدم، ولی شک ندارم اون قدری که می گن، کافر و از خدا بی خبر و هیچی ندار هم نیستن.

فقط مسائل رو قاطی همدیگه نمی کنن. وقت کار، کار. وقت تفریح، تفریح. وقت عبادت، عبادت! اما ما چی؟ وقت کار، ریا! تفریح که استغفرا!...

بلند بخندی، جات تو جهنمه! وقت عبادت؟ هه! هر کاری می کنیم به جز عبادت! در واقع، از تنها کسی که توی زندگیمون شرم نمی کنیم، همون

خدای بالا سریه. اون قدر غرق در خرافات و نگران از حرف مردمیم که خدا، همون اصل کاریه، یادمون می ره! اونا آگه یه روز در هفته می رن

کلیسا، خالصانه می رن. به خاطر خود خدا می رن! ولی ما پنج بار در روز نماز می خونیم. حتی به معنی پنج کلمش هم توجه نمی کنیم! حالا ببین

اون کافرایی بی دین نجس کجان و ما کجاییم. ما ادعای تمدن دو هزار و پونصد ساله داریم ولی اونا فقط چهارصد ساله که حکومت تشکیل دادن!

تنها افتخارمون، کوروش بزرگه اما دریغ از این که بتونیم ده دقیقه در مورد خودش، آرماناش و افتخاراتش، درست و علمی حرف بزنیم! ولی

حالا برو از یه دانشجوی آمریکایی در مورد سلسله هخامنشیان سوال کن. عین بلبل تا دو ساعت واست توضیح می ده. ما هنوز نمی دونیم حافظ

قصیده می گه؟ دوبیتی می گه؟ اصلا شاعره یا دانشمند؟ اما اشعارش الهام بخش گوته آلمانی می شه و سر در دانشگاه ها و مدارس آلمان حکشون

می کنن! کتاب قانون ابن سینا تا دویست سال رفرنس دانشجویهای پزشکی غرب بوده اما دریغ از یه دانشجوی ایرانی که حتی واسه یه بار، فقط

به خاطر آشنایی با مشاهیر کشورش، این کتاب رو خونده باشه! واسه امامون سیاه می پوشیم. عزاداری می کنیم. با چاقو و قمه خودزنی می

کنیم؛ اما کوچک ترین اطلاعاتی از اهدافشون، انگیزه هاشون و خواسته هاشون نداریم! برداشتهای سطحی، نگرش خرافی، تعصبات بی پایه،

اعتقادات بی مطالعه و انتظارات بی جا از خدا و بنده های خاصش، تن پروری و تن دادن به قضا و قدر، اووف! نتیجش همینه دیگه. این میشه

ایران امروز که من و تو این قدر از حال روزش متعجب و متاثریم و غرب، که جای همشون با وجود تمام خدماتی که روزانه به نوع بشر ارائه می

دن، تو جهنمه!

دستم را از بازویش جدا می کند و همراه با دست خودش، توی جیب پالتویش فرو می برد. صدایش ملایم و آرام است.

-تو که این قدر دلت خونه، واسه چی موندی؟ چرا نمی ری؟ تو که در هر دو صورت تنهایی. چه ایران، چه هر جای دیگه!

دندان هایم را روی هم فشار می دهم. با سرما می جنگم و می گویم:

-چون با همه این شرایط، ایران رو دوست دارم. مردمش رو دوست دارم. جای دیگه دووم نمیارم. بین غریبه ها نمی تونم نفس بکشم. دیدن

کسی که همزبان و هم دردمه، تسکینم می ده. با مردم خودم کلی حرف مشترک دارم. کلی درد مشترک دارم. توی ایران هر چی که مرده باشه

اما عاطفه و عشق هنوزم موج می زنه. برم بین آدمای یخ بسته اروپایی و آمریکایی که چی بشه؟ از اینی که هستم تنهاتر بشم؟

دستم را محکم فشار می دهد. انگشتانم را تکان می دهم. نگاهش همچنان به جایی است که نمی دانم کجاست. سوالش خونم را منجمد می کند.

-چرا نامزدیت رو با پویا به هم زدی؟

انتظارش را داشتیم؛ پویا!

-همسایمون بودن. فراتر از همسایه. دوستمون، فامیلمون؛ نزدیک تر از فامیلمون! من و سامان با پویا و پریسا بزرگ شدیم! تا وقتی که شرع و

عرف اجازه می داد تو سر و کله هم زدیم و بالا اومدیم. وقتی هم اون قدر عقلمون رسید که فهمیدیم چرا دیگه نمی تونیم با هم بازی کنیم،

احساسات خفتمون بیدار شد. من عاشق پویا شدم، پریسا عاشق سامان! پویا رو که دیدی. شاید ظاهر فوق العاده ای نداشته باشه، اما از اون دسته

پسراست که رفتار و طرز برخوردش هوش از سر دخترای رویایی می بره. یه جذابیت و مردونگی خاص و منحصر به فرد داره! می دونستم اونم

نسبت به من بی میل نیست ولی سکوت کرد. تا وقتی که دانشگاه قبول شد و به کار نیمه وقت پیدا کرد.  
من هنوز دیپلم رو نگرفته بودم اما اومد

100

خواستگاریم. می ترسید از دستش برم. یه انگشتر تو دستم انداخت و محرم شد.

چشمانم می سوزند. از سرماست؟

-بابا رفت و آمد زیادی رو قدغن کرده بود. می گفت دختر و پسر عین پنبه و آتیشن. پیش هم بمونن گر  
می گیرن! خداییش من و پویا هم

رعایت می کردیم. خب هر دومیون تو خانواده های مذهبی بزرگ شده بودیم. شرم و حیای وجودیمون  
ریشه دار بود. پا رو از گلیم خودمون اون

ورتر نمی داشتیم. گاهی که پویا آروم و یواشکی صورتم رو می بوسید، احساس سخته بهم دست می داد.  
از خوشی، از خجالت، از ترس! خب مگه

چند سالم بود؟ همش هفده سال!

سوزش چشمانم بیشتر می شود. لعنت به این سرمای ترکیه!

-یه هفده ساله ی چشم و گوش بسته. پویا می گفت همین نابلدیم رو دوست داره. همین که این قدر بکر و  
دست نخوردم؛ هم جسمم، هم ذهنم،

هم روحم! می گفت هیچی واسه یه مرد لذت بخش تر از این نیست که اولین لمس کننده یه زن باشه!  
اولین عشقش، اولین و آخرین هم

بسترش! اون می گفت و من هزار تا رنگ عوض می کردم. پویا به معنای واقعی کلمه اولیش بود. یعنی  
من به جز بابا و سامان و پویا، مرد دیگه

ای رو نمی شناختم!

از شدت سرما، اشک به چشمم می آید! با انگشتانش پشت دستم را نوازش می کند. آب بینی ام را بالا می  
کشم! ادامه دادن برابم سخت است اما

تشویقم می کند، به ادامه دادن این سختی!

-خب، چی شد که جدا شدین؟

سرما انگار روي گلويم هم اثر گذاشته و راه نفسم را بند آورده. سرم را بالا مي گيرم که مبادا اشک بچکد. که مبادا اين اشک ناشي از سوز

زمستان، با اشک ناشي از سوز دل اشتباه گرفته شود!

-وقتي که سامان خودکشي کرد و تو محل انگشت نما شدیم، خانوادش با ازدواجمون مخالفت کردن.

حرکات نواز شگر دستش متوقف مي شود.

-پويا هم "بالوالدين احساناً" رو آویزه گوشش کرد و به خاطر آبروي خانوادش، ازم دست کشيد.

دماي دست او هم پايين آمده. با تعجب رو به رويم مي ايستد و نگاهم مي کند. به کفش هائيش خيره مي شوم. زمزمه مي کند:

-به همين راحتی؟

زمزمه مي کنم:

-از اينم راحت تر!

پوزخندش صدا دار است. آن قدر که روحم را خراش مي دهد.

-مردانگي خاصي که ازش حرف مي زدي همين بود؟

چشمانم را مي بندم؛ روي او، روي دنيا.

-همين بود.

دستش گرم و آرام روي بازويم مي نشيند. نجوا مي کند:

101

-سايه؟

تحمل ترحم محبوس شده در صدائش را ندارم. سرم را بالا مي گيرم و مستقيم در چشمانش خيره مي شوم.

-نمي خواستم ناراحتت کنم!

بايد لبخند بزيم. حتي اگر اين خنده چيزي جز كج و معوج شدن خطوط لبم نباشد. زبان سنگينم را تكان مي دهم.

-گفت خدا دستور داده مطيع پدر و مادر باشين. گفت خدا دستور داده بالوالدين احساناً. گفت پدر و مادرش عاقش مي كنن. خدا هم ازش رو

برمي گردونه!

نمي دانم چرا تصويرش پيش چشمم مي لرزد. دستم را روي بازويش مي گذارم و كنارش مي زنم.

-خدا، پويا رو هم از من گرفت!

پريسا قفس پودي را به دستم مي دهد و روي مبل مي نشيند. با تمام عشقم به جغد خواب آلود مي نگرم و آرزو مي كنم كه اي كاش مي توانستم

بغش كنم.

-ول كن اون ديوونه بد اخلاق رو. من نمي دونم از كي تا حالا جغدم جزو حيوانات خانگي محسوب مي شه؟ قيافه كه نداره. صدا كه نداره. اعصابم

نداره. همچي نگاه مي كنه كه آدم قلبش مي ريزه. بيا بشين و بگو چه خبر؟

قفس را روي كانتري چوبي مي گذارم و با دو فنجان نسكافه شيرين شده به پذيرايي بر مي گردم. نگاهش موشكاف و دقيق است. فنجان را برمي

دارد و آهسته مي گويد:

-البته از اين آبي كه زير پوستت رفته و از اين برقي كه تو چشmatesه و از اين كه حاضر نبودين دل بكنين و برگردين، كاملاً معلومه كه خوش

گذشته!

به نسكافه كف آلود خيره مي شوم. اعترافش سخت است، اما مي گويم:

-آره، خوش گذشت؛ بعد از مدت ها!

زمرمه مي كند:

-به چيزي كه خواستي رسيدي؟

با افسوس سر تكان مي دهم. كمی از محتويات فنجان سراميكي را در حلقم مي ريزم و مي گويم:

-واسه دوستي و روابط عاطفي تا آخرش مياد اما بحث کار که ميشه کلا شخصيتش تغيير مي کنه.

نگاهي به صفحه روشن شده موبایلش مي اندازد و رد تماس مي زند.

-پس کاري از پيش نبردي. حالا مي خوي چي کار کني؟

به پرده بنفش و ياسي خانه چشم مي دوزم و مي گويم:

-از اولم هدف من اميرحسين نبود که بابت نرسيدن بهش ناراحت باشم. چيزي که اذيتم مي کنه شاخکاي قوي و فعالشه. هدف اين بود که اين

شاخکا رو از کار بندازم يا به نفع خودم ازشون استفاده کنم، اما نتونستم. اميرحسين اوني نبود که من فکر مي کردم. يه جاهايي واقعا شکفت زدم

مي کنه.

102

فنجان را توي سيني مي گذارد و به سمت خم مي شود.

-اينا رو من از اول مي دونستم، تو قبول نکردي. چيزي بينتون هست؟

نگاهش پر از رنجش و دلخوري است. شايد به خاطر برادرش، شايد به خاطر برادرم. سرم را پايين مي اندازم و مي گويم:

-قاتل سامان و بابام، يکي ديگه است. اميرحسين بي گناهه.

پوفي مي کند و عقب مي رود.

-پس يه چيزي هست!

مي انديشم؛ به تمام يک هفته گذشته. هفته اي که حتي يک ثانيه اش بي حضور پررنگ و صميمي اش سر نشده! دلم مي رود؛ براي بودن هاي

مردانه و حمايتگرانه اش. براي نوازش هاي گرم و بي دريغش! دلم مي رود؛ براي آخر شب هايي که که رو به دريا، سر بر شانه و دست در

دستش مي گذاشتم. خاطراتم را مرور مي کردم و او در سکوت همراهي ام مي کرد! دلم مي رود؛ براي لب هايي که روي موهايم مي نشستند.

بدون بوسه، فقط حس خوب بودن، تنها نبودن را به تن من تزریق می کردند! دلم می رود؛ برای دست  
هایی که به خاطر هرز نرفتن، هرازگاهی

مشت می شدند و روی پاهایش فرود می آمدند! دلم می رود؛ برای چشم هایی که همیشه خندیدند، به جز  
وقتی که از مرگ مادرش حرف می

زد! دلم می رود؛ برای سینه پهن و محکمی که وقت و بی وقت پناهگاه سر سنگین و بی طاقتم می شد و  
کوبش پر قدرت قلبش، توانایی جسمی

مرد کنارم را به رخ می کشید! دلم می رود؛ برای لبخندهایش. حتی پوزخندهایش. حتی همان طعنه  
کلامش! دلم می رود؛ برای نگاهی که هیچ

وقت عمقش را نفهمیدم و حرفش را نخواندم، اما برای گم شدن در روشنی مردمکش بی قرار و بی تاب  
می شدم! دلم می رود؛ برای رقص

هایمان. برای تنگی بازویش. برای شیطنت چشمانش و گاهی اختیار از کف دادنش! دلم می رود؛ برای  
در آغوش کشیده شدن های از پشت و

گرمی نفس هایش روی لاله گوشم! دلم می رود؛ برای سماجت هایش، در خوب غذا خوردن، خوب  
خوابیدن، خوب لباس پوشیدن! دلم می رود؛

برای خشمش، هنگام الکل خوردنم، مست شدنم، رها شدنم! دلم می رود؛ برای داغی تنش، در سرمای  
زیر صفر زمستان ترکیه! دلم می رود؛

برای افعی گفتن هایش. برای لب برچیدنم و بعد، باز شدن آغوش پرمهر و بی بدیلش! دلم می رود؛ برای  
تمام "ازت خوشم میاد" هایی که

هرگز به "دوستت دارم" تبدیل نشدند! دلم می رود؛ برای عزیزم گفتن هایی که هر چند از سر عادت، اما  
شیرین و خواستنی بیان می شد! دلم

می رود؛ برای نیازش. دلم می رود؛ برای نازم! دلم می رود؛ برای مرد بودنش، نه شاه بودنش. دلم می  
رود؛ برای زن بودنم، نه شاه بودنم!

دستم عرق می کند، از بخار نسکافه ای که رو به سردی می رود! سنگینی نگاه سرزنشگرش مجبورم  
می کند از رویا بیرون بیایم و بگویم:

-هر چی هم که باشه، مانع من نمیشه!

ناله ای از گلویش خارج می شود و تکرار می کند:

-پس یه چیزی هست!



نسکافه را سر می کشم و از جا بلند می شوم.

-امیر حسین یه دوست خوبه، فقط همین.

او هم بلند می شود. شالش را روی سرش می اندازد و دکمه های پالتویش را می بندد. به دیوار تکیه می دهد و دست به سینه نگاهش می کنم.

عصبانیت از حرکاتش پیداست. نفس عمیقی می کشم و می گویم:

103

-ما فقط دوستیم پریسا. این چیزی رو عوض نمی کنه.

گوشه لبش واضح و تلخ، بالا می رود. رو به رویم می ایستد و در چشمانم خیره می شود. در چشمانش، پویا را می بینم. سرم را پایین می اندازم.

دستش را روی بازویم می گذارد و می گوید:

-همین که تو عوض شدی، کفایت می کنه. فکر نمی کردم این قدر زود وا بدی.

بی انصافی است. این همه توقع، از آدمی که این همه تنهاست، بی انصافی است!

آهسته می گویم:

-وا ندادم. اختیار دلم تو دستمه، نگران نباش.

با کف دستش سرم را بالا می آورد. صدایش آرام اما پر از خشم است.

-چطور می خوای از پدر پسری که دوست داری انتقام بگیری؟

سرم را به دیوار می زنم و چشمانم را می بندم. نفس های منقطع و گرمش کلافه ام می کند. زمزمه می کنم:

-به راحتی!

هه بلند و پر تمسخری می گوید!

فشارم بالا می رود. چشمم را باز می کنم و توی چشمش ب?راق می شوم.

-تمومش کن. گفتیم که دوستیم. نه بیشتر، نه کمتر!

صدایش را بالا می برد.

-نه بیشتر، نه کمتر، آره؟ یعنی می خوامی باور کنم تو این یه هفته مثل دو تا دوست، به هم شب بخیر گفتین و هر کسی تو اتاق خودش، لا لا؟!!

خشمگین و پر حرص، انگشت اشاره ام را به سمتش می گیرم و می گویم:

-روابط شخصی من به خودم مربوطه. این که من به کی چه حسی دارم به خودم مربوطه. این که من تو کدوم رختخواب می خوابم، به خودم

مربوطه!

نگاه ناباورش، رفته رفته سرد می شود. کيفش را در آغوش می کشد و می گوید:

-راست می گی. به خودت مربوطه. هر چند...

مکث می کند. رویش را برمی گرداند و به سمت در می رود. دستش را روی دستگیره می گذارد و ضربه آخر را می زند!

-حقم داری. تو که دیگه چیزی واسه از دست دادن نداری. تا امروز نذاشتم پویا بفهمه که چه جونوری شدی. همه جوره حمایتت کردم اما دیگه

نمی دارم بیشتر از این پاسوز تو بشه. مامانم راست می گفت. تو به درد خانواده ما نمی خوری!

نمی دانم چند ساعت زمینی گذشته. برای من که شب شدن روز، کمتر از ثانیه بوده! روی مبل نشسته ام. زانوهایم را توی شکم جمع کرده ام و

چانه ام را روی آن ها گذاشته ام. حتی خشکی تنم هم باعث نمی شود از این حال خارج شوم. کلید در قفل می چرخد. بوی عطر دیوان می پیچد.

گونه ام را روی زانو می گذارم و نگاهش می کنم. عصبانی است، از چشمانش پیداست! نگاه از او می گیرم و به دیوار می دوزم. صدایش بلند می

شود.

بیشتر در خودم مجاله می شوم. کنارم می نشیند. هیکل تنومندش مقابل دیدم را می گیرد. آهسته می گویم:  
-بخشید. متوجه تماس نشدم.

نزدیک تر می آید. بوی دیوان، شدیدتر می شود!  
-سایه، خوبی؟

گفته بودم اختیار دلم، در دستم است، اما انگار نیست. تنظیم ضربان قلب، از عهده من خارج است. آبی  
برای قورت دادن در دهانم مانده. زبانم  
را روی لبم می کشم و می گویم:  
-آره، خوبم.

می داند که نیستم. کاپشنش را در می آورد و روی دوشم می اندازد.  
-چقدر خونت سرده. رادیاتورات خاموشن؟  
دوباره چانه ام را روی کشکک فیکس شده ام می گذرام و می گویم:  
-آره روشنشون نکردم.

دستش، نرم و آرام، روی موهایم می چرخد.  
-نمی خوای بگی چه شده؟

کلمات بی اراده از دهانم خارج می شود.  
-امشب پویا می فهمه!

شانه ام را می گیرد و مرا به طرف خودش می کشد. کمرم صدا می دهد. آخ بلندی می گویم اما برای  
فرو رفتن در آغوشش مقاومت نمی کنم.  
مهره های کمرم را می مالد و می گوید:  
-از کی این طوری نشستی؟

آهسته می گویم:

-از وقتی پریسا رفت.

تکیه می زند و سینه اش را حایل تنم می کند.

-کي رفت؟ چي گفتم؟ پويا هم اين جا بود؟

تکان کوچکي به سرم مي دهم.

-نه نبود، ولي امشب همه چي رو مي فهمه.

لب هائيش را روي موهايم مي گذارد.

-چيو مي فهمه؟

دستم را روي شکمش مي گذارم و مي گويم:

105

-اين که من ديگه دختر نيستم. ديگه دست نخورده و بکر نيستم. اونم ديگه اوليش نيست.

سرم را از سينه اش جدا مي کند. توي چشمانم خيره مي شود و مي گويد:

-واست مهمه؟

سرم را آزاد مي کنم و توي آغوشش جمع مي شوم.

-خيلي وقته که هيچي واسم مهم نيست!

صدايم مي زند.

-سايه؟

دوست دارم بگويم جانم، اما حدم را حفظ مي کنم و مي گويم:

-هوم؟

دوباره سنگيني سرش را روي سرم حس مي کنم.

-پويا لياقت تو رو نداره.

لبم را گاز مي گيرم؛ با تمام قدرت.

-مي دونم!

دستش دور شکم حلقه مي شود. چقدر جاي خالیشان، درست همين جا، حس مي شد.

-مردی که تمام ارزش یه زن رو به باکرگیش بدونه، ارزش فکر کردن نداره.

چشمانم را روی هم فشار می دهم.

-می دونم!

حلقه دستش را محکم تر می کند. سرش را کنار گوشم می آورد. داغی نفسش، دلم را می لرزاند.

-پس چی این قدر داغونت کرده؟

به پیراهنش چنگ می زنم. صادقانه می گویم:

-تنهایی!

دوباره سرم را بالا می گیرد. چشمانش پر از ستاره های کوچک و پر نور است. خنده در صورتش نشسته و جذابیتش را بیشتر کرده. دستش را

روی گونه ام می کشد و می گوید:

-آخ آخ! دوباره شب شد!

مسخ نگاهش می شوم. خودم را به بوسه های بی امانش می سپارم!

گرم می شوم. داغ می شوم. آتش می گیرم. دستم را دور گردنش می اندازم. دستش به سمت بلوزم می رود. ممانعت نمی کنم؛ اما ناگهان صدای

اذان در کل خانه می پیچد.

-الله اکبر!

106

تمام آتشم فرو می نشیند. حس از بدنم می رود. امیرحسین توجهی به عقب کشیدنم نمی کند. سعی می کنم قوه شنوایی را نادیده بگیرم. چشم

می بندم. گوش می بندم. بوسه امیرحسین را جواب می دهم اما این بار صدای زمزمه پدر در سرم طنین می اندازد.

«ملکا ذکر تو گویم، که تو پاکي و خدایي»

دندان هایم را روی هم فشار می دهم.

«نروم جز به همان ره، که توام راهنمایی»

سرم را می چرخانم. امیر حالم را نمی فهمد.

«بري از رنج و گدازي، بري از درد و نيازي

بري از بيم و اميدي، بري از چون و چرایی»

سرم را تکان می دهم بلکه این صدا خاموش شود. این بار صدای موزن می پیچد. دستم را روی گوشم می گذارم. پدر می خواند:

«همه درگاه تو جویم، همه از فضل تو پویم

همه توحید تو گویم که به توحید سزایی»

دیوانه شده ام، بی شک! تمایلاتم محو می شود. با دست کنارش می زنم. باز توجه نمی کند. از دست خودم عصبانی ام. از دست اذان. از دست

پدر و این شعری که عاشقش بود. از دست خدا! بوسه امیرحسین روی گردنم می نشیند. تمام توانم را در گلویم جمع می کنم و به زور می گویم:

-نه امیر!

سرش را بالا می آورد. نمی دانم به چه حالی افتاده ام که سریع بلند می شود و می گوید:

-چی شد سایه؟ اذیتت کردم؟

پاهایم تحمل وزنم را ندارند. اما من سایه ام. نتوانستن معنی ندارد. پدر همچنان می خواند:

«همه عزوي و جلالی همه علمی و یقینی

همه نوري و سروري همه جودي و سخایی»

برمی خیزم. به سمت شیشه دو جداره می روم. پرده یاسی و بنفش را کنار می زنم و پنجره را باز می کنم. تاریکی شب حالم را خراب تر می کند.

اذان که تمام می شود، نفس راحتی می کشم، اما نفس هنوز بالا نیامده، در سینه حبس می شود. صدا در تمام وجودم پژواک می شود. دهانم باز

می ماند. از پخش این آهنگ، این موقع سال!

بازآ، بازآ، هر آن چه هستي، بازآ

گر کافر و گبر و خودپرستي بازآ

اين درگه ما درگه نوميدي نيست

صدبار اگر توبه شکستي، بازآ

زانويم مي لرزد. قلبم به جاي طپش، مي لرزد. دستم را به لبه پنجره مي گيرم که نيستم و در همان حال  
به سمت اميرحسين مي چرخم که دست

در جيب وسط پذيرايي ايستاده. نگاهش مي کنم و با بهت مي گويم:

107

-شنيدی؟

نگاهش پر از ... نمي دانم چيست. کمي جلو مي آيد و مي گويد:

-چي رو؟

تشنيده؟ يعني او نشنیده؟ گلدسته مسجد را نگاه مي کنم و زير لب مي گويم:

-مگه اين شيشه ها دو جداره نيستن؟ چطور صدای اذان اين قدر بلند و واضح تو اين خونه پخش مي شه؟

به سمتم مي آيد و تن لرزانم را در آغوش مي کشد. صدایش آخرين توانم را به تاراج مي برد.

-ده و نيم شبه سايه. اذان رو چهار ساعت پيش گفتن!

همچنان مبهوت نگاهش مي کنم. ديوانه شده ام، بي شک!

قلب قلب آب مي خورم. اين بار از درون آتش گرفته ام. امير رو به رويم نشسته و با دقت نگاهم مي کند.

انگشتانم را توي ليوان فرو مي برم و

به گردنم مي کشم. تمام تنم مي سوزد. زمزمه مي کنم:

-چه بلایي به سرم اومده؟

نفسش را پر صدا بيرون مي دهد:

-هیچی. اعصابت ضعیف شده. چند ساعت یه جا نشستن و فکر و خیال الکی کردن مغزت رو دچار توهم کرده. فقط همین.

نگاهش می کنم.

-توهم؟ می خوای بگی عقم رو از دست دادم؟

بلند می شود و مقابلم زانو می زند.

-نه عزیزم. عقلت سرجاشه. اشتباه از من بود. زیاده روی کردم.

هنوز از بهت در نیامده ام.

-اما، ما قبلا هم با هم بودیم.

لبخند بی رنگ و رویی می زند و می گوید:

-می دونم ولی امشب، وقتش نبود!

حرفش توی کتم نمی رود. به دستش که روی پایم گذاشته نگاه می کنم. صدا واضح تر و نزدیک تر از توهم بود. قسم می خورم.

-می خوای بخوابی؟

می خواهم تنها باشم. به سمت اتاق خواب می رویم. روی تخت می نشینیم. ذهنم لحظه ای از فعالیت نمی ایستد. می گوید:

-این جا می مونم تا بخوابی.

نگاهش می کنم؛ در تاریکی.

-توهم نبود امیر!

دستی به پیشانی ام می کشد و می گوید:

108

-ممکنه. می تونه ناشی از اعتقادات سفت و سخت قدیمیت باشه.

دستم را روی گلویم می گذارم و می گویم:



-بابام رو حس کردم امیر. خیلی نزدیک حسش کردم. انگار داشت نگام می کرد!  
چشمانش را پایین می اندازد.

-مقصر منم سایه. خودت رو عذاب نده.

سرم را به سمت پنجره می چرخانم و می گویم:

-منظور خدا از این کارا چیه؟

سکوت می کند. نور گلدسته چشمم را می زند اما رو بر نمی گردانم.

-یعنی دلش می خواد من برگردم طرفش؟

پوزخند می زدم.

-الان؟ یعنی الان یادش افتاده که من هستم؟ هه! چقدر دیر!

صدای آرام امیر را می شنوم.

-بسه سایه..

پوزخند روی لبم عمق می گیرد؛ بی اراده.

-دیر شده امیر. میگه باز آ ولی دیگه خیلی دیره. اون موقع که التماسش می کردم باید دستم رو می گرفت،  
نه الان که تا خرخره تو لجنم

شانه ام را فشار می دهد. همچنان خیره به گلدسته ام.

-اگه برنگردم چی میشه؟ مگه می تونه زندگیم رو از این بدتر کنه؟ یا شاید بگه می ندازمت تو جهنم؟  
خب بندازه! مگه الان تو جهنم نیستی؟

قطره ای اشک فرو می چکد.

-می دونی آدم وقتی خدا نداشته باشه، حداقل دلش نمی سوزه. میگه هیچ کس رو ندارم که کمک کنه.  
خودم هستم و خودم؛ اما وای به اون

روزی که تموم امیدت رو بدی به اون و یه دفعه وسط راه قالت بذاره. داغون می شی امیر. می شکنی.  
نابود می شی.

قطره ها بیشتر می شود.

-من ديگه برنمي گردهم. طاقت ندارم التماس كنم و جواب نشنوم. ديگه نمي تونم.  
با انگشتانش اشك از چشم مي گيرد. نگاهش مي كنم. هيچي نمي بينم جز تاريكي مطلق. دستم را دراز  
مي كنم و صورتش را مي يابم.

-من ديگه پيش خدا هم زانو نمي زنم امير. نمي زنم!  
دستم را مي گيرد و روي لبش مي گذارد. سرم را روي پايش مي گذارم. قلبم ميانه پنجه هاي آهني كسي  
محبوس شده. بغضم مي تركد. با صدا  
گريه مي كنم و مي گويم:

-ولي دلم خيلي واسش تنگ شده، حتي بيشتري از بابام.  
احساس مي كنم قطره اي اشك روي موهايم مي چكد. زار مي زنم.

109

-من باهش قهرم ولي تو بهش بگو كه خيلي دلم واسش تنگ شده! بهش بگو كه اين سايه ي احمق، هنوزم  
دوش داره!

سرم را بلند مي كنم. چشمان امير نم دار است. لب مي زنم:

-بهش مي گي؟

سرش را به چپ و راست تكان مي دهد. سرم پايين مي افتد. چانه ام را مي گيرد. دستانش يخ کرده. درد  
دارم. با درد مي گويم:

-نمي گي؟

بين دو چشمم را مي بوسد و مي گويد:

-نه، ولي كمكت مي كنم كه خودت بهش بگي.

پتو را روي سرم مي كشم بلکه از شر نور مزاحمي كه مخل خوابم شده نجات بيايم. اما همين فعاليت  
اندك، ذهنم را بيدار مي كند. تند، سرجايم

مي نشينم و موقعيتم را مي سنجم. اتاقم خالي از هر جنبنده اي است و اين يعني، اميرحسين رفته. موبايلم  
را چك مي كنم. چندين تماس بي

پاسخ از شرکت. بدون هیچ نام و نشانی از او! کج خلقی شدت می گیرد. سردردهایم همیشگی شده. کمی گردنم را ماساژ می دهم و از اتاق

بیرون می زنم. نرسیده به آشپزخانه، خشک می شوم. روی صندلی ایستاده و لامپ سوخته را عوض می کند. نگاهم روی قامتش می چرخد. نمی

دانم چرا این روزها، نگاه های یواشکی ام خاصیت خصمانه بودنشان را از دست داده اند. از تغییر لباسش می فهمم که شب را این جا نبوده. دلم،

مالش می رود. از گرسنگی است یا دیدن قد و بالایی یک مرد توی این خانه؟ تکان های عجیب و غریب قلبم را حس می کنم. دوست دارد از

سینه بیرون بزند؛ از شوق دیدن کسی، بودن کسی، داشتن کسی، مهم بودن برای کسی! مطمئنم که هیچ حسی به او ندارم، اما نمی دانم چرا

تازگی ها، وقتی او را نزدیک حس می کنم دلم نفس کشیدن می خواهد؛ عمیق. آن قدر که بوی خاص عطرش، حتی کف پایم را هم پوشش دهد!

نمی دانم چرا تازگی ها، چشمانم روی آستین بالا زده پیراهنش، دکمه باز مانده یقه اش، رگ های قطور و برجسته گردنش، گره های بازویش و

عضلات سینه اش خیره می ماند! نمی دانم چرا تازگی ها، گوش هایم ضربان می خواهند. از همان نبض های پر و کوبنده. از همان ها که فقط

وقتی سرم را در آغوش می گیرد می شنوم! نمی دانم چرا تازگی ها، دستانم زود به زود یخ می کنند و چرا تازگی ها هیچ گرمایی به جز دستان او

از انجمادشان نمی کاهد! نمی دانم چرا تازگی ها، یک فضای خالی روی شکمم حس می کنم که هیچ حجمی به جز انگشتان حلقه شده او پرش

نمی کند! نمی دانم چرا تازگی ها، دلم زنانه راه رفتن کنار یک مرد را می خواهد. بازویی که از آن آویزان شوم و تنی که به آن تکیه دهم! نمی

دانم چرا تازگی ها، خلوت و تنهایی ام فقط او را می طلبد و چراغ های خانه ام لمس او را برای روشن شدن می خواهند! نمی دانم چرا تازگی ها،

موبایلم از جانم هم عزیزتر شده و صدایش آهنگ قلبم را تغییر می دهد! نمی دانم چرا تازگی ها، حتی فکر کردن به او، لبخند روی لبم می آورد

و چرا تازگی ها، تنها با شب بخیرهای او خوابم می برد!

به من دید ندارد. یعنی با اخم تمام حواسش را به لوستر چرخان داده است! عقب گرد می‌کنم و به اتاق می‌روم. هیچ حسی به او ندارم اما نمی

دانم چرا تازگی‌ها، دلم نمی‌خواهد ظاهرم را آشفته ببیند!

دست و رویم را می‌شویم. موهایم را شانه می‌زنم و همان‌طور باز، رهایشان می‌کنم. با کمی آرایش، خواب آلودگی‌ام را می‌پوشانم و دوباره

بیرون می‌روم. کنار کانتر ایستاده و با دستمال کاغذی دست‌هایم را خشک می‌کنم. صدای پاشنه صندل‌هایم متوجهش می‌کند. می‌چرخد و

با لبخند نگاهم می‌کند. من هم می‌خندم.

110

-صبح بخیر.

دستمال را توی سطل زیر ظرفشویی می‌اندازد و به سمت می‌آید. برای اولین بار روشن پوشیده. پیراهن سفید با خط‌های ریز سورمه‌ای و

شلواری هم‌رنگ طرح پیراهنش. حرصم می‌گیرد از خودم و نگاه‌های مشتاقم. مسیر دیدم را منحرف می‌کنم اما همین‌که عطرش توی بینی‌ام

می‌خوابد، چشم من هم توی صورت مردانه مرد رو به رویم می‌نشیند.

-همیشه وقتی از خواب بیدار می‌شی همین جور خوشگل و مرتبی؟

نگاهش مملو از شیطنت است. لحظه‌ای سکوت می‌کنم.

-اوهم.

می‌خندد. با دستش موهایم را به بازی می‌گیرد و می‌گوید:

-نمی‌دونستی من این‌جام؟

سرم را تکان می‌دهم. یعنی نه!

بلندتر می‌خندد.

-پس اون‌کی که یه ساعت همین گوشه وایساده بود و منو نگاه می‌کرد تو نبود؟

لعنتي! ديده و به روي خودش نياورده! ديده و محلم نداده! با مشت ضربه آرامي به لپش مي زنم و مي گويم:

-نه، من نبودم.

مي خواهم از سد تنش عبور کنم اما بازويم را مي کشد. من هم از خدا خواسته، در آغوشش رها مي شوم.

-راست مي گي. اوني که من ديدم يه دختر هپلي بداخلاق بود. هيچ شباهتي با اين عروسک نداشت!

دلم مي خواهد توانايي خفه کردن ضربه هاي قلبم را داشتم! نکند اين صداي بي آبرو، به گوشش برسد! با استرس نگاهش مي کنم. لبخند

هميشگي روي لبش محو شده. چشمانش محو چشمانم شده اند. اين بار که حرف مي زند، كاملا جدي است!

-گفته بودم چشمت خيلي خوشگلن؟

آب دهانم را قورت مي دهم. صورتش را نزديک مي آورد. چشمانم را مي بندم. شب رفته، غم رفته، پدر رفته، خدا هم رفته! آماده ام؛ براي هر

گناهي، هر دنائتي. پيشاني ام مي سوزد؛ از بوسه نه چندان محکم. چشم باز مي کنم. تلخي تمام صورتش را پوشانده. صدایش هم تلخ است.

-تو به درد اين کارا نمي خوري افعي خانوم خوشگل!

برخلاف تمام دفعات گذشته، اين بار از افعي گفتنش دلم مي شکند. حس خوبي ندارم از اين بي اعتمادي نگاهش! خودم را جمع و جور مي کنم و

در حالي که نقاب خونسردی ام را به چهره مي زنم، به آشپزخانه مي روم. دنبالم نمي آيد. با نگاه تعقيب مي کند! ظرف پنير و کره را از يخچال

بيرون مي آورم و روي ميز مي گذارم.

-ممنون بابت لامپ. تا حالا ده بار عوضش کردم. نمي دونم چرا اين قدر زود به زود مي سوزه.

دست هایش را به لبه کانتري مي زند و تنش را از آن فاصله مي دهد.

-حتما اتصالي داره. بايد سيم هاش چک بشه.

لقمه مي گيرم و در دهان مي گذارم.

-صبحونه خوردي؟

سرش را تکان مي دهد.

-آره راحت باش. مي ري شرکت؟

لقمه دوم را در دهانم مي گذارم و مي گويم:

-نه، يه جا قرار دارم.

چشمانش برق مي زنند؛ چشمان هميشه خنداناش! با بي تفاوتی مي گويم:

-اون جوري نگام نکن. يه قرار کاريه.

شانه هایش را بالا مي اندازد و مي گويد:

-من که حرفي نزدم.

لعنتي! يعني براي من مهم نيست! بي اراده اخم هاييم در هم فرو مي روند. سرم را پايين مي اندازم و مي گويم:

-فکر کردم واست مهمه که بدوني.

بغض بي معني و بي جا، گلويم را فشار مي دهد. به آشپزخانه مي آيد و پشت سرم مي ايستد. دستش را روي شانه هاييم مي گذارد و خم مي شود.

نفسش را حس مي کنم. هم شانه ام مي سوزد، هم پوست صورتم!

-درست فکر کردی. هر چي که مربوط به تو باشه واسم مهمه.

دندان هاييم را روي هم فشار مي دهم. مي ترسم؛ از خودم و عکس العمل هاي بي پروايم!

بوسه سريعي روي گونه ام مي زند و مي گويد:

-مي خواي برسونمت؟

سرم را جا به جا مي کنم اما صورتم مماس با صورتش مي شود و دگرگوني حالم را بيشتري مي کند.

-نه، خودم مي رم. تو برو به کارت برس.

راست مي ايستد. بلافاصله دلم تنگش مي شود.

-باشه، شب مي بينمت. بايد حرف بزويم.

چشمانم را باز و بسته مي كنم. او كه مي رود، نفس مي كشم. كاري كه تا الان براي حفظ حياتم انجام مي دادم، جان كندن بود!

\*\*\*\*

ماشين را پارک مي كنم و پياده مي شوم. قدم هايم استواري سابق را ندارند اما اراده ام همچنان محكم است. روسري را روي موهايم مرتب مي

كنم و وارد رستوران مي شوم. بلافاصله موهاي جوگندي اش توجهم را جلب مي كند. دلم مي لرزد اما دستم نه. جلو مي روم. رو به رويش مي

ايستم. سرم را بالا مي گيرم و مي گويم:

112

-سلام جناب احتشام!

مي نشينم و به جذابيت عجيب و غير قابل انكار مرد رو به روبم خيره مي شوم. سعي مي كنم شباهت بي حدش را به امير، نادیده بگیرم اما با هر

خنده اش، اميرحسين، زنده مي شود و مقابلم مي نشيند. كمي آب مي خورم. صدايش سكوت را مي شكند:

-خب، چه خبر؟ استانبول خوش گذشت؟

نفرت غل مي زند و تا پشت چشمم مي رسد. سرم را پايين مي اندازم تا موج منفي نگاهم را نگیرد.

-واسه خوش گذروني نرفته بوديم!

حرکت عصبی دستش را حس مي كنم. سرم را بالا مي گيرم. صورتش متفكر و در هم است.

-يعني نتونستي اميرحسين رو رام كني؟

از طرز حرف زدنش چندينم مي شود. كاش مي توانستم خرخره اش را بجوم. چقدر سخت است آرام و خونسرد بودن در مقابل اين شيطان!

-نتونستي در كار نبود جناب؛ نخواستم!

چشمانش را تنگ مي کند.

-عجب! پس قيد سهام شرکت رو زدي!

جواب نگاه پرسشگرش را با نيشخند مي دهم.

-قبلاً هم گفته بودم، سهام شرکت شما، ديگه از ارزش زيادي برخوردار نيست!

دستش را روي سینه اش قلاب مي کند. او هم پوزخند مي زند.

-پس چرا الان اين جايي؟

دستم را روي لبه ليوان مي کشم و مي گويم:

-واسه شنيدن پيشنهادهاي بهتر.

مي خندد.

-نه، خوشم اومد. حواست جمعه.

موبايلم زنگ مي خورد. اسم اميرحسين نقش مي بندد. دلم مي لرزد براي شنيدن صدايش اما ذهنم را

منحرف مي کنم و رد تماس مي زنم!

-من منتظرم!

سرش را تکان مي دهد.

-ببين دختر خوب! اين قبوري که داري روش گريه مي کنی، مرده نداره! در شرابطي که کل اون شرکت و

متعلقاتش به اسم اميرحسينه، من هيچ

کاري از پيش نمي برم!

از شدت تعجب، ناخنم را توي گوشت دستم فرو مي برم اما آرامش چهره ام را حفظ مي کنم.

-فکر نکنم بدوني اما تمام سرمايه من متعلق به مادر اميرحسين بود. اونم قبل از مرگش همه رو به اسم يه

دونه پسرش کرد.

خشم نشسته در چشمانش مي ترساندم.



-در واقع من تو اون شرکت هیچی ندارم به جز چهل درصد از سهامش!

دستش را توی موهایش فرو می برد.

-اون شرکت با زحمت من به این جا رسیده. واسه ترقیش همه کاری کردم. بیشتر از اینا حقمه. خب چه موقعیتی بهتر از این؟ تو دنبال پیشرفتی،

من دنبال حقم!

سریع مهره ها را در ذهنم می چینم. لبخند روی لبم می نشیند. چه ابلیس بی وجدانی است این مرد!

-اوکی! پس بذارین پیشنهاد جدیدتون رو من بگم. می خواین شرکت رو از دست پسرتون در بیارین، اونم با کمک من. دست یابی به هوش و

نبوغ من توی فرمول سازی و صنعت دارو هم بهونه بود. از اول دنبال همین بودین و با همین نیت هم منو با امیرحسین درگیر کردین!

لبخند رضایت روی لبش می نشیند.

-گفته بودم خیلی ازت خوشم میاد؟

قلبم می ریزد، با همین یک جمله. سرم را پایین می اندازم.

-ببین. من راهش رو بلدم. اصلا کار سختی نیست. اگه موفق شی تا آخر عمرت بی نیازت می کنم.

موبایلم دوباره زنگ می خورد. به اسمش نگاه می کنم. دلم می گیرد. دستم را روی صفحه گوشی ام می کشم. در دل می گویم: « خوب شناختیم.

افعی خانوم لایقمه» .

به چهره مشتاق احتشام پدر نگاه می کنم. اس ام اس می آید.

-کجایی خانوم؟ دلم واست تنگ شده!

از جدال عقل و احساس، قلبم تیر می کشد! فکم را روی هم فشار می دهم. آن قدر که صدای سایش استخوان هایش را می شنوم. گوشی را

سایلنت می کنم و توی کیفم می اندازم.

انگشتانم را در هم فرو می برم. به هدف نزدیکم، خیلی نزدیک!

-پیشنهادتون اغوا کننده است اما من قبول نمی کنم.

وا مي رود. به صندلي اش تكيه مي زند و زمزمه مي کند:

-چرا؟

من هم تكيه مي دهم.

-اين كه تو خانواده شما چي مي گذره و كي دنبال چيه و حق مال كيه واسه من مهم نيست. ترجيح مي دم خودم رو از اين دردسراي بيخودي

دور نگه دارم و در ضمن، هيچ علاقه اي به در افتادن با پسر بد قلق شما ندارم. پس رو من حساب نكنين!

سرش را با افسوس تكان مي دهد.

-فكر مي كردم بلند پروازتر از اين حرفا باشي.

مي خندم.

-بلند پرواز هستم اما به روش خودم!

114

صندلي ام را جلو مي كشم. دستم را روي ميز مي گذارم و به سمتش خم مي شوم.

-در ازاي اون چهل درصد سهامت، كمكت مي كنم اما اول اونا رو به نام من مي كني. بعد در مورد بقيش تصميم مي گيريم.

پوزخند مي زند.

-اون سهام فقط بين اعضاي خانواده قابليت خريد و فروش داره.

من هم پوزخند مي زنم.

-مي دونم.

چشمانش گرد مي شود. نفسي كه به راحتی فرو رفته، با هزار زجر بيرون مي دهم.

-يه راهي پيدا كن كه منم عضو خونوادتون بشم.

به چشم به هم زدني رنگ از لبش مي رود.

-منظورت اميرحسينه؟

حتي اسمش هم حالم را خراب مي کند.

-اونم گزينه خوبيه ولي اصلا به نفعت نيست. چون اگه من با اميرحسين ازدواج کنم، اوني که بايد از صحنه حذف بشه شمائي.

سرش را پايين مي اندازد. باهوش است درست مثل پسرش. قسم مي خورم که به زور لرزش صدايش را کنترل کرده.

-من زن دارم!

باز مي خندم.

-اينم مي دونم.

گيچ و منگ، نگاهم مي کند. بيشتتر خم مي شوم.

-تنها راه حل همينه. تازه با يه تير چند تا نشون مي زني. هم از شرکت خودت به اون چيزي که مي خواي مي رسي، هم از شرکت من کلي سود

عايدت ميشه. هر چي فرمول دارم مال تو ميشه و مي توني كاملا به ايران حکومت کني. از ميدون به در کردن پسر ت رو هم تضمين مي کنم. خب

چي مي گي؟

تمام اعصابش تحريك شده اند. گوشه چشمش، به صورت كاملا محسوس مي پرد!

-اميرحسين...

انگشت اشاره ام را به نشانه تهديد بالا مي آورم.

-اون هيچي نمي فهمه تا وقتي که تو عمل انجام شده قرار بگيره.

زمزمه مي کند:

-زنم!

کيفم را بر مي دارم و نيم خيز مي شوم.

-من از هوو خوشم نمياد. يه فكري به حالش بکن!

زیر لب می گوید:

-من نمی تونم. همیشه.

دستمالی به دستش می دهم و می گویم:

-پس واسه رسیدن به حقت دنبال یه نفر دیگه باش!

با استیصال نگاهم می کند. چشمکی می زنم و می گویم:

-ولی توصیه می کنم رو پیشنهادم خوب فکر کنی. من به هر کسی فرصت فکر کردن نمی دم!

لبش خشک خشک شده. دستش را روی گلویش می گذارد و می گوید:

-تو چی می خواهی؟ دنبال چی هستی؟

روی پا می ایستم. چشم به آسمان سیاه شده می دوزم و می گویم:

-حقم!

صاف نگه داشتن این شانه ها زیر بار این همه فشار، کار هرکسی نیست! به خودم نهیب می زنم محکم باش! اما جسم بی روح یاری نمی کند.

اشک در چشم ندارم اما قلبم در خون شناور است. دلم رفتن می خواهد. فرار از این همه درد. فرار از این آدم ها. فرار از خودم. فرار از احساس

نوپا اما شدید و کشنده ام!

استارت می زنم و راه می افتم. هر چند که نه جایی برای رفتن دارم، نه گوشی برای حرف زدن، نه پناهگاهی برای پناه بردن. موبایلم را چک می

کنم. چشم روی تماس ها و اس ام اس های امیرحسین می بندم و شماره فدایی را می گیرم.

-چه خبر؟

-همه چی خوبه!

-آزمایشا؟

-جواب دادن!

قطع مي كنم و مي رانم. آسمان هر لحظه تيره تر مي شود. نمي دانم سرماي امسال چرا اين قدر طولاني شده. انگار از همان اول فروردين

زمستان بوده! ضبط را روشن مي كنم. فقط براي برهم زدن اين سكوت دردناك اما سكوتي كه از درون منشا بگيرد با هيچ صدائي شكسته نمي

شود. راهنما مي زنم و به چپ مي پيچم. مقابل خانه مي ايستم. ماشين گران قيمت امير سيلبي مي شود و توي گوشم مي نشيند. برق از چشمم مي

پرد. سرم را روي فرمان مي گذارم. دستم را روي شكمم! ناله مي كنم:

-آي خدا. آي خدا. آي خدا.

كليد مي اندازم و داخل مي شوم. کنار پنجره ايستاده. دست هائيش را پشتش گذاشته و به آن ها تكيه داده. سعي مي كنم نفس بکشم و لبخند

بزنم اما مگر نگاه خيره و عميقش مي گذارد؟ حرف زدن هم يادم رفته. كيفم را روي مبل مي اندازم. جلو مي آيد. همان نفس نصفه هم بند مي

رود. سر جايم مي مانم. دست هائيش را همچنان از پشت، روي كمرش قلاب کرده. فاصله اش با من كمتر از يك قدم شده. الان است كه از حال

بروم. زبانه را روي لبم مي كشم. نمي دانم چرا اين همه از حالت نگاهش مي ترسم. دستش را بالا مي آورد و شالم را از سرم مي كشد. قلبم

116

ديوانه وار مي زند اما نبايد لو بروم. اجازه نمي دهم! سرم را بالا مي گيرم. ته ريش کوتاهش را لمس مي كنم و مي گويم:

-بخشيد. امروز خيلي گرفتار بودم. نتونستم جوابت رو بدم.

لبخند مي زند؛ خسته، بي رمق.

-مي دونستم غذا نخوردي. واست شام گرفتم. برو بخور. رنگ به صورتت نمونده.

تمام فشار امروز، تمام فشار این چند سال، اشک می شود و توی چشم می نشیند. دستش را زیر چانه لرزانم می گذارد و می گوید:

-خوبی؟

از گریه کردن بیزارم. سریع رو برمی گردانم و می گویم:

-آره، فقط ذوق زده شدم.

دستانش از پشت، شکم را در بر می گیرد. تمام ماهیچه های داخلی و خارجی و طولی و عرضی، منقبض می شوند. صدایش ته خنده دلنشینی

دارد.

-مگه چند وقته که شام نخوردی؟

دستم را روی دستش می گذارم و می گویم:

-به خاطر غذا نیست دیوونه.

چانه اش را روی شانۀ ام می گذارد و با شیطنت می گوید:

-پس به خاطر چیه؟

سرم را کمی عقب می برم. او هم سرش را بلند می کند. چشمانمان در هم گره می خورد. تمام صداقتم را در نگاهم می ریزم و می گویم:

-خیلی وقت بود که کسی نگرانم نمی شد!

لحظه ای خنده از صورتش می رود اما دوباره برمی گردد. دستانش را بالا می آورد و روی دیافراگم قفلشان می کند. قلبم و ضربه های

واضحش، درست در تماس با ساعدش قرار گرفته. بوسه آرامی به گردنم می زند و می گوید:

-منم خیلی وقت بود که نگران کسی نمی شدم!

ضربان قلبم کند و کندتر می شود.

-وای به حالت آگه یه بار دیگه اون موبایل لعنتیت رو جواب ندی.

توی آغوشش جا به جا می شوم. فشار دستش را بیشتر می کند.

-من همیشه این قدر روشنفکر و خوش اخلاق نیستم.

آرامش تزریق شده در رگم، با جمله بعدیش یکسره اضطراب می شود.

-احمق هم نیستم؛ اصلاً!

خودم را از حلقه دستانش نجات می دهم. به سمتش می چرخم. لعنت به این چشمان همیشه خندان. صدایم می لرزد.

-تو چه اصراری داری که به جمله در میون اعلام کنی که به من اعتماد نداری؟ باشه بابا فهمیدم. لازم نیست این قدر تکرار کنی.

117

به اتاق خواب می روم و بافت مشکي زیر پالتویم را با تی شرتي صورتی عوض می کنم و به هال برمی گردم. نادیده اش می گیرم و به آشپزخانه

می روم. عصبانی ام؛ بیشتر از او، از دست خودم. بی توجه به جوجه کباب خوش رنگ و بویی که روی میز گذاشته، تخم مرغی در ظرف می شکم

و مشغول می شوم. از صدای جرز و ولز روغن به آشپزخانه می آید و می گوید:

-از دست من دلخوری، واسه چی با خودت و شکمت لج می کنی؟

جوابش را نمی دهم.

-سایه خانوم، با شمام!

سرم را بیشتر در گردن فرو می برم. کاش برود و مرا به درد خودم رها کند. کاش نرود و تا ابد همین طور نرم صدایم کند!

صندلی مشکي را بیرون می کشد و می نشیند.

-اجازه هست؟

لقمه ای برای خودش می گیرد و هنوز قورت نداده می گوید:

-اووم، خوشمزه است!

کمی صندلی اش را به من نزدیک می کند و آهسته می گوید:

-درست مثل خودت!

دیگر نمی توانم در برابر نگاهش مقاومت کنم. سر بالا می گیرم و به چشمانش خیره می شوم. بغض در صدایم می شکند.

-این قدر منو اذیت نکن امیر.

ابروهایش بالا می روند. چین عمیقی در پیشانی اش می نشیند.

-من؟ مگه چی کارت کردم دختر خوب؟

لبم را از داخل گاز می گیرم. ظرف غذا را کنار می زنم و سرم را روی میز می گذارم. صدایش را نزدیک گوشم می شنوم. هرم نفس هایش،

پوست ملتهبم را نوازش می کند.

-سایه؟

تتم را جمع می کنم. دلم تنهایی می خواد. تنهایی با حضور او!

-معذرت می خوام. خوبه؟

لبش را روی موهایم می گذارد.

-از کی تا حالا این قدر نازک نارنجی شدی؟ می خوام باهات حرف بزنم. حوصلش رو داری یا بذاریمش واسه یه وقت دیگه؟

جواب نمی دهم. با هر دو دستش کمرم را می گیرد و از جا می کند؟م. دستم را روی سینه اش می گذارم که از برخوردمان جلوگیری کنم. چشم

در چشم می شویم. از شدت خنده ی کنترل شده اش، کنار چشمش خط افتاده.

-تو انگار زبون خوش حالیت نمیشه.

عقبش می زنم.



پيشاني اش را به پيشاني ام مي مالد.

-باشه، من مي رم ولي شامت رو بخور.

از جا بلند مي شود. دلم مي ريزد. آستين تا خورده اش را مي گيرم و مي گويم:

-نرو!

اين بار، لبخند روي لبش از جنس ديگري است.

-شرط داره.

ظرف غذاي مرا بر مي دارد و جوجه را جلوي دستم مي گذارد.

-غذات مال من، تو از اين بخور.

لبخند من هم از جنس ديگري است. هر چند بغض دارم، هر چند زير کوهي از درد خم شده ام اما مي خندم. به لذت اين شام دو نفره! به امنيت

حضور کسي، زير سقف کوتاه خانه ام! به گرمي آغوش پر قدرتي از جنس مردانگي! به شوق بودنش؛ حتي اگر کوتاه، هر چند زودگذر!

برايش ميوه مي برم. ضربه اي به تشک مبل، کنار پاي خودش مي زند و مي گويد:

-بيا اين جا.

دل دل مي کنم اما نهايتا مي نشينم. دستش را دور شانه ام حلقه مي کند و مي گويد:

-حالا تعريف کن.

پاهيم را بالا مي کشم و به صورت کج روي مبل مي گذارم.

-از چي؟

-از هموني که باعث شده اين قدر به هم بريزي.

چه بگويم؟ چطور بگويم؟

-فقط خستم. دلم يه مسافرت چند روزه مي خواد.

دستش را پايين مي آورد و روي بازويم مي گذارد.

-ما که تازه از مسافرت برگشتيم.

سرم را در حد فاصل مفصل شانه و عضلات سینه اش می گذارم.  
-نه، یه مسافرتی که کار قاطیش نباشه. استرس نداشته باشه.  
تبسم محوش را، ندیده، احساس می کنم!  
-تو آگه می تونستی کار و زندگی رو از هم جدا کنی، دیگه مشکلی نداشتیم.  
با دست روی زانویم، شکلک های فرضی می کشم.  
-بالاخره یه روز این کارو می کنم.

119

هوم آرامی می گوید و ادامه می دهد:  
-فقط مواظب باش زیاد دیر نشه.  
حرف هایش همه معنی دار است؛ بودار، پ؟ر منظور.  
-امروز چه کارا کردی؟ واسه چی کل روز گوشیت رو جواب ندادی؟  
پلک هایم را روی هم می گذارم.  
-گفته بودم که؛ یه قرار مهم داشتم.  
با ناخنش روی پوستم خط می اندازد.  
-آها! چه قرار طولانی و خسته کننده ای هم بوده. این بی حالی و پریشونیت به خاطر همونه؟  
بازدمم را با صدا، به بیرون فوت می کنم.  
-آره. اعصابمو به هم ریخت.  
سرم را بالا می گیرم و نگاهش می کنم.  
-میشه در مورد کار حرف نزنیم؟  
چند لحظه سکوت می کند و می گوید:  
-تو که به من دروغ نمی گی؛ میگی؟

سرم را پايين مي اندازم. وحشت تمام وجودم را احاطه مي کند.

-نه، چه دروغي؟

دستش از حرکت مي ايستد.

-فکر مي کنی مي تونيم يه فرصت ديگه به خودمون بديم؟

فکرم قفل مي شود.

-فرصت واسه چي؟

حرکت دستش را از سر مي گيرد.

-واسه اعتماد کردن.

کمي عقب مي رود. هر دو دستم را مي گيرد و مي گويد:

-فکرم درگيرت شده. نمي تونم بي خيالت بشم. با وجودي که مي دونم هنوزم داري خيلي چيزا رو از من پنهون مي کنی، با وجودي که هنوزم

بهت شک دارم و نگران نقشه هاي خطرناک توي ذهنت هستم، اما نمي تونم ازت دست بکشم. مي خوام تو رو واسه خودم داشته باشم. نمي

دونم اسمش رو چي مي ذاري. دوست، دوست دختر، هر چي! فقط مي خوام مال من باشي! مي دونم تو هم بي ميل نيستي. مي دونم از اين تنهائي

خسته شدي و نسبت به من يه حسي داري، هرچند مبهم و قر و قاطي!

انگار کره زمين، با تمام عظمتش، دور سرم مي چرخد. چشمانم را چند بار باز و بسته مي کنم بلکه دوران مغزم کمي آرام بگيرد. گرمای دستش

120

را روي شکم حس مي کنم. تاب نمي آورم. دستش را پس مي زنم. صدایش متعجب است.

-سايه؟

ززمه مي کنم:

-نه، من نمي خوام.

من نمي خوام. نمي توانم. نمي توانم با اين مرد بازي كنم؛ حتي به قيمت از دست دادنش. حتي به قيمت رفتنش. با وجود مقاومت شديد، مرا به سمت خودش مي كشد.

-چرا؟ من كه چيزي ازت نمي خوام؛ به جز صداقت. خيلي زياده؟

زور مي زنم كه از حصار دستانش رهايي يابم. نمي دانم چرا، اما خيلي عصباني است.

-پرسيدم چرا؟ صاف و ساده بودن اين قدر سخته؟ دو رو نبودن و دروغ نگفتن، بي كلک و درست زندگي كردن خيلي كار شاقيه؟ از چي مي

ترسي؟ ها؟

ناله مي كنم:

-امير! دستم!

بازويم را رها مي كند اما تا به خودم مي آيم، هر دو مچم را مي چسبد.

-من اون افعي خطرناك و كينه توز رو نمي خوام. سايه مظلوم و معصوم شبا رو مي خوام. تو يه قدم به خاطر من بردار، منم هر چي دارم و ندارم

به پات مي ريزم.

سرم را به شدت تكان مي دهم.

-گوش كن. تا ابد از اين تنهائي نجات پيدا مي كني. خانوم خونه من مي شي؛ بي استرس، بي اضطراب، بي ترس و نگراني. نمي دارم آب تو دلت

تكون بخوره. نمي دارم احدي نزديكت شه و بهت آسيب برسونه. ديگه لازم نيست اين قدر نگران امنيت باشي. لازم نيست اين قدر از همه

بترسي. هر چي وحشته، خاك مي كنم. به جاي روزايي كه از دست دادي بهت فرصت مي دم؛ كه بچگي كني، جووني كني، دختري كني. هر چي

بخواي واست فراهم مي كنم. ازت حمايت مي كنم. از هر كاري كه بخواي بكني، حتي اگه خوشم نياد، حتي اگه موافق نباشم! بيا تو شركت من.

هر کاري دوست داري بکن. اصلا تیشه بردار و بزنی به ریشه شرکت احتشام. بذار هر چي عقده از ما داري تموم شه. هر چي حرص داري خالي

کن؛ سر من، سر شرکت. خودمم کمکت مي کنم. قول شرف مي دم! جاي خالي خانوادت رو واست پر مي کنم. نمي دارم بيشتري از اين نبودشون

عذابت بده. برت مي گردونم به يه زندگي عادي و نرمالي که همه دخترای هم سن تو دارن. اصلا اگه تو بخوای رابطمون رو شرعیش مي کنيم. به

هر شکلي که تو بگي. کلیسا، مسجد، محضر، نمي دونم. هر چي که وجدان تو قبولش کنه. من همه جوره پایه اتم. به اون خدایي که مي پرستي،

پایه اتم.

چشمانم اشکي شده. دست خودم نيست. نمي توانم نبارم! لحنش به التماس آلوده شده.

-در ازاي اين فقط يه چيز ازت مي خوام. بگو چي تو سرته. بگو داري چي کار مي کنی؟ مي خوي پدرم رو بکشي؟ دارش بزنی؟ از هستي

ساقطش کنی؟ باشه، جلوت رو نمي گیرم! فقط بهم بگو. ازم مخفي نکن. من تحمل دروغ و پنهان کاري رو ندارم. فکر اين که داري از پشت بهم

121

خنجر مي زنی، نمي ذاره اوني باشم که دلم مي خواد. به خاطر چيزي که گذشته، آینده قشنگي رو که مي تونيم با هم داشته باشيم، خراب نکن!

نکن سایه. خواهش مي کنم!

پلک مي زنم. اشک مي ريزم. چشمانم تار است اما نگاهم لحظه اي صورتش را ترك نمي کند. مچم را رها مي کند و دستش را روي صورت ترم

مي گذارد. مردمک هاي روشنش، سرگردان و خسته، چهره ام را کنکاش مي کنند. باز پلک مي زنم. باز اشک مي ريزم. قطره شفاف را با نوک

انگشتش مي گيرد و روي لبش مي گذارد. صدایش خش دار شده.

-آخه قريون اون چشماي خوشگلنت برم...

سرم را در آغوش مي كشد.

-گريه نكن. فقط بگو باشه!

هق مي زنم.

-بگو عزيزم. بگو تا دنيا رو واست گلستان كنم!

پيراهنش را توي مشتم مي فشارم.

-بگو خوشگلم. بگو جونم بالا اومد.

گفتنش حماقت است، اشتباه محض است، اما از ته دل مي گويم:

-باشه!

انقباض تنش از بين مي رود. تمام اندامم در آغوشش جا مي شود. هنوز پيراهنش در مشتم است. كم كم آرام مي گيرم.

ميان بازوان تو،

امنيتي هست

كه ترس را زيبا مي كند!

صورت خيسم را به پيراهنش مي مالم. صدائش سكوت يك ساعته را مي شكند.

-من حال تو رو درك مي كنم. خود من هنوز نتونستم به خاطر مرگ مادرم، امير علي احتشام رو ببخشم. هنوز نتونستم اشك هايي رو كه مادرم

هر شب و هر روز به خاطر بي وفايي هاي شوهرش مي ريخت، فراموش كنم. هنوز مرگش كابوسمه. هنوز دردش تو دلمه. پس فكر نكن نمي

فهمت. مي فهمم. مي دونم از دست دادن كل اعضاي خانواده تو فاصله دو، سه سال چقدر وحشتناكه؛ اونم واسه يه دختر نوجوون. مي دونم اون

طور بي رحمانه ترك شدن، از طرف كسي كه دوستش داشتني چقدر عذابت داده. منم آدمم. درك دارم. شعور دارم. احساس دارم اما پدرم رو

خيلي بهتر از تو مي شناسم. نمي خوام قرباني بعدي خودخواهيا و زياده خواهياش تو باشي. اون اگه پاي پول و شهرت در ميان باشه، حتي منو هم

از سر راهش بر مي داره. واي به حال تو!

در دلم مي خندم. هه! خبر نداري!

-مي خوام از پدرم دور بموني. در عوض منم اونو از تو دور نگه مي دارم و نمي دارم اذيتت كنه. خودت رو با اون درگير نكن. يه جاهايي ديگه

هوش و استعداد به كار نمياد. تو اين كشور، روابط به ضوابط حكومت مي كني و پدر من از اين نوع روابط خيلي بيشتري از تو داره. تا الان جلوت

122

كوتاه اومده؛ چون از طريق تو، دنبال رسيدن به يه سري اهدافه اما معلوم نيست از اين به بعد چي بشه. تو يه دختر تنها و بي پناهي. زياد پا تو

كفشش كني، راحت حذفت مي كنه. فكر نكن شكستش دادې. اگه قرار باشه هر تازه كاري بتونه از پس يكي مثل احتشام بربياد كه سنگ رو

سنگ هيچ شركتي بند نميشه. من فقط نگرانتم. نگران خودت. حيفي! تو با اين همه جسارت، با اين هوش سرشار، با اين شجاعت و مديريت

قوي، حيفي! نمي خوام از دست بري!

باز در دلم مي خندم. سرم را بالا مي گيرم و مي گويم:

-تو چطور با مرگ مادرت كنار اومدي؟ چطور تونستي كه من نمي تونم؟

دستش را از بازوي من برمي دارد و بلند مي شود.

-كنار نيومدم. هنوزم كه هنوزه جاي خاليش عين خار تو چشمم مي شينه اما چه من بخوام، چه نخوام، زندگي ادامه داره. منم مثل همه كسايي كه

عزيمي رو از دست دادن تا يه مدت سياه پوش بودم و بعد زندگيمو از سر گرفتم. زخم دلم خوب نشده اما چاره اي به جز تحمل ندارم.

با احتياط و آگاه از سياست هاي انگليسي اش مي پرسم:

-پدرت بهش خيانت مي كرد؟

صورتش سخت مي شود. روح از نگاهش مي رود.

-هر لحظه! خیلی سعی می کرد پنهانی باشه اما کدوم زنیه که خیانت شوهرش رو نفهمه؟ ولی وقتی که متوجه شد که مادرم همه ثروتش رو به نام

من کرده و چیزی واسه باختن نداره، همه چی رو علنی کرد. آخرشم، بایه زن دیگه ازدواج کرد و مادر بیچاره من در به در شد!

موهایش را چنگ می زند.

-تا یه سال قبل از فوتش، از هیچی خبر نداشتم ولی قلب مریضش طاقت نیاورد و از ترس این که نکنه دیگه منو نبینه خبرم کرد.

روی مبل می نشیند و سرش را میان دستانش می گیرد.

-طفلی مادرم، چقدر زجر کشید. این همه سال تحمل کرد و دم نزد. سن و سالی نداشت ولی درد و مرض، تا دلت بخواد! مسبب همشم بابام بود.

بابای بی معرفتم!

انگشتانم را در هم حلقه می کنم و می گویم:

-با همه اینا هنوزم کنارشی!

آه می کشد.

-اولین قهرمان زندگی هر پسری، پدرشه! واسه منم همین بود. شاید دیگه اون حس قوی رو بهش نداشته باشم اما پدرمه. چطور می تونم بی

خیال این رابطه خونی بشم؟ پدرمه سایه. چه بد، چه خوب، پدرمه!

سرش را بالا می گیرد.

-ما نمی تونیم پدر و مادرمون رو خودمون انتخاب کنیم. شاید اگه انتخابی در کار بود من هیچ وقت سراغ امیرعلی احتشام نمی رفتم اما الان

دیگه همیشه کاریش کرد. درسته همه چیم ازش جداست ولی با همه بدباهش بازم دوشش دارم!

دهانم بسته می شود؛ برای هر حرفی، هر حرف اضافه ای! لبخندم، طعم زهر می دهد. آرام می گویم:



-مي دونستي خيلي شبیه پدرتي؟

لبخند او هم تلخ است.

-آره، همه میگویند.

با انگشتر ساده دستم بازی می‌کنم و می‌گویم:

-اگه تو هم مثل اون خائن از آب در بیای چی؟

کف دست چپش را روی ساعد راستش می‌کشد و می‌گوید:

-می‌خوایم به هم اعتماد کنیم دیگه. مگه نه؟

بلند می‌شود و کاپشنش را در دست می‌گیرد.

-اگه من به اعتمادت خیانت کردم، مختاری هر تنبیهی خواستی در نظر بگیری. حتی از یه بارشم گذشت نکن. خوبه؟

مقابلش می‌ایستم و پیراهن چروک شده‌اش را مرتب می‌کنم. دستش را روی گونه‌ام می‌گذارد. صدایش قاطع و محکم است.

-منم همین کارو می‌کنم. دیگه حتی یه بار هم گذشت نمی‌کنم!

به چشمانش زل می‌زنم. هیچ اثری از شوخی وجود ندارد!

\*\*\*\*

فدایی کلافه و عصبی در اتاق قدم می‌زند.

-وضع مالیمون خیلی خرابه سایه. هیچ کدوم از چکا پاس نشدن؛ حتی یه دوشون. از اون طرف کارخونه‌ها واسه وصول پولشون به ما فشار

میارن. حقوق این ماه بچه‌ها رو هم ندادیم. اگه این طوری پیش بره نمایندگی همین سه چهار تا کارخونه رو هم از دست می‌دیم.

خودکار فیروزه‌ای رنگ را بین انگشتانم می‌چرخانم و می‌گویم:

-به نظرت عجیب نیست که از بین بیست و هفت داروخونه، حتی یکیشون هم چکش رو پاس نکنه؟

پرونده جلوی دستم را باز می‌کنم و لیست سیاه را نشانش می‌دهم.

-ببین مثلا داروخانه دکتر فزانہ. فقط هفت میلیون تومن از ما خرید کرده. هفت میلیون تومن واسه داروخونه اي که تو خیابون پر رفت و آمدی

مثل پیروزیه، یعنی هیچ!

روی مبل می نشیند. نگرانی اش بیشتر شده.

-یعنی می خوای بگی...

سرم را تکان می دهم.

-آره، یکی داره کارشکنی می کنه!

با اکراه و تردید می پرسد:

-کی؟

124

حرف امیرحسین را به یاد می آورم. « روابط بر ضوابط حکومت می کنن » .

-احتشام!

با عصبانیت از جا بلند می شود.

-مگه شهر هرتیه؟ چکا رو اجرا می داریم. پدرشونم در میاریم.

با نوک خودکار ضربه ای به میز می زنم و می گویم:

-نمیشه. نمی تونیم با مشتریامون این جور خشن و بی انعطاف برخورد کنیم. بعدشم، موعد چکای خودمون پنج روز دیگه است. تا بخوایم

شکایت کنیم و به نتیجه برسیم چند ماه طول می کشه. این راهش نیست.

کف دستش را روی پیشانی اش می گذارد و تا چانه اش پایین می کشد.

-پس چه خاکی تو سرمون بریزیم؟

به شاه سیاه چشم می دوزم و می گویم:

-چقدر بدهکاریم؟

-چهارصد ميليون تومن.  
-چقدر موجودي داريم؟  
-چهار ميليون تومن.  
-حقوق بچه ها چقدر ميشه؟  
-حدودا هفت ميليون.  
-چقدر به کيميا بدهکاريم؟  
-با احتساب فرمولي که بهشون فروختيم، باز ما پنجاه تومن بدهکاريم.  
-چقدر از داروخانه ها طلب داريم؟  
-با احتساب سود هشت در صد دارو، چهارصد و سي دو ميليون طلبکاريم!  
چشم از شاه مي گيرم و زمزمه مي کنم:  
-ماشين من چقدر مي ارزه؟  
از جا مي پرد.  
-ديوونه شدي؟  
بي حوصله نگاهش مي کنم.  
-چقدر مي ارزه؟  
مقابل ميزم مي ايستد.  
-اون ماشين تنها يادگار باقي مونده از پدرته. همه مي دونن چقدر دوستش داري.

125

دلم را مچاله مي کنم و زير پايم مي گذارم و با تمام قدرت فشارش مي دهم.  
-وقتي خودش نيست دل بستن به يه مشت آهن پاره مسخره ست!  
دستش را روي ميز مي گذارد و به سمت خم مي شود.

-اون ماشين وسيله دستته سايه. بدون اون نمي توني سر کني.

خسته از اين بحث ديوانه کننده، عصبي و خشمگين مي گويم:

-تا حالا کي از رفت و آمد با تاکسي مرده که من دوميش باشم؟

صدائش را بلند مي کند.

-گيرم اونو هفتاد تومنم بخرن، بقيش رو چي کار مي کني؟

سويچ ماشين را از كيفم در مي آورم و به دستش مي دهم.

-حقوق بچه ها و بدهي کيميا رو صاف کن. نگران بقيشم نباش. لازم باشه خونه رو هم مي فروشم!

پوف بلند و کش داري مي کند.

-اين جورتي فقط صورت مساله رو پاك مي کني.

رو برمي گردانم.

-کاري رو که گفتم انجام بده.

سرش را با افسوس تکان مي دهد و مي رود.

-فدايي؟

نگاهش بوي نا اميدي مي دهد.

-به يه آدم درست و حسابي بفروشش!

باز سري مي جنباند و قدم هائش را به سمت در تند مي کند. به محض اطمينان از خروجش آه مي کشم.

کاش بغض صدائيم را نفهميده باشد!

با شنيدن زنگ موبائل، بي خيال مهره هاي شطرنج به هم ريخته و آشفته ي روي ميز مي شوم و با

کرختي جواب مي دهم.

-بله؟

-بله چيه؟ بگو جانم!

حوصله لبخند زدن ندارم.

-يه کم خودتو بغل کن. فرصت داشتني يه ماچي هم بکن!

مي خندد. صدایش گرم و آرام است.

-اینا وظیفه شماست خانوم. من جسارت دخالت تو کارت رو ندارم!

سکوت مي کنم!

-خوب نیستی. درسته؟

126

دستانم از شدت تب عرق کرده. سعی مي کنم چشم از مهره هاي سفید؟ ایستاده و سیاه؟ خمیده بردارم.

-خوبم!

از این خوب بودن هاي این فرمي بيزارم!

-نمی خوای بري خونه؟

کدام خانه؟ من از آن قفس بيزارم!

-کارم تموم شه مي رم!

مکث مي کند.

-کارمندات رفتن؟

دست دراز مي کنم و شاه سفید را بر مي دارم.

-آره، تنهام.

-باشه. میام اون جا. فعلا!

تمام توانم را براي شکستن مهره پلاستيکی به کار مي گیرم اما بي فايده است. دستم را بالا مي برم. با

تمام قدرت پرتش مي کنم. درست توي

تاج مجسمه سیاه فرود مي آید. لعنتی!

در ورودی بسته مي شود. بوي دیوان مي پیچد. چشمانم را به زور باز نگه مي دارم. چرا این قدر پلک

هایم سنگین است؟

-خوش اومدی!

صدایم هم گرفته!

او مرتب است. آراسته، سرحال، شارژ. بیچاره من، بیچاره سایه!

با پشت انگشت اشاره اش، تیغه بینی ام را لمس می کند.

-همین؟

با استفهام نگاهش می کنم. آغوش می گشاید.

-نمیای بغلم؟ از دیشب ندیدمتا!

آخرین کاری که در حال حاضر می توانم انجام بدهم رفتن در آغوش پسر احتشام است. حتی اگر...

لبخند بی جانی می زخم و تنم را به میز پشتم می چسبانم.

-حال ندارم.

بازویم را می گیرد و مرا به طرف خودش می کشد. بوی عطرش اذیتم می کند.

-حال نمی خواد که. ببین، به همین راحتی!

نای دست و پا زدن هم ندارم. سر همچو سنگم را روی سینه اش می گذارم. صدای قلبش به گوشم نمی رسد!

-چرا این قدر خودت رو اذیت می کنی؟ این همه کارمند استخدام کردی واسه چی؟ تو که خودت یه تنه داری کارا رو انجام می دی!

127

نگاه می کنم؛ به معادله مجهول و پیچیده رو به رویم! با کف دست، سینه اش را فشار می دهم و عقب می روم. پشت میز می نشینم. دوباره مهره

ها را جا به جا می کنم. میز را دور می زند و کنار مجسمه می ایستد.

-فکر می کنی می تونی منو شکست بدی؟

لحظه ای نفسم قطع می شود و قلبم نمی تپد. سرم را بالا می گیرم. با سر به صفحه اشاره می کند و می گوید:

-شطرنج رو مي گم!

نفسم باز مي گردد. با دست همه مهره ها را واژگون مي كنم.

-شاید!

مهره سفید افتاده در تاج سیاه را بر میدارد و سر جایش مي گذارد.

-پس یه روز که حال داشتی امتحان مي کنیم! روزی که بتونی به جای پرت کردن مهره ها، با سیاست، یکی یکی حذفشون کنی!

دستم را به سینه مي زنم. سایه بي پناهی، هر لحظه بیشتر بر سرم گسترده مي شود! نافرمانی احساسم، داغ دلم را بیشتر هم کرده!

-باشه. من شاه سیاه، تو شاه سفید! منتظر خبرتم!

چشمک پر و پیمانی مي زند و مي گوید:

-خوبه! فعلاً پاشو برو خونه، دیر وقته!

بی حرف و اعتراض، بلند مي شوم! موبایلم را توی کیفم مي گذارم و پرونده های باز را مي بندم. سویچش را توی دستش مي چرخاند.

-بریم؟

کل اتاق را از نظر مي گذرانم و مي گویم:

-بریم.

تیزی و برندگی نگاهش عذابم مي دهد. تا رسیدن به پارکینگ حرف نمي زند؛ من هم! چشمان تنگ شده اش را به من مي دوزد و مي گوید:

-دیر وقته. دوست دارم برسونمت، اما یه قرار مهم دارم.

آن قدر ذهنم مشغول است که توجهي نمي كنم. سرش را خم مي کند و مي گوید:

-با یه خانوم جوون و خوشگل.

جای خالی ماشینم، بیشتر از حرف او روحم را شکنجه مي دهد.

-خوبه، خوش بگذره!

سرخوش و بي خيال ادامه مي دهد:

-حتي خوشگل تر از تو!

يك چشمم به اوست و يك چشمم به فضاي خالي و زشتي كه يك بند به من و اعصابم دهن كجي مي كند! اخم مي كنم.

-گفتم كه، خوش بگذره. خداحافظ!

به سمت در مي روم. مچم را مي گيرد.

128

-خيله خب حالا. صد رحمت به برج زهرمار. ماشينت كو؟

پاي رفتنم سست مي شود. اگر اتمام حجت نكرده بود مي گفتم نياوردمش، يا خراب است!

-فروختمش!

تعجب نقش بسته در صورتش واقعي است!

-چرا؟

آه مي كشم.

-لازمش نداشتم!

لبخند كمرنگي گوشه لبش را تكان مي دهد.

-دروغم كه نمي گي؟

با بداخلاقي دستم را مي كشم و مي گويم:

-ميشه بعدا حرف بزويم؟ تو برو به قرارت برس، منم يه خرده قدم مي زنم و ميرم خونه!

ريموت ماشينش را مي زند و مي گويد:

-بيا سوار شو. الان وقت قدم زدن نيست.

اثري از شوخي و سرزندگي چند لحظه قبل نيست. صورتش جدي و سخت است! موبائيلش را برمي دارد و شماره مي گيرد. دوست ندارم گوش



تيز كنم، اما مي كنم!

-سلام خوشگلم.

...-

-مي دونم عزيز دلم. كارم طول كشيد. دارم ميام.

...-

-چشم. برو اون لباسي كه من دوست دارم رو بپوش. يه كم ديگه اون جام!

خنده اش از ته دل است.

-عاشقتم!

دهانم طعم زهر مي دهد. ماشين فراموشم مي شود. بي توجه به عذاب من، موبایل را روي داشبورد مي اندازد و به سمت خانه ام مي راند. حرف

نمي زند. خودخوري مي كنم. غرورم اجازه پرسيدن نمي دهد. ميان تمام بدبختي ها، همين حساسيت هاي احمقانه را كم داشتم. ترمز خشكش از

جا مي پراندم. صدای خشكش، قلبم را از جا مي كند.

-الان خيلي عجله دارم ولي دو، سه ساعت ديگه برمي گردم. منتظرم بمون. چون خوابم باشي بيدارت مي كنم!

صبر مي كند تا داخل شوم اما صدای جیغ لاستيكش مدت ها در گوشم مي ماند و برق شیطنت آميز و ترسناك نگاهش، دلم را مي لرزاند!

بوت هاييم را به گوشه اي مي اندازم و غرغر كنان مي گويم:

129

-آخ بابا جونم بين اون همه خصلت خوب، حتما بايد قد کوتاهت رو واسه من ارث مي داشتني كه همش مجبور باشم كفش پاشنه بلند بپوشم؟

پودي با چشمان زرد زاغش نگاهم مي كند. حتي حوصله او را هم ندارم.

-چيه عين وزغ زل زدي به من؟ باز شب شد و عين جغد چشمتو گرد كردي؟

با اخم رویش را برمی گرداند. برایش غذا می گذارم. حتی نگاهش هم نمی کند.

-ببین خدا چقدر منو خوار کرده که یه جگدم واسم ناز می کنه!

نمی دانم حرصم را سر چه خالی کنم. حواسم را چگونه از مکان و همراه امیرحسین دور کنم؟ دوش آب گرم هم حالم را سرجا نمی آورد! خودم

را قانع می کنم که چک کردن مرتب گوشی، فقط برای باخبری از زمان است و ساعت بزرگ شماطه دار گوشه پذیرایی را نادیده می گیرم. شام

می خورم، تلویزیون می بینم، مو شانه می کنم، آرایش می کنم، صد بار لباس عوض می کنم، فقط برای این که مغزم از فکر و خیال منفجر نشود.

فقط برای این که این عقربه های لعنتی، با این چرخش کندشان، عقل از سرم نیرند! آخر سر هم جلوی آینه می نشینم و خودم را بازبینی می

کنم؛ دقیق و موشکافانه و به این نتیجه می رسم که من به جز چشمانم عضو گیرایی ندارم. تازگی ها هم خیلی لاغر شده ام. گونه ام آب رفته. زیر

چشمم گود افتاده. قد 160 هم که خیلی کوتاه است. کاش لب هایم کمی برجسته تر بودند. یا ابروهایم کمی پرتر. چند خط ریز در پیشانی ام

افتاده. این خال روی شقیقه ام را هم دوست ندارم! بینی ام؛ نمی دانم چه مشکلی دارد. هر چه هست به صورتم نمی آید! گفت از من خوشگل تر

است. نگفت؟ گفت خیلی هم خوشگل تر است. با وقاحت هر چه تمام تر هم گفت! به او گفت عاشقتم. به من، یک دوستت دارم ساده هم نمی

گوید! گفت لباسی که من دوست دارم بپوش. چه لباسی؟ چطور لباسی؟ به چه منظوری؟ برای رسیدن به من هم این قدر عجله می کند و

اضطراب دارد؟ آه از نهادم بلند می شود. نه، ندارد!

لبه پشتی برس را روی رانم می کوبم. موهایم را با کلیپیسی روی سرم می بندم و با نا امیدی چشم از آینه می گیرم.

-کدوم مردیه که عقلش تو چشمش نباشه؟ خاک تو سر من که با این همه ادعا، بازم زنم و ساده!

ساعت از دوازده رد شده که زنگ را می زنند. با تعجب از جا بلند می شوم. قطعا امیرحسین نیست چون همیشه از کلید استفاده می کند! لحظه

اي دلم آشوب مي شود. مي ترسم؛ مثل هر زن تنهاي ديگري! بلند مي شوم و از چشمي بيرون را نگاه مي كنم. حيرتم بيشتري مي شود.

اميرحسين، در حالي كه دختر بچه سه، چهار ساله اي را در آغوش گرفته، خنده بر لب، پشت در ايستاده! صورت بچه روي شانه اش است و از نفس هاي عميق و آرامش مي فهمم كه خوابيده. در را كامل باز مي كنم تا وارد شود.

-ميشه بذارمش رو تختت؟

بدون هيچ حرفي به سمت اتاق مي روم و در را براي باز مي كنم. با احتياط روي تخت مي خواباندمش. چهره معصوم و زيبايش بهتم را چند برابر مي كند.

-چقدر شبیه خودته امير!

با محبت موهاي حلقه حلقه ي طلايي اش را نوازش مي كند و مي گويد:

-آره. انگار زن بابام هميشه غالبه. بچه هاش كاملا شكل خودش مي شن!

پاهايم به زمين مي چسبند! تمام اعمال حياتي بدنم متوقف مي شوند. هر چه هورمون مربوط و نامربوط است، در جاي جاي بدنم ترشح مي شود و

130

دماي تنم را به نقطه جوش مي رساند. با دست حنجره ام را لمس مي كنم و روي تخت مي نشينم. براي باور حقيقي بودن اين دختر، پوست لطيف

گونه اش را لمس مي كنم. به پهلو مي چرخد و دستش را زير لپش مي گذارد. مژه هاي تابدار بورش روي صورتش سايه انداخته اند و لب هاي

خوشرنگ صورتي اش نيمه باز مانده اند! رنگ مهتابي پوستش هارموني فوق العاده اي با خرمن گندمي رنگ موهايش ايجاد کرده. زمزمه مي

كنم:

-يعني اين بچه خواهرته؟

خم مي شود و دست هاي كوچك دخترك را مي بوسد.

-اوهوم. ناتنیه اما بیشتر از جونم می خوامش!

حقایق تلخ زندگی، یکی پس از دیگری، بر سرم آوار می شوند. زیپ کاپشن بنفشش را باز می کنم و آرام از تنش در می آورم. پیراهن سفید

بافتنی کوتاهی بر تن دارد با شلوار گرم و چسبی به همان رنگ! کفش و جورابش را هم از پایش جدا می کنم و روی زمین می گذارم. انگستان

کوچک پایش را تکان می دهد. دلم ضعف می رود؛ از زیبایی ناشی از پاکي و معصومیتش!

امیرحسین با دقت و لبخند زیر نظر گرفته.

-دیدي گفتم از تو خوشگل تره؟

یاد عذابی که کشیدم می افتم. اخم هایم را در هم می کشم و پچ پچ کنان می گویم:

-می دونستی که خیلی با نمکی؟

کمی نزدیکم می شود و با شیطنت می گوید:

-چیه؟ حسودیت شده بود؟ داشتی از فضولی می مردی؟

دوست دارم جواب دندان شکن و رو کم کنی به حرفش بدهم اما تنها چشم غره ای می روم و رو برمی گردانم. سرش را کنار گوشم می آورد و

می گوید:

-خصلت بد زنای ایرانی! وقتی که باید حرف بزنی سکوت می کنی. آگه به جای این که خودخوری کنی و اون قدر لباتو بجوی که به خون بیفته،

یه سوال می پرسیدی، این جور حصر و جوش به خورد خودت نمی دادی!

پشت چشمی ناز می کنم و می گویم:

-خصلت بد مردای ایرانی، اعتماد به نفس کاذب! کی گفته من حصر خوردم یا حسودی کردم؟

کمرم را می گیرد و مرا به سمت خودش می کشد.

-آخ که آگه می تونستم رُک و راست بودن رو تو سرت فرو کنم، دنیا بهشت می شد! پاشو بریم بیرون.  
نمی خوام این فینگیلی بیدار شه. تو

همین دو سه ساعت پدرمو در آورده.

دوباره روي دخترک زوم مي کنم. دلم فشرده مي شود. پتو را رویش مي کشم و از اتاق خارج مي شويم.  
آخيش بلندي مي گويد و خودش را

روي مبل رها مي کند:

-اگه بدوني چه زبوني داره اين نيم وجبي! صد تا عين من حريفش نميشه. الانشو نبين که اين جوري  
مظلوم خوابيده. شيطون رو هم درس مي ده

131

به خدا! اون قدر علاقم کرد که مجبور شدم مستقيم بيايم اين جا!

براي پي نبردن به دگرگوني حالم، به آشپزخانه مي روم و از همان جا مي پرسم:

-اسمش چيه؟ چند سالشه؟

کش و قوسي به بدنش مي دهد و مي گويد:

-آوا. اواخر سه سالگيه!

لبه کابينت را فشار مي دهم. دندان هاييم را روي هم فشار مي دهم. پلک هاييم را محکم فشار مي دهم بلکه  
اين فشارها اندکي از بار اين همه

فشار روي کم کند! کمي آب مي خورم و مي گويم:

-چي مي خوري واست بيارم؟

خميازه بلندي مي کشد و مي گويد:

-تو رو! زود واسم بيار!

کنارش مي نشينم. چشم هايش پر از خواب است. سرخ و خسته. دوباره خميازه مي کشد و مي گويد:

-ميشه رو اين کانپه دراز بکشم؟ هلاکم!

سريع بلند مي شوم و مي گويم:

-آره، حتما.

دستش را زير سرش مي گذارد و به بازوي ديگرش اشاره مي کند و مي گويد:

-بیا این جا.

با احم سرم را بالا می اندازم و می گویم:

-نه. من رو به روت می شینم. دوری و دوستی!

می خندد و با بی حالی می گوید:

-نترس دختر جان. در حال حاضر من کبریت بی خطر. جون تو تنم نیست!

رگ هایم از تصور این همه نزدیکی به او ضربان می گیرند. با احتیاط کنارش می خوابم. نیمه خواب است اما می گوید:

-حالت بهتر شده؟

می چرخم و به نیم رخش خیره می شوم. چشمانش را بسته.

-خوبم، فقط خستم.

-یعنی هنوزم نمی خوای ماجرا رو تعریف کنی؟

-کدوم ماجرا؟

یک چشمش را باز می کند و سرزنشگرانه می گوید:

-سایه!

132

زمزمه می کنم:

-یعنی تو نمی دونی؟

پوفی می کند و می گوید:

-تا وقتی تو نگوی من از کجا باید بدونم؟ مگه من علم غیب دارم دختر خوب؟

می دانم وقت خوبی نیست اما می گویم:

-گفتی پا تو کفش بابام نکن، خودم حواسم هست! این جور حواست به منه؟ این جوری همامو داری؟

دستش را از زیر سرش در مي آورد و توي موهايش فرو مي کند.

-ميگي چي شده يا نه؟

سرم را به انتهايي ترين نقطه مبل مي کشانم و آرام مي گويم:

-به مشكل مالي برخوردديم. هيچ كدوم از داروخونه ها چكشون رو پاس نكردن. حقوق بچه ها رو هم نداديم. مجبور شدم ماشينم رو بفروشم.

صورتش را برمي گرداند و مي گويد:

-خب ربطش به باباي من چيه؟

لبم پايينم را گاز مي گيرم و مي گويم:

-به نظرت وقتي حتي يه چك هفت ميليوني پاس نميشه، وقتي بيست و هفت تا داروخونه با همديگه تصميم مي گيرن پولشون رو ندن، پاي بابات

وسط نيست؟

اخم هايش در هم فرو مي روند.

-من از چيزي خبر ندارم.

آه مي کشم و سرم را به جاىگاه قبلي اش باز مي گردانم.

-مشكلي نيست. از پيش برميام.

از پهلو نيم خيز مي شود و مستقيم توي چشمانم نگاه مي کند. خواب از سرش پريده.

-چرا قبل از اين كه ماشينت رو بفروشي هيچي بهم نگفتي؟

پلكم را پايين مي اندازم و دست هايم را روي شكم مي گذارم.

-خودم مي تونم حلش كنم.

دست زير چانه ام مي اندازد و هشدارگونه مي گويد:

-چرا به من نگفتي؟

لرزش مردمكم را كنترل مي كنم و مي گويم:

-چون فکر مي کردم تو مي دوني. چون مي ترسيدم اگه بهت بگم بازم بهم تهمت سوء استفاده گري بزني.  
چون وقتي پاي بحث کاري پيش مياد

ازت مي ترسم. احساس امنيت نمي کنم، چون مي دونم بهم اعتماد نداري!

133

دستش را به قصد نوازش بالا مي آورد اما بين راه متوقف مي شود. آهسته مي گويد:

-ميشه ازت خواهش کنم امشبو پيش آوا بخوابي؟ آسم داره. مي ترسم مشكلي واسش پيش بياد!

چشمانم را به معنای تاييد باز و بسته مي کنم.

-اگه مي خواي تو هم بيا پيش ما. سه تايي مي خواييم.

سرش را روي دسته کاناپه مي گذارد و مي گويد:

-نه، همين جا خوبه. شما راحت باشين.

برايش پتو و بالش مي برم. شب بخير آهسته اي مي گويم و جواب آهسته تري مي شنوم. به اتاقم مي روم  
و روي تخت دراز مي کشم. چهره

غرق خواب دختر بچه را مي بوسم و زير لب مي گويم:

-منو ببخش!

با احساس خزش جسمي ميان بازوانم از خواب مي پررم و از ديدن اندام کوچک مچاله شده در آغوشم، يخ  
مي بندم. سردش شده. دستم را از

زير گردنش عبور مي دهم و بغلش مي کنم. پتو را بالاتر مي کشم و سرم را بين موهايش فرو مي برم.  
بوي پاكي مي دهد. بوي نجابت، بوي

آسمان! گرمي نفسش را روي پوستم حس مي کنم. دست کوچکش را روي سينه ام گذاشته و به من بي  
پناه تر از خودش، پناه آورده! احساساي

در وجودم به غليان در آمده. مثل حس هر زني هنگام در آغوش گرفتن يك كودك. گلويش صدای خس  
خس ملايمي مي دهد. کمي سرش را

عقب مي دهم تا راحت تر نفس بکشد. زمزمه مي کنم:



-تو چرا باید مریض باشی کوچولو؟

در اتاق آهسته باز می شود. امیرحسین داخل می آید. آرام، با کم ترین تکان سرم را می چرخانم. لبخندی به رویم می زند و به تماشایمان می

ایستد. در نگاهش محبت موج می زند؛ خالص و ناب! خم می شود و خواهرش را نوازش می کند. بعد از او انگشتش را روی گونه من می کشد و

آرام می گوید:

-نداشت بخوابی؟

لبخند من هم خالص و بی غرض است.

-فکر کنم سردش شده. منو با مامانش اشتباه گرفته!

کف هر دو دستش را روی زانوهایش گذاشته.

-اتفاقا مامان بودن خیلی بهت میاد عزیزم. مثل فرشته ها شدی.

حرفش به دلم می نشیند. خنده را روی لبم تثبیت می کند.

-خانومی می شه من از حمومت استفاده کنم؟ فرصت ندارم تا خونه خودم برم.

یواش بلند می شوم و می گویم:

-صبر کن واست حوله تمیز بیارم.

لباس های چروک شده اش را اتو می کنم و روی تخت می گذارم و میز صبحانه را می چینم. با حوله دور گردنش و نیم تنه برهنه از اتاق خارج

134

می شود و به آشپزخانه می آید. به کانتر تکیه می دهد و می گوید:

-راضی به زحمت نبودم خانوم! شرمنده کردی!

حوله خیس را از گردنش باز می کنم و می گویم:

-کاری نکردم. بیا صبحونت رو بخور.

دستم را مي گيرد و مي گويد:

-تو هم پيشم بشين!

سرم را پايين مي اندازم تا چشمانم منحرف نشوند. خودم را با تکه ناني مشغول مي كنم و مي گويم:

-آوا رو بيدار كنم؟

چايش را سر مي كشد و مي گويد:

-نه، بذار بمونه. خودتم خونه بمون و استراحت كن. كارم تموم شه ميام دنبالش.

با دهان باز نگاهش مي كنم.

-من نمي تونم. بلد نيستم. اصلا اگه بيدار شه و يه آدم غريبه رو ببينه مي ترسه.

لبخند اطمينان بخشي مي زند و مي گويد:

-نگران نباش. بچه شجاع و سرسختيه. يه جورايي خيلي شبیه خودته. با هم کنار مياین!

نمي توانم بيش از اين وجود بچه احتشام را تحمل كنم.

-امير من كلي كار دارم. مگه ديشب نگفتم چه وضعي داريم؟

از جا بلند مي شود و مي گويد:

-تو بهتره واسه نقل مكان به خونه من آماده شي. به چيزاي ديگه فكر نكن.

تا وقتي در را مي بندد و بيرون مي رود سر جايم مي نشينم.

-تا مي خوام احساس مي كنم دارم به ذهنتم نفوذ مي كنم، تا مي خوام يه نفس راحت بكنم، با يه حركت

همه معادلاتم رو به هم مي ريزي. چي

تو سرت مي گذره اميرحسين احتشام؟

آهسته آهسته، بهت چايش را به خشم مي دهد. موبايلم را برمي دارم بي توجه به اين كه هنوز ساعت

هشت هم نشده، شماره مي گيرم. بعد از

چندي بوق پياپي صداي خواب آلود پريسا توي گوشي مي پيچد.

-چي مي گي اول صبحي؟

طول و عرض اتاق را با عصبانيت طي مي كنم.

-ميشه بيرسم اون همه مدت، تو شرکت احتشام چه غلطي مي كردي؟ چطور نفهميدي احتشام از زن  
دومش يه بچه داره؟

جيغ بلندش پرده گوشم را به ارتعاش وا مي دارد.

-چي؟

135

-چي و زهرمار! مي دوني تو چه موقعيت بدي قرار گرفتم؟ از ديشب تا الان تو شوکم. حالا من چه خاكي  
تو سرم بريزم؟

-سايه جدي مي گي؟

داد مي زنم:

-مگه من با تو شوخي دارم؟ حالا چي کار کنم؟ من با اين بچه چي کار کنم؟

حس از زانوهاي من مي رود. کنار ميز تلويزيون چمباتمه مي زنم.

-حالا من چي کار کنم پريسا؟

نفس هائيش نامنظم شده اند.

-دختره يا پسر؟

بغضم مي شکند.

-دختر! ديشب تا صبح تو بغلم بود.

-من خبر نداشتم. اصولا خانواده احتشام زياد حرف نمي زنن؛ خصوصا در مورد مسائل شخصي  
زندگيشون.

سرم را به ديوار تكيه مي دهم.

-حالا كه خوب فكر مي كنم مي بينم سامان درست ترين كار رو كرد. كاش منم شجاعت اونو داشتم.

صدائيش با نگراني ممزوج شده!

-ديوونه شدي؟ اين حرفا چيه؟ حالا گيرم يه بچه هم اين وسط باشه. واسه تو چه فرقي مي كنه؟

اشک دانه دانه فرو مي ريزد.

-تو نمي فهمي. نمي فهمي.

رعد و برق ستون هاي خانه ام را مي لرزاند

-نمي تونم آشيانه اين بچه رو خراب کنم. نمي تونم پدر و مادرش رو ازش بگيرم. من نمي تونم...

آهش را مي شنوم.

-پس دست بردار. بگذر. فراموش کن. اون بچه گناهي نداره.

ابر سياه کل آسمان را مي پوشاند.

-دست بردارم؟ از چي؟ از كي؟ چطوري؟ دارم مي سوزم. دارم دق مي کنم. چطور از کنار اين قضيه بگذرم؟

آب دهانم را قورت مي دهم.

-وقتي احتشام تو تختخواب شاهانش، با زنش كيف مي کرده و زنگوله پاي تابوت پس مي انداخته، پدر و برادر من، رو تخت اتاقشون، با مرگ

دست و پنجه نرم مي کردن. چطور فراموش کنم؟ چطور از اشکاي يواشکي بابام بگذرم؟ چطور از "الهي صبر" گفتناش بگذرم؟ چطور اون قد

خميدش رو فراموش کنم؟ دو روز بعد از مردنش هنوز سجادش خيس بود. هنوز نم داشت؛ از اشک هايي که ريخته بود. سامان چي؟ تو مي

توني از خون سامان بگذري؟ تو مي توني؟ مي توني اون قد و هيکل رو فراموش کني؟ چطور از اون همه استعداد و نبوغي که زير خاک خوابيده

136

بگذرم؟ رتبه اول المپياد شيمي، افتخار مملکت، مخترع نامي دانشگاه تهران سال هاست که ساکت شده. سال هاست که خوابيده؛ به ناحق، به

نامردي! مگه اونا خانواده منو از هم نپاشيدن؟ چرا من اين کارو نکنم؟ چرا من از حقم بگذرم؟ چرا؟ چرا؟

از شدت گريه، سکسکه ام گرفته!

-تو مي توني تصور کني رو به رو شدن با جنازه برادر يعني چي؟ رو به رو شدن با جنازه پدر يعني چي؟ مي دوني چه حالیه وقتي در اتاق رو باز

مي کني و جسد يخ کرده عزيزات رو مي بيني؟ مگه من کيم؟ چيم؟ مگه منم آدم نيستم؟ انسان نيستم؟ روح ندارم؟ حس ندارم؟ مگه طاقتم

چقدره؟ ظرفيتم تا کجاست؟ بين چکار کردن با زندگيم. بين چه بلایي به سر دنيايم آوردن. بين با اعتقاداتم چه کردن. ببين چطور همه چيمو

ازم گرفتن. بين به کجا رسوندنم. من چطور فراموش کنم؟ چطور بگذرم؟  
کمي مکث مي کند.

-واگذار کن به خدا. اون خيلي بهتر از تو مي تونه انتقام خونوادت رو بگيره.  
مي خندم؛ هيستريک و بلند.

-آخه چرا داغ دلم رو تازه مي کني؟ نوشدارو بعد از مرگ سهراب رو مي خوام چي کار؟ انتقامش به چه دردم مي خوره وقتي اون موقعي که  
بهش احتياج داشتيم ولم کرد؟  
مايوس است، نا اميد، خسته.

-سايه!

بلند گريه مي کنم.

-تو که مي دوني من چقدر بي کس و درموندم. تو ديگه چرا ولم کردی؟ تو که از زیر و بم زندگيم خبر داري. آخه چرا بي معرفت؟  
بغض او هم مي ترکد.

-من غلط کنم تو رو تنها بذارم. فقط عصباني بودم. بيايم پيشت؟

سرم را روي زانويم مي گذارم و مي گويم:

-نه، خودم ميام!

-تو هم مثل مامانم بدبختي؟

سر بلند مي ڪنم و دخترڪ مو طلايي را با سر و شكلي به هم ريخته مقابلم مي بينم. لعنتي! سريع اشڪ  
هايم را پاك مي ڪنم و لبخند مي زنم.

-مگه مامانت بدبخته؟

سرش را بالا و پايين مي ڪند.

-او هوم! اونم هميشه گريه مي ڪنه، مثل تو.

چشمان قهوه اي درشتش، هنوز هم خواب آلود است.

-چرا گريه مي ڪنه؟

شانه هائيش را بالا مي اندازد.

137

-ميگه چون بدبختم گريه مي ڪنم!

عمق سادگي اش دلم را مي لرزاند. دستم را به سمتش دراز مي ڪنم.

-مياي بغلم؟

مردد نگاهم مي ڪند و مي گويد:

-تو دوست داداش اميري؟

بغض دوباره برمي گردد.

-آره، دوستشم.

با احتياط نزديڪ مي شود.

-داداشم ڪو؟

آرام دست ڪوچڪش را مي گيرم.

-رفته بيرون. زود برمي گرده.

برخلاف تصورم از اخم و گريه و زاري اثري نيست!

-بريم دست و صورتمون رو بشوريم. بعدش صبحونه بخوريم. باشه؟

با افتخار توي چشمانم خيره مي شود و دست به كمر مي گويد:

-خودم بلدم صورتم رو بشورم! ديگه بزرگ شدم.

دلم مي ريزد. مي خندم. از جا بر مي خيزم و مي گويم:

-باشه. پس بريم.

قدش نمي رسد. بغلش مي كنم. راضي نيست اما هيچي نمي گويد. با لذت به كارهايش نگاه مي كنم. دقيق و تميز صورتش را مي شويد و با حوله

خشك مي كند. در اين بين، لحظه اي زبانش از كار نمي افتد.

-اسمت سايه است؛ داداشم گفته. گفت خيلي مهربوني. بچه ها رو هم دوست داري. راست ميگه؟

روي پايم مي نشانمش و موهايش را شانۀ مي زنم و تك به تك سوالاتش را جواب مي دهم. از روي پايم پايين مي پرد و مي گويد:

-تو قراره زن داداشم بشي؟

سرم به دوران مي افتد.

-كي همچين حرفي زده؟

شلوارش را بالا مي كشد و مي گويد:

-هيچ كي. پسرا با دخترا عروسي مي كنن ديگه. مگه نه؟

خنده ام مي گيرد.

-نه همشون!

138

چشمان معصومش را به من مي دوزد و مي گويد:

-وقتي من بزرگ شم مي تونم با داداشم عروسي كنم؟

نمي توانم خنده ام را كنترل كنم.

-چرا مي خواي با اون عروسي كني؟

پلكش را پايين مي اندازد.

-آخه اون كتكم نمي زنه. تازه وقتي بابا علي، مامانم رو مي زنه دستش رو مي گيره. باهاش دعوا مي كنه.

لبم را گاز مي گيرم. اين اشك لعنتي از صبح رهايم نمي كند.

-تازه خيلي هم مهربونه. هر چي به بابا مي گم منو ببر پارک، گوش نمي ده ولي داداش امير همش منو مي بره بيرون. خوراكي مي خره. عروسك

مي خره. هيچ وقتم به خاطر اين كه غذامو رو لباسم مي ريزم دعوا نمي كنه.

نمي توانم مقاومت كنم. در آغوشش مي كشم.

-كي واسه اين كه غذا تو رو لباست مي ريزي دعوات مي كنه؟

با بند لباسش بازي مي كند و مي گويد:

-مامانم. تازه وقتي سرفه مي زنم بهم ميگه توام يه بدبختي هستي مٹ من. راست ميگه؟

دست كوچكش را مي بوسم و مي گويم:

-نه عزيزم. حتما شوخي مي كنه باهات. دختر به اين خوشگلي، به اين نازي!

سرش را توي سينه ام مي گذارد و مي گويد:

-شوخي نمي كنه كه. همش گريه مي كنه. غصه مي خوره.

به مرز جنون رسيده ام؛ از روح درد كشيده و صدمه ديده اين موجود دوست داشتني.

-اينا رو ولس كن. صبحونه چي دوست داري؟

چشماتش برق مي زنند.

-كورن فلڪس دوست دارم.

صورت تپل و سفيدش را نوازش مي كنم و مي گويم:

-ندارم ولي قول مي دم واست بخرم. فعلا يه چيز كوچولويي با همدیگه مي خوريم، بعدش مي ريم خريد. چگونه؟



دست هایش را با خوشی به هم می کوبد و از اتاق بیرون می دود. سرم را میان دستانم می گیرم و می گویم:

-کاش دیوونه نشم. کاش!

با هم خرید می کنیم. غذا درست می کنیم. حمام می رویم. بازی می کنیم و وقتی چشمانش خسته خواب می شوند در آغوشم می گیرمش و

سرس را به سینه ام می چسبانم. انگشتش را توی یقه گشاد بلوزم می اندازد و می گوید:

-میشه تو با داداشم عروسی کنی؟

139

خدا لعنتت کند امیرحسین.

-چرا؟

چشمانش رو به بسته شدن می رود اما فکش همچنان کار می کند.

-آخه همیشه به مامان بابام میگه اگه کسی بود که ازم مراقبت کنه منو می برد پیش خودش. اگه تو باهانش عروسی کنی و مراقبم باشی، می تونم

بیام خونتون.

حتی مرگ پدرم هم تا این حد مستاصلم نکرده بود.

-باشه عزیزم. تو فعلا بخواب. من با داداشت صحبت می کنم.

آرامش در صورت زیبایش پخش می شود. لبخندش حتی پس از عمیق شدن نفس هایش پا برجاست. نگاهش می کنم؛ یک ساعت، دو ساعت،

آن قدر که دست و پایم خواب می روند. آهسته روی مبل می گذارمش و پتویی رویش می کشم. پودی هم غرق خواب است. به میله های

قفشش نگاه می کنم. انگار این میله ها را دور من کشیده اند و هر لحظه فضا را برایم تنگ تر می کنند. موبایلم زنگ می خورد. فدایی است.

-خبرای خوب. چند تا از چکای کله گندمون پاس شدن.

جلب اعتماد و حمايت اميرحسين، هر چند دير، هر چند كم، هر چند با بهاي گزاف، پيروي بزرگي است! اما نمي دانم چرا نمي چسبد. چرا به دلم نمي نشيند.

-خوبه. بقيشونم پاس مي شن.

خنده پر صدائي مي کند.

-گفته بودم تو محشري؟

خنده من تلخ است. او چه خبر دارد از حال خرابم؟ چه مي داند که قيمت اين موفقيت ها چقدر است؟

-رو جلسه هفته آینده فوکوس کنين. نمي خوام چيزي کم و کسر باشه.

پشت خطي دارم. اميرحسين است. قطع مي کنم.

-هنوز زنده اي؟

با انگشت مزه هاي برگشته آوا را لمس مي کنم و مي گويم:

-تازه خوابيده.

-خيلي اذيتت کرد؟

چانه گردش را مي بوسم و مي گويم:

-نه اصلا. خيلي بچه شيرينيه. كي مي اي؟

-يه کم سرم شلوغه ولي واسه شام خودم رو مي رسونم. آماده باشين که بريم بيرون.

حرف زدن سخت شده؛ مثل زندگي کردن، مثل نفس کشيدن.

-امير، ممنونم!

140

صدائش خسته و گرفته است.

-واسه چي؟

انگشت شست آوا را توي دستم مي گيرم و مي گويم:

-به خاطر چکا.

-تشکر لازم نيست. جبران مي کني.

دلم مي ريزد. سکوت مي کنم.

-دو، سه تا کارگر رو مي فرستم واسه کمک. مي خوام هر چه زودتر بيابي تو خونه من!

نه ناهنجار و ضعيفي از گلويم خارج مي شود. چند لحظه مکث مي کند.

-چرا نه؟ ما قبلا حرف زديم.

با دست حنجره ام را ماساژ مي دهم.

-مي دونم ولي من فعلا آمادگيش رو ندارم. نمي تونم.

از همين پشت تلفن هم مي توانم خشک و سخت شدن صورتش را ببينم.

-آمادگي نمي خواد. خسته شدم از بس مسير خونه خودم و تو رو اومدم و رفتم.

واي خدا. واي خدا.

-باشه ولي يه کم فرصت بده. بعدشم مي دوني که من نمي تونم. چيزه...

کلافگي از کلامش مشهود است.

-بله مي دونم که نمي توني. منم گفتم مشکل شرعش رو حل مي کنيم. ترجيحا از يه راهي به جز

ازدواج. خوشبختانه کلي ماده و قانون و تبصره

واسه حل کردن اين قضيه وجود داره.

-آخه...

-آخه نداره سايه. پرونده اين موضوع قبلا بسته شده. البته اگه تو مي خواي زير حرفت بزني بحثش

جداست. نمي خوام مجبوت کنم.

به تنه پته مي افتم.

-نه، فقط...

-فقط و آگه و اما نداره. واسه آخر هفته آماده باش.

موبایل توي دستم مي لرزد. نمي توانم انگشتانم را خم و راست کنم. انگار فلج شده ام. حس کسي را دارم که میان بازوان قدرتمند یک اختاپوس

اسير شده و هر ثانيه بيشتتر از قبل گلویش فشرده مي شود.

دستم را دراز مي کنم و شاه سپاه را از صفحه شطرنج بيرون مي اندازم.

ديدنش ديگر لذت ندارد. سراسر استرس و اضطراب است. از شام هيچي نمي فهمم. او هم توجه چنداني به من ندارد و تمام حواسش را به

خواهر شيرين زبانش داده. سر در گريبان فرو برده ام و فارغ از دنياي آدم ها به درد خودم مي انديشم. از هر طرف مي روم به بن بست مي

141

رسم. همخانه شدن با اميرحسين، يعني از دست دادن احتشام و از دست دادن اميرحسين، يعني از دست دادن همه چيز. با صدای آوا به خودم مي آيم.

-کي با سايه جون عروسي مي کنی؟

خون خونم را مي خورد. عجب گيري داده اين بچه. اميرحسين چشمکي به من مي زند و مي گوید:  
-به زودي.

دست بزرگ و مردانه اش را روي دست آوا مي گذارد و مي گوید:

-ولي اين يه رازه. نبايد در مورد سايه جون با کسي حرف بزني. حتي مامان و بابا. آگه چيزي بگي سايه جون از دستمون ناراحت ميشه و مي ره.

با چشمان گردش نگاهم مي کند. زورکي لبخند مي زنم.

-قول مي دم. به هيچکي نمي گم. تو نمي ري سايه جون؟ مگه نه؟

آب دهانم را قورت مي دهم و به زور سري مي جنبانم. شهربازي رفتن بي موقع خوشي ام را تکميل مي کند. دوست دارم ديواري بيايم و سرم را

تا حد متلاشي شدن به آن بکوبم. دیدن خونسردی و آرامش امیرحسین، بیشتر لجم را در می آورد.  
زیرگوشش می گویم:

-میشه من برم خونه؟ اصلا حوصله ندارم.

نیم نگاهی به صورتم می اندازد و می گوید:

-چرا؟ حوصلت کجا رفته؟

تند می شوم.

-بابا من کلی بدبختی دارم. آخه منو چه به شهر بازی؟

نگاهش سرزنش دارد.

-به خاطر این بچه یه کم تحمل کن. بعدش می رسونمت هر جایی که خواستی تا به بدبختیات برسی.

نزدیک یازده، مقابل خانه توقف می کند. آوا روی صندلی عقب به خواب رفته. با بی حالی می گویم:

-نمیای داخل؟

او هم حال ندارد. موهایش را چنگ می زند و می گوید:

-نه. باید آوا رو ببرم خونه. امروز خیلی خسته شدم. بابت امروز ممنوم. فردا می بینمت.

می خواهم پیاده شوم که بازویم را می گیرد. سرخی چشمانش خبر از خستگی بی حدش می دهد اما همچنان نگاهش خندان است.

-این قدر همه چی رو واسه خودت سخت نکن. فکر کن داری از یه خونه کوچولوی مرکز شهری به یه

خونه بزرگ تر شمال شهری میری. این

یه تغییر مثبتته. به نیمه پر لیوان نگاه کن.

با افسوس به نمای آجری خانه نگاه می کنم و می گویم:

-ولی من این خونه رو دوست دارم. حتی اگه کوچیک باشه، حتی اگه تو یه محله متوسط و رو به پایین باشه.

فشار دستش را بیشتر می کند.

-يعني از من بيشتتر دوستش داري؟

سرم را مي چرخانم و با اخم مي گويم:

-خدای اعتماد به نفسيا. ولم کن بذار برم. دارم غش مي کنم.

خنده اش آرام است اما در چشمانش طوفان برپاست. سعي مي کنم بروم اما با یک حرکت در آغوشم مي کشد. دست و پا مي زنم ولي بين اندام

او و فرمان ماشين گير مي افتم. دستش را روي پهلويم مي گذارد و آرام مي گويد:

-تا کي مي خواي فرار کني؟

بدنم را تکان مي دهم و جايم را راحت مي کنم. حتي در اين شرايط هم نمي توانم منکر آرامش و امنيت آغوشش شوم. دستش را رو به بالا مي

آورد و مي گويد:

-آخرش که جات همين جاست!

نفس عميق مي کشم و زيرلب مي گويم:

-من فکرامو کردم امير.

چانه اش را روي سرم مي گذارد و مي گويد:

-خب، نتيجه؟

قلبم مثل یک نوزاد مي زند؛ تند و بي وقفه.

-من همين جا مي مونم. تو همين خونه.

دست از نوازشم نمي کشد. صدائش همچنان ملایم و خونسرد است.

-ميشه دليلش رو بدونم؟

خودم را از ميان دستانش بيرون مي کشم و با قاطعيت مي گويم:

-چون من صيغه کسي نمي شم.

ابروهايش را بالا مي دهد؛ تا آخرين حد ممکن.

-از دواج شوخي بردار نيست سايه. كلي تعهد و مسئوليت مياره. به شناخت بيشتري احتياج داره. مگه بچه بازيه؟

سرم را پايين مي اندازم.

-مي دونم. خب شايد بهتر باشه تا وقتي به اون شناخت برسيم صبر كنيم.

سكوتش طولاني مي شود. سرم را بلند مي كنم. آن قدر چشمانش را تنگ کرده كه نمي توانم مردمكش را ببينم اما تيزي نگاهش وجودم را مي

شكافد

-صبر كنيم تا به شناخت برسيم. درسته؟

زير حجم سنگين بدبيني اش، تنها سرم را تكان مي دهم. بازدمش را محكم به بيرون فوت مي كند و مي گويد:

-واسه عقد بايد آزمائش بديم و نوبت محضر بگيريم كه يه كم طول مي كشه. تا اون موقع تو ميائي پيش من. منم قول مي دم انگشتمم بهت

143

نخوره. اين طوري راضي مي شي؟

آخ! آخ از اين تيرهايي كه به سنگ مي خورند!

-تو چه اصراري داري منو ببيري تو اون خونه؟ بذار بعد از عقد ميام ديگه.

انگشت شستش را يك طرف صورتم مي گذارد و چهار انگشت بعدي را طرف ديگر. از شدت درد اخم مي كنم. چشمانش پر از برق هاي

درخشان و ترسناكند.

-واسه اين كه تو يادت رفته كه من احمق نيستم ولي من يادم نرفته كه تو چه افعي كله شق و خطرناكي هستي.

دستش را از صورتم پايين مي كشم. به خشمش لبخند مي زنم و مي گويم:

-بي خيال شو امير. اين ازدواج احمقانه ست. در شرابطي كه طرز تفكرت در مورد من اينه، ترجيح مي دم تو هم به نداشته هام اضافه بشي تا اين

که وارد زندگي اي بشم که مردش به همه چيز من شک داره!

هه پر تمسخري مي گويد و رویش را برمي گرداند. نگاه عميقي به آوا مي کنم و ادامه مي دهم:  
-مطمئن باش لطف رو به جوري جبران مي کنم. يه جوري که احساس برده بودن بهم دست نده.

دلخور نگاهم مي کند و مي گويد:

-اين جوريه ديگه. آره؟

کمي يقه پالتويم را بالا مي دهم و مي گويم:

-تو کلا در مورد من تو سوء تفاهمي. چون دارم واسه کارم تلاش مي کنم حتما حقه بازم. چون دارم از  
خودم مقابل پدريت محافظت مي کنم يا

باهاش رقابت مي کنم، به خاطر اينه که قصد جونش رو دارم. چون يه شب تو عالم مستي يه غلطي  
کردم، حالا مي تونم به همين راحتی بپام تو

خونه تو و باهات رو يه تخت بخوابم. در اون حدي هم نيستم که بخوای باهام به صورت دائم ازدواج  
کني. يه مدتي صيغه، بعدشم هر کي سي

خودش. بد منو شناختي. با غرض شناختي. منم تا يه حدي تحمل دارم. نيش و کنايه هات رو تا يه جايي  
تاب ميارم. خسته مي شم. خسته شدم.

ميگي اعتماد کنيم ولي تا من حرف مي زنم يه جوري نگاهم مي کنی که از صد تا فحش بدتره. منم به  
اندازه خودم مشکل دارم. گرفتاري دارم.

مشغله دارم. دوست دارم يکي حمايتم کنه؛ همه جوره، قرص و محکم، اما اگه قرار باشه بودنش درد رو  
دردام بذاره، نبودنش رو ترجيح مي دم.

دستم را مي گيرد. پشش مي زنم.

-اين که من بي کس و کارم دليل نمیشه که هر کي هر جوري دلش خواست باهام رفتار کنه. اجازه نمي  
دم. اين همه مدت رو پاي خودم و ايسادم،

از اين به بعد هم يه کاريش مي کنم.

در سکوت فرو مي رويم. چشمانش را به رو به رو مي دوزد.. هر دو دستش را روي فرمان مي گذارد  
و مي گويد:



-من چي بگم؟ من خسته نميشم؟ كم نيميارم؟ وقتي باهام حرف نمي زني، وقتي همه چي رو ازم مخفي مي كني، وقتي همش يا تو خودتي يا با

مهريه هاي شطرنجت ور ميری، ذهنم درگیر ميشه. نگران ميشم. وقتي بغلت مي كنم و تمام ماهيچه هاي تنت شل ميشن مي فهمم كه يه حسي

بهم داري اما چشمت، لب هات، رفتارت يه چيز ديگه ميگن. من قبلا گفتم، باز مي گم. از نظر حسي درگيرت شدم. بودنت رو مي خوام. پاي

همه چيزشم مي مونم اما هر چي من جلو ميام تو عقب ميری. هر چي محبت مي كنم سردتر ميشي. خب در اين شرايط هر كي جاي من باشه، با

144

وجود اون سابقه خرابت، فكر مي كنه اين رابطه رو فقط واسه رسيدن به اهدافت داري ادامه ميدي. منم يه حقي دارم. مردم! محبت مي خوام.

توجه مي خوام. نه واسه اين كه مشكل چكت رو حل كنم، واسه خاطر خودم. مي خوام اون جور ي كه پويا رو دوست داشته منو بخوای. مي توني؟

خبر نداری! خبر نداری! از اين دل خبر نداری!

-تو از كجا مي دوني من چطوري پويا رو دوست داشتم يا حسم به تو چيه؟

نيم تنه اش را به ستم مي چرخاند و مي گوید:

-خب بگو. به خدا تا حرف نزني من متوجه نميشم. خسته شدم بس كه رو كشف تفكرات تو انرژي گذاشتم. اگه تكيه گاه مي خوای خب بهم

فرصت بده. ببين از پشش برميام يا نه. ببين ارزشش رو دارم يا نه. با سكوت كردن به هيچ جا نمي رسي. به خدا تمام مشكلات اين دنيا از حرف

نزدن و كج فهمي هاي ناشي از اونه. بگو حسست چيه. بگو چي مي خوای. بگو دنبال چي هستي.

بازو هيام را مي گيرد و تكانم مي دهد.

-از اين جهني كه واسه خودت ساختني بيا بيرون. ببين. نگاه كن. همه آدما سياه نيستن. همه خائن نيستن. همه دشمن نيستن. تا كي مي خوای با

کینه به اجتماع و آدماش نگاه کنی؟ داری فرصتای زندگیت رو از دست می‌دی. داری جوونیت رو هدر می‌دی. آوا رو ببین. نمی‌خواهی یه بچه

مثل اون داشته باشی؟ نگو که دلت واسش نلرزیده. نگو که احساست رو قفلک نداده. من می‌خوام کمکت کنم. از هر چیزی واسه این که به

خودت بیای استفاده می‌کنم اما نمی‌داری. دور خودت سیم خاردار کشیدی و اجازه نمی‌دی هیچ کس نزدیکت شه. خب من چقدر می‌تونم

تحمل کنم؟ چقدر طاقت میارم؟ یه روز منم خسته می‌شم و می‌رم؛ دیگران هم مثل من. دنیای خالیه. خالی تر میشه. سرده، سردتر میشه. الان

حالیست نیست. چون خوشگلی، جوونی، توانمندی، ولی یه روز به خودت می‌ای و می‌بینی موهات سفید شده. سنی ازت گذشته ولی همچنان خودتی

و خودت. هیچ کس دور و برت نیست. سال به سال زنگ خونت زده نمیشه. هیچکس نیست حالت رو بپرسه. این چشم انداز آینده سایه. اینو می

خواهی؟ اگه این جور راحتی، باشه. من میرم، پشت سرمو هم نگاه نمی‌کنم.

نفسش را رها می‌کند. صدایش گرفته تر شده. دکمه پالتویم را مشت می‌کنم و می‌گویم:

-تو هیچ وقت به من نگفتی که دوستم داری. همیشه می‌گویی ازت خوشم میاد؛ فقط همین.

بدون این که نگاهم کند جواب می‌دهد.

-تو همینو هم به من نمی‌گویی. به خدا من به کمترشم راضیم.

دستم را نزدیک می‌برم و روی صورتش می‌گذارم.

-چون می‌ترسم.

نگاهم نمی‌کند. بغض گلویم را می‌فشارد.

-می‌ترسم تو رو هم از دست بدم. می‌ترسم خدا تو رو هم ازم بگیره. مثل همه اونایی که دوست داشتم و ازم گرفت.

صورتش را می‌چرخاند. چشمانش چراغانی است.

-می‌ترسم حسم رو بروز بدم. می‌ترسم بگم دوست دارم چون خدا با همه اونایی که دوستشون دارم مشکل داره. مهلتشون نمی‌ده.

دستش را باز مي کند. با اشتياق در آغوشش فرو مي روم. مي خواهم حرف بزوم اما سرم را مي بوسد و مي گويد:

145

-هيش! بسه. ديگه هيچي نگو.

اشکم مي چکد. لحظه اي قطره قطره و گاهي سيل وار. سرم را بالا مي گيرد و توي چشمانم نگاه مي کند. لبخند مي زند.

-وقتي گريه مي کنی، چشمت ديونم مي کنن.

چانه ام مي لرزد.

پيشاني اش را به پيشاني ام مي زند و مي گويد:

-نميشه واسه همين يه شب صيغه رو قبول کنی؟

ميان گريه، مي خندم. صداي لطيف آوا هر دويمان را از جا مي پراند.

-منم بغل!

با بي ميلي از آغوش بيرون مي آيم و جايم را به آوا كه با اخم از بين صندلي ها جلو مي آيد مي دهم. از حسادتش خنده ام مي گيرد. امير هم

مي خندد و مي گويد:

-چرا بيدار شدي تپلي من؟

خودش را توي آغوش او جا مي دهد و با چشماني نيمه بسته مي گويد:

-خوابم نمياد.

صورتش را به پيراهن اميرحسين مي مالد و ادامه مي دهد:

-واسه چي سايه جون رو بغل کرده بودي؟

امير چشمکي به من مي زند و با لحن جدي تري مي گويد:

-شما نبايد تو اين مسائل دخالت کنی خانوم خوشگله.

لب برمي چيند و سرش را بيشتتر توي تن او فرو مي کند. دلم براي بدن گلوله شده اش ضعف مي رود.  
مي توانم احساس بدش را درك كنم.

آرام به امير اشاره مي دهم و مي گويم:

-من برم ديگه. تو هم زودتر خودت رو به رختخواب برسون. چشمت خيلي قرمز شده.

سر آوا را روي بازوي چپش مي گذارد و مي گويد:

-اگه اين خانوم خانوما اجازه بده چشم.

آوا با چشمان بسته و ابروهاي گره خورده مي گويد:

-من عقب نمي رم. مي خوام رو صندلي سايه جون بنشينم.

امير شانه هاش را بالا مي اندازد. مي خندم و مي گويم:

-باشه عزيزم. من ميرم.

خداحافظي مي كنم و پياده مي شوم. آوا روي صندلي مي نشيند و براي دست تكان مي دهد. به خانه مي  
روم و به صدای ماشيني که دور مي شود

گوش مي دهم. هنوز روسري از سر برنداشته ام که اس ام اسش مي آيد.

146

«امشبو که به لطف آوا ق؟س؟ر در رفتي. فردا ميرم واسه برگه آزمايش. پس فردا هم مي ريم آزمايش  
مي ديم. به محض آماده شدن جوابم عقد مي

کنيم. هيچ ارفاقي هم در کار نيست» .

جوابش را سريع تايپ مي کنم.

-باشه ولي نمي خوام کسي بدونه؛ هيچ کس. بذار يه مدت اين قضيه مسکوت باشه» .

روي مبل به انتظار پاسخ مي نشينم.

«چرا؟ من که نمي تونم همچين چيزي رو از خونوادم يا دوستانم مخفي کنم» .

دستانم عرق کرده اند.

«بابات بفهمه نمي ڌاره اين اتفاق بيفته. يه جوري همه چي رو به هم مي زنه» .

«کسي نمي تونه واسه زندگي من تصميم بگيره» .

«خواهش مي کنم امير. بذار يه مدت آرامش داشته باشم و بدون استرس زندگي کنم. تو که گفتي با بابات ارتباط چنداني نداري. خب مي تونيم

يه مدت آروم و بدون دغدغه فقط و فقط با هم باشيم. چون مي دونم به محض اين که بفهمه راحتمون نمي ڌاره» .

جوابش با تاخير مي آيد؛ تاخير خيلي زياد.

«باشه. فعلا کسي نمي فهمه» .

نفس راحتی مي کشم و به الکل پناه مي برم. سختي اين روزها امانم را بریده.

\*\*\*

فدايي را به اتاقم مي خوانم و آمار مي گيرم. چهره اش خندان است.

-نمي دونم چي کار کردي ولي واقعا دمت گرم و سرت خوش باد. به مرز ورشکستگي رسيده بوديم.

بدون اين که سرم را بلند کنم مي گويم:

-خرید اين ماه رو بيشتتر کنين؛ دو برابر.

تعالش باعث تعجبم مي شود. نگاهش مي کنم. کمي اين پا و آن پا مي کند.

-سايه ريسکش زياده. درسته اگه فروش بره موفقيت بزرگيه اما اگه نشه با سر زمين مي خوريم. ديگه نمي تونيم بلند شيم.

به صندلي تکیه مي دهم و با لبخند مي گويم:

-نگران نباش. با حامي هاي گردن کلفتي که ما داريم مشکلي پيش نمياد.

آهي مي کشد و آرام مي گويد:

-صلاح مملکت خويش خسروان دانند.

امين داخل مي آيد.

-تاريخ و ساعت جلسه مشخص شد. روز پنجشنبه، ساعت چهار. يعني پس فردا.

سرم را تکان می‌دهم.

-خوبه. مشکلی که نیست؟

چشمانش رنگ غم می‌گیرند.

-خدا بیامرزه سامان رو. هر چی بیشتر رو این فرمولا کار می‌کنم بیشتر از نبودنش عذاب می‌کشم.  
حیف اون نابغه!

دستانم را مشت می‌کنم و دندان‌هایم را روی هم فشار می‌دهم.

-سوال من چیز دیگه‌ای بود.

سرش را تکان می‌دهد.

-روی هر سه نوع حیوان آزمایشگاهی جواب داده.

-خوبه. پس اسلایدا و مدارک مربوطه رو بده به من که روش کار کنم.

-باشه. منم آماده می‌شم.

چشمم را تنگ می‌کنم و می‌گویم:

-از محصول جدید احتشام خبر داری؟

فلش مموری را روی میز می‌گذارد و می‌گوید:

-این دفعه چیزی معرفی نمی‌کنم. بقیه هم در حد آنتی بیوتیک و آنتی هیستامین کار کردن.

نفس عمیقی می‌کشم و می‌گویم:

-پس برد با ماست.

نگاهی به مجسمه سیاه می‌کند و می‌گوید:

-امیدوارم.

و از اتاق بیرون می رود. فنجان نسکافه ام را برمی دارم و کنار پنجره می ایستم. هیچ خبری از امیر علی احتشام نیست. پوزخند می زدم.

بازی به مراحل حساسش رسیده!

از شرکت بیرون می زدم. متین و امیرحسین مقابل در ورودی ایستاده اند و حرف می زنند. تن صدایشان پایین است اما حالت چهره شان خصمانه

و عصبی است. با دیدن من هر دو اخم می کنند. اخم متین را می فهمم اما امیرحسین را نه!

-به به خاله پیرزن. کم پیدایی، افتخار نمی دی!

صدای هشدار دهنده امیرحسین را می شنوم.

-متین، خفه شو!

این تنیدی اش برایم عجیب است. نمی توانم بی خیال جواب دادن شوم. قدمی به جلو برمی دارم و می گویم:

-افتخار رو به آدمش می دم، نه به تو!

چشمان امیرحسین از شدت خشم برق می زند.

148

-خانوم موتمنی لطفا ادامه ندین. این طرز صحبت کردن شایسته شما نیست.

با ناراحتی نگاهش می کنم و می گویم:

-بهتره طرز صحبت کردن رو به همکارتون یاد بدین نه به من.

با ابرو اشاره می دهد که برو. می روم. نیاز دارم قدم بزنم. نیاز دارم فکر کنم اما صدای گوشی ام نمی گذارد.

-کجایی؟

-تو خیابون.

-همون جایی که هستی بمون. میام دنبالت.

منتظرش مي مانم و به محض ترمز ماشين، سوار مي شوم. قيافه اش گرفته است.

-کجا مي خواستي بري؟

شانه اي بالا مي اندازم و مي گوم:

-جاي خاصي مدنظرم نبود. مي خواستم يه کم قدم بزدم. بعدشم برم خونه.

دور مي زند و در همان حال مي گويد:

-چطوره امروز زود مي ري خونه؟

مي خندم.

-دارم عروس مي شم. كلي كار دارم خب.

زير چشمي نگاهم مي کند و مي گويد:

-ديگه؟

دستانم را در هم قفل مي کنم و به سمت جلو کشش مي دهم.

-بايد واسه جلسه پس فردا خودمو آماده کنم. مي خوام برم رو تختم ولو شم. لپ تايمو جلوم بذارم و در آرامش به کارم برسم. تو شرکت اين

امکانات فراهم نيست.

لبخند نصفه نيمه اي روي لبش مي نشيند و هيچي نمي گويد. کج مي نشينم و مي گويم:

-تو چرا اين قدر زود زدي بيرون؟

لبخندش همچنان با لبش بازي مي کند.

-مي خوام از خجالت تو در بيام. تو شرکت امکاناتش فراهم نيست.

لبم را از بي پروايي اش گاز مي گيرم و مي گويم:

-يه کم حيا داشته باشي بد نيستا.

بلند مي خندد و مقابل مغازه اي مي ايستد.

-عزيزم تو فکرت منحرفه. مي خوام واست حلقه بخرم. پياده شو.



با تعجب به مغازه طلافروشي نگاه مي كنم. حسي در دلم به جوشش در مي آيد. آرام مي گويم:

-لازم نيست امير. حداقل تا وقتي كسي نفهميده نيازي به اين كار نيست.

كمربندش را باز مي كند و مي گويد.

-پياده شو خانوم. عقد بدون حلقه نميشه.

كنارش مي ايستم. لحظه اي دل دل مي كنم و بعد دستم را زير بازويش مي اندازم. سرش را كمی پايين مي آورد و آرام مي گويد:

-مي دونم تو ذوقت خورد ولي قول مي دم به محض برگشتن به خونه اون جوري كه تو دوست داري از خجالتت در بيام.

زور مي زنم كه از بازويش نيشگون بگيرم اما عضلات حجيم و سفتش اجازه نمي دهد. به مشت آرامي اكتفا مي كنم و مي گويم:

-به همين خيال باش!

به جز حلقه براي سرويس ظريفي از ياقوت كبود مي خرد. همان لحظه عاشق رنگ و تلالو سنگ هائيش مي شوم. به محض دور ديدن چشم

فروشنده، روي پايم مي ايستم و بوسه يواشكي بر گردنش مي نشانم و مي گويم:

-مرسي خيلي دوستش دارم.

دستش را روي كمرم مي گذارد و مي پرسد:

-كيو؟ سرويس طلا يا اميرحسين؟

چشمانم را پايين مي اندازم و آرام مي گويم:

-هردوشون رو.

مي خندد و « اي بدجنس! » آهسته اي مي گويد. لباس هم مي خريم. يك پيراهن شيري زيبا با كيف و كفش هم رنگش. من هم براي او كت و

شلوار مي خرم. سورمه اي تيره با كراوات هم رنگش و پيراهن سفيد. سرويس خواب هم مي بينيم اما آن قدر امير حسين شوخي مي كند و سر به

سرم مي گذارد كه بي خيال خريدهش مي شوم و با گونه هاي گل انداخته از مغازه بيرون مي آيم و باعث تفريح و سرخوشي اش مي شوم. شام هم

مي خوريم. كباب تركي با سس فراوان و نوشابه تگرگي. تمر و لواشك هم براي مي خرد و به « به به!» « و » چه چه!» گفتن هاي مي خندد و آخر

شب با وجود خستگي بي حدش كنارم، روي مبل مي نشيند و در آغوشم مي گيرد. گرماي لباس را روي سرم حس مي كنم.

-چه حكمتيه كه خانوما از خريد كردن خسته نميشن؟

به بسته هاي متعدد رو به رويم نگاه مي كنم و مي گويم:

-كاش حداقل يكي رو داشتهم كه اين رو نشونش بدم!

لحظه اي قفسه سينه اش بي حركت مي شود. دستش را روي گونه ام مي گذارد و سرم را بالا مي گيرد. چشمان مهربانش قلبم را مي لرزاند.

-هنوزم احساس تنهائي مي كني؟

سرم را توي گودي گردنش مي گذارم و مي گويم:

-نه ولي اين جور عروس شدن داغ دلم رو تازه مي كنه. سر عقد، با اجازه كي بله رو بگم؟ كي قراره راه و رسم شوهرداري يادم بده؟ كي قراره

دست من رو تو دست تو بذاره و بگه مراقب خواهرم باش؟ كي قراره كل بكشه؟ كي نقل و نبات مي پاشه؟

150

هيچي نمي گويد. دستانم را بغل مي كنم و مي گويم:

-كاش مي شد يه ماه بريم مسافرت. مكانش فرق نمي كنه. فقط تنها باشيم. خودمون دو تا. خيلي به همچين مسافرتي احتياج دارم.

باز چيزي نمي گويد و تنها موهايم را مي بوسد.

-امير زود بچه دار شيم. دلم بچه زياد مي خواد. دوست دارم بچه هام تنها نباشن. هم برادر داشته باشن، هم خواهر. مي خوام اون قدر سرم گرم

شه كه تموم اين شب هاي تنهائي و عذاب يادم بره.

سرم را بالا مي گيرم.

-تو هم بچه دوست داري؟

لبخند مي زند و چشمانش را باز و بسته مي كند.

-دو تا دختر داشته باشيم، دو تا پسر. اين جوري جنسمون جور ميشه.

دوباره سرم را بالا مي گيرم.

-به نظرت من مادر خوبي ميشم؟

تنها به تكان دادن سر اکتفا مي كند.

-اگه بچه دار شيم كارمو ول مي كنم. فقط و فقط به بچه هامون مي رسم. نمي دارم هيچ وقت كمبود و نبود مادرشون رو احساس كنن. واي! از

همين الان عاشقشونم.

داغي دستانش به جانم رخوت مي دهد.

-آوا رو هم ببريم پيش خودمون. طفلک رو اذيت مي كنن. چطور اجازه مي دي كتكش بززن؟

بالاخره به حرف مي آيد.

-چي كار كنم؟ نمي تونم از صبح تا شب پيشش باشم كه. تا يه لحظه ازش غافل مي شم يه جاشو سياه كردن. هيچ كس به اندازه من از اين

شرائط عذاب نمي كشه. اين بچه قسمتي از وجودمه. وقتي مي بينم اذيتش مي كنن دلم مي خواد خفشون كنم اما كاري از دستم برنمياد.

كمي از آغوشش فاصله مي گيرم و مي گويم:

-آخه چرا؟ كدوم پدر و مادري مي تونه اين قدر بي رحم باشه؟ تازه اين طفلي مريضم هست.

پيشاني اش را مي مالد.

-مادرش ناراحتی اعصاب داره. دق دلی و ناراحتیاش رو سر این طفل معصوم خالی می کنه.

زانوهایم را توی شکم جمع می کنم و می گویم:

-از اولم این جور بوده؟

دستش را توی موهایش فرو می برد و می گوید:

-نه. زندگی با پدرم این جوریش کرده. بعضی وقتا دلم واسش می سوزه اما خب، هیچ خونه ای رو ویرانه های زندگی یه نفر دیگه سرپا نمی

مونه. نمی دونم چرا بعضی از زنا این قدر سادن؟ چرا فکر نمی کنن مردی که یه بار به زندگیش خیانت کرده و پشت پا زده باز می تونه این

151

کارو بکنه. به چه قیمتی حاضر میشن زندگی همجنس خودشون رو نابود کنن؟ واقعا به چه قیمتی؟

آه می کشم و دوباره سر بر سینه اش می گذارم.

-تکلیف آوا چی میشه؟

او هم آه می کشد.

-نمی دونم. دلم می خواد بیارمش پیش خودم ولی مادرش طاقت نمیاره. به هر حال بچشه. تنها دلخوشیشه. بعدشم کسی نیست که ازش مراقبت

کنه.

تند می گویم:

-من که هستم.

خم می شود و گوشم را می بوسد.

-می خوای بی خیال شرکتت بشی؟

-نه ولی یه شیفت می رم سرکار، بقیش رو خونه می مونم. آوا رو هم صبحا می ذاریم مهد، عصرها هم پیش خودمه.

محکم شکم را در برمی گیرد و می گوید:

-باشه ولی فعلا نه. تا یه مدت می خوام فقط خودمون باشیم؛ بی سرخر!

کمی می چرخم تا بتوانم صورتش را ببینم. چشمکی می زند و می گوید:

-بالاخره باید تلافی این شبایی رو که تو خماری می مونم دربیارم دیگه.

به سینه اش مشت می زنم. مشتم را در دست می گیرد و می بوسد. فاصله چشمانش با چشمانم در حد چند سانتی متر است. آهسته می گوید:

-لحظه شماری می کنم واسه اون لحظه ای که دست و بالم باز شه. اون وقت آگه جرات داشتی جلوی چشم من یا در هر شرایط دیگه ای با متین

یا هر مرد دیگه ای کل کل کن!

می خندم؛ با طپش های پر صدای دل. دلی که می تپد، برای غیرت و تعصبی که بوی حسادت و انحصارطلبی مردانه می دهد!

برگه را از کیفم در می آورم و دوباره نگاه می کنم. فردا روز جلسه است و من ... پرده ها را کنار می زنم و به گلدسته مسجد چشم می دوزم. از

شیشه ی توی دستم یک قلب می نوشم؛ بدون چشم برداشتن از گلدسته.

-بیا واسه یه بارم که شده با هم رک و پوست کنده حرف بزنیم. موافقی؟

یک قلب دیگه!

-هستی؟ گوش می دی؟ یا سرت شلوغه؟

تلخی اش گلویم را می سوزاند.

-نه، نیستی. خیلی وقته که نیستی. یعنی هستیا، با ما نیستی. با از ما بهترونی. تو هم پارتی بازی می کنی. تو هم خوب و بد می کنی. هی! بیچاره به

ما؛ که نه بین زمینیا جایی داریم و نه تو آسمونیا.

یک جرعه دیگه!

-ولي تو در قبال من مسؤلوي. مگه من خواستم انسان بشم و بپام تو اين کثافت خونه؟ مگه دنيا اومدم دست خودم بوده؟ يه جوري رفتار مي کني

انگار هميشه مقصر اين بنده هاي بدبختتن. نه والا، نه بلا! موندم تو حکمتت. بهش حکمت مي گين ديگه، مگه نه؟ حالا هر چي. تو کارات موندم.

يه جا که بايد زوم مي کردي رو من و دستم رو مي گرفتي، کلا بي خيالم شدي. حالا که مي گم ديگه خدا نمي خوام، مرتب قدرت نمايي مي کني.

چرا؟ واقعا چرا؟

باز هم شيشه را روي ليم مي گذارم و دستم را روي شکم مي کشم.

-هيچي نگو. باشه. بازم سکوت کن. اون موقع که تنها پناهگام سجاده آبيم بود و تنها دلخوشيم نامه نوشتن واسه تو و حرف زدن با تو، جوابم رو

ندادي، واي به حال الان. هه! واي به حال الان! فقط يه چيز واسم عجيبه. چطوره که اون همه سال عبادت هيچ پاداشي نداشت ولي چند سال

کوچولو خصومت، عقوبتش مصيبت پشت مصيبت! جريان چيه؟ سريع الحساب و شديدالعقاب؟ آره؟ خب پس چرا فقط واسه من؟ چرا فقط من؟

چرا واسه مجازات کردن بقيه اين قدر صبوري؟ آي، آي، آي! دلم از دستت خونه. از دست خودت و بنده هات!

برگه را به سمت گلدسته مي گيرم و مي گويم:

-يکي به خاطر بچه سال ها عذاب مي کشه، دوندگي مي کنه، التماس مي کنه، به هرچي ضريحه دخيل مي بنده، پيغمير و امامت رو عاجز مي کنه

ولي تو ازش دريغ مي کني. اون وقت من، من بدبخت، من فلک زده، با يه بار، يه باري که هيچي ازش نفهميدم، بايد تخم نفرت و کينه تو شکم

کاشته بشه و اين بلا به سرم بپاد؟ اين انصافه؟ عدالته؟ رحمان و رحيم که مي گن اينه؟ عادل و منصف که ميگن همينه؟

داد مي زنم.

-همينه؟

شيشه را به ديوار مي کوبم.

-همينه؟

جيغ مي کشم:

-همينه؟

زانو هاپم تا مي شوند. روي زمين مي نشينم. با مشت بر سنگ مي کوبم و تيزي شيشه را در دستم حس مي کنم.

-خدا! ولم کن.

به خون راه گرفته از دستم نگاه مي کنم. بریدگی عمیق مضمّنم مي کند.

-خدا! دست از سرم بردار.

روي سنگ سرد دراز مي کشم و پاهایم را توي شکم جمع مي کنم. دست خوني ام را روي شکم مي گذارم و ناله مي کنم:

-خدا، به دادم برس!

پاهایم را روي زمين مي کشم. سروي سنگ یک طرف تنم را لمس کرده. از دیدن صورتم در آينه وحشت مي کنم. دقیقاً مثل وقتی که پدرم

مرد؛ عين پدرم، عين یک مرده! سيلی آرامي به گونه ام مي زنم.

-امروز روز جلسه ست. نمي توني خرابش کنی. حق نداری. بدبختیات رو بذار واسه وقتی از اون جلسه لعنتي اومدي بيرون. بعدا در موردش فکر

153

کن. الان وقتش نيست. الان نه سایه!

دهانم طعم گند الكل مي دهد. هنوز هم منگم. آب سرد را روي تنم باز مي کنم و مي لرزم. به جلسه فکر مي کنم و اسلایدهایی که حتي یک بار

ندیدمشان و به امیرحسینی که دیشب در جواب تماس هایش فقط گفتم مي خواهم تنها باشم و بس! و به امیرعلي، پدربزرگ بچه ام!

لباس هاپم را يکي يکي بيرون مي آورم و آب را کمی گرم مي کنم.

-امروز وقتش نیست. وقتش نیست!

به موقع به سالن جلسات می رسم. امین و فدایی هم هستند. بلافاصله کامپیوتر را روشن می کنم و مطالب را می خوانم. امین توضیح مختصری در

مورد اسلایدها می دهد و فدایی در مورد آمار و ارقام. ذهنم راه نمی دهد. تمرکز در کمتر از ثانیه به هم می ریزد. امین نگرانم می شود.

-سایه این چه حال و روزیه؟

فدایی مضطرب می شود.

-سایه می تونی؟

و من تنها پلکم را روی هم فشار می دهم. سر که بلند می کنم خانواده احتشام را مقابلم می بینم. امیرعلی، امیرحسین و متین! نگاه هر سه بر من

خیره است. دست باند پیچی شده ام را روی پیشانی ام می گذارم و به امین می گویم:

-یه چیزی بده که این سردرد رو خوب کنه.

دهانش را نزدیک گوشم می آورد و می گوید:

-هیچی همرام نیست.

لعنتی! لبم را گاز می گیرم و آرام می گویم:

-باشه، تحمل می کنم.

مدیر کیمیا که وارد می شود جلسه صورت رسمی به خود می گیرد. نگاه تیز امیرحسین را حس می کنم اما حتی لحظه ای هم به چشمانم اجازه

نگریستن نمی دهم. به آدم ها نگاه می کنم. به لب هایی که باز و بسته می شوند. من چرا هیچی نمی فهمم؟ دوباره پلک هایم را فشار می دهم و

زمرمه می کنم:

-نه سایه، نه!

اسم شرکت را می شنوم. امین ضربه آرامی به پایم می زند. نوبت من شده. نفس عمیق می کشم. می خواهم شروع کنم. ناگهان صدای آشنایی از



گوشه قلبم بلند مي شود. خيلي ضعيف است، اما آشناست. انگار كسي مي گويد من با توام. مي شناسمش  
اما باورش ندارم. من كه باورش ندارم.

پس چرا بي اراده لبخند مي زنم؟

-خوشحالم كه يه فرصت ديگه واسه معرفي يه محصول جديد و جالب به من و تيمم داده شد. باعث  
افتخاره كه اعلام كنم اين فرمول هم مثل

فرمول قبلي روي هر سه حيون آزمايشگاهي جواب داده و مطمئنا مي تونه مجوز وزارت بهداشت رو  
هم بگيره. البته دانشگاه علوم پزشكي كاملا

در جريان روند كار اين دارو بوده و هست و همچنان قدرتمندانه ما رو حمايت مي كنه.

چشم مي چرخانم و تك تك حاضرين را از نظر مي گذرانم. اين بار تنها كسي كه نگاهم نمي كند و  
سرش را پايين انداخته اميرحسين است.

154

-همه ما درباره سرطان پروستات يه چيزايي شنيديم اما شايد جالب باشه كه بدونيم سرطان پروستات شايع  
ترين بيماري مردان در ايالات

متحده امريكا و دومين بيماري شايع بعد از سرطان ريه در دنياست و به علت اين كه معمولا دير  
تشخيص داده ميشه در اكثر مواقع شانس درمان

وجود نداره.

صداي پر تمسخر متين را مي شنوم.

-داروي ضد سرطان ساختين؟

سرم را تكان مي دهم.

-خير. ما معتقديم كه پيشگيري بهتر از درمانه. فرمول ما كه از نوعي ماده خاص توي گوجه فرنگي  
استفاده كرده ريسك اين بيماري رو پايين

مياره. اين نوع سرطان توي سنين بالاي چهل شيوع بيشتري داره، در نتيجه مي تونيم به راحتی اين  
مكمل رو واسه مريضاي هاي ريسك ( high

( risk تجویز کنیم و درصد این بیماری رو تو کشور پایین بیاریم. البته، نکته جالب این جاست که این دارو رشد سلول های سرطانی رو توی

موش های نر به شدت کاهش داد و توی خوکچه ها متوقف کرد ولی چون این قسمت از ماجرا به آزمایشات بیشتری احتیاج داره فعلا در این

مورد ادعایی نداریم اما من به شما قول می دم که این دارو به زودی به عنوان پیشگیری کننده و درمانگر سرطان پروستات در دنیا مطرح میشه و

حتی خیلی پر سر و صداتر از فرمول قبلی ما خواهد بود.

سکوت کل سالن را فرا گرفته. امیرحسین همچنان نگاهم نمی کند اما امیرعلی! برق چشمانش از همین فاصله هم پیدااست!

صدای دست زدن کم جانی مرا به خود می آورد. پیرمرد دوست داشتنی کیمیا دست هایش را به هم می کوبد و به تبعیت او همه دست می زنند.

نفس راحتی می کشم و با سر تشکر می کنم. امین بحث تخصصی را ادامه می دهد و فدایی برآورد هزینه ها و سود را اعلام می کند. بالا و پایین

شدن سرها و لبخندهای گوشه لبی و پچ پچ های گاه و بیگاه، نمایانگر موفقیتیم هستند. بیش از این چیزی اهمیت ندارد. عذرخواهی می کنم و از

جلسه بیرون می آیم. دستم را توی جیبم فرو می برم. سرم را پایین می اندازم و آرام آرام، قدم می زنم. زنگ موبایلم را که می شنوم لبخند روی

لبم می نشیند. می دانم کیست. دکمه اتصال را لمس می کنم و بدون حرف گوش می دهم.

-پیشنهادت قبوله. باید حرف بزیم. کی و کجا؟

پاهایم درد می کنند. ساعت ها آوارگی در خیابان های شلوغ و پر دود تاول بر تنم نشانده. زبانم خشک خشک است. حتی آب هم ننوشیده ام.

شاکي ام؛ از زمین، زمان، از خودم، از خدا، از تمام کائنات. آن قدر با خدا دعوا کرده ام که دیگر نای حرف زدن هم ندارم. ماشین امیرحسین را

می بینم. آه می کشم. کلید می اندازم و داخل می شوم. بوت پاشنه بلند پایم را زخم کرده. جورابم خونی است. با احتیاط جوراب را بیرون می

کشم. پشت پایم آس و لاش است. امیر روی سرم می ایستد. نگاهش می کنم. چقدر تکیده به نظر می آید. همان جا روی زمین می نشینم. او هم

مي نشيند و به در تكيه مي دهد.

-چه بلايي به سر خودت آوردي؟ اين چه حال و روزيه؟

صداي آرام و لحن ملايمش، دلم را قرص مي کند.

-گفته بودم که مي خوام تنها باشم.

-آره، منم تنهات گذاشتم. ديشب نيومدم پيشت اما ديگه بسه. مي خوام بدونم موضوع چيه؟ تو که تا عصر ديروز خوب بودي. رفتيم آزمايش

155

داديم. ناهار رو با هم بوديم. چي شد يهويي؟

سرم را به ديوار مي زنم و چشمم را مي بندم.

-چيز مهمي نيست.

صدايش را بالا مي برد.

-اين چه اخلاق زشتيه که تو داري؟ چرا بايد يه سوال رو چند بار بپرسم تا درست جوابم رو بدي؟

آخ! خدا که بنده اش را نفهمد، واي به حال آدم ها!

-امير نمي بيني حالم خوب نيست؟

از جا بلند مي شود.

-سايه صدامو در نيار. بگو چته؟ چرا همه چي رو مي پيچوني؟

پلک هايم را باز مي کنم. سرم همچنان به ديوار است. چشم در چشمم مي دوزم.

-واقعا مي خوي بدوني چمه؟

كيفم را باز مي کنم و برگه آزمايش را به دستش مي دهم.

-تبريك ميگم. داري پدر ميشي!

براي چند لحظه نفس کشيدنش را نمي بينم. دستش توي هوا خشک مي شود. مبهوت نگاه مي کند. گاهي مرا، گاهي برگه سفيد و صورتي را!

وقتي به حرف مي آيد صدايش را نمي شناسم.

-اين محاله! چطور همچين چيزي ممکنه؟

نگاهم را از او مي گيرم.

-نميشه سايه. غيرممکنه.

فشار عصبي، فوران مي کند. با تمام ضعف و ناتواني، به تندي از جا برمي خيزم و توي صورتش براق مي شوم.

-منظورت از غيرممکن چيه؟ ها؟ پس من اين بچه رو از کجا آوردم؟

دستش را روي دهان و چانه اش مي گذارد. چشمانش بي حالت شده اند. برگه را روي ميز مي گذارد و کنار پنجره مي ايستد. خشم را سر او

خالي مي کنم.

-اگه خيلي شک داري با يه آزمايش ژنتيک همه چي معلوم ميشه.

به سمت مي چرخد. هر دو دستش را بالا مي برد و مي گويد:

-منظورم اين نبود، ببخشيد. شوکه شدم. معذرت مي خوام!

خودم را روي مبل پرت مي کنم. با فاصله کنارم مي نشيند و مي گويد:

-شايد اشتباه شده. تو که هيچ علائمي نداري. اصلا کي رفتي آزمايش بارداري داداي؟

بي حال نگاهش مي کنم.

156

-منظورت از علائم چيه؟

دستش را بي هدف تکان مي دهد.

-تهوع، سرگيجه، چه مي دونم، بي حالي.

بازدم خفه ام را بيرون مي دهم.

-بارداري فقط يه علامت ثابت داره. بقيه ممکنه باشه، ممکنه نباشه. تازه گاهي همون يه علامتم زياد قابل اعتماد نيست.

پرسشگرانه نگاهم مي کند و بعد از چند لحظه متوجه مي شود.

-کي شک کردي؟

-يه هفته ست. نمي خواستم بهش فکر کنم. فقط خواستم مطمئن شم، که اين جوري شد!

سرش را بين دستانش مي گيرد و مي گويد:

-عجب بدشانسي بزرگي. من هفت سال با يه دختر زندگي کردم و هيچ وقت همچين اتفاقي نيفتاد.

مي خندم.

-تو هم داري به آتيش من مي سوزي. خدا شمشيرش رو از رو بسته.

با کلافگي بلند مي شود و قدم مي زند.

-نمي دونم مي خواد چيو نشونم بده. اين که اون خداست و من هيچ کاره؟ اين که اون قويه و من ضعيف؟  
اين که اون برنده ست و من بازنده؟

نمي دونم! نمي دونم چرا مي خواد چيزايي رو که مي دونم بهم ثابت کنه. از ديشب فقط به همين فکر مي کنم. هدفش چيه؟ مي خواد باهام چي

کار کنه؟

گر گرفته ام. شالم را بر مي دارم و پرت مي کنم. پالتويم را در مي آورم و پرت مي کنم. دستم زق زق مي کند. پايم هم، قلبم هم!

-به هر حال هزارتا راه واسه از بين بردن اين بچه هست. لازم نيست نگران باشي!

دلم از فکر کردن به اين کار از جا کنده مي شود. خسته شدم از اين جنگ مداوم با خودم و هر آن چه که مي خواهم!

مقابل پايم زانو مي زند. صورتش آرام شده. باز هم چشمانش مي خندند.

-واسه چي مي خواي بچمونو بکشي؟ ما که داريم ازدواج مي کنيم. مگه نگفتي بچه دوست داري؟ خب، خدا هم صداتو شنيد. اين جوري به اين

قضيه نگاه کن.

با ناباوري نگاهش مي ڪنم.

-عزيزم، من هزار بار گفتم، بازم ميگم. مسئوليت ڪارامو گردن مي گيرم. هر چي ڪه باشه! مسئوليت اون بچه با منه. از زيرش شونه خالي نمي ڪنم. مطمئن باش.

دستانم را ميان دست هاي گرم و بزرگش مي گيرد.

-تو چي؟ مي خواهش؟

سرم را پايين مي اندازم و به شڪم نگاه مي ڪنم. يڪ بچه؛ بچه اي از خودم. بچه اي ڪه مال خودم باشد. براي خودم باشد. تنهائي ام را تمام ڪند؛

157

تا ابد.

-نمي دونم.

لبش را روي دست زخمي ام مي گذارد. به موهاي آشفته اش نگاه مي ڪنم. دست ديگرم را بالا مي آورم و روي صورتش مي گذارم. سرش را مي

چرخاند و كف دستم را مي بوسد.

-طبق قولي ڪه بهت دادم، هر تصميمي بگيري، حمايتت مي ڪنم.

با صدائي بلند زنگ موبائل از خواب مي پرّم. نمي دانم شب است يا روز. ڪورمال ڪورمال گوشي را پيدا مي ڪنم و به زور جواب مي دهم.

-الو؟ سايه خوابي؟

دستم را روي سرم مي گذارم و مي گويم:

-چي شده فدائي؟

صدائش زنده و پر انرژي است.

-ساعت دهه دختر. تو ڪه هميشه سحرخيز بودي.

پتو را روي خودم مي کشم و مي گويم:

-آي! ميگي چي شده يا نه؟

هيجانزده و سرحال است.

-شرکت فيتزر آلمان مي خواد محصولاتش رو تو ايران پخش کنه. کيميا، ما و احتشام و گليبيد رو معرفي کرده. هفته آینده بايد بري آلمان و

نمايندگي رو بگيري و واسمون بياري. نونمون تو رو غنه.

خميازه مي کشم.

-امين رو معرفي کن. من نمي تونم برم.

-خل شدي؟ اين کار خودته.

چشمانم را باز مي کنم.

-فدايي! همين که گفتم. امين رو بفرست!

صدایش پايين مي آيد.

-ممکنه اين فرصت رو از دست بديم.

صدایم بالا مي رود.

-من به امين اعتماد دارم. مسئول فنيمه و از پيش برمياياد.

توي تخت مي نشينم و ورم پاييم را بررسي مي کنم. بهتر شده اما کوفتگي هاي ناشي از فشار کفش همچنان بعد از دو روز، درد مي کند. دوباره

موبايلم زنگ مي خورد. اين بار امير است.

-احوال مامان کوچولو؟

158

انگشت هاي پاييم را در دست مي گيرم و ماساژ مي دهم.

-خوبم، فقط يه کم بداخلاقم.

مي خندد.

-اين كه چيز تازه اي نيست. هميشه هميني.

دوباره روي تخت دراز مي کشم.

-امروز نرفتم شرکت. خواب موندم.

-فداي سرت. خبر آلمان رو شنيدی؟

توي جا غلت مي زنم و در حالي كه دست و پايم را مي کشم مي گويم:

-آره. امين رو مي فرستم.

-خوبه. منم از بابا خواستم كه بره.

اه، لعنتي!

-خوبه.

مكث مي كند.

-خبر بعدي اين كه واسه سه شنبه وقت محضر گرفتم.

نبض شقيه ام شروع به زدن مي كند.

-مگه آزمائشا آماده شدن؟

-بله خانوم. الان تو دستمه.

به تقويم کنار سرم نگاه مي كنم و مي گويم:

-خوبه.

-فقط همين؟

چشمانم را مي مالم.

-يه كم استرس دارم.

-استرس واسه چي؟

نفسم عمق ندارد.



-از بابات مي ترسم. خصوصا با وجود اين بچه.

-اولا كسي نمي تونه به تو آسيب برسونه. بعدشم فعلا كه تا يه بيست روزي نيستش. بهش فكر نكن. الانم پاشو مثل دختراي خوب يه چيزي

بخور و وسايلت رو جمع كن. به خودتم فشار نيار. عصر مي بينمت.

در را برايم باز مي كند. آرام پا برمي دارم و وارد خانه جديدم مي شوم. حس غريبي دارم. مخلوطي از خوب و بد. مخلوطي از غربت و آشنايي. در

159

سكوت روي ميل مي نشينم و به چمدان هاييم كه گوشه هال گذاشته شده اند نگاه مي كنم. قفس پودي هم روي كانتر است؛ مثل خانه خودم.

دستانم را در هم قفل مي كنم و سرم را پايين مي اندازم. اميرحسين به اتاق رفته. توي ميل جمع مي شوم. حس بدم غالب مي شود. بغض گلويم

را مي گيرد. به شدت احساس تنهايي و بي كسي مي كنم. حتي شاهد عقدماتم هم دو مرد غريبه بودند. هنوز نگاه هاي پر ترحم و پرسشگرشان را

فراموش نكرده ام. گوشه لبم را به دندان مي گيرم. دوست ندارم اشكم سرازير شود اما مثل جوجه گنجشكي كه از مادرش دور افتاده، هراسان و

آشفته ام. سعي مي كنم قوي باشم يا حداقل اين گونه به نظر برسم اما نمي شود، نمي توانم، ترسيده ام! اعتراف مي كنم از اين همه غريبه، از

تنهايي با اين مرد، ترسيده ام! صداي قدم هائيش خون در عروقم منجمد مي كند. بوي ديوان، محرك اضطرابم مي شود. سرم را بيشتتر در گردنم

فرو مي برم. كنارم مي نشيند و سرش را كمی پايين مي آورد. با پوست بلند شده گوشه ناخنم ور مي روم. عادتي كه از بچگي داشته ام. صدايم

مي زند:

-سايه؟

سرم را بلند مي كنم اما سريع نگاهم را مي زددم.

دستش را بالا مي آورد و گونه يخ کرده ام را نوازش مي کند.

-چرا با مانتو نشستي؟

لبم را بيشتتر فشار مي دهم. توده توي گلويم بزرگ تر مي شود.

-سايه؟

دستم را روي دهانم مي گذارم.

-سايه؟ عزيزم، خوبي؟

با همين سوال ساده، توده منفجر مي شود. چانه ام مي لرزد و اشکم سرازير مي شود.

-دلم واسه بابام تنگ شده.

دستش را دور شانۀ ام حلقه مي کند و آرام، مرا به طرف خودش مي کشد.

مي خواهم صدايم را خفه کنم اما نمي شود. سرم را توي سينه اش فرو مي برم.

-نبودنش عادي نميشه. زخمش خوب نميشه.

دستش را آرام روي سرم مي کشد و مثل تمام مواقعي که حال ام اين گونه خراب مي شود، سکوت مي کند.

-بهش احتياج دارم. اين جور عروس شدن خيلي مزخرفه.

تکرار مي کنم.

-اين زندگي خيلي مزخرفه امير.

فشار دستش هم آرام نمي کند. بغض ها و عقده هايم تمامي ندارند. مي گذارد گريه کنم. ناله کنم. شکايت کنم و فقط گوش مي دهد. چقدر

اين خصلتش را دوست دارم. چقدر اين سکوت هاي به موقعش را دوست دارم. چقدر وقتي اين طور آرام و عاري از خشم است، دوستش دارم!

لباس شيري بيرون زده از زير مانتويم را مشت مي کنم.

-هیچ وقت فکر نمی کردم این جور از دواج کنم. بچه های پرورشگاهی هم از من بهترن. از منی که یه روز نور چشم خانوادم بودم. از منی که

یه روز محبوب ترین عضو بین دوستانم بودم. چرا این جور شد؟ چرا این همه بلا سرم اومد؟ چرا یه دفعه همه دنیام زیر و رو شد؟

...-

-منم آرزو داشتم مثل هر دختر دیگه ای لباس عروس بپوشم. آرایشگاه برم. کلی آدم منتظر دیدنم باشن. دسته گل تو دستم باشه. موسیقی

پخش شه. با شوهرم برقصم. شاباش بگیرم. فردای عروسیم پاتختی باشه. واسم صبحونه بیارن. یکی نگرانم باشه. یکی هوامو داشته باشه.

پیشانی ام را به بازویش تکیه می دهم و از پیراهنش آویزان می شوم.

-ولی ببین، هیچ کس نیست. اگه یه روز ادیتم کنی به کی پناه ببرم؟ اگه دعوا کنیم کجا واسه قهر برم؟ سرم را بالا می گیرم.

-اگه مامانت زنده بود اجازه می داد با یه دختری مٹ من ازدواج کنی؟

سرم را می بوسد. چشمان او هم رنگ غم گرفته.

-نه، اجازه نمی داد. مٹ مامان پویا که اجازه نداد.

دوباره نگاهش می کنم.

-تو هم منو ول می کردی، مٹ پویا، درسته؟

انگشت اشاره اش را روی لبم می گذارد. سرش را جلو می آورد و می گوید:

-بسه. این قدر با این افکار منفی خودت رو عذاب نده. به این فکر کن که ما الان یه خانواده ایم. خودمون داریم پدر و مادر می شیم. مهم نیست

که سهم ما از آدما چقدره، مهم اینه که همدیگه رو داریم و بچمون رو.

دستم را روی شکم می گذارم. دستش را روی دستم می گذارد. لمس موجود چند سلولی درونم، در کنار حس حضور پررنگ و حمایتگر پدرش

لبخند بر لبم مي آورد. او هم مي خندد. گرمای دستش را روی گونه ام حس مي کنم. رد اشک هایم را پاک مي کند و زیر لب مي گوید:

-بهت هشدار داده بودم که گریه نکن. گفته بودم چشمتا اختيار مو ازم مي گيره. اگه الان نمي تونم مثل يه جنتمن رفتار کنم و بي خيالت بشم، مقصر خودتي.

سرخي شرم پوستم را گلگون مي کند. حرارت نفسش بيشتتر شده. سرم را بالا مي گيرم و به شيطنت چشمانش تبسم مي کنم. بوسه آرامي بر لبم مي زند و بي هيچ حرفي در آغوشم مي کشد.

نيمه هاي شب با احساس سقوط از پرتگاه از خواب مي پرّم. دستم را روی قلبم که بد تير مي کشد مي گذارم. نا آشنايي اتاق بيشتتر مي ترساندم.

سرم را مي چرخانم و صورت غرق در آرامش امير را مي بينم. به شکم خوابيده. يک دستش را زیر سينه اش گذاشته و دست ديگرش را زیر بالمش. از حس خوبي که در چهره اش مي بينم من هم آرام مي گيرم.

اين بار در هوشياراي كامل دوستت دارم هايش را شنيدم و مطمئن شدم بالاخره طلسم اين "ازت خوشم مياد" ها شکسته شد و به عشقتش

اعتراف کرد. من هم گفتم؛ اما بيشتتر از "دوستت دارم"، "تنهايم نگذار" بر زبانم جاري شد! چون ترس من از تنهايي، بيشتتر از ترس نداشتن کسي براي دوست داشتن است!

161

آبازور را روشن مي کنم و کمي آب مي خورم. خواب از سرم پريده. هر دو دستم را زیر سرم قلاب مي کنم و به سقف خيره مي شوم و مي

انديشم؛ به اين بيست روز آينده. بيست روزي که مي خواهم فقط براي خودم و همسر و بچه ام باشد و آوا؛ دختر شيريني که بي اجازه، جايش را

در قلبم باز کرده و نمي توانم نسبت به وجودش بي تفاوت باشم. اين بيست روز همه چيز را تعطيل مي کنم. مرده ها را فراموش مي کنم. زنده

هايي که بايد بميرند را هم! براي بيست روز، سايه ده سال پيش را احيا مي کنم و تمام مهره هاي شطرنج را گوشه کمد، جايي که به چشم

نيايند، مي ريزم! به مدت بيست روز با خدا دعوا نمي کنم. شکايت نمي کنم. گلایه نمي کنم. رويم را برنمي گردانم. به مدت بيست روز، پول و

شرکت و دارو و رقابت را خواب مي کنم و حس هاي زنانه ام را بيدار نگه مي دارم. مي خواهم بيست روز زن باشم. مثل همه زن هاي کشورم،

غذا بيزم، خانه داري کنم، شوهر داري کنم، بچه داري کنم. حتي براي شستن و برق انداختن سرويس بهداشتي هم اشتياق دارم! دوست دارم ناز

کنم. نياز ببينم. بوسه بدهم. بوسه بگيرم. عشق بورزم. عشق طلب کنم. زن باشم. مرد بخوام. خواستني باشم. دوست داشتني، فراموش نشدني!

اين بيست روز در زندگي سايه، تکرار نخواهد شد. اين بيست روز بايد براي ابد ماندگار شود. بايد خاطره شود. خاطره اي محو نشدني، گم

نشدني. اين بيست روز مهلتي است که خدا براي زندگي کردن به من داده. من که هر روز مردن را بارها تجربه کرده ام، قدر اين روزها را خوب

مي دانم. نمي گذارم حتي ثانيه اي از دستم برود. اين بيست روز آرامش، حق من است. حقي که به زور از خدا گرفته ام و حتي به خودش هم

پسش نمي دهم.

اميرحسين تکان مي خورد. چهره اش در هم مي رود. انگار نور اذيتش مي کند. سريع چراغ را خاموش مي کنم. صداي خواب آلودش را مي

شنوم.

-چرا خوابيدي؟

به سمتش مي چرخم.

-دارم فکر مي کنم.

-به چي؟

صورتش را مي بوسم.

-به تو.

آغوشش را مي گشايد.

-بيا اين جا فكر كن.

بغضم را فرو مي دهم. چه دعوتي قشنگ تر از اين؟

از ميان پلك هاي نيمه بازم، به تلاشش براي آرام و بي صدا لباس پوشيدن، نگاه مي كنم. پتو را دور خودم مي پيچم و غلت مي زنم.

-بيدارت كردم؟

چشمانم را مستقيم به صورت اصلاح کرده اش مي دوزم.

-كجا ميری؟

مقابل آينه مي ايستد و موهايش را مرتب مي كند.

162

-يه سر مي رم شركت. زود برمي گردم.

مي نشينم و با اخم نگاهش مي كنم. جلو مي آيد و موهايم را مي بوسد.

-اخماتو وا كن فندق خانوم. تا تو يه چرخي تو خونه بزني من برگشتم.

تمام دلنتگي ام را در صدايم مي ريزم.

-من به خاطر تو شركت رو بي خيال شدم.

كمي عطر به سر و گردنش مي زند و مي گويد:

-بابا نيست عزيزم. بايد برم كارا رو تحويل متين بدم. بعديش دريستم در خدمتتم.

اين بار بوسه نرمي بر گونه ام مي زند و مي رود.

خانه اش بزرگ است؛ نه خيلي زياد، نه خيلي تجملاتي. ست سورمه اي و سفيدش به دلم نشست. همه جا را نگاه مي كنم. همه كشوها، همه كمدها

و حتي همه كتاب ها. آلبومش را باز مي كنم. بيشتر عكس ها مربوط به دوران زندگي اش در انگلستان است و در اكثر آن ها يك دختر چشم

آبي و قد بلند، با زيبايي اروپايي خاصش به من دهان كجي مي كند. دنبال عكسي از مادرش مي گردم. قسمت انتهايي آلبوم را به او اختصاص

داده. زن لاغر اندام و نحيفي كه به شدت مريض احوال به نظر مي رسد. باز هم مي گردم. كنجكاوم عكسي از خانواده جديد احتشام بييم اما به

جز چند عكس تكي از آوا، چيزي پيدا نمي كنم.

آلبوم را مي بندم و به آشپزخانه مي روم. پودي سرش را بين پرهايش فرو برده و چرت مي زند. ضربه اي به قفسش مي زنم و عيشش را خراب

مي كنم. با بداخلاقي خرخري مي كند و سرش را 180 درجه مي چرخاند. انگار نمي خواهد چشمش به من بيفتد. تکه بیسکوییتی در دهانم مي

گذارم و چمدان ها را به اتاق مي برم و لباس هايم را در كمد مي چينم. صداي زنگ تلفن از جا مي كند؟ م. با احتياط از بين لباس ها رد مي شوم و

به پذيرايي مي روم. دستم را دراز مي كنم كه گوشي را بردارم اما بوق قطع مي شود و صداي زنانه گرياني خشكم مي كند.

-امير حسين خونه نيستي؟ موبايتم كه جواب نمي دي. كجايي؟ بيا خونه. حال خوب نيست. پدري كه ديوونه شده. آوا هم اديتم مي كنه.

چند لحظه مكث مي كند.

-مياي امير حسين؟ مياي؟ حداقل بيا آوا رو ببر. مي ترسم يه كاري دست خودم بدم!

زانوانم تاب نمي آورند. روي مبل مي نشينم. دست هايم درست به شدت صداي زن، مي لرزند. در هم قفلشان مي كنم. محكم به هم مي

فشارمشان اما آرام نمي گيرند. وجدانم لحظه اي نهيب مي زند اما توي دهانش مي كوبم؛ با تمام قدرتم. حتي بيمار و بي پناه بودن اين زن هم

نمي تواند در اراده ام خلل ايجاد كند. نمي تواند، نمي گذارم! گوش تيز مي كنم. صداي چرخش دسته كليد را مي شنوم. سريع دكمه دياليت تلفن

را فشار مي دهم و پيام را پاك مي كنم. با لبخندي كه مصنوعي بودنش را فقط خودم مي دانم، به استقبال اميرم مي روم. اجازه نمي دهم اين

بيست روز خراب شود. اجازه نمي دهم!

کمرم را در بر مي گيرد و با شيطنت مي گويد:

-از بس حواسمو پرت كردي كه يادم رفته گوشيمو شارژ كنم.

مي خندم. سرم را روي سينه اش مي گذارم و مي گويم:

163

-من چي بگم كه يادم رفته ناهار درست كنم؟

اخم مي كند.

-اي بابا! يعني بايد با شكم گشنه رانندگي كنم؟

با دلهره نگاهش مي كنم. نمي خواهم برود. نمي خواهم دور شود؛ حتي براي يك ساعت، حتي براي يك دقيقه، حتي براي يك لحظه! موهاي

ريخته در پيشاني ام را کنار مي زند و مي گويد:

-مگه يه سفر دو نفره نمي خواستي؟ جايي كه هيچ كسي نباشه؟

باز هم بغض مي آيد. دستش را تا گونه ام پايين مي آورد.

-اگه الان نريم، با وجود اون وروجك تو شكمت ديگه نمي تونيم.

در چشمان براق و خندان خيره مي شوم و آرام مي گويم:

-مرسي!

چانه ام را در دست مي گيرد.

-نبينم بغض كني فندق خانوم.

چشمان تر شده ام را مي بندم و عطر تنش را در ريه هايم ذخيره مي كنم.

-خوشبختي يادم رفته. طول مي كشه تا بهش عادت كنم.

انگشتش را زير چشم مي كشد.



-از دستش نمي ديم. مگه نه؟

پلک مي گشاييم. خنده از نگاهش رفته. نوعي ترس، نوعي اضطراب، حتي شايد شک، جایش را گرفته. محکم در آغوش مي کشمش.

-اگه خدا بذاره!

موهايم را مي بوسد و زمزمه مي کند.

-خدا مسئول حماقت بنده هاش نيست!

دلم مي لرزد. با خودم کلنجار مي روم. چهره شيرين آوا پيش چشم جان مي گيرد. نمي توانم. نمي توانم. مي خواهم اما نمي توانم از اين بچه

راحت بگذرم. از تنش فاصله مي گيرم. سرم را پايين مي اندازم و مي گويم:

-مي خواي آوا رو هم ببريم؟

ابروهايش را بالا مي دهد.

-چرا؟

آب دهانم را قورت مي دهم.

-آخه گفتي مامانتش ناراحتي اعصاب داره. شايد درست نباشه باهاش تنها بمونه. طفلي مريضم هست. يه کم نگرانشم.

کاپشنش را از تنش در مي آورد و مي گويد:

164

-نگران نباش. سپردمش دست متين. اون حواسش هست.

نفس راحتی مي کشم. نزديک بود وجدان نيمه هوشيارم خفه ام کند!

نمي دانم کجايم. نمي خواهم بدانم. مهم نيست که بدانم. همين که کلبه چوبي کوچکي نزديک به جنگلي انبوه در کنار درياچه اي خروشان

داريم، کفايت مي کند. مهم نيست که فرسنگ ها از شهر فاصله داريم و اطرافيانمان روستاييان ساکت و کم حرفي هستند که هيچ از زبانشان نمي

فهميم، همين كه آغوش گرمي براي پناه بردن و دستان قدرتمندي براي تكيه كردن دارم، كفايت مي كند. مهم نيست كه شب ها سرد مي شود و

بخاري برقي كنار اتاق جوابگوي نيازمان نيست؛ گرمائي تن مردي كه دوستش دارم، كفايت مي كند. مهم نيست كه باران لحظه اي بند نمي آيد و

فرصت بيرون رفتن نمي دهد؛ همين كه پنجره مربعي نه چندان بزرگي رو به سبز و آبي مقابلمان داريم و گلپه كهنه اما تميزي كه روپوش مي

نشينم و در آغوش هم فرو مي رويم و فنجاني چاي كه آرام و با لذت در كنار هم مي نوشيم، كفايت مي كند. مهم نيست كه در هتل هاي پنج

ستاره با اتاق هاي آن چناني و غذاهاي آن چناني تر نيستيم؛ همين كه صبحانه اي محلي مي خوريم و غذاي ساده اي روي اجاق برقي دو شعله مي

پزيم، كفايت مي كند. مهم نيست كه تشك پرغو نداريم و روي زمين مي خوابيم؛ صداي قلب همسرم، براي بي دغدغه خوابيدنم، كفايت مي كند.

مهم نيست كه موبايلمان آنتن نمي دهد و ارتباطمان با جهان بيرون قطع شده؛ همين كه امواج چشمان يكدیگر را با يك نگاه دريافت مي كنيم،

كفايت مي كند. مهم نيست. واقعا مهم نيست كه كجايم. همين كه با هميم كفايت مي كند!

اين روزها، خدا هم مهربان تر شده. انگار زياد دور نيست. انگار زياد دلخور نيست! انگار مهلتم داده. آرامشم را به هم نمي زند. دعوا نمي كنيم.

داد نمي زنم. سكوت نمي كند. اين روزها صدايش را مي شنوم. نه فقط از بطنم، نه فقط از درونم، تك تك برگ هاي باران خورده صداي خدا را

انعكاس مي دهند. وقتي امير بغلم مي كند، وقتي دستش را روي شكمم مي گذارد، وقتي كه زير گوشم فندق مي گويد و مرا مست عشقش مي

كند، لبخند خدا را مي بينم. مي بينم كه مي خندد. آرام مي خندد. با مهر مي خندد. بي قهر مي خندد. وقتي احساس عميق امير را به فرزند نصفه و

نيمه مان لمس مي كنم، وقتي شوق كودكانه اش را براي پدر شدن حس مي كنم، وقتي نگاه مشتاقش را روي شكم تخت و خوابيده ام مي بينم،

برگشتن خدا را با پوست و گوشتم مي فهمم و درك مي كنم. خدا آمده! همين جاست. آن خداي بزرگ، آن جبروت عظيم، آن قادر مقتدر،

همين جاست. توي کلبه کوچک ما، پيش ماست. بي هيچ کبر و غروري به خاطر خدايي اش! هنوز با هم حرف نزده ايم. گاهي شب ها که امير مي

خوابد، آرام صدايش مي زنم. مي گويم: « خدا، هستي؟ » احساس مي کنم با نوازش جوابم را مي دهد. مي شنوم. مي گويد: « هستم. حرف بزن.

بگو. بيا. برگرد! » مي خواهم. مي خواهم اما نمي توانم. غريبي مي کنم. آخر دور شده ام. بد شده ام. کثيف شده ام. آني نيستم که بودم. مي شنوم:

« تو بيا، تو برگرد. بقيه اش با من! » مي خواهم اما نمي توانم. اگر دوباره دستم را ول کند چه؟ اگر دوباره تنهائيم کند چه؟ مي شنوم: « من تنهائيت

نگذاشتم. من رهايت نکردم. تو چشم بستي. تو رو برگرداندي. » بغض مي کنم. التماس هايم يادش رفته. خاک بر سر ريختن هايم را فراموش

کرده. رنجي را که کشيدم ندیده. مرا از خاطر برده بود. هر چه داد مي زدم، نمي شنيد. زمزمه مي کنم: « نمي شنيد خدا؟ نمي شنيد؟ » مي

بينم که دلش مي گيرد. دل من هم مي گيرد. سرم را توي سينه امير فرو مي برم و از درد مي گريم. جنس غم را مي شناسد. دستش را دورم

حلقه مي کند و آرام مي گويد:

-نترس. اون خدايي که من مي شناسم، بالاخره يه راهي واسه برگردوندن تو پيدا مي کنه!

ميان حق لبخند مي زنم. خدايي که او مي شناسد، درست مثل خدايي است که من مي شناسم!

165

طبق يك قاعده كلي، وقتي خوش بگذرد، خوب بگذرد، زود مي گذرد! بيست روز گذشته و امروز روز بيست و يكم است!

امروز روز بيست و يكم است و امير علي احتشام بازمي گردد!

حالم بد است. بدتر از تمام دوران زندگي ام. عوارض بارداري زجرم مي دهد اما فکر فردا، چون زباله اي متعفن، تمام خونم را آلوده و سمي

کرده است!

روي مبل مچاله شده ام و به اميرحسين كه براي رفتن به فرودگاه آماده شده، مي نگرم. سويچش را در دستش مي گيرد و كنارم مي نشيند.

نگاهش نگران است.

-هنوز حالت تهوع داري؟

خدا رو شكر كه بهانه اي براي تن يخ زده و رنگ پریده ام وجود دارد.

-آره!

دستش را روي زانوي جمع شده ام مي گذارد.

-مي خوي بگم متين بره دنبال بابا؟

ته مانده توانم را براي لبخند زدن به كار مي گيرم.

-من خوبم. برو ولي زود برگرد.

سرش را پايين مي آورد. دست سردم را كه دور پايم قلاب کرده ام، مي بوسد.

-نبايد اين قدر دور از شهر مي مونديم. فردا واسه چكاپ مي ريم! حتما يه راهي واسه بهتر شدن حالت وجود داره.

هوم، فردا!

چشمانم را باز و بسته مي كنم و مي گويم:

-باشه، مي ريم.

بلند مي شود. قلبم ناله مي كند. نرو اميرحسين! نيا اميرعلي! بغض گلويم را مي فشارد. آستينش را مي گيرم. آرام مي گويد:

-جانم!

چشمانم را به صورت دوست داشتني اش مي دوزم و به آرامي خودش مي گويم:

-دوست دارم!

مي خندد.

-من بيشتري!

خم مي شود. موهايم را مي بوسد. دستش را روي شکم مي گذارد و مي گويد:

-اين قدر مامانت رو اذيت نکن بچه!

دوباره به صورتم لبخند مي زند و مي رود!

نفس عميقي مي کشم و هر چه اکسيژن در هواست مي قايم اما کم است. پنجره ها را باز مي کنم. هواي پاک دم عيد هم، تايمينم نمي کند. دستم

166

را روي گلويم مي گذارم و به ساعت نگاه مي کنم. چهار عصر. به اتاق مي روم. کمدم را مي گشايم و از بين لباس ها، جعبه شطرنجم را بيرون مي

کشم و مقابلم مي گذارم. مهره مي چينم و اشک مي ريزم. کاش فرصت داشتم. کاش بيشتتر فرصت داشتم اما ندارم. بيشتتر از اين نمي شود اين

ازدواج را از اميرعلي مخفي نگه داشت و اين يعني شکست من!

مهره ها را همان جا رها مي کنم. راه نفسم بسته است. لباس مي پوشم و از خانه بيرون مي زنم. دستم را براي سمنند زردي تکان مي دهم و مي

روم. مي روم به جايي که سال هاست در حسرتش مي سوزم. جايي که قسم خوردم تا وقتي به هدفم نرسيده ام پايم را آن جا نگذارم؛ و امروز

همان روز است!

دستم را روي سنگ سياه مي کشم. از ديدن لايه ضخيم خاكي که قبر پدرم را پوشانده، از خودم بيزار مي شوم. با گلابي که خریده ام مي

شويمش. نوشته اش را مي خوانم.

-حاج احمد واعظي!

شوري اشک را توي دهانم حس مي کنم.

-سلام بابا!

لبم را گاز مي گيرم.

-منم بابا، سایه. بالاخره اومدم.

تمام وجودم مي سوزد.

-گفته بودم تا انتقامت رو نگیرم پشت نیام. گفته بودم تا زندگي اونايي که نابودت کردن رو به لجن نکشونم، نیام. گفته بودم تا خونت رو با

خون اون ابلیس نشورم، نیام!

چشمانم تار مي شوند.

-فردا وقتشه بابا.

دستم را روي شکم مي گذارم و جمع مي شوم.

-ولي کاش وقتش نبود!

شکم را مشت مي کنم.

-داري نوه دار مي شي.

سرم را روي سنگ مي گذارم.

-کاش بودي.

قطرات سيل وار اشکم مي چکد.

-آخ بابا! آخ! عمر خوشبختيم کوتاه بود. نبايد عاشق مي شدم؛ ولي شدم. اونم کي؟ پسر احتشام! مگه دست خودم بود؟ نيود بابا، نبود. اون ميگه

دوست داشتن دليل نمي خواد. راست ميگه. من هزار تا دليل واسه دوست نداشتنتش داشتم ولي ببين چي شد؟ الان مادر بچشم. نفسم به نفساش

بنده. يه ساعت نيينمش، عين مرغ سرکنده بال بال مي زنم. مي دوني چي ميگم. تو هم عاشق بودي. تو هم اين درد رو کشيدي.

-ولي تموم شد بابا. بابايي، تموم شد. اون از من نمي گذره. مي شناسمش. ديگه بخششي در کار نيست.  
خودش گفت بار بعدي وجود نداره. مي

دونم راست ميگه. مي دونم از زندگيش حذف مي کنه. هم منو، هم بچمو. مي دونم بابا.

سرم را بالا مي گيرم. هنوز هم هوا سوز دارد. اشک از صورتم مي زدايم. چشم به دوردست مي دوزم و  
مي گويم:

-بدون امير، مي ميرم!

داغي آهم گلويم را مي سوزاند.

-بازي داره تموم ميشه.

چشمانم را روي هم فشار مي دهم. پژواك فريادم، سکوت قبرستان را مي شکند.

-مات شدم بابا! مات شدم!

موبايلم زنگ مي زند. با بي حالي از جيبم بيرونش مي آورم و نگاهش مي کنم. اميرحسين است. مگر  
چقدر گذشته؟

-سايه خانومي کجايي؟

دروغ نمي گويم.

-پيش بابام.

مکت مي کند.

-بيام دنبالت؟

از جايم بلند مي شوم و بدون اين که خاك مانتويم را بتکانم راه خروج را در پيش مي گيرم.

-نه، دارم ميام.

قطع مي کنم و دوباره شماره مي گيرم.

-رسيدن بخير.

صدائش شاد است.

-ممنون.

سیستم پمپاژ قلبم از کار افتاده. انگار او هم فهمیده که دیگر وقت تسلیم شدن است.

-ایمیلتون رو دریافت کردم. قرارداد قبوله.

می خندد؛ از آن خنده های چندش آور.

-خوبه. منم سپردم بچه ها همه چی رو ردیف کردن. فردا با شناسنامهت بیا به محضری که آدرسش رو واست می فرستم. فرمولا رو هم با خودت بیا.

از سرخوشی صدایش عقم می گیرد.

-خوبه که این قدر خوشحالی.

168

بلند می خندد.

-مگه بده؟ یه زن جوون و خوشگل گیرم نمیداد که میاد. فرمول خونه خراب کن گیرم نمیداد که میاد. کلی نقشه دارم. من که مٹ تو ساده نیستم

همچین چیزو بدم دست ایرانیا. مستقیم . FDA اون وقت ببین چه می کنم. دنیا رو تکون می دم.

پوزخند می زخم.

-خوبه. فردا دم در محضر منتظرتم. زنت رو که طلاق دادی من میام داخل. اول عقد می کنیم، بعد اون چهل درصد رو به نامم می زنی. منم به

صورت همزمان دو تا فرمولی رو که قول داده بودم بهت می دم. فقط این وسط می مونه امیرحسین، که سرگرم کردنش کار خودته.

لعنت به این خنده هایش.

-اوکی هانی. سی یو.

از شدت غیظ دندان روی هم می مالم و گوشی ام را توی جیبم می گذارم.

کیفم را دنبال خودم می کشم و وارد خانه می شوم. خبری از امیرحسین نیست. صدایش می زخم. جوابی نمی شنوم. به اتاق خواب می روم. آن



جاست. روي تخت نشسته و به صفحه شطرنج خيره شده. آخ! لعنت به من! سلامش مي دهم. نگاهم مي کند. در عمق چشمش چيزي هست.

چيزي که لرزش زانوانم را شدت مي بخشد. آرام جلو مي روم. ظاهر آشفته ام را زير نظر دارد. انتظار دارم بپرسد، حرف بزند اما تنها مي گويد:

-يه دوش بگير. سر تا پات خاكيه.

بي حرف قبول مي كنم و به حمام مي روم.

شام را مي كشم و صدائش مي زنم. در سكوت مي خورد. دلم براي آغوشش پر مي كشد. ظرف ها را نشسته رها مي كنم و كنارش مي نشينم.

زمزمه مي كنم:

-بغلم كن.

حواسش پرت است اما دستانش را باز مي کند. با حسرت در آغوشش حل مي شوم. سرم را روي قلبش فشار مي دهم. ضربانش کند و ضعيف

است؛ برخلاف همیشه. نگاهش مي كنم و با التماس مي گويم:

-بخوابيم؟

چشمانش خندان نيستند. نيستند! نيستند!

نگاهش حرف دارد اما باز هم سکوت مي کند. نفسش را بيرون مي دهد. لبش را به پيشاني ام مي چسباند و زير لب مي گويد:

-بخوابيم!

خيلي وقت است که بيدارم اما خودم را به خواب مي زنم تا امير برود. در که بسته مي شود، بلند مي شوم. تهوع بيچاره ام کرده. اهميت نمي دهم.

صورتتم را مي شويم. به زور و از ترس غش کردن، کمي کره و عسل مي خورم. آرايش مي كنم. ساعت را مي پاييم. با بي قراري طول و عرض

خانه را طي مي كنم. دوباره ساعت را مي پاييم. به اتاق مي روم. صفحه شطرنج را نگاه مي كنم. خم مي شوم. شاه سفيد را از دور خارج مي كنم.

راست مي ايستم. به صفحه نگاه مي كنم. خم مي شوم. با انگشت تلنگري به شاه سياه مي زنم. مي افتد.  
خاك مي شود! پوزخند مي زنم. شناسنامه

ام را توي كيفم مي گذارم و از خانه بيرون مي روم!

169

ماشين امير علي مقابل ساختمان پارك شده. سمت مقابل مي ايستم. تمام تنم قلب شده و مي زند. چشم هايم  
مي سوزند. حالم بد است؛ خيلي بد.

دستم را به تنه درخت مي زنم و به اتكاي آن سرپا مي مانم. انتظار كشيده است اما بالاخره به پايان مي  
رسد. زني گريان و دردمند، از محضر

خارج مي شود.

تنه درخت را چنگ مي زنم. فرو رفتن پوسته هاپش را در زير ناخنم حس مي كنم اما نگاهم را از زن  
نمي گيرم. او هم براي ايستادن به ديوار

پناه برده. اين همه چاقي و بدلباسي باورم نمي شود. عجز و بدبختي از تمام حرکاتش پيدااست. چشمم را  
چند بار باز و بسته مي كنم. دلم تير مي

كشد. سرم را رو به آسمان مي گيرم. مي خواهم حرف بزوم، نمي شود. خيابان را بررسي مي كنم. خلوت  
و آرام است. جلو مي روم. تعادل به هم

مي خورد. خودم را نگه مي دارم. موبيلم زنگ مي زند. جواب نمي دهم. جلو مي روم. چشمانش را  
بسته و به ديوار تكيه داده. رو به رويش مي

ايستم. خدای من! اين همه چين و چروك، براي زني به سن او؟ رنگ زردش خبر از حال خرابش مي  
دهد. هنوز حضورم را حس نكرده. باز هم

نگاهش مي كنم. كجاست آن همه زيبايي؟ چه بر سرش آمده؟ كو آن قد بلند؟ كجاست آن اندام مثال زدني؟  
كو آن همه لوندي و دلبري؟ اين

موجود مفلوك ... اين زن حقير ... اين زن ...

قدم ديگري برمي دارم. با بي ميلي پلك هاپش را مي گشايد. چقدر اين چشم ها براي ما آشنا هستند. چقدر  
از رنگشان متفروم. انگار اول نمي بيند

ولي ناگهان ميخ صورتم مي شود! مي بينم كه نفسش مي رود. مي بينم كه تنش ر عشه مي گيرد. مي بينم كه لبش رنگ مي بازد! خون تا گلويم

مي جوشد و بالا مي آيد. دهان باز مانده اش را به زحمت تكان مي دهد.

-تو ... تو كي هستي؟

مي خندم؛ بلند، پر صدا. سرم را جلو مي برم. صورت پر از لكش را كنكاش مي كنم و با صدايي كه رنگ مرگ دارد مي گويم:

-شناختي؟ منم، سايه. سايه واعظي. دختر حاجي واعظي.

علايم حيات يكي يكي از تنش رخت بر مي بندد. بيشتر نزديك مي شوم.

-بازم شناختي؟ حق داري. خيلي بچه بودم وقتي كه ولم كردي.

ناله مي كند.

-سايه! دخترم، عزيزم.

خنده رهايم نمي كند. دندان هايم را روي هم فشار مي دهم.

-نه انگار واقعا شناختي. من دخترت نيستم. عزيزت نيستم.

صدايم ترسناك شده. انگار شيطان به جايم حرف مي زند.

-عزراييلتم!

زانو هائيش خم مي شوند. به زمين مي افتد. روي پا مي نشينم و يقه مانتويش را چنگ مي زنم.

-اومدم جونت رو بگيرم!

يقه اش را رها مي كنم. با نفرت دستم را به لباسم مي مالم و پله هاي محضر را بالا مي روم!

احتشام با اضطراب منتظرم نشسته. مرا كه مي بيند نفس راحتی مي كشد. سريع به سمتم مي آيد و زير گوشم مي گويد:

شالم را جلو مي کشم.

-ترافیک بود.

روي صندلي مي نشينيم. عاقد شناسنامه هايمن را مي خواهد. با لبخند به دستش مي دهم و دوباره مي نشينم. عاقد شناسنامه را مي گشايد. اخم

هايش در هم فرو مي رود. صفحه اول را باز مي کند. به من نگاه مي کند. صفحه دوم را باز مي کند. به من نگاه مي کند. چند بار زير و رويش مي

کند. بعد با تعجب و عصبانيت رو به احتشام مي گويد:

-اين خانوم که متاهله.

برق از چشم اميرعلي مي پرد.

-چي؟

سرش را مي چرخاند.

-اين چي ميگه؟

شانه هايمن را بالا مي اندازم و بلند مي شوم.

-جدي مي گين حاج آقا؟ مگه ممکنه؟

مرد صدائيش را بالا مي برد.

-يعني چي خانوم؟ مسخره كردي؟

شناسنامه را از دستش مي گيرم و صفحه دوم را باز مي کنم. اميرعلي کنارم مي ايستد. نشانش مي دهم.

-انگار راست ميگه.

شناسنامه را نزديک صورتم مي گيرم.

-چه جالب!

از دستم مي قاپدش. در کسري از ثانيه، رنگ ميت مي گيرد. روي نوک پايم مي ايستم و توي شناسنامه سرک مي کشم.

-اميرحسين احتشام؟

مي خندم.

-واي چه با حال! تو پدر شوهرم بودي و من نمي دونستم؟

حواسم پي لرزش دستانش مي رود. صاف مي ايستم و آه مي کشم.

-چه بد! پس قضيه کنسله. حيف شد. البته واسه من بدم نيست. به هر حال گنج اصلي اميرحسين بود. تو که چيز زيادي نداري!

شناسنامه را از دستش در مي آورم. روي صندلي مي نشيند. هر لحظه ممکن است سخته کند. با لذت نگاهش مي کنم. دستش را روي دهانش مي

گذارد و مي گويد:

-نمي دارم. طلاق رو مي گيرم. محاله بذارم رو مال و اموال ما چمبره بزني.

171

به رويش لبخند مي زنم.

-آخي، عزيزم. اشکال نداره. تمام تلاشت رو بکن.

خون تمام صورتش را در بر مي گيرد. مشت گر کرده اش را نشانم مي دهد و مي گويد:

-نابودت مي کنم! حالا مي بيني.

بلند مي خندم.

-گفتم که، تلاشت رو بکن.

چند قدم نزديکش مي شوم. دوباره شيطان را توي وجودم حس مي کنم. خنده از لبم نمي رود. شمردن و سليس مي گويم:

-گيرم منو از زندگي اميرحسين انداختي بيرون، بچش رو چي کار مي کنی؟

چشمانش تا آخرين حد گشاد مي شود. دوباره رنگش مي پرد. صدایش ضعيف و ضعيف تر مي شود.

-دروغ ميگي.

برگه آزمايش را از كيفم بيرون مي آورم و جلوي پايش مي اندازم.

-بخون. داري پدربزرگ ميشي.

با دست هاي لرزان برگه را برمي دارد. روي سرش مي ايستم؛ درست مثل فرشته عذاب، با چشم هايي که آتش دارند، با دستي که داس دارد.

-بين. هيچ راهي واسه خلاصي از دستم نداري. مگه اين که منو بکشي.

رو به پنج مرد حاضر در محضر مي کنم و مي گويم:

-بينين آقايون، من سالم و سلامت. موقع رد شدن از خيابونم خيلي احتياط مي کنم. پس شاهد باشين. آگه اتفاقي واسم افتاد اين آقا مقصره.

برگه مي افتد. دستش را روي قلبش مي گذارد. صداي عصبي محضردار را مي شنوم.

-بفرماييد آقا. کاري داشتين؟

رد نگاهش را مي گيرم. چشمان به خون نشسته اميرحسين اولين چيزي است که مي بينم. دستم را به پيشاني ام مي کشم. امير حسين جلو مي

آيد؛ خيلي نزديک. بوي ديوان را نمي شنوم. انگار عزراييل سراغ خودم آمده. نگاهم مي کند. هيچ خنده اي در چشمش نيست. فکش منقبض

است. صورتش گلگون است. زمزمه مي کنم:

-امير!

دستش را بالا مي برد. چشمانم را مي بندم. منتظر ضرب سيلبي اش مي شوم اما نمي زند. چشم باز مي کنم. دستش را پايين مي آورد. سرش را

تکان مي دهد و، درست جلوي پاييم، تف مي اندازد.

صداي افتادن جسمي به گوش مي رسد. هياهو مي شود. يکي داد مي زند:

آبولانس خبر کنين.

پلک مي زنم؛ اميرحسين را مي بينم. پلک مي زنم؛ ديگر نمي بينمش!

پشتم را به ديوار مي زنم. وزنم به يک باره به اندازه صدها كيلو اضافه شده است. به گفتگوي مرد امدادگر و اميرحسين گوش مي دهم.

-پدرتون سابقه ناراحت قلبی داشته؟

-تا اون جایی که من می دونم نه ولی مشکل فشار خون داشت. این اواخر به زحمت و با چند نوع داروی مختلف کنترلش کرده بودن.

به چهره قرمز و بیهوش امیرعلی نگاه می کنم و خونی که همچنان از دماغ و گوش هایش بیرون می زند. دیدن خون مشمنزم می کند. دستم را

جلوی دهانم می گیرم و سعی می کنم با قورت دادن آب دهانم از بیرون زدن محتویات معده ام جلوگیری کنم. ضعف بدی که وجودم را در

برگرفته بیشتر در پاهایم نمود دارد. دوباره به امیرعلی نگاه می کنم. مایع لزج سیاه رنگ کف سالن را آغشته کرده. به امیر حسین نگاه می کنم.

صورتش به شدت درهم و گرفته است. کمک می کند تا پدرش را روی برانکارد بخوابانند و همراه آن ها از در خارج می شود. بدون کوچکترین

توجهی به من! من هم می روم. می بینم که توی آمبولانس گذاشتنش. می بینم که امیر به سمت زن فروریخته ای که همچنان کنار خیابان نشسته

می رود و بازویش را می گیرد و کمکش می کند که توی ماشین بنشیند. باز هم بی توجه به من پایش را روی گاز می گذارد و می رود.

دستم را توی جیب مانتوی ضخیم فرو می کنم و آهسته قدم می زنم. همه چیز برایم مرور می شود. از وقتی که مادر احساس کرد جوانی اش به

هدر رفته. از وقتی که دیگر حوصله ما را نداشت. از وقتی که اتاق خوابش را از پدرم جدا کرد. از وقتی که یادش می رفت برای بچه های خسته و

گرسنه اش غذا بپزد. از وقتی که دیگر به درس و مشقمان نمی رسید. از وقتی که خرید لوازم آرایش بزرگ ترین تفریحش شد. از وقتی که

همسایه ها مادرم را با امیرعلی دیدند. از وقتی که رفت و آمد به ظاهر مخفیانه اش را به پدرم گزارش دادند. تا وقتی که وسایلش را جمع کرد و

بی توجه به گریه ها و التماس های من رفت. تا وقتی که سامان به خاطر این ننگ خودش را کشت. تا وقتی که خانواده پویا مرا یکی عین مادرم

دانستند و حاضر به وصلت با دختری که مادری همچون من داشت، نشدند. تا وقتی که از شدت سرشکستگی مجبور به ترك محله آبا و اجدادی

پدرم شدیم. تا وقتی که پدر از پا در آمد. تا وقتی که من سراسر نفرت شدم. تا وقتی که من عوض شدم. تا وقتی که با فدایی و امین، دوستان

صمیمی سامان، و پریسا که همچنان به صورت مخفیانه با من در ارتباط بود، نقشه ام را مطرح کردم. تا وقتی که پله های ثبت احوال را هزار بار

بالا و پایین کردم و آخر به زور پارتی بازی های امین، نام فامیلی ام را تغییر دادم. تا وقتی که روزها و شب ها توی آزمایشگاه می ماندیم و روی

فرمول های نیمه کاره سامان کار می کردیم. تا وقتی که من مال و اموال باقیمانده از پدرم را فروختم و ساختمان شرکت را خریدم. تا وقتی که

امین مجوز فعالیت شرکت داروییما را گرفت. تا وقتی که مهره ها را چیدم و بازی را شروع کردم. تا وقتی که امیرعلی احتشام را دیدم و

فهمیدم که مادرم گول ظاهر فریبنده اش را خورده. تا وقتی که امیرحسین را دیدم و برای رسیدن به اهدافم برایش نقشه کشیدم. تا وقتی که

برای اولین بار با او بودم. تا وقتی که به پزشکی قانونی رفتم و با چند قطره اشک، دل پزشک را به درد آوردم و علیه امیرحسین شکایت کردم. تا

وقتی که استانبول رفتیم. تا وقتی که دلم برایش لرزید. تا وقتی که محاسباتم در مورد خودم و احساساتم غلط از آب در آمد. تا وقتی که فهمیدم

بی امیر دیگر نمی توانم. تا وقتی که فهمیدم آوا، خواهر من است! یکی مثل من، بدبختی مثل من. تا الان ... تا امروز...

بازی تمام شد. امروز بازی را تمام کردم. شاه سفید را مات کردم. از صفحه بازی بیرون انداختم. آشیانه ای که روی استخوان های پدر و برادرم

ساخته شده بود، ویران کردم. یک تنه، تنهایی، با پرداخت بهایی گزاف و غیر قابل جبران! با از دست دادن عشقم، همسرم، پدر بچه ام. با

فروختن روحم به شیطان و رو برگرداندن از خدا!

هوا را به درون ریه هایم می کشم و تنها، قدم می زنم و زمزمه می کنم:

گیرم که باخته ام!



اما کسی جرات ندارد به من دست بزند یا از صفحه بازی بیرونم بیندازد.

شوخی که نیست، من شاه شطرنج!

تخریب می‌کنم آن چه را که نمی‌توانم باب میل بسازم.

آرزو طلب نمی‌کنم، آرزو می‌سازم.

لزومی ندارد من همانی باشم که تو فکر می‌کنی

من همانی‌ام که حتی فکرش را هم نمی‌توانی بکنی.

زانو نمی‌زنم، حتی اگر سقف آسمان، کوتاه‌تر از قد من باشد!

زانو نمی‌زنم، حتی اگر تمام مردم دنیا روی زانوهایشان راه بروند!

«من زانو نمی‌زنم»!

پاسی از شب گذشته که به خانه می‌رسم. خانه‌ای که نمی‌دانم هنوز مال من هست یا نه! خانه‌ای که در تاریکی محض فرو رفته. کلید می‌زنم و

جا می‌خورم؛ از دیدن انسانی که بیشتر به روح شباهت دارد. کسی که از لحاظ علم ژنتیک، مادر من است! روی مبل نشسته، در تاریکی. پوزخند

می‌زنم.

-قبلنا از تاریکی بدت می‌اومد. می‌گفتی چراغ خونه رو حتی با یه شمع باید روشن نگه داشت. جریان چیه؟

شالم را از سرم برمی‌دارم. دکمه‌های مانتویم را باز می‌کنم و همه را روی مبل می‌اندازم.

-چرا اومدی این‌جا؟

صدایش هم بی‌شباهت به روح نیست.

-جایی واسه رفتن نداشتیم. امیر منو آورد این‌جا. خودشم رفت بیمارستان. باباش سکنه مغزی گسترده کرده!

ليواني آب مي خورم. به ظاهر خونسردم اما از درونم فقط همان خدايي خبر دارد که مرا به حال خود رها کرده.

-هه! جون دادن احتشام واسم مهم نيست ولي امير بايد نظر منو هم به عنوان خانوم اين خونه مي پرسيد.

از آشپزخانه بيرون مي روم و در حالي که ذره ذره آب مي خورم مي گويم:

-خيلى وقته تو خونه من، جايي که من باشم، جا نداري. برو، زود!

اشکش سرازير مي شود. چقدر پير شده. چقدر شکسته.

از جا بلند مي شود. قامتش تا برداشته. به سمت مي آيد و آرام مي گويد:

-باشه ولي آوا خوابه. ميشه بذاري همين جا بمونه؟

کلافه مي شوم. ليوان آب را روي کانتري مي کوبم و مي گويم:

-اون بچه هيچ ربطي به من نداره. نه تو مادرمي نه اون خواهرم. از خونه من برين بيرون.

سرش را پايين مي اندازد.

-ميرم سايه، ميرم. فقط ... فقط سامان...

174

حرفش را قطع مي کنم.

-ها؟ دلت واسه پسرت تنگ شده؟ مي خواي بدوني کجاست؟

اشکش روي پارکت مي چکد؛ بي وقفه.

کيفم را باز مي کنم و تکه کاغذي بيرون مي کشم. چند کلمه مي نويسم و به دستش مي دهم.

-بيا اين آدرس سامانه، برو ببينش!

اول با ذوق کاغذ را از دستم مي گيرد اما با ديدن عبارت "بهشت زهرا قطعه ..." شوکه مي شود. با

ناباوري نگاهم مي کند و "نه" ضعيفي از

گلويش بيرون مي آيد. رو بر مي گردانم اما نشستنش روي زمين را مي فهمم.

-بابا هم همون دور و براست. خواستي برو يه سر بزني.

نالہ می کند.

-سایہ...

داد می زنم:

-واسه من ادای مادرای داغدار رو در نیار. تو چه می فهمی مادری چیه؟ اصلاً تو چی از آدمیت می دونی؟ ها؟ چه می دونی؟

عقدہ ہا سرباز می کنند؛ دانه به دانه!

-مادر واسه هر انسانی، مقدس ترین موجودیہ کہ می شناسه. از هر کی بپرسی زیباترین زنی کہ دیدی کیہ؟ میگه مادرم. یادمه همیشه تو

حسرت مثل تو بودن می سوختم. همیشه شاکی بودم کہ چرا به اندازه تو خوشگل نیستم. چرا شبیه تو نیستم. چرا به اندازه تو جذاب نیستم.

وقتی جلوی همکلاسیام بغلم می کردی، سرشار از غرور می شدم. اعتماد به نفس، خوشی، واسه داشتن همچین مادری. همچین فرشته ای! هه!

فرشته، فرشته!

به سمتش می چرخم. بغض هم سرباز می کند.

-تو اسم مادر رو لکه دار کردی. حرمت مقامت رو شکستی. چطور تونستی؟ چی کم داشتی؟ هنوزم کہ هنوزہ ندیدم هیچ مردی، اون جور ی کہ

بابام تو رو می خواست، زنی رو بخواد! هیچ وقت واسش کهنه نشدی. همیشه تحسینت می کرد. سرتاپات رو طلا گرفته بود. دو تا بچه داشتی.

من، سامان. چطور دلت اومد با غیرت پسرت بازی کنی و بفرستیش سینه قبرستون؟ چطور تونستی با آینده دخترت بازی کنی و واسه همیشه

سرافکندش کنی؟ چطور تونستی آبروی بابام رو به لجن بکشی و دقش بدی؟ آخه چرا؟ به خاطر چی؟ امیر علی چی بهت داد؟ با چی تو رو از ما

گرفت؟

نفس کم می آورم.

-آخ! آخ! بمیرم واسه سامان. بمیرم واسه اون صورت کبود شدش. بمیرم واسه اون سر پایین افتادش.

جيغ مي زنم:

-سامان نابغه ايران بود. افتخار مملكت بود. اگه تو مهلتش مي دادي مي تونسست يكي از بزرگ ترين دانشمنداي دنيا بشه؛ اما الان كجاست؟  
برادر من، پسرت كه اون قدر قربون صدقه قد و بالاش مي رفتي كجاست؟ تو چي كار كردي با ما؟ چي كار كردي؟

175

نفسم مي رود.

-آخ! آخ بابام! دينم ... ايمونم ... دنيايم ... زندگيم ... باورم ... اعتقادم ... آخ! دق كرد. سعي كرد تحمل كنه، نشد. نتونسست. داغ تو كم بود، داغ سامان هم اضافه شد. يه شبيه كمرش شكست؛ يه شبيه! هنوز فكر مي كنم اگه سامان مرده بود اما تو بودي باز بابا دووم نمي آورد؟ جوابشم مي دونم. چيزي كه بابا رو كشت درد خيانت تو بود نه داغ بچه. بابا تو رو بيشتر از ما مي خواست؛ خيلي بيشتر. آي بميرم واسه اون صبرش، سكوتش، گريه هاش. بميرم واسه لرزیدن مظلومانه شونه هاش. بميرم بابا! بميرم.

داد مي زنم:

-د حرف بزن لامصب. چطور تونستي با ما اين كارو بكني؟ چطور تونستي اين جور ي نابودمون كني؟ مگه تو مادر نيستي؟ مگه مادر نبودي؟ چرا؟  
حرف بزن. چرا؟

روي مبل مي نشينم. سرم را بين دستانم مي گيرم و ضجه مي زنم.

-مگه تو مادر نبودي؟ چرا؟

صدائش از ته چاه مي آيد انگار.

-وقتي چهارده سالت باشه و فقط به خاطر اين كه يه نون خور از سفرشون كم بشه به مردي كه جاي پدرته شوهرت مي دن، وقتي اون قدر بچه

اي که شب عروسیت از ترس اون مرد تو کمد قايم مي شي و تا صبح مي لرزي، وقتي به جاي درك ترست، پدريت با کتک از کمد مي کشدت

بيرون و مي ندازت تو بغل اون مرد، وقتي با وعده عروسک و اسباب بازي که يه عمر فقط از پشت ويترين ديديش، و ادارات مي کنن تن به

ارتباطي بدی که هيچي ازش نمي دوني، وقتي يه شب تا صبح درد مي کشي و نمي دوني چه بلایي به سرت اومده، وقتي هنوز خودت شونزده

سالتنه، هنوز بچه اي، شکمت بالا مياد و مجبوري درد زايمن رو تحمل کني، وقتي تو بيست سالت ميشه و شوهرت پنجاه و خرده اي سالتشه و

ديگه نه حوصله مسافرت داره و نه حال جووني کردن، وقتي که مي بيني هنوز در اوج زيبايي و طراوت هستي ولي شوهرت نمي تونه اون جور

که بايد نيازهاش رو برطرف کنه، اون موقع است که شيطان مياد سراغت. در قالب يه مرد جوون تر، خوش بر و روتر، زبون بازتر. وقتي مرتب

زير گوشم مي گفت تو حيفي، تو جات اين جا نيست، تو لياقتت اين نيست؛ اون موقع بود که نفهميدم چي شد. نفهميدم کي شد. فقط وقتي به

خودم اومدم که ديدم تا خرخره فرو رفتم. ديدم ديگه جا واسه برگشتن ندارم. نمي دونم چطور شد که لغزيدم. فقط فهميدم که بد لغزيدم. وقتي

چهره واقعي شيطان رو ديدم که همه پلاي پشت سرم خراب شده بود. برگشتم. برگشتم. مي خواستم رو دست و پاي پدريت بيافتم. مي خواستم

فقط يه بار ديگه شماها رو بغل کنم، بوتون کنم، اما نبودين. رفته بودين. پيداتون نکردم. اين سال ها تو خونه احتشام همه چيمو از دست دادم.

بين. منو بين. چقدر شبیه اون زني هستم که قبلا مي شناختي؟ نيگا کن چه به روزم اومده؟ احتشام با من ازدواج کرد فقط واسه اين که دماغ زن

اولش رو بسوزونه. وگرنه زنا واسه اون، فقط يه رابطه يه شبه ان، نه بيشتري. اين همه سال مراوده زنای مختلف رو باهاش ديدم؛ تو اتاق بغل دست

من، درست کنار گوش من. صدای خنده هاشون، معاشقه شون ... دستامو بين. بين چطور مي لرزن. اينها به خاطر داروهاي اعصابه. حسرت

زندگي اي که از دست دادم، کنار اون جهنمي که توش دست و پا مي زدم، نابودم کرد. اومدي انتقام بگيري؟ نيازي نيست دخترم. خدا به جاي

همه شما، انتقام گرفت. با همون چوبي که ميگن صدا نداره، اما بزنه دوا نداره؛ با همون، روزي هزار بار فلکم کرد. تو هر چي بگي حق داري اما من زمين خوردم. خراب تر از اين نميشم. بابات مثل ملکه ها با من رفتار مي کرد ولي من قصر مو به دوزخ فروختم. جايي که فقط تحقير شدم.

176

شکنجه شدم. کتک خوردم. حتي بهم تجاوز شد؛ بارها و بارها. تو بدمستي هاي امير علي، وقتي کيفش کوک مي شد بايد لباس عربي مي پوشيدم و واسش مي رقصيدم، اونم ساعت ها. اون قدر که سرم گيچ مي رفت و زمين مي خوردم. کتک مي زد که برقص. وقتي مي ديد نمي تونم، بهم حمله مي کرد. تجاوز مي کرد. تمام اون لحظات به پدريت فکر مي کردم. حسرت همون موهاي سفيد رو مي خوردم. آرزو مي کردم همه چي خواب باشه و به جاي شنيدن اين عربده هاي حيواني، صدای مناجات پدريت رو بشنوم. صدایش از شدت هق هق مي لرزد و مي گيرد.

-ولي يواش يواش فهميدم که خوابي در کار نيست و اين سرنوشتيه که خودم، با دستاي خودم رقم زدم. فهميدم که ديگه لياقت فکر کردن به شما رو ندارم. خونواده اي هم نداشتم که بهشون پناه ببرم. اگر داشتم، نمي رفتم. از زجر کشيدن لذت مي بردم؛ چون حقم بود. بايد مي کشيدم بلکه بار گناهم سبک تر شه. موندم. تحمل کردم و الان، ايني هستم که مي بيني. خوب نگاه کن. اگه هنوز جايي واسه ضربه زدن پيدا مي کنی، بزن. بزن. بزن!

به صورتش مي کوبد. توي سرش مي زند. خودش را به در و ديوار مي زند و من اشک ريزان نگاه مي کنم. نگاه مي کنم و درد مي کشم. عذاب مي کشم. آن قدر دندان هايم را روي هم فشار داده ام که فکم قفل کرده. از جا بلند مي شوم. کنارش مي ايستم و مي گويم:

-خدا كنه آدما هميشه به اندازه ظرفيتشون خوشي و خرمي دريافت كنند. شنيدې ميگن يارب روا مدار كه گدا معتبر شود؟ شنيدې كه مي گن

گر معتبر شود ز خدا بي خبر شود؟ شنيدې؟ تو حكايت همون گدايي. جنبه نداشتي. لياقت نداشتي. ظرفيت نداشتي. الانم يه راه داري. واسه اين

كه از اين فلاكت و بدبختي نجات پيدا كني، يه راه داري.

سرش را بالا مي گيرد. به صورت شكسته اي كه حتي ردي از زيبايي گذشته را هم ندارد نگاه مي كنم و آرام مي گويم:

-خودت رو ب؟گش!

با حال خرابش رهائش مي كنم و به اتاقم مي روم. صداي گريه و سامان سامان گفتنش اذيتم مي كند. در را مي بندم و آوا را مي بينم كه با وجود

اين همه سر و صدا آرام و راحت روي تخت ما خوابيده. آباژور را روشن مي كنم و در نور ضعيفش، به چهره معصوم خواهرم نگاه مي كنم.

دوست ندارم به بچه اي كه از خون پدرم نيست حسي داشته باشم؛ اما دارم. دوست ندارم به بچه احتشام و آن زن خيانتكار عشق بورزم؛ اما مي

ورزم. دوست داشتن دليل نمي خواهد. ارادي و قابل كنترل هم نيست. منطق و دليل هم نمي شناسد. كنارش دراز مي كشم و دست هاي

كوچكش را مي بوسم. موهاي حلقه حلقه طلايي اش را عقب مي زنم و صورتش را نوازش مي كنم. دوست دارم بيدار شود. دلم كمّي آرامش مي

خواهد و معصوميت اين بچه، سرچشمه آرامش است. نفسش خس خس دارد. دلم فشرده مي شود. نمي دانم چه بر سر پدرش مي آيد. نمي دانم

با مادرش چگونه سر مي كند. آهسته در آغوشش مي كشم. سرش را روي سينه ام مي گذارم و مي گويم:

-نمي دونم در حقت خوبي كردم يا بدې. برادرت كه معتقده پدر و مادر هر چي كه باشن بازم پدر و مادرن. نمي دونم بابات زنده مي مونه يا نه.

نمي دونم دوست داري زنده بمونه يا نه. كاش مي تونستم ازشون بگذرم ولي نتونستم. پشيمون نيستم چون فقط خودم مي دونم چي كشيديم و

چي به سرم اومده. هيچ كس جاي من نيست. هيچ كس نمي تونه درك كنه روزي هزار بار آرزوي مرگ كردن يعني چي. هيچ كس نمي فهمه

انگشت نما شدن و هزار جور انگ و تهمت ناروا رو تحمل کردن يعني چي. هيچ کس نمي دونه تنهايي، هر روز و هر شب تنهايي يعني چي. هيچ

کس نمي دونه تقاص گناه ديگران رو پس دادن چقدر سخته. چقدر بي عدالتيه.

177

آه مي کشم.

-نمي خوام تو اذيت شي. اگه بذارن ميارمت پيش خودم. با بچه خودم بزرگت مي کنم. مثل اون، حتي عزيزتر از اون؛ اما مي دونم نمي شه.

مادرت هم قبول کنه، برادرت نمي ذاره. محاله اجازه بده تو پيش من بموني. چون مي دونم در مورد چي فکر مي کنه.

باز آه مي کشم.

-عيبی نداره. هر چي بگه تحمل مي کنم. اين مدت واسه نابود کردن اونايي که زندگيم رو ازم گرفتن جنگيدم. از اين به بعد واسه به دست

آوردن کسي که زندگي دوباره بهم داد مي جنگم. عقب نمي کشم. نمي ذارم داداشت از دستم بره. نمي ذارم بچم بي پدر بزرگ شه. نمي ذارم

چون نمي تونم.

نمي دانم کي خوابم برده است اما نزديک اذان صبح، با حس بسيار بدی از خواب مي پرّم. آن قدر تکانم ناگهاني است که آوا هم بيدار مي شود.

با چشمان گرد شده اطرافش را نگاه مي کند و کم کم مرا به خاطر مي آورد و خواب آلود مي گويد:

-سايه جون؟

بغلش مي کنم.

-جونم!

بغض کرده.

-مامانم کو؟



موهایش را می بوسم و می گویم:

-همین جاست.

چند سرفه کوتاه می زند.

-گلووم درد می کنه.

سرش را عقب می برم و نگاهش می کنم. صورتش قرمز شده. با ترس می پرسد:

چرا؟

باز هم چند سرفه می زند و رنگش کبود می شود. هراسان از جا می پرسم و از اتاق بیرونش می برم. احتمالاً داروهایش پیش مادرش باشد. پشتش

را می مالم. بریده بریده می گوید:

-ما ... ما...

من هم دنبال مادرش می گردم و، روی زمین پیدایش می کنم؛ با دهانی که کف کرده، چشمانی که نیمه باز مانده و جعبه خالی دیازپامی که

کنارش رها شده.

به دیوار تکیه می زنم و چشمان آوا را می پوشانم!

مانده ام و بچه ای در بغل و مادری که ... به حال خودم نیستم. از دست و پا زدن آوا و شدید شدن سرفه هایش به خودم می آیم. سریع به اتاق

می برمش و خودم برمی گردم. کیف مادر و ساک آوا روی مبل است. همه را خالی می کنم و اسپری اش را می یابم. نفس کشیدن آوا که راحت

178

تر می شود به هال می آیم و در اتاق را قفل می کنم. دستم را روی دهانم می گذارم و چهار زانو روی زمین می نشینم. جرات ندارم لمسش کنم.

چشمم را می بندم و انگشتم را روی شاهرگ گردنش می گذارم. همان کاری که برای سامان کردم. همان کاری که برای پدرم کردم و هر دوبار

با پوست یخ زده و رگ بی تحرک مواجه شدم؛ اما این بار نبض ضعیفی را حس می‌کنم. بغضم می‌ترکد و آرام می‌گویم:

-نمیر. خواهش می‌کنم!

افتان و خیزان، تلفن را می‌یابم. شماره امیرحسین را می‌گیرم. امید ندارم جواب بدهد اما می‌دهد. ناله می‌کنم.

-امیر؟

صدایش سرد است؛ خسته، بی‌جان.

-بله؟

دستم را روی دهنی گوشی می‌گذارم. نمی‌خواهم آوا صدایم را بشنود.

-مامان آوا خودکشی کرده. آوا هم حالش خوب نیست. بیا. تو رو خدا، بیا.

کمی مکث می‌کند و بعد می‌گوید:

-خیله‌خب، دارم میام. تو حواست به آوا باشه.

دوباره به سمت مادرم می‌روم. روی زمین می‌نشینم. توی صورتش می‌زنم. پلکش می‌لرزد و بسته می‌شود. محکم‌تر می‌زنم؛ بارها و بارها.

گریه‌امانم نمی‌دهد.

-چرا این کارو کردی؟ من احمق‌یه چیزی گفتم. تو چرا این کارو کردی؟

صورتش هنوز نرم است؛ مثل قدیم‌ها. لبم را گاز می‌گیرم.

-بیدار شو. نخواب. نمیر. تو رو خدا نمیر.

دستانش را باز و بسته می‌کنم. هنوز گرمند؛ مثل قدیم‌ها.

-عصبانی بودم. یه غلطی کردم. آگه بمیری خونت گردن منه. من آدم کش نیستم. نمیر. من طاقت نمی‌ارم.

ققسه سینه‌اش را ماساژ می‌دهم. جایی که همان قدیم‌ها، امن‌ترین نقطه کره زمین بود.

-تو بمیری جواب آوا رو چی بدم؟ چه جور ی نگاش کنم؟ بمون. حداقل واسه اون مادری کن. نذار اونم به درد من مبتلا شه.

اشک هایم صورتش را خیس کرده.

-پاشو. نمیر. غلط کردم. نمیر. نفس بکش.

دستم را روی گونه چروک خورده اش می کشم. این جور که آرام خوابیده، دلم را آتش می زند. سرم پایین می افتد درست بین گردن و سینه اش.

-مامان! مامانم! مامانی! نمیر. خواهش می کنم نمیر.

صدای اذان بلند می شود. هیچ امیدی برایم نمانده. رو به پنجره می کنم؛ رو به گلدسته مسجد. مهم نیست که همسایه ها خوابند. مهم نیست که

آوا می شنود. مهم نیست که با هم قهریم. امیدی به جز او ندارم. پس داد می زنم:

179

-خدا! خدایا! به دادم برس!

دستم را به دیوار می گیرم. به دسته مبل می گیرم. به میز می گیرم و خودم را به پنجره می رسانم.

مؤذن آرام است. با اطمینان، با آرامش، از ته قلبش اذان می گوید. سرم را روی لبه پنجره می دارم و از ته دلم گریه می کنم.

-نکن خدا. با من این کار رو نکن. نذار بمیره.

به آسمان نگاه می کنم. به طرز شگفت آوری بی ابر و صاف است. هنوز تک و توکی ستاره های کوچک به چشم می آیند. زار می زنم.

-منو بکش. جون منو بگیر اما نذار یه بچه دیگه طعم بی مادری رو بچشه. نذار آوا یه سایه دیگه بشه. نذار! جونم رو بگیر ولی این جوری

مجازاتم نکن. دیگه نمی تونم. نمی کشم!

مؤذن می گوید:

-لا اله الا ا. ...

و من می گویم:

-خدا، خدا، خدا!

صورت خیس آوا را می بوسم. هیچ جوهر آرام نمی شود. آن قدر اشک ریخته که به هق هق افتاده.

-خودم دیده مامانم مرده. افتاده بود رو زمین.

نگاه سرزنش بار امیر را حس می کنم.

-نمرده عزیزم. به کم حالش بد شده بود آوردمیش پیش دکتر. خوب میشه.

حرفم را باور نمی کند. رو به امیر می گوید:

-مامان مرده؟

امیر کلافه است. عصبی است. تلخ است. روی صندلی می نشیند و زیر گوشم می گوید:

-ببین چی به روزش آوردی. هم پدرش رو ازش گرفتی، هم مادرش رو.

حرفی برای گفتن ندارم. سرم را پایین می اندازم. آوا را از آغوش من بیرون می کشد و به محوطه بیمارستان می برد. نگاهم به روفرشی های

طلایی رنگ پام می افتد. حتی به فکر عوض کردنشان هم نیفتاده بودم. دستانم را زیر بغلم می برم و سرم را به دیوار تکیه می دهم! اختیار

اشک هایم از دستم خارج شده. تصور این که حرف من باعث خودکشی اش شده دیوانه ام می کند.

با صدای در سریع از جا می پریم. دکتر بیرون می آید. جلویش را می گیریم. چقدر این روزها همه خسته به نظر می آیند.

-چی شد دکتر؟

عینکش را جا به جا می کند و می گوید:

-معدش رو شستشو دادیم. دوز مصرفیش زیاد بوده اما خوشبختانه زود به دادش رسیدین.

می ترسم بپرسم.

-خوب میشه؟

سرش را با ملایمت تکان می دهد و می گوید:

-آره، نگران نباش.

نفسم را بیرون می دهم.

-راستی، سامان همون آقاییه که این جا بود؟

نفسم حبس می شود.

-نه، پسرشه.

دوباره دستی به عینکش می زند و می گوید:

-بگو بباد. همش اونو صدا می زد. بیتابی می کنه.

دستانم را مشت می کنم. صدایش را در حالی که دور می شود می شنوم:

-بهتره خودتم یکم استراحت کنی. رنگ به صورتت نمونده.

دوباره روی صندلی می نشینم. برای اولین بار خدا صدایم را شنید و به بیچارگی ام رحم کرد. می بینم

که امیر می آید. نای لبخند زدن ندارم. تنها

می گویم:

-نجاتش دادن. آوا رو ببر که ببینتش.

بی حرف می رود. بی حرف می روم. قدم می زنم و به حکمت بیدار شدن ناگهانی در آن ساعت صبح

فکر می کنم!

با صدای چرخش کلید، سیخ سرجایم می نشینم و با استرس دستی به موهایم می کشم. چشمانش سرخ

سرخ است. صورت اصلاح نشده اش،

قیافه اش را خسته تر نشان می دهد. جلوی پایش بلند می شوم و آرام سلام می کنم. زیرلب جوابم را می

دهد و به اتاق می رود. پشت سرش می

روم. بی توجه به من لباس هایش را آماده می کند و داخل حمام می شود. روی تخت می نشینم و از شدت

اضطراب انگشت هایم را به بازی می

گیرم. آن قدر نمی شناسمش که بتوانم عکس العملش را پیش بینی کنم. دلم برایش تنگ شده؛ خیلی زیاد.

پشت در حمام می ایستم و گوش به

چوب قهوه اي سوخته مي چسبانم و با لذت به صدای آب گوش مي دهم. اشک مي جوشد. زمزمه مي کنم:

-کاش پسم نزنې. کاش بي رحم نشې.

آب که بسته مي شود، سريع به سمت تخت برمي گردهم و مي نشينم. مثل همیشه لباس پوشيده و با حوله دور گردنش بيرون مي آيد و با خودش

عطر شامپو و خنکي آب به همراه مي آورد. سرخي چشمانش غليظ تر شده. در حالي که سرم پايين است مي گويم:

-چيزي مي خوري و است بيارم؟

از چند نفس عميقي که براي تسلط بر خودش مي کشد، مي فهمم که خيلي عصباني است. بالمش را از روي تخت برمي دارد. مي خواهد برود.

راهش را سد مي کنم. دستانم را به چهارچوب در مي زنم و مي گويم:

-بذار حرف بزوم. بذار توضيح بدم.

توي چشمانش نگاه مي کنم. چشماني که هيچ ردي از خنده و مهرباني ندارند. با نااميدي مي گويم:

-من دوستت دارم امير!

181

پوزخندش تلخ است. دردناک است. پر از تمام حس هاي بد دنياست. صدايش هم خش دارد. گرفته است. پخ است.

-بس کن. بازي تموم شده سايه. بردي! به اون چيزي که مي خواستي رسيدي. ديگه نيازي نيست بيشتري از اين واسه فريب دادن من تلاش کن!

دل شکسته ام، شکسته تر مي شود. دستم را روي سينه اش مي گذارم. تا آن جا که مي توانم نزديکش مي شوم. مي گويم:

-علاقم به تو بازي نبود. عشقم دروغ نبود. شايد اولش همه چي يه نقشه بود، اما الان نيست. خيلي وقته که نيست.

دستش را روي کمر مي گذارد، تمام تنم گر مي گيرد، اما او با خشونت کنارم مي زند و مي گويد:

-برو کنار. مجبورم نکن بر خلاف ذاتم عمل کنم.

دنبالش می‌کنم و با بغض می‌گویم:

-چرا نمی‌داری حرف بزنی؟ چرا درکم نمی‌کنی؟

وسط حال می‌ایستد و می‌چرخد. بالش را پرت می‌کند. آن قدر محکم که گلدان سر راهش، واژگون می‌شود.

-چی می‌خواهی بگی؟ که مادرت خیانت کرده و باعث شده زندگیتون از هم بپاشه؟ می‌دونم. خودش همه چی رو تعریف کرد اما تو چی کار

کردی؟ پدرمو ببین. مادرت رو ببین. آوا رو ببین. منو ببین. خودت رو ببین. زندگیمون رو ببین. ببین چی کار کردی؟

اشک‌هایم را با پشت دست پاک می‌کنم و می‌گویم:

-من هیچی نکردم، جز این که اونا را به سزای اعمالشون رسوندم. جز این که...

حرفم را قطع می‌کند.

-تو کی هستی که قصاص می‌کنی؟ قاضی هستی که قضاوت می‌کنی؟ خدایی که حکم اجرا می‌کنی؟ کی هستی؟

حوله را هم از دور گردنش می‌گشاید و پرت می‌کند.

-پدر من بد، مادرت بد، اما پدر تو، اونی که واست عین بته، اونی که این قدر واست مقدسه، همون عالم ربانی، یه دختر چهارده ساله رو معامله

کرده. می‌تونی بفهمی یعنی چی؟ می‌فهمی خوابیدن با مردی که جای پدربزرگته چه حالی داره؟ کار پدر تو با تجاوز چه فرقی داشته؟ فقط یه

کلاه شرعی گل و گشاد روی وجدانش گذاشته و حتی مهلت نداده این دختر یه درک درستی از شرایط جدیدش پیدا کنه. از مادرت، از یه بچه،

سوء استفاده کرده. خب معلومه دیگه. اینا همه همیشه زخم. همیشه عقده. همیشه دمل. همیشه تاول. همیشه درد. همیشه کمبود. گناه پدرت کمتر از

مادرت نیست. همیشه، تو خراب شدن یه زندگی هر دو نفر مقصرن. وقتی تناسب وجود نداشته باشه، وقتی تا خرخره تو فقر فرهنگی فرو رفته

باشي، آخرش همينه.

حرف هایش برابم سنگین تمام می شود. او حق ندارد بت مرا بشکند. این طور با بی رحمی بشکند. با خشم می گویم:

-خوبه. خیلی خوبه. چقدر قشنگ خیانتش رو توجیه کرده. پس هر کی تو زندگیش یه مشکلی داشت، یه کمبودی داشت، حق داره هر غلطی

دلش می خواد بکنه؟ خودش رو تو بغل هر کی که تناسب بیشتری داره بندازه؟ گور بابای بچه ها و شوهر بدبختش. حتما این نسخه رو واسه

پدرت هم پیچیدی که این قدر راحت از بلایی که سر مادرت آورده گذشتی!

دستش را مشت می کند و می گوید:

-تو نمی فهمی. نمی خوای که بفهمی. ذهنت بسته ست. مغزت از کار افتاده. من نگفتم کار اون توجیه داره. میگم در حدی که قضاوت کنی

182

نیستی. در حدی که قصاص کنی نیستی. اون هر کاری که کرده، تاوانش رو هم پس داده. من به چشم خودم دیدم که روزی هزار بار تاوان

اشتباهش رو پس داد؛ اما یه لحظه فکر کن. ببین شاید دردی که پدرت کشیده، تاوان همون زخمی باشه که به جسم و روح یه دختر چهارده ساله

زده. شاید تاوان اشک هایی باشه که اون دختر تو اوج معصومیت و پاکیش ریخته. شاید تاوان اون شبای ترس و زجری باشه که پدرت بهش

تحمیل کرده. تو فقط یه طرف ماجرا رو می بینی؛ اما اونیه که از همه چی آگاهه و صلاحیت داره، مو رو از ماست بیرون می کشه. پدر تو در ازای

اون دختر و زیباییاش، یه خونه کلنگی به اسم کارگری که پدر این دختر بوده زده. مادرت رو به قیمت یه خونه، خریده! تو از اینا خبر داشتی؟

مادرت مثل یه برده خرید و فروش شده اما به خاطر خراب نشدن ذهنیت شما، هیچ وقت هیچی نگفته. اینو چطور توجیه می کنی؟ ها؟ حرف



بزن ديگه. امثال تو و پدرت، خدا رو فقط بين چند كلمه عربي و يه مهر خاكي و چند دونه تسبيح جستجو مي كنين. خدا رو در حد يه آدم پايين

ميارين ولي به اندازه خداييش ازش توقع دارين. تو اگه درست خدا رو شناخته بودي، اين قدر راحت ازش رو برنمي گردوندي. پدرت اگه

درست خدا رو شناخته بود، با تكيه به يه سري قوانين عربي كه توي يه دوران خاص وضع شده، يه بچه رو قرباني هوسش نمي كرد. من هيچ

وقت ادعاي مسلماني نداشتم ولي مگه همون خدائي كه يه روزي رفيق تو بوده نميگه از حق خودم مي گذرم اما از حق بنده بي كسم نه؟ مگه امام

حسين نميگه بترس از آه مظلومي كه جز خدا فريادرسي نداره؟ پس چطور پدر خداپرستت ترس رو تو چشم اون بچه ديد و اهميت نداد؟ چطور

بي پناهي و بي كسيش رو ديد و دلش نلرزيد؟ چطور فقر و درماندگيش رو ديد و از خدا نترسيد؟ فقط خودش مهم بود؟ نياز هاش؟ عشقش؟

هوسش؟

داد مي زند:

-لعنت به غيرت اون مرددي كه بچش رو با يه خونه معاوضه مي كنه. لعنت به غيرت اون مرددي كه از فقر يه خونواده سوء استفاده مي كنه.

لعنت كرد! پدر مرده مرا لعنت كرد! روي ديوار سر مي خورم. پاهايم تحمل وزنم را ندارند.

-مادرت بد كرد. در حق شما جنائت كرد. كارش قابل بخشش نيست. مثل پدر من، كه هيچ وقت نبخشيدمش. زندگيم رو ازش سوا كردم اما

خودمو در اون حدي نديدم كه بخوام انتقام بگيرم. چون نمي دونستم هر اقدام اشتباه و از سر عصبانيت من ممكنه چه تبعاتي داشته باشه. سعي

كردم از مادرم حمايت كنم. تا اون جايي كه تونستم سعي كردم كمبوداش رو جبران كنم و باقيش رو سپردم دست خدا.

اشكم خشكش شده. مبهوت نگاهش مي كنم و مي گويم:

-گناه من و سامان چي بود؟ ما به خاطر چي اين جوري سوختيم؟

نفسش را پر صدا بيرون مي دهد و مي گويد:

-مشکلات و سختي تو زندگي هرکسي پيش مياد. سامان ضعيف بود. تحمل نکرد. شايد اگه يه کم محکم تر بود، يه جايي از زندگيش خدا

پاداش صبرش رو بهش مي داد. يه جا ديگه اين زخم رو مرهم مي داشت. به يه شکل ديگه اين مصيبت رو جبران مي کرد. همون طور که مي

خواست خوشبختي و آرامش رو به تو بده. به توي قدرشناس و ظالم.

دستانش را روي زانویش مي گذارد و خم مي شود. چشمانش هم تلخ شده اند.

-من دوست داشتم. از همون روز اول که که از کلیدت آویزون شده بودي. از همون روزي که توي آسانسور، زیرچشمي نگام مي کردي، دلم

واست لرزيد. دوست داشتم. هر کاري مي کردي، هر شيطنتي که مي کردي بازم دوست داشتم. مي دونستم حرفات دروغه. مي دونستم قولايي

183

که بهم مي دي دروغه. وقتي اسم بابام مي اومد و چشمت برق مي زد مي فهميدم. مي دونستم بي خيالش نميشي اما باز دوست داشتم. مي

دونستم باهام صادق نيستي. مي دونستم با وجود اين که از حساسيتام خبر داري، بازم بهم دروغ ميگي؛ اما دوست داشتم. خودمو گول زدم. گفتم

اگه از دواج کنيم، اگه محبت واقعي رو ببيني، دست برمي داري از اين بازياي کثيف و بي معني؛ اما وقتي درست روز ورود پدرم به ايران، صفحه

شطرنجت رو از کمدي بيرون کشيدي و رفتي سر خاک پدرت، وقتي صبحش خودت رو به خواب زدي و منتظر بيرون رفتن من شدي، فهميدم که

همه تلاشم بي فايده بوده. تعقيب کردم؛ قدم به قدم. حرفايي که به مادرت زدي رو نشنيدم اما اونايي که به پدرم گفتم...

قد راست مي کند.

-غرورم شکست. دلم شکست. باورام شکست. از اين که من اين جور خالصانه جلو اومدم و اين طور بي رحمانه بازيچه دستت شدم. از خودم

بدم اومد. به خاطر این که همه چي رو مي دونستم و بازم خودم رو به حماقت زدم. از وجودم بیزار شدم. نمي دونم چقدر طول مي كشه تا حالم

خوب بشه. نمي دونم چقدر طول مي كشه تا این زخم ترميم بشه. نمي دونم.

سرم گيچ مي رود. بلند مي شوم؛ به زحمت، به جان كندن. آخر من باردارم. من بيچاره باردارم. بازویش را مي گيرم.

-دلم خون بود امير. نمي توني تصور كني چه دردي كشيديم. نمي توني بفهمي چي به سرم اومده. نمي دوني چقدر داغ رو دلم بود. نمي خواستم به

تو آسیب برسونم. نمي خواستم عذابت بدم. فقط مي خواستم عذاب خودم رو تموم كنم. بهم فرصت بده. بذار جبران كنم. به خدا جبران مي كنم.

هر چي تو بگي، هر چي تو بخوای ولي منو از خودت جدا نكن. خواهش مي كنم.

آه مي كشد.

-بهت گفتم حتي اگه مي خوای پدرم رو بكشي بهم بگو. گفتم چيزايي رو كه تو سرت هست بهم بگو. اگه من قسمتي از نقشت نبودم پس چرا

ازم مخفي كردي؟ اگه واقعا دوستم داشتی، زندگيمون رو دوست داشتی، چرا دروغ گفتي؟ در شرايطي كه بهت گفته بودم دروغ همه چي رو

خراب مي كنه، چرا دروغ گفتي؟

سرم را پايين مي اندازم.

-نه، جوابي نداري. چون اولويت زندگيت من و بچم نبوديم. اون شطرنج مسخره بود. اون قدر منو نمي خواستي كه به خاطر دست از كينه هات

بكشي. اون قدر بهم اعتماد نداشتی كه درد واقعييت رو بهم بگي. چرا؟ چون من عشقت نبودم. جزيي از نقشت بودم.

بازویش را رها مي كند. بالش را برمي دارد. خاك گلدان را از رویش مي تكاند و مي گويد:

-اذيت كردن، تلافی كردن، عذاب دادن، واسم مٹ آب خوردنه؛ اما به خاطر بچم كاريت ندارم. فقط ازت مي خوام حرمت این خونه رو حفظ

كني.

تمام تنم یخ می بندد. گفته بود خانه اش حرمت دارد و جای هر کسی نیست. یعنی باید بروم. باید ترکش کنم.

-در ضمن، هنوز به راحتی می توانم از پریسا شکایت کنم و بندهامش تو در دسر. تو هم دیگه راه در رویی نداری. چون الان زن منی و اون گواهی

تجاوز هیچ ارزشی نداره. اگه می خوای دوست عزیزت رو با پس گردنی بازداشت نکنن، همین فردا با نماینده من میری و شرکتت رو تمام و

کمال واگذار می کنی. دیگه نمی خوام اون جا هم ببینمت.

صدای گرفته ام گلویم را خراش می دهد.

184

-امیر!

برق چشمانش خاموش است.

-هیچ مهلتی در کار نیست سایه. بیشتر از این کشش نده!

درست جلوی چشمانش، چشمانی که خودشان را به خواب زده اند، دانه به دانه، لباس هایم را توی چمدان تازه گشوده شده می چینم. بغض در

گلو و اشک در چشم دارم. تمام تنم از این جدایی خرد است اما بدون شک برای ماندن در خانه ای که از آن رانده شده ام، التماس نمی کنم.

عطرها و لوازم آرایشم را هم از روی میز توالت برمی دارم. لباس های زیر و دم دستی را هم از توی کشوهایم. نمی خوام هیچ اثری از من

بماند؛ هیچ اثری. نگاهی به عکس دو نفره مان می کنم که روی پاتختی جا خوش کرده. مقابل چشمانش، همان چشمانی که خودشان را به خواب

زده اند، قاب را می خوابانم. سرویس یاقوت کبود، همان که با یک نگاه عاشقش شده بودم را از خودم جدا می کنم و روی تخت می گذارم؛ و

حلقه ام را، حلقه مالک و مملوکی ام را هم از دستم بیرون می آورم و کنار سرویس می گذارم. جعبه شطرنج را هم روی لباس ها می گذارم و

چمدان را مي بندم. قفس پودي آخرين چيزي است که برمي دارم. پشت سرم را هم نگاه نمي کنم. مي روم.

هنوز بغض در گلو و اشک در چشم دارم اما سر خم نکرده ام. در مي گشاييم و دوباره وارد خانه تنهايي ام مي شوم. چمدان را همان دم در رها

مي کنم و پودي را هم روي کانتر مي گذارم. الکل نخورده ام اما مست؟ مستم!

-خوشحالي پودي؟ ببين. برگشتيم به خونمون. جايي که مال خودمونه و کسي نمي تونه بيرونمون کنه. من که خوشحالم. مي دونم تو هم هستي.

دوباره خودمون دوتاييم؛ تنهاي تنها، ولي مگه مهمه؟ مگه قبلا هم همين طوري سر نکرديم؟ خب از اين به بعد هم خدا بزرگه. تازه، چند ماهه

ديگه يه پسر کوچولوي خوشگل هم به جمعمون اضافه ميشه. همين که الان داره تو شکم من وول مي خوره. من مطمئنم که پسره!

دستم را روي شکم مي گذارم و آرام مي گويم:

-يه وقت غصه نخوري. ماما تنهات نمي ذاره. تا جون داشته باشم مواظبتم. تا جون داشته باشم کنارتم. من و تو و پودي؛ خوبه ديگه. يه خانواده

ايم. بيستر از اينو مي خوايم چي کار؟

کنج ديوار مي نشينم.

-يه وقت غصه نخوري که بابا نداري. منم ندارم. در عوض ماما داري. من اونم ندارم! اصلا بابا مي خوي چي کار؟ بابايي که اين قدر بي رحمه،

بابايي که ميگه قضاوت نکن، قصاص نکن، اما خودش هم قضاوت مي کنه، هم حکم مي ده، هم قصاص مي کنه، به چه دردمون مي خوره؟ بابايي

که اون ته دلش مي دونه ما چقدر دوستش داريم ولي فرصت نفس کشيدنم بهمون نمي ده و از خونه بيرونمون مي کنه، به چه دردمون مي

خوره؟ بابايي که آشيانمون رو ازمون مي گيره، سقف رو سرمون رو خراب مي کنه، به چه درمون مي خوره؟ بابايي که ميگه تلافی نمي کنم ولي

شرکتی رو که مي دونه چقدر واسش زحمت کشيدم از چنگم در مياره، به چه دردمون مي خوره؟ بابايي که آدم مرده رو، باباي منو، پدر بزرگ تو

رو، لعنت مي کنه، به چه دردمون مي خوره؟

شکم را نوازش مي کنم. کي به اشک هايما اجازه فروريختن داده ام، نمي دانم!

-غصه نخور ماماني. تا وقتي منو داري غصه نخور. بذار هر کاري مي خواد بکنه. هر چي مي خواد بگيره. بيره. من که ولت نمي کنم. خودم هواتو

دارم. نمي دارم خار به پات بره. نمي دارم کسي چپ نگات کنه. نمي دارم آب تو دلت تکون بخوره. در عوض تو هم مي شي مرد مامانت. همه

185

کس مامانت. سايه سر مامانت. آخ!

همان جا روي زمين دراز مي کشم.

-کي ميائي؟ ديگه طاقت تنهائي ندارم. طاقت خونه سوت و کور رو ندارم. طاقت اين که حرف بزنم و هيچ جوابي نشنوم رو ندارم. از اين در و

ديوار لال، خستم ماماني! بيا.

گونه ام را به سنگ يخ زده مي چسبانم. آسمان درست مقابل چشمانم است. آه مي کشم و زمزمه مي کنم:

-بارالها! بهر چه قدرت نمائي مي کنی؟ دست تو از ما دگر مظلوم تر، پيدا نکرد؟

\*\*\*\*

پريسا سرم را در آغوش مي گيرد و نوازش مي کند. مگر اين گريه لعنتي بند مي آيد؟

-بذار شکايت کنه سايه. من به خاطر تو تا جهنم مي رم. زندان که سهله!

از بس دستمال را محکم به چشم و صورتم کشيده ام، پوستم به سوزش افتاده.

-نه. با اون خونواده سخت گيري که تو داري کافيه پات به کلان تري برسه. نمي خوام با آبروت بازي بشه. بعدشم، به هر حال مجوز فعاليت

شرکت رو لغو مي کنه. پس همون بهتر که واگذارش کنم. حداقل بچه ها از نون خوردن نميفتن. بذار اينجوري يه کم غرور زخم خوردش

تسکين پيدا ڪنه. بڌار بفهمه ڪه پول و شرڪت و اين جور چيزا واسه من ارزشي نداره. شايد اين جوري يه خرده از خر شيطون پياده شه.

موهايم را، نرم، نوازش مي ڪند؛ به روش اميرحسين!

-خب خرجي تو چي ميشه؟ يعني بيڪار مي شي؟

نوع نوازشش را تاب نمي آورم. مي نشينم و مي گويم:

-نگران نباش. يه فكري مي ڪنم!

\*\*\*\*

با امين و فدايي، رو در روي نماينده حقوقي اميرحسين مي نشينيم. مفاد قرارداد را برايمان مي خواند.

-شرڪت امين دارو گستر به همراه مڪان و اسناد دارويي، به خانم آوا احتشام واگذار شده و سود آن به حساب ايشان واريز مي شود. تا زماني ڪه

خانم احتشام به سن قانوني برسند، آقاي اميرحسين احتشام مديريت شرڪت را به عهده خواهند داشت.

سر فرو افتاده دوستانم، دلم را به درد مي آورد اما به شخصه از اين معامله راضي ام. اگر اين طوري، ظلمي ڪه به آوا شده، جبران مي شود، من

راضي ام!

ڪارها را به فدايي مي سپارم و از اتاق بيرون مي زنم. امين هم همراهم مي آيد. به چهره صادق و وفادارش لبخند مي زنم.

-شما اين جا بمونين. بدون شك با مديريت اميرحسين سود اين جا چند برابر ميشه و درآمدتون بالا مي ره.

لبانش خشڪ خشڪ شده اند.

186

-تو چي ڪار مي ڪني؟

دستم را روي بازو پيش مي گذارم.

-نگران من نباش. از اين بدترش رو هم رد ڪردم.

وکیل امیرحسین دوان دوان بیرون می آید.

-صبر کنین. یہ چیزی رو فراموش کردم. آقایی احتشام واسه شما یہ ماهیانه در نظر گرفتن کہ مرتب بہ حسابتون واریز میشہ. گفتن بہتون بگم

کہ نگران مسائل مالی نباشین.

می خندم، یا شاید پوزخند می زدم.

-بہ آقایی احتشام بگین پولشون رو بذارن توی جیبشون. من بہ صدقہ ایشون احتیاجی ندارم.

امین معترض می شود.

-سایہ!

با تمام محبتم نگاهش می کنم.

-نترس امین. ببین؛ من هنوز رو پاهام ایستادم!

پلہ های مطب دکتر را بالا می روم. مثل همیشه، دست در جیب. مثل همیشه، تنها! توی سالن انتظار می نشینم و بہ زوج های جوان و خندان و

مشتاق، نگاه ... نہ، نمی کنم! سرم را پایین می اندازم و با بند کیفم مشغول می شوم. نہ، نمی خواهم ببینم تنها زن بی ہمراہ این جمع، منم! نہ، نمی

خواهم ببینم تنها کسی کہ حامی ندارد، حمایت ندارد، منم! نہ، نمی خواهم ببینم کہ خدا، حتی در این برہہ از زندگی ام ہم رهایم کردہ. نہ، نمی

خواهم، نمی بینم!

منشی کہ صدایم می زند گردنم را راست می کنم و بدون نگاه کردن بہ چپ و راست، وارد اتاق دکتر می شوم. با خوشرویی جوابم را می دہد.

-چند ماہتہ؟

این جا ہم دوست دارم سرم را پایین بیندازم.

-اوایل ماہ چہارم .... فکر می کنم.

-اومدی واسہ تعیین جنسیت؟

من و من می کنم.



-هم اون، هم اين که تا الان سونو ندادم.

متعجب مي شود.

-چطور؟

بند كيفم را فشار مي دهم. قرار بود با امير بياييم. قرار بود...

-دير متوجه شدم. از بچگي زياد دوره هام منظم نبود. ويار شديد هم نداشتم. به همين خاطر شك نكردم.

ويار دارم اما نازكش ندارم.

187

-باشه عزيزم. بخواب رو تخت. آماده كه شدي صدام كن.

دختر جواني كه آن جاست كمكم مي كند. دكتر مي آيد. دستگاه را روشن مي كند. با استرس به مانيتور خيره مي شوم. دكتر با لبخند مي گويد:

-دوست داري بچه چي باشه؟

محكم مي گويم.

-پسره، مي دونم!

مي خندد.

-از كجا مي دوني؟

چشمم را مي بندم و به قلبم رجوع مي كنم.

-حسش مي كنم.

چند بار پروب را روي شكمم مي چرخاند و مي گويد:

-درست حس مي كني. يه پسر كاكل زري و سرحال. خوشبختانه هم حالش خوبه، هم جاش.

چشم از مانيتور برنمي دارم. گوشه پلكم خيس مي شود.

-حيف كه باباش نيست تا دسته گلش رو ببينه.

انگار همه عالم دست به دست هم داده اند تا روزي هزار بار مصيبت هاي زندگي ام را يادآوري كنند.  
نسخه و تصوير سونو را مي گيرم و بيرون مي آيم. سه روز ديگر عيد است. براي خودم ماهي قرمز مي  
خرم. سبزه و سمنو مي خرم. سماق مي

خرم و همان جا مشغول خوردن مي شوم. بايد براي پسر هفت سين بياندازم. بايد برايش جشن بگيرم. او  
چه گناهي کرده که هيچ کس مادرش

را نمي خواهد؟ او چرا بايد اسير دلمردگي من شود؟

راه مي روم. مثل تمام روزهاي عمرم. غم را توي پاهايم مي ريزم و با سنگفرش خيابان تقسيم مي کنم.  
موبايلم زنگ مي زند. حتي نگاهش نمي

کنم. من اين با خود خلوت کردن را دوست دارم. بالاخره به خانه مي رسم. صدايي مي شنوم.

-سايه؟

با تعجب برمي گردم. از ديدن قامت بلندش حيرت مي کنم. با ترديد جلو مي روم. زير لب مي گويم:

-پويا!

او هم جلو مي آيد. لبخند گرمي روي لبانش نشسته. نگاهی به خريدهايم مي اندازد و مي گويد:

-دعوت نمي کنی؟

آخ! لحن تلخ است، مثل زهر افعي.

-نمي ترسي به گناه بيفتي؟ خونه ي خلوت و زن نامحرم و شيطان و وسوسه و...

لحن او اما، آرام است. ملايم، مثل هميشه.

-تنها نيستيم. بقيه هم تو راهن.

188

ابروهايم را بالا مي دهم.

-بقيه؟

پلاستک ها را از دستم مي گيرد و مي گويد:

-او هوم. امين و سينا و پريسا!

قبل از او وارد مي شوم. با دقت به دکوراسيون خانه نگاه مي کند. دستي به قفس پودي مي کشد و مي گويد:

-چه جغد زشتي!

چشم غره اي مي روم و براي تعويض لباس در اتاق را مي گشاييم. سريع دست و رويم را مي شويم و تي شرت آستين کوتاه سفيدي به همراه

شلوار جين مشكي مي پوشم. آرايش ملايمي مي کنم و کمي عطر مي زنم و بيرون مي روم. هيچ تمايلي براي بدبخت به نظر رسيدن، ندارم!

روي مبل نشستيم. دستانش را از ساعد روي زانوهايش گذاشته و به سنگ کف خيره شده. با صداي صندل من چشم بلند مي کند و براي لحظه اي

مات مي شود. بي حجابي ام سرخ و سفيدش مي کند و دوباره سر به زير مي اندازد. به آشپزخانه مي روم و چايساز را به برق مي زنم و از همان

جا مي گويم:

-خب، نگفتي جريان چيه؟

-من همه چي رو مي دونم.

دستم يخ مي بندد.

-همه چي يعني چي؟

صدائش آرام تر شده و گرفته تر!

-مثلا اين که کمتر از يه ماهه که ازدواج کردی ولي بچت نزديک چهار ماهشه.

دستم را به لبه کابينت مي گيرم و چشمانم را مي بندم. نفسش را روي پوستم حس مي کنم.

-مي دونم. من هيچ حقي ندارم. نمي تونم سرزنشت کنم ولي واقعا انتقام گرفتن از احتشام و مادرت ارزشش رو داشت؟

توي چشمانش نگاه مي کنم و با قاطعيت مي گويم:

-داشت!

به کانتر تکیه می دهد.

-میگن فلج شده؛ تا حدی که آب دهنش رو هم نمی تونه کنترل کنه. از یه تیکه گوشتم بدتر!

زیر لب می گویم:

-خدا رو شکر.

کمی نگاهم می کند. آه می کشد و می گوید:

-تو از کی این قدر عوض شدی؟

فشار دستم را روی لبه کابینت بیشتر می کنم و با حرص می گویم.

189

-منظورت از عوض، عوضیه دیگه. مگه نه؟

دوباره آه می کشد. با خشم نگاهش می کنم.

-از همون وقتی که مادر جنابعالی به من بی گناه، برچسب خراب بودن زد. از همون وقتی که خود؟  
جنابعالی به خاطر حرف مردم و خواست

خانواده از ازدواج با من پشیمون شدی. پسم زدی. درست از همون موقع!

سرش را تکان می دهد.

-من پست نزدم. فقط ازت زمان خواستم. گفتم باید این روزا بگذره. گفتم صبر کن، راضی شون می کنم. تو  
این همه سال هر روز بحث کردم.

جدل کردم. هزار تا دختر بهم معرفی کردن، به یکیشونم نگاه نکردم، ولی تو چی کار کردی؟

می خندم.

-واقعا لطف کردی. درست موقعی که به حمایت احتیاج داشتم گذاشتی رفتی. جنگ و جدل تو با خانواده  
به چه درد من می خورد؟ تو که می

دونستی من بی گناهم. تو که می دونستی داره بهم ظلم میشه. چرا ولم کردی؟ ترسیدی عاقت کنن؟ از اونا  
ترسیدی، از خدا نترسیدی؟

سرش را پايين مي اندازد.

-خيلي منتظرت موندم. گفتم مياي، برمي گردي. از اين جهنم نجاتم مي دي. تا همين چهار ماه پش  
منتظرت بودم. تا وقتي که با اميرحسين آشنا

شدم و فهميدم مردانگي تعريف ديگه اي داره!

پوزخند صداداري مي زند.

-منظورت از مردانگي بيرون کردن يه زن باردار از خونه ست؟ يا بالا کشيدن شرکت و داراييت؟

دستم را مشت مي کنم.

-اون عصبانيه؛ چون فکر مي کنه بازيش دادم. فکر مي کنه سرش کلاه گذاشتم. دلش شکسته. غرورش  
لگدمال شده. من بهش حق مي دم چون

باهاش بد کردم، ولي مطمئنم هر چي باشه، بي وجدان نيست. از زير مسئوليتش شونه خالي نمي کنه. فقط  
زمان مي خواد، همين!

چند بار سرش را تکان مي دهد و با تمسخر مي گويد:

-خوبه.

مي خواهم جوابش را بدهم اما زنگ در مهلت نمي دهد.

پريسا، امين، فدائي و مرد جواني که خودش را ماکان ن؟ کوکيش معرفي مي کند، داخل مي شوند!

چهره خندان و شوخي هايشان، فضاي مرده خانه را روح مي بخشد. براي همه چاي مي برم و کنارشان  
مي نشينم و مي گويم:

-چطور شده که ياد ما کردين؟

فدائي با خنده مي گويد:

-اومديم جلسه انجمن علاف ها رو به مديريت تو تشکيل بديم.

تند نگاهش مي کنم.

-شما چي کار کردين؟

این بار امین جواب می دهد.

-بدون تو دنیا رو هم نمی خوایم، چه رسیده به شرکت.

متعجب از چهره ای به چهره دیگر نگاه می کنم. امین ادامه می دهد:

-من و سینا هم استعفا دادیم.

کمی رو به جلو خم می شود.

-فکر کردی تو این موقعیت تنهات می داریم؟

هنوز مبهورم. فدایی می گوید:

-این شرکت نشد، یه شرکت دیگه. اسمش که مهم نیست. مکانش هم مهم نیست. مهم اینه که الان تو صنعت دارو همه سایه موتمنی رو می

شناسن و بهش اعتماد دارن. از نو شروع می کنیم. قرارداد جدید می بندیم. فرمول جدید می سازیم.

تکیه ام را به مبل می دهم. پریسا به حرف می آید.

-رو من و پویا هم می تونی حساب کنی. من کارای حقوقیتون رو انجام می دم. پویا هم که لیسانس روابط عمومی و فوق مدیریت داره.

دستم را زیر چانه ام می گذارم و به دقت نگاهشان می کنم و آرام می گویم:

-ولی ما حتی قراردادهایی رو که با کارخونه ها بستیم، واگذار کردیم.

فدایی از جا بلند می شود. تعظیم کوتاهی می کند و می گوید:

-معرفی می کنم؛ جناب آقای ماکان نکوکیش، دانشجوی PHD بیوشیمی و نماینده تام الاختیار کارخانه داروسازی کیمیا.

نگاهم روی او متوقف می شود. حدودا سی ساله، چهار شانه، قد متوسط، پوست سبزه و موهای مشکی. با ته ریش بسیار کمرنگی که به صورتش

جذابیت مردانه داده است. صدای فدایی حواس پرتم را جمع می کند.

-امروز با مدیر کیمیا ملاقات داشتیم. جریان رو واسش تعریف کردیم. خوشبختانه مثل همیشه حمایتت کرد. ما کیمیا رو داشته باشیم کفایت می

کنه.

نکوکیش حرف فدایي را ادامه مي دهد. صدایش بم و جدي است.

-من به نمایندگی از آقای نویدی به شما قول همکاری مي دم. در ازش فرمول هاي شما به صورت انحصاري به کارخونه کيميا فروخته ميشه. در

ضمن من به عنوان نماینده کيميا و رابط بينتون توي شرکت شما رفت و آمد دارم و اگه نیاز باشه کمکتون مي کنم. چگونه؟

کمي به جلو متمایل مي شوم. فکر مي کنم. فکر مي کنم. فکر مي کنم. کم کم نگراني را در چهره همه مي بينم. صدای امين را مي شنوم.

-سايه، هستي؟

برمي خيزم و به اتاق مي روم. چمدانم را باز مي کنم و جعبه شطرنج را بيرون مي کشم. با آرامش برمي گردم. همگي خيره به منند. لبخند به لب

هاي فدایي و امين و پريسا برمي گردد. جعبه را روي ميز مي گذارم و يکي يکي مهره ها را مي چينم. فدایي مي گوید:

-شاه سياه، سايه موتمني. شاه سفيد...

حرفش را قطع مي کنم.

191

-من ديگه با شخص خاصي دشمني ندارم. مهره هاي سفيد تمام شرکت هاي دارويي هستند که بايد يکي يکي از عرصه رقابت بيرون برن!

امين زير لب مي گوید:

-و اگه شخص خاصي با ما دشمني کرد چي؟

منظورش را مي فهم. توي چشمانشان نگاه مي کنم. توي چشمان تک تکشان. قاطعانه مي گويم:

-اميرحسين احتشام، هر چي که هست، پدر بچه منه و تا ابد احترامش واجبه!

سرهایشان پایین می افتد. از سایه این انتظار را ندارند. با لبخند شاه سیاه را برمی دارم و مقابل چشمانم می گیرم.

-اما تو عرصه کار، هر جا که احساس کردیم داره کارشکنی می کنه...

لبخندم را عمیق تر می کنم.

-اون وقته که اسب شاهمون رو زین می کنیم!

برق چشمان ماکان را می بینم و صدای فدایی رو می شنوم.

-تو فوق العاده ای.

شاه سیاه را می بوسم و روی صفحه می گذارم. مثل همیشه؛ استوار، مقتدر، شکست ناپذیر!

بعد از رفتن بچه ها، دوباره مقابل صفحه شطرنج می نشینم. از بس امروز روی این صفحه خم شده ام و مهره جا به جا کرده ام، کمرم درد

گرفته. شاه را برمی دارم و روی کاناپه دراز می کشم. آن قدر خسته ام که حتی نمی توانم خودم را به تختم برسانم. پاهایم را توی شکم جمع

می کنم. شاه را توی مشتم می فشارم و چشمانم را می بندم.

میان خواب و بیداری صدای باز و بسته شدن در را می شنوم. بوی دیوان هوشیارم می کند. نزدیک شدنش، مضطربم می کند. صورتم را بیشتر

توی بازویم فرو می برم که از تکان پلکم متوجه بیدار بودنم نشود. نرمی پتو را حس می کنم. می شنوم که در یخچال را می گشاید. صدای خش

خش پلاستیک هم به گوش می رسد. می دانم که می داند خواب من سبک است. بیشتر از این خود را به خواب زدن جواب نمی دهد. نیم خیز

می شوم. با چشمانی که سعی می کنند ترس را در خودشان منعکس کنند. توی درگاه آشپزخانه ایستاده و به من نگاه می کند. نفس راحتی می

کشم و برمی خیزم. موهایم را پشت گوشم می زنم و می گویم:

-خوش اومدی.

که من، مثل تو، راندن میهمان از خانه را، بلد نیستم!

سرش را تکان می دهد. موبایلش را توی دستش می چرخاند و آرام می گوید:



-چرا این جا خوابیدی؟ اونم این جوري؟

رو به رویش مي ایستم. دستي به پیشانی اش مي کشد و مي گوید:

-یه کم خرت و پرت خریدم که بخوري.

در دلم ريسه مي بندند. جلوتر مي روم.

-من بچم رو صحيح و سالم مي خوام. حواست باشه به خاطر سوء تغذيه و بي توجهيت مشكلي واسه اون ايجاد نشه.

192

عقب مي کشم و سرم را پایین مي اندازم. بغض صدایم را مي لرزاند.

-حواسم هست.

زیرلب "خوبه" اي مي گوید و قصد رفتن مي کند. تنم مي لرزد. صدایش مي زنم. شاید بهانه اي براي ماندنش داشته باشم!

-امیر!

مي چرخد. چرا چشمانش نمي خندند؟

کیفم را باز مي کنم و برگه سونو را بیرون مي آورم و مقابل صورتش مي گیرم.

-ببین؛ بچمون پسره.

برگه را از دستم مي قاپد. لبخندي که روي لبش مي نشیند، سریع محو مي شود و جایش را اخم مي گیرد.

-چرا به من نگفتی؟ چرا تنها رفتی؟

با انگشتانم بازي مي کنم.

-فکر نمي کردم واست مهم باشه.

انگشت اشاره اش را بالا مي آورد.

-هر چي که مربوط به بچه من باشه، مهمه. از این به بعد حق نداري این جور مسائل رو مخفي کني. آگه

پات درد گرفت، قلبت درد گرفت، مغزت

درد گرفت، خودت برو دکتر؛ به من ربطی نداره، اما معاینات مربوط به بچه باید زیر نظر من باشه.  
فهمیدی؟

نگاهش می‌کنم. گفته بود چشمان اشکی ام را دوست دارد. نگفته بود؟ پس چرا حتی یک گره از آن گره  
های عمیق میان ابروانش باز نمی

شود؟

آنقدر شبیه سنگی که مدتی است

از فکر دیدن تو تَرک می‌خورد سرم

بی‌فایده است. دوباره سرم را پایین می‌اندازم و آرام می‌گویم:

-فهمیدم.

صدای نفس عمیقش را می‌شنوم. صدای دور شدنش را می‌شنوم. صدای بسته شدن در را می‌شنوم.

دستم را روی شکم می‌گذارم و زمزمه می‌کنم:

-مامان پیشته.

به آشپزخانه می‌روم. یخچال را باز می‌کنم. پر از میوه و شربت‌های تقویتی. روی کابینت را نگاه می‌کنم.  
میان اشک، لبخند می‌زنم. چیپس و

پفک و لواشک را هم برای سلامتی بچه‌اش خریده؟

اس ام اس می‌آید.

«چیزی احتیاج داشتی خبرم کن. موبایلم همیشه روشنه».

دستم را جلوی دهانم می‌گیرم. نمی‌خواهم پسر صدای گریه‌ام را بشنود.

و نه حتي سيگار!

من دلم بغل مي خواهد!

با رخوت دستم را دراز مي كنم و موبايلم را جواب مي دهم. صدای هراسان پريسا را مي شنوم.

-الو سايه؟

سعي مي كند به خودش مسلط شود؛ مي فهمم!

-بيبين، مامانت ... الان حالش خوبه.

نيم خيز مي شوم.

-چي شده؟

-دوباره خودكشي کرده. نجاتش دادن اما بستريه.

روي تخت رها مي شوم.

-كي بهت گفت؟

-امروز كه رفته بوديم وسايل رو از شركت جمع كنيم فهميديم.

پلكم را روي هم فشار مي دهم. نام بیمارستان را مي پرسم و از جا بلند مي شوم. چرايش را نمي دانم اما مي روم!

اميرحسين توي اتاق است. از دیدنم تعجب مي كند و به سمتم مي آيد. نگاهم را از او مي گيرم و به صورت رنگ پريده مادرم مي دوزم. خواب

است. قفسه سينه اش آرام و منظم بالا و پايين مي شود. نزديكش مي روم. موهاي رنگ نشده اش توي پيشاني اش پخش شده! مچ هر دو دستش

را باند پيچي کرده اند. مردد، انگشتم را بالا مي برم و روي چروك هاي عميق کنار چشمش مي كشم. ابروهاي نامرتبش را لمس مي كنم؛ لب

خشكش را هم! چانه اش حتي توي خواب هم مي لرزد. توي خواب هم بغض دارد. من هم دارم. چهره سامان را ميانه اجزاي صورتش جستجو

مي كنم. همان بيني، همان پيشاني بلند، همان مژه هاي برگشته، همان رنگ پوست. دست اميرحسين را روي كمرم حس مي كنم. زيرلب مي

گويم:

-چرا اين جوري شده؟

صدائش ملايم است. شايد به خاطر مراعات حال مريض، شايد هم...

-وضع روحيش خوب نيست. اين دفعه رگ دستش رو زده.

از تصور خون، حالم بد مي شود. دستم را به لبه تخت مي گيرم. فشار انگشتان امير روي كمرم بيشتري مي شود.

-بشين رو اين صندلي. اصلا كي به تو گفت بياي اين جا؟

صدايم رو به خاموشي مي رود.

194

-آوا كجاست؟

مجبورم مي كند بنشينم.

-پيش خونواده عموم. شانس آورديم اين صحنه رو نديد.

دلم مي گيرد، از غربت و در به دري خواهرم. سرم را بلند مي كنم.

-بيارش پيش من. اين قدر از اين خونه به اون خونه نبرش.

سرش را تكان مي دهد.

-نميشه. آوا مريضه. مي ترسم مشكلي پيش بياد. تو نمي توني هم مراقب اون باشي هم مراقب خودت.

پوزخند مي زنم و بلند مي شوم. كيفم را روي شانه ام مرتب مي كنم و مي گويم:

-خوبه. خوبه كه اين قدر نگران خواهر ناتنيست هستي ولي به من به خاطر مرگ ناجوانمردانه برادر تنيم، حق ناراحتي و دلخوري نمي دي. خوبه

كه دلت واسه بي پناهي اين زن مي سوزه و تو خونت راهش مي دي ولي زن و بچه خودت رو از خونه بيرون مي ندازي. خوبه كه منو به خاطر

قضاوت و حکم صادر کردن مواخذه می کنی، اما خودت به بدترین شکل ممکن یه زن باردار، که تموم زندگیش رو زجر کشیده، مجازات می کنی.

مقابلش می ایستم. توی چشمانش خیره می شوم.

-خیلی خوبه امیرحسین. خیلی منصفانه ست. خیلی عادلانه ست!

ابرویش را بالا می اندازد.

-این انصافه که تو با احساس و عاطفه یه انسان بازی کنی؟ انصافه یه آدم بی گناه رو تو آتیش خشمت بسوزونی؟ عدله که من با عشق جلو بیام و

تو با نفرت؟ انصافه که من همه چی رو خالصانه به پات بریزم و تو با نیرنگ ازش سوء استفاده کنی؟ به بابام چی گفتی؟ گنج اصلی امیرحسین

بود؟ هه!

صدایش را پایین نگه می دارد اما صورتش از شدت خشم گلگون شده.

-وقتی به این فکر می کنم که تو تموم لحظه هایی که من با همه وجودم بغلت می کردم، تو بهم می خندیدی و مهره هات رو دونه به دونه تکون

می دادی؛ وقتی یادم میاد با چه عشقی بهت نگاه می کردم و تو چطوری فریبم دادی؛ وقتی به این بچه ای که فقط به خاطر خودخواهی و کینه های

تو به وجود اومده فکر می کنم؛ وقتی آینده این بچه رو با وجود مادری مثل تو تصور می کنم؛ وقتی آوا رو می بینم که از ترس مردن مادرش

شبی هزار بار از خواب می پره؛ وقتی نفسش تنگ میشه و با گریه مادرش رو صدا می زنه؛ یا وقتی پدرم رو می بینم که چه بلایی به سرش اومده،

که حتی نمی تونه یه پشه رو از خودش دور کنه، دنیا واسم عین قفس میشه. انگار کل کهکشان رو می دارن رو سینه من. اون قدر که نفس

کشیدن عذاب می ده!

بازویم را میان دستانش می گیرد. صدای سایش دندان هایش را می شنوم.

-من نمي تونم با آدم خطرناكي مثل تو، زير يه سقف زندگي كنم. شنیده بودم آدمي كه خدا نداره، هيچي نداره. تو مصداق واقعي و عينيشي. از

هيچي نمي ترسي، هيچي. هر كاري ازت برميايد. وقتي به پدرم مي گفتي نمي ترسي چون هيچي واسه از دست دادن نداري، فكر مي كردم بلوف

195

مي زني، اما حالا مي بينم نه! واقعا بايد از تو ترسيد. بايد ازت دوري كرد. بايد پرهيز كرد. بازويم را فشار مي دهد.

-حيف كه نمي تونم از اون بچه بگذرم وگرنه اجازه نمي دادم نگاهش داري. نمي داشتم يكي عين خودت پرورش بدتي. اين بند ارتباطيمون رو هم

پاره مي كردم و زندگيمو نجات مي دادم ولي حيف! حيف كه من نمي تونم به راحتی تو در مورد حيات يه موجود زنده تصميم بگيرم. حيف كه

اون بچه رو هنوز نيومده دوست دارم و مي خوامش. حيف...

آن قدر "حيف هائيش" را با حسرت مي گويد كه تمام تنم گر مي گيرد. شاه سپاه زنده مي شود و مي غرد.

-حيف؟ آره، حيف! حيف كه من احمق عاشق پسر احتشام شدم. حيف كه همه وجودم به بچه اون بسته شده. حيف كه يادم رفت گرگ زاده

عاقبت گرگ شود. حيف كه به خاطر جلب اعتمادت از همه حق و حقوق قانونيم دست كشيدم. حيف كه به خاطر اين كه ثابت كنم دنبال مال و

منالتي نيستم شركتمو دو دستي تقديمت كردم.

با خشم بازويم را از دستش بيرون مي كشم.

-آره، راست ميگي. من خطرناكم. بيشتري از اون چيزي كه فكرش رو بكني. صبرمم زياده. عاطفمم كمه. عين افعي دور طعمم حلقه مي زنم و يكي

يكي استخوناش رو مي شكتم. پس بترس. بترس. بترس!

با قدم هاي محكم به سمت در مي روم. چيزي در ذهنم جرقه مي زند. برمي گردم. با لبخند، با آرامش، نگاهی به زن مدهوش روي تخت مي كنم

و سپس چشم به چشمان طوفانی امیر می دوزم.

-از این که منم عین این زن باشم و پسر تریکی عین سایه بشه، بترس!

تحویل سال را بدون حضورش جشن گرفتیم. فقط برای دلخوشی پسر. دوستانم آمدند. تبریک گفتند و رفتند اما او نیامد. یعنی آمد. مثل

همیشه، آخر شب. همه چیز را چک کرد و به زعم خودش خیالش راحت شد و رفت. تبریک نگفت. من هم نگفتم. از اتاق هم بیرون نیامدم.

نگفت مادرم در چه حال است یا آوا چه می کند و البته که من هم نپرسیدم!

پریسا می گوید این راهش نیست. می گوید اگر دوستش داری این راهش نیست. می گوید دورترش نکن. سردترش نکن. به سمت دیگران

سوقش نده. کوتاه بیا. عذرخواهی کن. اشتباهت را قبول کن. درکش کن. می گوید مرد است. تنها ماندنش خطرناک است. اگر همین شبی یک

بار را هم نیاید چه می کنی؟ زن دیگری وارد زندگی اش شود چه می کنی؟ تنهایی اش را با کس دیگری پر کند چه می کنی؟

گاهی هم، در آغوش می گیرد. نوازش می کند و دلداری م می دهد، که تو می توانی. که تو از این بدتر را هم تحمل کرده ای. سخت جانی ام را

به رخم می کشد. گاهی می گوید نترس. امیرحسین برمی گردد. مردی که به خاطر یک آنفولانزای ساده، لحظه ای رهایت نکرد، محال است بی

خیال تو و بچه ات شود. گاهی می گوید فکر نکن. اهمیت نده. مردها همه همینند؛ بی رحم، بی خیال، بی مسئولیت. امیر هم یکی مثل بقیه. گاهی

هم گریه می کند. دلش از تنهایی و گوشه گیری ام می گیرد. غم به وجودش سرایت می کند و به جای من هم زار می زند؛ که تو چه کرده ای

که باید این چنین مجازات شوی؟ مگر خدا نمی داند تو چه کشیده ای؟ پس چرا به دادت نمی رسد؟ گاهی هم عصبانی می شود. حقت همین

است. گور بابای امیرعلی احتشام. تو که از زندگی ات راضی بودی. تو که امیر را دوست داشتی، چرا همه چیز را خراب کردی؟ چرا بی خیال

نشدی؟ مگر امیر با تو اتمام حجت نکرده بود؟ مگر نمی دانستی اگر این بار برود برگشتی در کار نیست؟ می دانستی و آگاهانه از خودت راندی

اش. مي دانستي و با دست خودت آرامشت را از بين بردي. مي دانستي و با دست خودت بچه ات را بي پدر كردي!

مي گويد. سرزنش مي كند. تندي مي كند. دل مي سوزاند. گريه مي كند و در نهايت التماس مي كند كه کوتاه بيا. تو ديگر لج نكن. از اين

بدترش نكن. اين قدر تلخ و سخت سكوت نكن. مي گويد مي تواني رامش كني. آرامش كني. اگر بخواهي مي تواني. تو سايه اي. اين همه سال

جنگيده اي، باز هم جنگ؛ به خاطر پسر، به خاطر امير. کنار نكش. حرف بزن. غمش را تسكين بده. غرورش را مرهم بگذار. مرد بودنش را،

حس هاي بدش را بفهم. درك كن. تندي و عصبيتش را تحمل كن. دوام بياور. طاقت داشته باش. كنارش بمان. مي گويد ... مي گويد اما نمي

داند. او كه نمي داند. نمي فهمد. حال يك زن باردار تنها را نمي فهمد. نمي فهمد زني كه بار دارد، حمايت مي خواهد. پشتيبان مي خواهد. پدر بچه

اش را مي خواهد. حتي اگر آن زن سايه باشد. حتي اگر من باشم. او كه نمي فهمد. نمي داند زن باردار چه اشتياقي براي حرف زدن در مورد بچه

اش دارد. در مورد بچه اش با پدر بچه اش، با مردی كه دوستش دارد. مردی كه روح و جسمش را در اختيار دارد. او كه نمي داند. وقتي كمر زن

باردار درد مي گيرد، وقتي دلش تير مي كشد، تنها سرانگشتان نوازشگر پدر بچه اش مي تواند تسلاي سختي روزها و شب هایش باشد. پريسا

درد مرا نمي فهمد. نمي داند چقدر از اين تنبيه ناعادلانه دل چركينم. او كه نمي داند اين روزها، اين روزها كه جنين چند ماهه ام بزرگ و بزرگ

تر مي شود، چقدر به حضور اميرحسين احتياج دارم. چقدر به سنگيني تنش روي اين تخت محتاجم. چقدر به گرمي آغوشش، به نوازش

دستانش، به لبخندهاي آرام و دلگرم كننده اش و به چشمان خندانش نياز دارم و چقدر از اين حجم عظيم نبودن هایش در عذابم. او اشك هاي



شبانہ ام را نمی بیند. دلتنگی هایم را نمی فهمد. دل شکسته و حساس شده ام را درک نمی کند. از نیازهای سرپوش گذاشته ام، خبر ندارد. نمی

فهمد که من شرایط ناز کشیدن ندارم. نمی داند که چقدر دلم نازکش می خواهد. هیچ کس نمی داند. ظاهر سختم همه را به اشتباه انداخته. حتی

خود امیرحسین را، ولی هیچ احدی از شب هایی که به تلخی و افسوس می گذرند خبر ندارد.

هیچ احدی، به جز خدا! خدایی که عجیب این روزها آرام شده. عجیب سکوت کرده و مرا به حال خودم گذاشته. خدایی که تازگی ها هرچه

صدایش می زخم و می گویم: « هستی؟ » « آخم می کند و رویش را برمی گرداند. انگار او هم از من دست کشیده. دیگر دست کشیده!

امروز دقیقاً چهارده روز است که از خانه بیرون نیامده ام. سیزده روز تعطیلات خسته کننده و کش دار روح و روانم را پژمرده کرده. بچه ها

مسافرت رفتند. از من هم خواستند بروم اما ترجیح دادم در خانه بمانم و فکر کنم. این مدت امیرحسین را هم زیاد ندیده ام. وقت آمدنش که

می رسید، به اتاقم می رفتم و خودم را به خواب می زدم. هر شب یخچال را چک می کرد. در اتاق را می گشود. می دانست که خواب نیستم اما

آرام به سمت پنجره می رفت و از بسته بودنش مطمئن می شد. چند ثانیه نگاهم می کرد و می رفت. همین! دلم می خواست بگویم نیا. این

جوری آمدنت داغم را تازه می کند. بیشتر از نبودنت شکنجه ام می دهد اما جرات نداشتم. هنوز هم ندارم.

موهایم را شانه می زخم. موهایی که کم کم دارند به رنگ اصلیشان باز می گردند. آرایش می کنم اما دیگر رنگ چشمانم را نمی پوشانم. لباس

بر تن می کنم و از خانه بیرون می زخم.

پارک ساعی در بهار حال و هوای دیگری دارد. دوست دارم توی محوطه اش قدم بزنم و نفس بکشم اما جلسه با مدیرعامل کیمیا واجب تر است.

هوای تمیز اول صبح را فرو می دهم و وارد ساختمان می شوم. پیرمرد جدی اما مهربان کیمیا جلوی پایم بلند می شود. سریع می گویم:

-خواهش می کنم. شرمندم نکنین.

مقابلش مي نشينم و به داستان چروك خورده اش نگاه مي كنم. او هم با لبخند نگاهم مي كند.

197

-شنيدم قراره از نو شروع كني.

سرم را تكان مي دهم.

-بله ولي اين دفعه با دستاي خالي. هيچ سرمايه اي نداريم.

با خودكارش روي ميز ضربه مي زند.

-خب، برنامتون چيه؟

برگه هايي كه حاصل دو هفته كار مداوم است نشانش مي دهم و مي گويم:

-به امين به عنوان مسئول فني وام مي دن. بيشتر لنگ محل شركتيم. قرار شد با پول وام يه جايي رو اجاره كنيم و بعد مثل سابق ادامه مي ديم.

ضربه هابيش روي ميز كند مي شود.

-خوبه.

آه مي كشم.

-نه، خوب نيست. چون لابراتوار دانشگاه بدون پول آزمايشگاهش رو در اختيارمون نمي داره. تنها منبع درآمد اوليه مون فرمول هاييه كه مي

سازيم. الان مشكل آزمايشگاه داريم.

چشمانش را تنگ مي كند.

-مگه ماكان بهتون نگفت؟ مي تونين از آزمايشگاه ما استفاده كنين.

لبخند مي زنم.

-اين نهايت لطف شماست. چون واقعا پرداخته هزينه هاي آزمايشگاهي در توانم نيست.

جواب تشكرم را نمي دهد.

-از احتشام چه خبر؟

سرم را پایین می اندازم.

-خبر ندارین؟

-شنیدم اما خودت بگو.

برایش تعریف می کنم از اول تا آخر. راست و حسینی، صادقانه. هر از گاهی ابروانش به نشانه تعجب بالا می روند اما هیچ حرفی بر زبان نمی راند.

-همش همین بود.

ضرب خودکارش شروع می شود.

-ببین دخترم، من همه جوره حمایت می کنم. چون به خلایقتون و به عزم راسختون اعتقاد دارم اما از من به تو نصیحت، رقابت رو با لجاجت

اشتباه نگیر. احتشام یکی از بزرگ ترین صادرکننده های داروئه. گردنشون کلفته. خود من واسه بحث تجارت ترجیح می دم با اونا کار کنم چون

ارتباطاتشون قویه. خودت بهتر می دونی که داروهای ایرانی زیاد طرفدار ندارن مگر تو همین چند کشور همسایه؛ اما شرکت امیر خیلی خوب تو

198

همین کشورا ریشه دونده و خیلی خوبم داروهای ما رو می فروشه. درسته بیشتر سودش مال اوناست. درسته که امیرعلی زیرآبی های زیادی می

رفت اما بازم همیشه منکر تبحرشون شد؛ و همین طور منکر قدرتشون توی حذف کردن رقبا.

در سکوت نگاهش می کنم.

-من پیر این کارم. موهام تو این کار سفید شده. می دونم کدوم ره به ترکستانه. تو فکر صادرات و پوز زنی نباش و چشمت رو خوب باز کن. در

افتادن با احتشام اشتباهه. خصوصا واسه شما که نه سرمایه ای دارین نه تجربه ای. بنابراین تا اون جایی که می تونی از اونا دور بمون و بیشتر

نیروت رو بذار رو کار داخلی و البته فرمولا. تو بحث آزمایشگاهی کمکت می‌کنم. تو بحث توزیع داخلی هم همین طور. به شرط این که وارد

حاشیه و رقابت های بی اساس و لج و لجاجتی های بچگانه نشین و واقع گرا باشین.

همچنان نگاهش می‌کنم.

-منو ببین. بزرگ ترین کارخونه داروسازی کشور رو دارم اما وقتی فهمیدم امیرعلی داره کارشکنی می‌کنه فقط و فقط از طریق کار و تجارت

باهاش مقابله کردم. نداشتیم حاشیه سازی بشه چون به کار در صلح و آرامش اعتقاد دارم. از تو هم می‌خوام همین باشی. آگه هدفت کار کردنه،

آگه می‌خوای یه منبع درآمد واسه خودت داشته باشی، آگه می‌خوای به یه جایی برسی و موفق شی، باید سرت به کار خودت باشه. سعی کن تو

حیطه کاری خودت، با تلاش خودت موفق بشی. نه با موش دوندن تو کار مردم؛ که در نهایت ضررش متوجه خودت خواهد بود.

این بار سرم را تکان می‌دهم و می‌گویم:

-من با هیچ کس دشمنی ندارم. فقط می‌خوام زندگی خودم و بچم رو بسازم. می‌خوام یه منبع درآمد واسه آینده بچم داشته باشم.

دستانم را روی میز می‌گذارم.

-ولی می‌دونم امیرحسین راحت نمی‌ذاره. همه نگرانیم از همینه. می‌ترسم شروع کنم و دوباره زمینم بزنه.

لبخند روی لب هایش می‌نشیند. از جا بلند می‌شود و نزدیک می‌آید.

-نترس دخترم. من امیرحسین رو خوب می‌شناسم. آگه این قدر شبیه امیرعلی نبود می‌گفتم اصلاً پسر اون آدم نیست. با وجودی که ایران

بزرگ نشده، با وجودی که پدری مثل امیرعلی داره، ولی از لحاظ اخلاقی واقعا پاکه. مردونگیش به کل آدمای این صنعت می‌چربه. میشه رو

حرفش حساب کرد چون آگه حرف بزنه پاش می‌مونه و در ضمن اصلاً ضعیف کش نیست. اهل رقابت سالم و رو در روئه. از پشت خنجر نمی‌

زنه. حواسش به عواقب کارا و تصمیماتش هست و حس مسئولیت پذیری بالایی داره. هر کی باهش کار کرده همینو گفته که به هیچ وجه با اون پدر هفت خطش قابل مقایسه نیست.

درست در همین لحظه، دلم تنگش می شود.

-با وجود این که اونو بی گناه قاطی مشکلاتت کردی و دلش رو شکستی اما می دونم که اذیتت نمی کنه، چون با وجود همه حرفایی که زد و همه کارایی که کردی هنوزم دوست داره.

مایوسانه نگاهش می کنم. لبخندش عمیق تر می شود.

-نترس. از هرچی که می ترسی، از امیرحسین نترس!

دلم آرام می گیرد اما، همچنان تنگ است. خیلی تنگ است، خیلی زیاد!

199

اوایل ماه ششم بارداری ام مصادف می شود با افتتاح شرکت. یک ساختمان کوچک که خیلی شیک نیست. خیلی بزرگ نیست و در محله آن چنانی هم نیست اما لذتش بزرگ است. لذت از نو شروع کردن، دوباره ساختن و بالا آمدن. دوباره از خاکستر خود زاده شدن! خسته ام، خیلی زیاد. آن قدر که دیگر شب ها متوجه آمد و رفت های امیر نمی شوم. آن قدر که دیگر شامه حساسم حضورش را خبر نمی دهد. شکمم بزرگ شده. مثل سابق نمی توانم تحرك داشته باشم اما با بی رحمی هر چه تمام تر از خودم کار می کشم. می دانم باید استراحت کنم اما پسر به این شرکت و درآمدش احتیاج دارد. نمی خواهم هنوز دنیا نیامده طعم نداری را بچشد. گاهی آن چنان کمرم تیر می کشد، یا چنان رگ های پایم متورم می شوند که بی اختیار در خودم مچاله می شوم و گریه می کنم، اما باز هم به محض آرام گرفتن برمی خیزم و تلاشم را از سر می گیرم. با

وجود این که حواسم به تغذیه ام هست اما سرگیجه های گاه و بیگاه دنیا را برایم تیره و تار می کند. ماکان، که این روزها نزدیک ترین همکارم

و شاید دوستم شده، نهیب می زند که مراقب باش. بچه ای که سلامت به دنیا نیاید آینده را می خواهد چکار؟ اما من نمی توام صبر کنم. کار

کردن آرام می کند. آن قدر خسته می شوم که فرصتی برای غصه خوردن نمی یابم و همین خوب است. ترجیح می دم پسرم با کار خسته شود

تا این که از شدت غصه، افسرده به دنیا بیاید؛ و حالا که بعد از کلی دوندگی، بالاخره شرکت را افتتاح کردیم، به خودم افتخار می کنم. با تمام

وجود به خودم افتخار می کنم.

-دلم واسه این جور ی خندیدنت تنگ شده بود.

بلندتر می خندم و رو به پویایی که صورتش را نزدیک کرده می گویم:

-آخه خیلی وقته که این جور ی احساس رضایت نداشتم.

فدایی لیوان شربتش را بالا می برد و می گوید:

-به افتخار خودمون که خدا وکیلی لنگه نداریم.

همه با خنده جام هایشان را به هم می زنند.

ماکان کنارم می ایستد و رو به جمع می گوید:

-تو این مدت که شما دنبال وام و مکان بودین، من و سایه هم بیکار نبودیم. کلی رو فرمولا کار کردیم. به نتایج خوبی هم رسیدیم. ایشالا به

زودی پول خوبی گیرمون میاد.

همه دست می زنیم، سوت، جیغ. ماکان دستش را به نشانه سکوت تکان می دهد. لیوانش را بالا می آورد.

-اینم به احترام روح سامان و به سلامتی این مادر و پسر خستگی ناپذیر.

این بار من هم کمی از شربت می نوشم. پریسا آهنگی را روشن می کند و می گوید:

-ما که معذورات شرعی و اخلاقی داریم ولی آقایون بیرون وسط.

امين و فدائيي دست هم را مي گيرند و مشغول مي شوند. از ديدن ادا و اطوارهاي زنانه شان روده به دلم  
نمي ماند. ميان خنده رو به ماکان مي کنم

و مي گويم:

-نمي دونم چطوري ازت تشکر کنم. واقعا به دادم رسيدي.

او هم مثل اميرحسين با چشمانش مي خندد.

200

-اگه مي خواي تشکر کني، يه کم بيشر به خودت برس.

نفس عميقي مي کشم و مي گويم:

-من خوبم. پسر من بهتره. تو آخرين سونوگرافي فقط مونده بود واسم دست تکون بده.

بلند مي خندد.

-از پسري که بچه تو باشه، همچين چيزي بعيد نيست.

با عشق دستم را روي شکم مي کشم.

-آره به خدا. بچم به خودم رفته. صبور، مقاوم، مظلوم.

ضربه آرامي به بازويم مي زند و مي گويد:

-مظلوم رو خوب اومدي.

مي خندم؛ از ته دل. حتي نگاه هاي خيره پويا هم نمي تواند از خوشي ام بکاهد ولي سوال ماکان چرا!

-از اميرحسين چه خبر؟

به چشمان تيره اش نگاه مي کنم. ديگر نمي خندند.

-تقريباً بي خبرم. وقتي مياد که من خوابم. در طول روزم تماس نمي گيره. فقط موقع معاينات ماهيانه مي

بينمش که اونم در سکوت مي ريم و در

سکوت برمي گرديم.

دستش را روي موهايش مي کشد.

-مي خواي چي کار کني؟

سوالي که هر روز از خودم مي پرسم. توي چشمانش خيره مي شوم. با سر به شکم اشاره مي دهد.

-بعد از دنيا اومدن بچه رو مي گم.

ليوان را ميان انگشتانم مي فشارم.

-نمي دونم. هنوز بهش فکر نکردم اما اينو مي دونم که بعد از دنيا اومدن بچه، شرايط همين جوري نمي مونه.

سرش را نزديک مي آورد.

-منظورت چيه؟

پسرم، منظور مادرش را درک مي کند و دست و پا مي زند.

-امير اگه مي خواست برگرده، تا حالا برگشته بود.

پسرم مشت مي کوبد. صورتم در هم فرو مي رود.

-اون ديگه زندگي با من رو نمي خواد. يه جورايي فعلا دست و پاش بسته ست وگرنه خيلي زودتر از اين حرفا اقدام مي کرد.

پسرم لگد مي زند. دستم را روي شکم مي گذارم.

-اين بچه که به دنيا بياد، جدا مي شيم.

201

عقب مي کشد.

-به همين راحتی؟

لبخند مي زنم.

-اين قدريم که ميگي راحت نيست.

دستش را روي دستم مي گذارد.



-حق و حقوقت چي ميشه؟

لبخندم کج مي شود.

-وقتي خودش رو ندارم حق و حقوق رو مي خوام چي کار؟

دستم را فشار مي دهد.

-ولي تو دوستش داري.

پسرم تاييد مي کند.

-آره ولي نمي تونم خودمو به کسي تحميل کنم. نمي تونم التماسش کنم و به پاش بيفتم. نمي تونم.

ززمه مي کند:

-سايه، چرا اين قدر زود وا دادی؟

چشمان تيره اش تيره تر شده اند. بغض را فرو مي خورم و مي گويم:

-اگه تو هم اون کوه يخ رو تو چشماي اميرحسين ببيني، مي فهمي که تلاش بي فايده ست. اميرحسين قيد منو زده.

-تکليف اين بچه چي ميشه؟

پسرم سکوت مي کند و منتظر مي ماند. آرام نوازشش مي کنم.

-مطمئنم که نمي ذاره پيش من بمونه.

اين بار دستش را روي بازويم مي گذارد.

-مي خواي از بچت بگذري؟

اشکم مي چکد؛ درست توي ليوان.

-پيش باباش باشه بهتره. من بدون مامانم دووم آوردم اما نبود بابام بيچارم کرد. مي دونم پسرم مثل خودمه. به باباش بيشتتر احتياج داره. تازه،

به قول اميرحسين من به جز کينه و نفرت چي دارم که يادش بدم؟ همون بهتر که از گذشته درخشانم هيچي ندونه و با آدم درستکاري مثل امير

بزرگ شه.

دستش پايين مي افتد، سرش هم.

-فکر کردي راحته؟

دوباره عميق نفس مي کشم.

202

-نه. من که گفتم، راحت نيست.

زير لب مي گويد:

-پس اين همه تلاش، واسه اين شرکت...

ليوان را روي کانتري مي گذارم و مي گويم:

-تنها چيزيه که مي تونم بهش بدم. اين شرکت تنها دلخوشيمه. ارث يه مادر واسه پسرش!

همان طور که سرش پايين است مي گويد:

-حق تو اين نيست.

پوزخند مي زدم.

-نيست! نيست! نيست!

بچه ها که مي روند لباسم را با يک پيراهن آزاد و کوتاه عوض مي کنم. به جاي صندل، دمپايي ابري مي پوشم. توي هال قدم مي زدم. مي نشينم.

بلند مي شوم. پنجره را باز و بسته مي کنم اما هيچ کدام زره اي از دردم نمي کاهد. از عصر، بچه ام نا آرام است. درد بدني توي کمرم مي پيچد.

نگاهي به پاهاي متورم مي کنم و مي گويم:

-ماماني رو اذيت نکن عزيزم. من فردا يه جلسه مهم دارم.

اما گوش نمي دهد. روي مبل مي نشينم. کمرم را مي مالم. پاهايم را مي مالم. نه، فايده ندارد. برمي خيزم و مقابل بار کوچکم مي ايستم و بطري

هاي رنگارنگ را از نظر مي گذرانم. قطعا يکي از اين ها دردم را تسکين خواهد داد اما، به چه قيمتي؟  
در مقابل وسوسه شان مقاومت مي کنم و به

سراغ کيسه داروهاي مي روم. همه را روي ميز مي ريزم. فقط اجازه دارم استامينوفن ساده بخورم اما  
اين درد که با اين مسکن ضعيف تسکين

نمي يابد! رنگ صورتي پروفن چشمم را مي زند. با حسرت نگاهش مي کنم. دستم را جلو مي برم و  
دوباره عقب مي کشم و به همان استامينوفن

ساده قناعت مي کنم.

روي کاناپه دراز مي کشم. درد به نخاعم مي زند و دادم را به آسمان مي برد. هميشه درد داشته ام اما  
هيچ وقت اين چنين بي وقفه و مداوم نبوده

است. دوباره بلند مي شوم. تمام تنم خيس شده. موهايم به پيشاني و گردنم چسبيده اند. پنجره را باز مي  
کنم. از شدت فشار، اشک در چشمم

حلقه مي زند. وزنم را از اين پا به آن پا مي اندازم. سرم را به شيشه پنجره تکیه مي دهم و به گلدسته مي  
نگرم. چراغ هاي روشنش زبانه را باز

مي کند. با بغض مي گويم:

-خدا، درد دارم.

چراغ ها چشمک مي زنند. دستم را دراز مي کنم. به سمت مسجد، نه! به سمت خدا. بغض حجيم تر مي  
شود.

-خدا، گم؟ ش کن.

باز هم چراغ ها چشمک مي زنند. دست ديگرم را هم دراز مي کنم، به سمتش.

-يه امشب کمک کن!

نسيم ملايمي به صورتم مي خورد. نسيمي که بوي ياس مي دهد. نفس مي کشم؛ آرام و پشت سر هم. ما  
که در اين خيابان بوته ياس نداريم.

صدای چرخش کلید را در قفل می شنوم. قلبم طپش می گیرد. امشب زود آمده. ساعت هنوز ده هم نشده. آب دهانم را قورت می دهم و می

چرخم. میان هال می ایستد. بوی عطرش پخش می شود. جرأت ندارم به چشمانش نگاه کنم. چشمانی که دیگر نمی خندند!

زیرلب سلام می کنم. زیرلب جواب می دهد و جلو می آید. با هر قدمی که برمی دارد ضربان من شدیدتر و اخم های او غلیظ تر می شود. مقابلم

توقف می کند.

-خوبی؟

من طاقت ندارم. طاقت این همه نزدیکی اش را ندارم. دلم از دستش شکسته اما هنوز برایش می زند. سرم را بالا و پایین می کنم. دستش را بالا

می آورد و روی گونه ام می گذارد. در اوج تب، می لرزم!

-پس چرا این قدر داغی؟ چرا این جور عرق کردی؟ صورتت قرمز شده.

هیچی نمی گویم.

-سایه؟

-کمرم درد می کنه، با پهلو می راستم.

نزدیک تر می شود.

-برو لباساتو بپوش بریم دکتر.

پاهایم را محکم به زمین می چسبانم. می ترسم اختیارشان را از دست بدهم و خودم را در آغوشش پرت کنم.

-خوب می شم. چیزی نیست

دستم را می گیرد و روی مبل می نشاندم. از کی کنترل این اشک ها از کفم خارج شده؟

با جبر دستانش سرم را بالا می گیرم.

-به خاطر درد گریه می کنی؟

سردی و بی تفاوتی از چشمانش رفته و جای آن را نگرانی گرفته.

چقدر دلم براي اين چشم ها تنگ شده بود.

-بايد بريم دكتور. اين جوري نميشه.

با همان مردمک هاي لرزان نگاهش مي کنم. محال است اين مهرباني را با رفتن به دكتور از دست بدهم.

-نه، هميشه همين جوريم. يه کم بگذره آروم مي شم.

موهايم را از پيشاني ام کنار مي زند.

-پس چرا هيچي نگفتي؟ چرا به دكتور نگفتي؟

سرم را پايين مي اندازم. شانه هايم از شدت هق هق مي لرزند. به آشپزخانه مي رود و چند دقيقه بعد با كيسه آب گرم باز مي گردد. کمک مي کند تا روي تخت دراز بکشم. كيسه را زير کمرم مي گذارد و پتو را روي شکم مي کشد. اشکم را پاک مي کند و مي گويد:

204

-الان بهتر ميشي.

نمي داند همين که هست خوبم.

صدائش سرزنش بار است.

-نمي دونم دنبال چي هستي و مي خوي چي رو ثابت کني ولي يه نگاهي پاهات بنواز. هنوز شيش ماهت تموم نشده که اين جوري ورم کردي،

وای به حال ماه هاي آخر.

پس از جريان شرکت خبر دارد.

دستانم را روي شکم مشت مي کنم و هيچي نمي گويم. سري به نشانه افسوس تکان مي دهد و بلند مي شود. ترس از رفتن او، باعث هجوم درد

با تمام قدرتش مي شود. هراسان دستش را چنگ مي زنم. هول مي کند. سريع مي نشيند و دستش را روي سينه ام مي گذارد.

-نفس بکش. سايه، نفس بکش.

موج فرو مي نشيند.

-لج نكن دختر. پاشو بريم بيمارستان.

لبم را گاز مي گيرم. دوست ندارم داد بزدم. بريده بريده مي گويم:

-بیمارستان نمي خوام. فقط نرو.

چشمانش را روي هم فشار مي دهد.

-جايي نمي رم. فقط مي خواستم واست مسكن بيارم.

سعي مي كنم نفس بکشم.

-يه دونه خوردم. بيشرش ممكنه واسه بچه ضرر داشته باشه.

با كلافكي دستش را توي موهايش فرو مي كند.

-پس چي كار كنم؟

دستش را محكم فشار مي دهم.

-فقط نرو. تنهام نذار.

انقباض ماهيچه هاي صورتش را حتي از پشت پرده ضخيم اشك هم مي بينم. موبائيلش را در مي آورد و شماره مي گيرد.

-سلام. خوبي؟ ببين من امشب خونه نمي رم. ميشه لطف كني و بري خونه من؟

...-

-مي دونم ولي جرأت نمي كنم آوا رو باهانش تنها بذارم.

...-

-ممنونم. مرسي.

گوشي را روي ميز کنار تخت مي گذارد. نفس كشيديم راحت مي شود. دوباره اشك هاييم را پاك مي كند و مي گويد:

-ديگه گريه نكن. باشه؟

سريع، با پشت دست اشك از صورتم مي زدايم. لبخند كمرنگي روي لبش ظاهر مي شود. برمي خيزد و چراغ را خاموش مي كند. پيراهنش را در

مي آورد و كنارم دراز مي كشد. قليم طاقت اين همه هيجان را ندارد. دستم را روي كمرم مي گذارم و نگاهي به فاصله بينمان مي كنم. هنوز زياد

است! صدايش را مي شنوم.

-بهتري؟

نيستم. تا وقتي اين فاصله برداشته نشود، نيستم. به پهلو مي خوابم.

-خوب مي شم.

دستانش را زير سرش گذاشته.

-چند وقته اين جوري مي شي؟

فكر مي كنم. چند وقت است؟ درست از وقتي كه تركم كرد!

-خيلى وقته!

سرش را مي چرخاند. برق چشمانش را مي بينم.

-پس چرا به من نگفتي؟ با كي لج مي كني؟

تنم را به سمتش مي كشم.

-فكر مي كردم طبيعیه!

پوف بلندي مي كند و مي گويد:

-يه جوري بخواب كه كيسه كمرت رو گرم كنه.

من گرماي آغوشش را مي خواهم.

-اين جوري دردم كمتره.

-باشه، پس بخواب.

خواب؟ هه، خواب!

به نیمرخش خیره می شوم. نگاه نمی کند اما آرام آرام صورتش به خنده باز می شود. سنگینی نگاهم را حس کرده. دنبال بهانه می گردم برای

نزدیک تر شدن. کمی جا به جا می شوم. آهسته می گوید:

-چیزی می خواهی؟

آری، تو را!

-نه، فقط...

نیم خیز می شود.

-فقط چی؟

206

نگاهم را از چشمانش می دزدم.

-هیچی. فقط جام راحت نیست.

صورتتم را لمس می کند.

-چ یکار کنم که بهتر شه؟

مگر این غرور رهیم می کند؟

هیچی. الان خوبه.

دراز می کشد. همان طور طاق باز، چشم را می بندم. لعنت به این عطر دیوان. تا عمر دارم از این عطر متنفر خواهم بود. دوباره چشم باز می

کنم. آرام به سمتش می خزم و سرم را روی بازویش می گذارم. دستش را از زیر سرش بیرون می آورد و با مکت روی بازویم می گذارد. خنده

را در صدایش حس می کنم.

-الان جات خوبه؟

من هم می خندم. غرور را لگد می کنم و سرم را روی سینه اش می گذارم.



-الان بهتره!

بوي ياس مي پيچد. ما ياس نداريم! به گلدسته نگاه مي كنم. چراغ ها چشمک مي زنند. خدا مي خندد.  
از بس بي حرکت مانده ام دست و پايم خشک شده، اما در عوض دردم تسکين يافته. با احتياط کمي جا به جا مي شوم. فوراً صدائيش بلند مي شود.

-چيه؟ درد داري؟

دستم را دور کمرش حلقه مي کنم و مي گويم:

-فقط يه کم.

حرکت انگشتانش را بين موهايم احساس مي کنم، مثل گذشته. واقعا چقدر گذشته؟

-فردا مي ريم دکتر و هرچي گفت انجام مي دي. بدون بهانه. بدون غر زدن.

سرم را روي سينه اش فشار مي دهم.

-باشه بعد از جلسه.

صدائيش تهديدگر است.

-سايه!

چانه ام را روي سينه اش مي گذارم و مي گويم:

-اولين جلسه شرکتونه. نميشه نباشم.

دستش را از موهاي من بيرون مي کشد و دوباره زير سرش قلاب مي کند.

-مي توني بگي پويا بره، يا ماکان.

207

طعنه کلامش را مي گيرم. از همه چيز خبر دارد، جز به جز! آرام مي گويم:

-چاره اي نداشتم. مجبور بودم. بدون نيرو نمي تونستم کاري انجام بدم.

در چشمانم مي نگرد. آزرديگي را از نگاهش مي خوانم.

-و تنها نيرويي که تو اين شهر پيدا کردي پويا بود. درسته؟

باز کمرم تير مي کشد.

-خودش پيشنهاد داد. منم دستم بسته بود. آدم غريبه از ماه اول پول مي خواد. حقوق مي خواد. بيمه مي خواد ولي يکي مثل اون باهام راه مياد.

پوزخند مي زند.

-خوبه. مهربون شده، حمايت مي کنه، رفاقت مي کنه؛ اونم الان، تو اين شرايط.

پوزخندش صدا دار مي شود.

-چقدر از اين آدماي خير که هيچ هدفي به جز کمک کردن ندارن، خوشم مياد. مرتب هم به خونت سر مي زنه. اين همه فداکاري، از مردمي مثل

پويا، کاملاً قابل درکه.

نگاهم را به گردنش مي دوزم. از اتهامي که ممکن است متوجهم شود مي ترسم.

-بين ما هيچي نيست امير. فقط همکاري.

نفس عميقي مي کشد و مي گويد:

-مي دونم.

با تعجب نگاهش مي کنم.

-مي دوني؟

دستي به موهايش مي کشد و مي گويد:

-درسته که گفتي ممکنه يکي عين مادرت باشي ولي من هيچ وقت به خودم اجازه نمي دم همچين فکري در موردت بکنم. البته اين دليل نميشه

که حواسم به کارا و رفت و آمدات نباشه.

دستم را بين سينه او و صورتم مي گذارم.

-خدا رو شکر که حداقل تو اين يه مورد بهم اعتماد داري.

داغي نفشش را حس مي کنم.

-ولي بازم دليل نميشه که هر چند وقت يه بار اين همه مرد رو تو خونت راه بدي.

از اين که هنوز روي من حساسيت دارد غرق خوشي مي شوم.

-خب مکان نداشتيم. مجبور بوديم جلساتمون رو اين جا تشکيل بديم. از اين به بعد به شرکت محدودش مي کنم. خوبه؟

جواب نمي دهد. سرم را بلند مي کنم و مي گويم:

-خوبه؟

208

تنش را کمي بالا مي کشد و به تخت تکیه مي دهد. رو به رويش مي نشينم؛ چهار زانو.

-هدف از تاسيس اين شرکت چيه؟ دوباره واسه کي خواب ديدي؟

پيراهنم را روي زانوهاي من کشم.

-من به يه منبع درآمد احتياج دارم. فقط مي خوام کار کنم، همين.

دستانش را به سينه مي زند.

-وظيفه تامين مخارج تو و اون بچه با منه. هر ماهم که به حسابت پول واريز مي کنم. نگران چي هستي؟

آبژور را روشن مي کنم و مستقيم توي چشمانش خيره مي شوم.

-من پولت رو نمي خوام امير. از پس هزينه هام برميام. لازم باشه کارگري مي کنم. مي رم تو خونه

مردم ظرف مي شورم. اين چيزا اذيتم نمي

کنه، چون عادت دارم به اين که مستقل باشم و از کسي کمک نخوام.

سرم را پايين مي اندازم.

-ولي عادت ندارم وبال گردن کسي باشم. اونم کسي که منو نمي خواد و اين قدر ازم متنفره. من قصد

ندارم زندگيت رو خراب کنم. به محض

این که این بچه دنیا بیاد طلاق می گیرم. همه حق و حقوقم رو هم می بخشم. شاید این جور بی بدی ای که در حقت کردم جبران بشه.

جرات ندارم در چشمانش نگاه کنم.

-به همین خاطر این شرکت رو نیاز دارم. باید آماده باشم. دوست ندارم بچم طعم بی پولی رو بچشه.

اجازه نمی دم اذیت شه. اجازه نمی دم هیچ

کمبودی رو حس کنه. نمی دارم سختی بکشه.

صدایش سرد و سخت است.

-مگه قراره پیش تو بمونه؟

انتظارش را داشتم اما باز هم قلبم از شدت رنج فشرده می شود. صدایم می لرزد.

-خب شاید وقتی بزرگ شه گاهی بیاد پیش من. نمی خوام به خاطر وضعیت مالی من شرمنده باشه.

دستم را می گیرد و جسم سنگین شده ام را به طرف خودش می کشد. دوباره در آغوشش جا می گیرم.

-تو نمی خواد به این چیزا فکر کنی. فعلا مراقبش باش که سالم به دنیا بیاد.

فقط به فکر سلامتی بچه است، فقط بچه.

آه می کشم.

-حواسم هست.

لبش را به موهایم می چسباند.

-نه نیست. از این به بعد لازم باشه تو خونه حبست می کنم. به نظر نمیاد عواقب این دردا زیاد خوب

باشه.

زمرمه می کنم:

-بچه حالش خوبه. کسی که درد می کشه منم نه اون.

-خوب نیست آدم به بچه خودش حسودی کنه.

دردم را فهمیده اما درمان را دریغ می کند!

سرمست از یک خواب آرام و پر از امنیت، بدنم را می کشم و روی تخت می نشینم. امیرحسین نیست اما سر و صدایی که از بیرون می آید،

خیالم را از بودنش راحت می کند. بوی شامپویی که در اتاق پیچیده خبر از حمام رفتنش می دهد. من هم سریع دوش می گیرم و از اتاق بیرون

می زنم. مثل همیشه حوله را دور گردنش انداخته و صبحانه را آماده کرده. با لبخند سلام می کنم. با جدیت جواب می دهد.

تکه نانی توی دهانش می گذارد و می گوید:

-جریان چیه که این یخچال تو هیچ وقت خالی نمیشه؟ من این میوه ها رو واسه خودم می خرم؟ اصلا غذا می خوری؟

می نشینم. حتی اگر بداخلاق باشد، باز این توجهاتش می چسبد.

-بیشتر بیرون غذا می خورم. معمولا صبح که می رم، شب بر می گردم.

سرش را تکان می دهد و می گوید:

-بله، خبر دارم.

او هم می نشیند و برای اولین بار، به صورتم نگاه می کند. چشمانش تنگ می شوند.

-چرا این قدر صورتت قرمزه؟ هنوز درد داری؟

دستم را روی گونه ام می گذارم و می گویم:

-نه، شاید به خاطر حمومه.

به فکر فرو می رود.

-صبحونت رو بخور. باید بریم دکتر.

با من و من می گویم:

-ساعت نه جلسه داریم. بعدش بریم. باشه؟

چنان تند نگاهم مي کند که صدا در گلويم خفه مي شود. خم مي شود و با عصبانيت مي گويد:

-يه کاري نکن در اين يکي شرکتت رو هم تخته کنم.

دستم را روي شکمم مي گذارم.

-به خدا حالش خوبه. تکنوناش منظمه. هيچ مشکلي نداره.

داد مي زند.

-سايه!

جا مي خورم و عقب مي روم. دندان هائيش را روي هم فشار مي دهد و در حالي که سعي مي کند تن صدائيش را پايين بياورد مي گويد:

-بچه حالش خوبه، باشه ولي تو چي؟ تنت عين کوره ست. سر لپات گل انداخته. پاهات ورم غير عادي داره. درداي مشکوک داري. ديشب تا

210

صبح تو خواب ناله کردي. حالا بازم بگو شرکت، جلسه، کار!

جرات ندارم بيشتري از اين مخالفت کنم. سرم را پايين مي اندازم و مي گويم:

-باشه ولي به شرطي که بعدش اجازه بدې برم سر کارم. از فکر و خيالش ديوونه ميشم.

از نفس هاي عميقي که مي کشد اوج عصبانيتش را مي فهمم. انگشت اشاره اش را به طرفم مي گيرد و مي گويد:

-تو در شرايطي نيستي که واسه من شرط بذاري. پاشو لباس بپوش.

\*\*\*\*

در حالي که استرس جلسه تمام تمرکز را از بين برده، روي تخت دراز مي کشم. اميرحسين يک شانه اش را به ديوار زده و دست به سينه و با

دقت نگاهمان مي کند. دکتر فشارم را مي گيرد و چهره اش در هم مي رود.

-فشارت بالاست؛ البته نه خيلي ولي بالاست.

با نگرانی به امیر نگاه می‌کنم. چشم به دهان دکتر دوخته.

-نوار قلبم زیاد جالب نیست. معلومه استرس داری. طپش قلب خودت از بچه هم بیشتره.

دستانم را مشت می‌کنم. کاش امیر نبود. صدایش را می‌شنوم.

-حالا باید چی کار کنیم؟

میان حرفش می‌پریم و می‌گوییم:

-مگه نشنیدی؟ خانوم دکتر گفتن چیز مهمی نیست.

دکتر اخم می‌کند.

-من کی همچین چیزی گفتم؟ خوشبختانه علائم مسمومیت حاملگی رو نداری وگرنه مجبور می‌شدیم ختم بارداری رو اعلام کنیم ولی همین

فشار خون بالا، باعث انقباض رگ های خون رسان جفت و جنین، کاهش خون رسانی به بافت ها و در نتیجه جدا شدن جفت می‌شه. در این

شرایط خونریزی خیلی شدید چون هر دوتون رو به خطر می‌اندازه. از طرف دیگه باعث نارسایی کلیه مادر و جنین میشه. در نتیجه باید کنترلش کنی.

دستش را تکان می‌دهد.

-هم فشارت، هم استرست.

رو به امیرحسین می‌کند.

-استرس رو از زندگیش حذف کنین. با این طپش شدید قلب دچار مشکل میشه.

برایم دارو می‌نویسد و ادامه می‌دهد:

-استرس و هیجان ممنوع. چربی و نمک ممنوع. سرپا ایستادن به مدت طولانی ممنوع. هرگونه تغییر رنگ یا سوزش در ادرار، سرگیجه، سردرد

مداوم، درد شکمی، تاری دید و ورم دست و صورت می‌تونه علایم پره اکلامپسی « مرحله قبل از مسمومیت حاملگی » باشه. اگه حتی یکی از این

علامتا رو داشتني سريع خودت رو به دڪتر برسون.

آه مي ڪشم. فاتحه شرڪت خوانده شد!

تا خانه در سڪوت رانندگي مي ڪند. مي دانم هرگونه اصرار براي رفتن به شرڪت بي فايده است. ڪتش را در مي آورد و روي مبل مي اندازد.

گرفته است؛ خيلي زياد. آرام مي گويم:

-امير من حالم خوبه به خدا

نگاهم مي ڪند اما حواسش به من نيست. او هم مي نشيند. موبائيلش را از جيبش در مي آورد و توي دستش مي چرخاند.

-از اين به بعد بيشتر استراحت مي ڪنم. قول مي دم.

باز هم نگاهم مي ڪند. باز هم حواسش نيست!

با استرس دستم را روي شڪم قفل مي ڪنم. هيچ توجيهي، هيچ دليلي، براي اين كه قانعش ڪنم، ندارم! صدايش هم گرفته!

-بيا بريم تو اتاق.

با تعجب نگاهش مي ڪنم.

-ڪمڪت مي ڪنم چمدونت رو ببندي. برمي گرديم خونه من!

خانه او، نه خانه ما. همان خانه اي كه از آن رانده شده ام. از جايم تكان نمي خورم.

-بلند شو سايه. الان وقت لڄ ڪردن نيست. ديگه نميشه تنها بموني.

بودن با او نهايت آرزوي من است اما، از آن خانه خاطره خوبي ندارم. خصوصا با وجود مادرم!

زير لب مي گويم:

-تو بيا اين جا. من تو اين خونه راحت ترم.

از جايش بلند مي شود و کنار من مي نشيند.



-این جا واسه من دوره. من باید مراقب پدرم و آوا و مادرش هم باشم. روزی چند بار این مسیر رو بیام و برم؟ اونم تو این شلوغی، با این ترافیک.

به شکم برجسته ام نگاه می کنم.

-می ترسم حرمت خونت شکسته بشه.

با کلافگی شقیقه اش را ماساژ می دهد. بازویم را می گیرد و مرا به طرف خودش می چرخاند.

-ببین، الان وقت این حرفا نیست. من می دونم که تو هیچ وقت به سلامتیت اهمیت نمی دی. می دونم وقتی پای کار در میون باشه همه چی یادت

می ره ولی به این بچه فکر کن. می دونم که تو هم به اندازه من دوشش داری. دلت میاد سر مرگ و زندگی اون قمار کنی؟

به یقه پیراهن قهوه ای اش خیره می شوم. با ملایمت تکانم می دهد.

-در این که اختلافات و دلخوریامون زیاده، هیچ شکی نیست، ولی در حال حاضر اولویت من سلامتی شما دو تاست. مشکلاتمون رو می داریم

واسه بعد از به دنیا اومدن این بچه. قبوله؟

212

دلم به بازگشت به آن خانه راضی نیست. چشمانم را بالا می کشم و به مردمک های روشنش خیره می شوم.

-تو منو از اون خونه بیرون کردی در حالی که می دونستی باردارم. این همه مدتم تنهام گذاشتی. ممکن بود تو یکی از همون شبایی که تنها بودم

یه اتفاقی بیفته. می دونم نگران بچتی اما فکر نمی کنی واسه نگران بودن یه خرده دیر شده؟

بازویم را فشار می دهد.

-ببین، حق با توه. من معذرت می خوام. عصبانی بودم، یه حرفی زدم. فکر نمی کردم این قدر سریع واکنش بدی و بذاری بری ولی به منم حق

بده. اون قدر ناراحت بودم که واقعا نمي تونستم بيايم دنبالت و ازت بخوام برگردی. از اون طرفم يه زن و مرد و بچه مريض گردنم بود. نمي شد

که اونا رو به امان خدا ول کنم و همش پيش تو باشم، ولي با اين وجود يه لحظه هم ازت غافل نبودم. به هر روشي ازت خبر مي گرفتم. هر شب

بهت سر مي زدم. هر خوراكي و ميوه جديدي که به بازار مي اومد اول واسه تو مي خريدم. مي گفتم بارداري ممکنه دلت بخواد. با وجود اين که

تو حتي شبا منتظرم نمي موندي، يا خواب بودي، يا خودت رو به خواب مي زدي، يه جوراي رفتار مي کردي که انگار خيلي هم از اين جدايي

خوشحالي و وجودم واست مزاحمت ايجاد مي کنه، ولي من تحت هر شرايطي حواسم بهت بود. شبا دونه به دونه داروهات رو چک مي کردم. مي

شمردمشون که ببينم ازشون خوردي يا نه. هر چي باشه تو هنوز زن مني. اون بچه هم بچه منه. ببين، من به خاطر سلامتي شما غرورم رو، دل

زخم خورده و قلب شکسته و ذهن ناباورم رو زير پام گذاشتم و دارم ازت درخواست مي کنم برگردی. توام ديگه لج نکن. بعد از اين که بچمون

دنيا اومد و خيالم راحت شد که هر دوتون سالمين در مورد زندگيمون تصميم مي گيريم. باشه؟

مگر مي توانم در مقابل اين همه ملايمت، اين ملايمتي که اين همه وقت از آن محروم بوده ام مقاومت کنم؟ مگر مي شود از وسوسه بودن و

زندگي کردن کنار او، حتي براي چند ماه، بگذرم؟

-باشه ولي به شرط اين که بذاري برم شرکت. من تو خونه دق مي کنم.

لبخند مي زند. درحالي که بلند مي شود، مي گويد:

-چند بار بگم؟ شما تو شرايطي نيستي که واسه من شرط و شروط بذاري!

همزمان با گشودن در، آوا چنان به سمتم هجوم مي آورد که اگر اميرحسين جلويش را نگرفته بود قطعا به بچه ام آسيب مي زد. دست و پا مي

زند. بغض مي کند و لب بر مي چيند.

-چرا نمي ذاري سايه جونو بغل کنم؟

اميرحسين صورت اخمويش را مي بوسد و مي گويد:

-چون سایه جون يه ذره مريضه. نمي تونه شما رو بغل كنه.

با تعجب نگاهم مي كند؛ سرتاپايم را.

-واي سایه جون! چقدر بزرگ شدي.

خنده ام مي گيرد. فقط مانده بود همين وروجك چاق شدنم را به رويم بياورد. روي مبل مي نشينم و به اميرحسين مي گويم:

-بذارش رو پام.

با احتياط روي پايم مي نشيند و به شكمم نگاه مي كند.

213

-ني ني اين تونه؟

مي بوسمش. مي بويشم. چقدر دلم برايش تنگ شده بود.

-آره عزيزم.

آرام دستش را روي شكمم مي گذارد.

-كي مياد بيرون؟

در آغوشم مي فشارمش.

-خيلى زود.

هنوز چهره اش مبهوت است.

-چطوري مياد بيرون؟

مستاصل به اميرحسين نگاه مي كنم. شانه اي بالا مي اندازد و لبخندزنان به اتاق مي رود. با چشمان گرد و مصممش خيره ام شده. دستي به

موهايش مي كشم و مي گويم:

-وقتش كه بشه دكترا بيرونش ميآرن.

به شكمم زل مي زند.

-چه جوړي؟

بيني کوچکش را کمي فشار مي دهم و مي گويم:

-نمي دونم. من که دکتر نيستم.

سريع پايين مي پرد و به سمت اتاق مي دود و در همان حال مي گويد:

-داداش امير دکتره. حتما اون بلده.

نفس راحتی مي کشم و مانتويم را از تن بيرون مي کشم.

-خوش اومدي.

فکم قفل مي شود. برمي گردم و به سر به زير افکنده مادرم نگاه مي کنم. چقدر لاغر شده!

-ممنون!

دستش را دراز مي کند.

-مانتوت رو بده به من.

براق مي شوم.

-که چي کار کني؟

با مظلوميت مي گويد:

-هيچي خواستم...

214

قدمي جلو مي روم. قدمي عقب مي رود. مي ترسد. از من، از دخترش، از سايه، مي ترسد. صدايم را تا حد ممکن پايين نگه مي دارم.

-اين جا هنوز خونه منه. بهت هشدار مي دم. يه کاري کن که کمتر ببينمت.

با دقت به قطره اشکي که از گوشه چشمش فرو مي چکد نگاه مي کنم. دلم مي سوزد؟ نه، نمي سوزد!

کيفم را چنگ مي زنم و به اتاق خواب مي روم. اميرحسين در کمال صبر و آرامش با آوا سر و کله مي زند. پيراهني از چمدانم در مي آورم و لبه

تخت مي نشينم. اميرحسين نيم نگاهي به من مي کند و رو به آوا مي گويد:

-شما ديگه برو تو اتاق. سايه جون خسته ست. مي خواد استراحت کنه.

آوا از پيراهنش آيزان مي شود.

-يعني ديگه نميشه من پيشت بخوابم؟

امير بوسه ملايمي بر موهايش مي زند و مي گويد:

-اينجا نه ولي من شبا تو تخت خودت پيشت مي خوابم تا خوابت بيره. خوبه؟

از قيافه درهمش معلوم است که راضي نشده. با ناراحتي نگاهي به من مي کند و از اتاق بيرون مي رود.

همان طور که پيراهن را در آغوش دارم، پاهاي خسته ام را روي تخت دراز مي کنم. اميرحسين کمي کنار مي کشد و مي گويد:

-خوبي؟

دلَم مي خواهد به خاطر نگهداري از زني که مي داند چقدر عذابم داده، داد بزنم؛ اما عقل نهيب مي زند که آرام باش. همين را هم از دست نده.

-خوبم. فقط خستم.

سرش را تکان مي دهد.

-باشه، يه کم دراز بکش. موقع شام صدات مي زنم.

پيراهنم را مي پوشم و مي خوابم. خواب که نه، فکر مي کنم. فکر مي کنم. فکر مي کنم تا حدي که مغزم به مرز تلاشي مي رسد. آن قدر در

تخت غلت مي خورم که کمرم درد مي گيرد. کلافه و عصبي برمي خيزم. موهاي آشفته ام را مرتب مي کنم و از اتاق بيرون مي زنم اما با شنيدن

صداي آرام و نجواگونه امير متوقف مي شوم.

-طلاش مي دم؛ در اولين فرصت ممکن!

همان جا توي راهرو، پشت ستون سنگي مي نشينم. صداي مادرم را مي شنوم.

-سايه تو رو دوست داره؛ خيلي زياد. من اينو از طرز نگاهش مي فهمم.

پوزخند اميرحسين را نمي بينم اما مي شنوم. حس مي كنم.

-اون هيچ كسو دوست نداره. اصلا دوست داشتتو بلد نيست. تو اين مدت له له زدم واسه اين كه يه بار حال آوا رو بپرسه. يا يه كنجكاوي

كوچيك نسبت به شما و بابام نشون بده اما همه اينها كه سهله؛ اون حتي يه بار، فقط يه بار، واسه دلخوشيم، حال خودمو هم نپرسيد. خيلي راحت از

آدماردميشه. از جوشون، آبروشون، احساسشون! هيچ جوره نمي فهممش. دنيامون متفاوته. به نظر من پدر و مادر هر چقدر بد، بازم پدر و

مادرن و حرمتشون واجبه. يا خواهر و برادر هر چند ناتني، بازم عزيزن؛ اما سايه؛ گاهي احساس مي كنم حتي بچه خودش رو هم دوست نداره.

215

دكتر ميگه شرايطت بحرانیه. ممكنه از دستش بدني ولي اون باز ميگه كار، شركت. فقط واسه اين كه نمي خواد بازنده باشه. نمي خواد جلو من يا

هر كس ديگه اي كم بياره. حالا قيمتش هر چي مي خواد باشه. من دلم از سايه سياهه. انتظار داشتم تو اين مدت يه قدمي واسه زندگيمون

برداره. يه بار درست و حسابي عذرخواهي كنه اما اون سر تنها چيزي كه خيلي راحت كوتاه اومد، جدا شدن و رفتن از پيش من بود. سر اين كه

بچه پيش كي باشه هم همين طور. كدوم مادري اين قدر راحت از بچش مي گذره؟

چند لحظه سكوت مي كند.

-سايه عاطفه نداره. محبت نداره. من نمي خوام رو آينده بچم ريسك كنم. نمي تونم اجازه بدم با اون بزرگ شه. الانم فقط مي خوام سالم به دنيا

بيارش. نمي خوام به خاطر استرس و فشار كاري و روحي، يه آواي ديگه متولد شه. واسه همينم ازتون مي خوام سر به سرش نذارين. اجازه ندن

آرامشش به هم بخوره. اون بچه واسه من خيلي مهمه. نمي خوام اتفاقي واسش بيفته. از سايه دور بمونين يا اگه فكر مي كنين اين طوري سخته،

مي برمتون يه جاي ديگه. يه پرستار ديگه هم مي گيرم كه هيچ مشكلي پيش نيايد. شايد اين جوري واسه خودتونم بهتر باشه. ها؟ چي مي گين؟

با خشونت اشكم را پاك مي كنم. تا همين امروز هم به برگشتن امير اميدوار بودم. تا همين امروز هم...  
-نه، من جايي نمي رم. سايه به مادرش احتياج داره. حتي اگه اون نخواد من بايد پيشش باشم. بايد اين ماه هاي آخر هواشو داشته باشم. بايد به تغذيش برسم. خياطي هم بلدم. واسه نوه ام خودم لباس مي دوزم.

صداي دمپايي اش را مي شنوم. انگار از امير دور مي شود و به من نزديك.

-اما، اين سايه خطرناكي كه ميگي، يه وقتي بزرگ ترين تفریحش خوندن شعراي حافظ بود. همين آدم بي احساس كه ميگي، واسه غمنامه

سياهوش اشك مي ريخت. اين دختر ترسناك، تا غذاي گنجيشكا و گربه ها رو نمي داد، لقمه به دهنش نمي داشت. اين بچه، تا گلالي باغچه رو

سيراب نمي كرد نمي خوابيد. اين سايه بي عاطفه، سه شب تا خود صبح رو سر برادر مريضش نشست و دستمال خيس رو پيشونيش گذاشت.

اين سايه بي رحم، ساعت ها، تو گرما و سرما، تو حياط، منتظر پدرش مي ايستاد. فقط به عشق اين كه اولين كسي باشه كه به بهش خسته نباشيد

ميگه. اين دختر بي محبت، با وجود همه بچگيش، واسه نامزدش غذا مي پخت كه وقتي از دانشگاه برمي گرده با يه سفره خوش آب و رنگ

سورپرايزش كنه. همين سايه، همين آدم، همين دختر، كه از آدما راحت مي گذره، وقتي من چمدونمو بسته بودم و داشتم مي رفتم، به پام افتاد.

التماسم كرد. ضجه زد. واسه زندگيمون، واسه حفظ خونوادمون، زار زد اما من ازش رد شدم. ازش گذشتم، بدون اين كه به بلایي كه به سر روح

حساس و شكنده و دخترنش ميارم، فكر كنم!

سكوت سالن را فرا مي گيرد.

-اين دختر، همين كه اين جوري ازش گريزوني و واسه طلاق دادنش لحظه شماري مي كني، يه روزي جز بنده هاي مقرب خدا بود. اتاقتش

همیشه بوي ياس مي داد. بدون هيچ گلي، بدون هيچ عطري، همیشه سجادهش معطر بود. گاهي اون قدر تو مناجاتش غرق مي شد كه شك مي

كردم نكنه خود خدا نشسته رو به روش كه اين جوري مسخ شده.

باز هم سكوت.

-اين بچه سياه روز من كه تو از خونه بيرونش مي كني، چشم و چراغ پدرش بود. دردونه برادرش بود. افتخار من بود. هوش و استعدادش

زبانزد يه شهر بود. كسي جرات نداشت از گل نازك تر بهش بگه. كسي جرات نداشت چپ نگاهش كنه.

216

سكوت! سكوت، طولاني تر از همیشه.

-زندگي اين بچه رو من سوزوندم. من همه چيشو ازش گرفتم. مادرش رو، پدرش رو، برادرش رو، نامزدش رو، آبرو و نجابتش رو، تمام باورا و

اعتقاداتش رو، احساس و عاطفش رو! من كشتمش. من نابودش كردم. من يادش دادم كه از آدما، حتي از بچش، راحت بگذره. معلم بي

عاطفگيش منم. من يادش دادم احساسش رو له كنه و بشه ايني كه هست.

آه بلندي مي كشد.

-واسم عجيبه كه داري يه بي گناه رو مجازات مي كني. اوني كه بايد تقاص پس بده منم. اوني كه بايد از اين خونه رونده بشه منم. گناهكار اصلي،

مقصر اصلي، خطرناك اصلي، بي عاطفه اصلي منم! دخترم رو به آتيش گناه من نسوزون. مي خوي طلاقش بدي؟ باشه، بده، اما عذابش نده. چون

سايه، يه خدائي داره كه عجيب مراقبشه. عجيب هواشو داره. عجيب رو اين دختر تعصب داره. مواظب اون خدا باش. شايد ندوني اما در واقع

مسبب حال و روز من و پدرت سايه نيست. خدائي سايه ست. گول اين قهر ظاهري رو نخور. اون طناب محكم، شايد به مو برسه اما پاره نميشه.



سايه من، از هر کي بيره، از خدا نمي بره. بترس از اون روزي که دوباره به اون طناب چنگ بزنه.  
بترس از اون روزي که آه بکشه. بترس! چون  
بعيد نمي دونم که از همون آه، قيامت برپا شه!

گوش مي کنم. منتظرم. منتظر یک حرف از جانب اميرحسين. یک تصديق، یک عقب نشيني، اما سکوت  
... فقط سکوت!

انگار مادرم هم منتظر است. چون صدای جا به جا شدن دمپايي اش را نمي شنوم؛ اما باز هم سکوت...  
مادر نااميد مي شود؛ من هم. از جا بلند مي شوم. دستم را به ديوار مي گيرم. بايد بروم. بايد بروم. چون  
مي دانم توي اين خانه، یک مهره سوخته  
ام.

لباس مي پوشم. موبایلم را توي جيب مانتويم مي اندازم. سالم را با بي قيدي دور گردنم مي پيچم و مي  
روم. اميرحسين روي مبل نشسته. توي  
تاريکي، بدون هيچ لامپي، چراغي، روشنايي. وجودم به تلاطم مي افتد. از کي ديدنش اين قدر عذاب آور  
شده؟ دقيقا از کي؟  
به محض ديدنم از جا بلند مي شود.

-کجا؟

از کي صدایش اين همه گوش خراش شده؟  
-مي خوام برم يه کم قدم بزنم.

کمي جلو مي آيد. از کي بوي ديوان اين طور تهوع آور شده؟

-الان؟ اين وقت شب؟ ساعت رو ديدي؟

از کي جواب دادن به سوالاتش اين همه دردناک و بي معني شده؟

-آره، همين الان، همين وقت شب.

پوف مي کند. از کي گرمای نفس هایش اين همه چنندش آور شده؟

-صبر کن منم باهات بيام.

از کي تصور بودن کنارش اين همه حقارت بار شده؟

-مي خوام تنها باشم.

مچم را مي گيرد. از كي تماس دستش از برق سه فاز شوک برانگيزتر شده؟

-نميشه. صبر كن لباس بپوشم.

نگاهش مي كنم. از كي اميرحسين اين همه شبیه امير علي شده؟

-معني تنها بودن رو نمي فهمي؟

جا مي خورد و عقب مي رود. من كه كه خيلي وقت پيش جا خورده ام، اما من هم مي روم.

خيابان هنوز شلوغ است. ساعت نه شب براي اين وقت سال خيلي هم دير نيست. دستم را توي جيبم مي كنم و قدم مي زنم. مثل تمام سال هايي

كه در تنهائي گذشته. گلويم درد مي كند؛ خيلي زياد. با دست مي مالشم. انگار داغ شده. ورم هم دارد. گوشي توي جيبم مي لرزد. به صفحه اش

نگاه مي كنم. ماکان است. جواب مي دهم و درست همان موقع كه الو مي گويم، منشا درد را مي فهمم. بغض کرده ام. تمام اين مدت بغض داشته

ام و ندانستم.

ماكان شاد و شنگول است. چرا نباشد؟

-كجايي خانوم خانوما؟ خونه نيستي؟

اين كه ماکان بفهمد من گريه مي كنم، دردي را دوا مي كند؟

-نه، اومدم بيرون قدم بزنم.

خنده از كلامش مي رود.

-خوبي؟ چرا اين قدر صدات گرفته؟

معلوم است. به خاطر خوب نبودن صدايم گرفته.

-ماكان؟

آرام مي گوید:

-جانم سایه؟ چي شده؟

مگر اين آب دهان فرو مي رود؟ مگر اين گلوي ملتهب مي گذارد؟

-من خيلي بدم؟

مکث مي کند. نکن! نکن! من از سکوت متنفرم!

-هر جا هستي همون جا بمون. الان ميام دنبالت.

مي آيد. درست نيم ساعت بعد توي ماشينش نشسته ام؛ گنگ و خسته. گوشه خلوتي گير مي آورد و پارک مي کند. دستش را روي شانه ام مي

گذارد.

-چه بلایي به سرت اومده؟ چرا اين جور ي قرمز شدي؟

از گداختگي درونم که خبر ندارد. نگاهش مي کنم.

218

-من خيلي بدم؟ غير قابل تحملم؟ تو که دوستمي، همکارمي، از دیدنم اذیت مي شي؟ بودنم عذابت مي ده؟

چقدر چشمانش سیاه است؛ به اندازه روزگار من.

-با اميرحسين حرفت شده؟

نگاهم را به آسمان مي دوزم. چقدر ابري و گرفته است. انگار هنوز هم زمستان است.

-مشکل اميرحسين نيست.

شانه ام را فشار مي دهد.

-پس چيه؟

ززمه مي کنم.

-من! مشکل منم که انگار يه وزنه اضافيم رو دوش همه!

دستش از روی شانه ام می افتد.

-دارم نگران می شم. بگو چی شده؟

با هر نفسی که می کشم، درد است که موج می زند. سرم را به پشتی صندلی تکیه می دهم و می گویم:

-یه جایی رو سراغ نداری که هیچ انسانی دور و برش نباشه؟ یا حداقل یه جایی که دست هیچکس بهم نرسه؟

این بار خم می شود و بازوی سمت راستم را می گیرد و با یک حرکت مرا به طرف خودش می چرخاند.

-که چی بشه؟ که چی کار کنی؟

زنگ موبایل، حتی یک لحظه هم قطع نمی شود. به چشمانش نگاه نمی کنم. این سیاهی غلیظ را دوست ندارم.

-من خسته شدم ماکان. دیگه نمی تونم. دیگه نمی کشم. دیگه نمی خوام واسه این زندگی بجنگم. نمی خوام قوی باشم. می خوام منم مثل هر زن

دیگه ای کم بیارم. مث هر زن دیگه ای بگم نمی تونم. بگم خسته شدم. بگم در توانم نیست. بگم زنم. کم طاقتم. جسم ضعیفه. روح حساسه.

این همه خشونت مال من نیست. تحمل این همه غم، کار من نیست. می خوام این رنج رو تموم کنم. دیگه نمی خوام بمونم. می خوام برم؛ خودم و

بچم. جایی که دست امیرحسین بهمون نرسه. جایی که خبری از نگاه های پر از شک و خصمانش نباشه. جایی که انتظار نداشته باشم درکم کنن

و از این همه بی انصافی زجر نکشم. همچنین جایی رو سراغ نداری؟

زنگ موبایل روی نوروں های عصبی ام خش می اندازد. دلم می خواهد پرتش کنم.

-این حرفا از تو خیلی بعیده سایه. خودتی؟

سرم را می چرخانم و به همان گوشه خلوت خیره می شوم.

-خودم یعنی کی؟ من دیگه هیچی از خودم یادم نمیاد. فقط می خوام برم. یه جایی که امیرحسین پیدام نکنه. می خوام راحتش کنم. از بار این

مسئولیتی که این جور شونه هاش رو خم کرده. می تونی کمک کنی یا نه؟

او مي گويد: « سايه! » من داد مي زنم: « ماكان! »

-ماكان، هيچي نگو. من نه نصيحت مي خوام، نه همدردی، نه دلداري. از اين كه به چشم يه مرغی كه تخم طلا مي زاره بهم نگاه بشه، متنفرم. نمي

219

خوام كسي كه مي خواد سر به تنم نباشه، به خاطر بچه اي كه بيشتري از اون مال منه، بهم محبت قلایي كنه.

يقه پيراهنش را چنگ مي زنم. خيلي وقت است كه التماس كردن را فراموش کرده ام!

-تو رو خدا ماكان. التماس مي كنم. منو از اميرحسين دور كن. اگه فقط يه بار ديگه بخواد با ترحم بغلم كنه، يا به خاطر سالم به دنيا اومدن اين

بچه بهم محبت كنه، مي ميرم. من طاقت اين همه حقارت رو ندارم. من عادت ندارم اين جورى زندگي كنم. يه عمره كه با سيلی صورتم رو سرخ

نگه داشتم اما از كسي گدايي محبت نكردم. نجاتم بده ماكان. تو رو به اون خدایي كه مي پرستي منو از اين آدما دور كن. دارم دق مي كنم. دارم

مي ميرم.

پلكش سنگين مي شود و فرو مي افتد. سرم سنگين مي شود و پيشاني ام به سينه اش مي چسبد.

-باشه. اگه رفتن و فرار كردن آروم مي كنه، مشكلت رو حل مي كنه، مي برمت.

دلم فشرده مي شود. فشرده كه بود، فشرده تر مي شود. مي خواهم آه بكنم اما از شدت گريه نفسم منقطع بيرون مي آيد. مثل بچه اي كه

ساعت هاست گريه كرده.

سمت چپ صورتم را به صندلي مي چسبانم و به آسمان نگاه مي كنم. آسمان ابري، آسمان بي ستاره.

از خدا برگشتگان را كار چندان سخت نيست

سخت كار ما ب? و? د كز ما خدا برگشته است!

مردد و نگران مقابل خانه ترمز مي كند. مي خواهم پياده شوم. دستم را مي گيرد. توي چشمان صادق و پاكش نگاه مي كنم. لبخند زدن سخت

است اما به خاطر اطمینان او می خندم.

-نترس ماکان. وسایلم رو برمی دارم و میام.

دستش یخ کرده.

-می ترسم اذیتت کنن. می خوامی منم بیام؟

پوزخند زدن، هنوز هم راحت است.

-هه! امیرحسین جنتلمن تر از این حرفاست که بخواد به کسی آسیب بزنه.

در را باز می کنم. دستم را رها نمی کند. به سمتش می چرخم و توی چشمانش خیره می شوم.

-چرا این قدر نگرانی؟ من حتی اگه باخته باشم، بازم شاهم! هنوزم می تونم رو پاهام بایستم.

از ماشین پایین می پریم. او که لرزش زانوانم را نمی بیند.

-ببین. هنوز سرپام!

همین یک جمله، آرامش را به صورتش برمی گرداند. کلید می اندازم و وارد خانه می شوم. امیرحسین و مادرم توی حال ایستاده اند. یکی قدم

می زند، یکی به دیوار تکیه داده. هر دو در یک زمان به سمت هجوم می آورند. صدای امیر از خشم می لرزد.

-معلوم هست کجایی؟

اما من آرامم. مادرم با گریه می گوید:

220

-خدا رو شکر. مردم از نگرانی مامانی!

مامانی؟ هه!

از کنارشان می گذرم. بازویم با خشونت کشیده می شود. تعادلم را از دست می دهم و توی آغوشش می افتم. چقدر برای بازگشت به این

آغوش حسرت خوردم؛ چقدر! سریع خودم را جمع و جور می‌کنم و توی چشمانش خیره می‌شوم. پاهایم هنوز می‌لرزند اما مطمئنم که مردمکم ثابت و مقتدر است.

رگ‌های روی فکش بیرون زده است. از میان دندان‌های کلید شده اش می‌غرد:  
-بعضی وقتا دلم می‌خواد تا اون جایی که می‌خوری بزمنت.

می‌خندم. مرا از درد جسمانی می‌ترساند. ای خدا! این‌ها کجای کارند؟

بازویم را بیرون می‌کشم و به اتاق می‌روم. لپ‌تاپم، مدارک شناسایی و کمی لباس و وسایل شخصی تنها چیزی است که از آن خانه می‌برم.

آرام در اتاق آوا را باز می‌کنم. خوابیده، مثل فرشته‌ها. دلم، بیشتر از این نمی‌تواند فشرده شود! شوری اشک را توی دهانم حس می‌کنم.

پاهایم قدرت جلو رفتن ندارند. از همان دور زمزمه می‌کنم:

-مواظب خودت باش خواهی!

کیفم را باز می‌کنم و چاقوی ضامن دار کوچک را بیرون می‌آورم و توی مشتم مخفی می‌کنم و به حال می‌روم. هر دو روی مبل نشسته‌اند. هر

دو سرشان را میان دستانشان گرفته‌اند. هر دو با شنیدن صدای قدم‌های من، سر بلند می‌کنند. هر دو با دیدن ساک توی دستم از جا می‌پرند.

صدای مادرم را اول می‌شنوم.

-کجا می‌خوای بری؟

احساس می‌کنم وقتش شده. ساک را زمین می‌گذارم و مقابلش می‌ایستم. یک بار دیگر تمام زوایای صورتش را بررسی می‌کنم. در چشمانش

التماس و نگرانی موج می‌زند.

-کجا می‌خوای بری دخترم؟

نفسم را با قدرت بیرون می‌دهم.

-بخشیدمت!

چشم هایش گرد می شوند.

-زندگیم رو ازم گرفتی ولی بخشیدمت!

دستش را دراز می کند؛ از سر درماندگی.

-می بخشمت!

دستش را روی دهانش می گذارد. هجوم اشک به چشمانش، با این وسعت، غیر قابل باور است!

-می بخشمت چون دیگه چیزی واسه کینه ورزی نمونده!

چشمش را می بندد.

221

-می بخشمت چون دیگه چیزی واسه نمونده که بخوای ازم بگیری!

ساکم را بر می دارم و این بار مقابل امیرحسین می ایستم. ساک را زمین می گذارم و مستقیم نگاهش می کنم. مبهوت و حیران نگاهم می کند.

نفس عمیقی می کشم.

-اگه با عذرخواهی کردن من قلبت آرام می گیره، من از ته دلم معذرت می خوام. هزار دفعه عذر می خوام. قبلا هم خواستم. همون روزی که از

خونه بیرونم کردی. الانم می گم. ببخش اگه ناخواسته تو این بازی داخل شدی و صدمه دیدی. ببخش اگه دلت شکست یا غرورت جریحه دار

شد. ببخش اگه باعث شدم زندگیت خراب شه. واقعا متاسفم. از صمیم قلب، هزاران بار؛ ولی می دونی چیه؟ مشکل من و تو این نیست. مشکل

اینه که من اگه روزی صد بارم بگم غلط کردم، تو باور نمی کنی. نه این که نخوای، نمی تونی. مشکل اینه که اگه من دوست داشتن رو بلد نیستم،

تو هم اعتماد کردن رو بلد نیستی! شاید حق داری. شاید حق با توهه. من لایق اعتمادت نیستم. لایق این که زنت باشم نیستم. لایق این که تو

این خونه باشم نیستم. چون تو این دنیا، هر کسی می تونه بد باشه، می تونه دلخور باشه، می تونه زخم خورده باشه، می تونه دنبال انتقام گرفتن



از كسايي كه اذيتش كردن باشه، به جز من! تو به همه حق مي دي، به همه فرصت مي دي، روي هر نوع اشتباهي، رو اشتباه هر كسي، سرپوش

مي ذاري به جز من! منو درك نمي كني، نمي فهمي، چون هيچ وقت تو شرايطي مثل من نبودي و زندگي نكردي. انتظار زياديه كه بتوني بفهمي

من چي كشيديم اما اين كه به ذره خودت رو جاي من بذاري، توقع زيادي نبود!  
لبم را گاز مي گيرم.

-ولي باور كن من كه هيچي، عزراييلم مي تونه عاشق بشه. درسته من خيلي بدم، درسته خيلي بي احساس و بي عاطفم، درسته كه هيچ بويي از

انسانيت نبردم ولي تو رو دوست داشتم. خيلي بيشر از اون چيزي كه فكرش رو بكني.  
زير لب مي گويد:

-منظورت از اين حرفا چيه سايه؟ مي خواي چي كار كني؟  
سرم را تكان مي دهم.

-هيچي. فقط اگه مي توني باور كن به جز اون اوايل من هيچ منظور بدني در مورد تو نداشتم. چطور مي تونستم بازيت بدم وقتي نفسم واست مي

رفت؟ چطور مي تونستم ناراحتت كنم در شرايطي كه تنها لحظات آروم زندگيم وقتي بود كه تو کنارم بودي؟

قدمي عقب مي روم. دستانم را از هم باز مي كنم.

-ببين امير، بازي تموم شده. من بردم. به اون چيزي كه مي خواستم رسيدم. طبق محاسباتت من ديگه نبايد به تو احتياجي داشته باشم. ديگه

نيازي به فيلم بازي كردن ندارم ولي هنوزم ميگم دوست دارم. دوست داشتم. عشقم بازي نبود. احساسم حقيقي بود.

چند لحظه توي چشمانش نگاه مي كنم. دستانم دو طرف بدنم رها مي شوند. ساكم را بر مي دارم.

-اما تو باور نمي كني. ببين، باور نمي كني. اي كاش از بين اون همه خصلتاي مثبت و منفي انگليسيا، واقع بين بودنشون رو به ارث مي بردي. اي

كاش!

پاهایم قدرت ندارند اما مجبورشان می‌کنم به رفتن و نماندن. مادرم ناله می‌کند:  
-سایه نرو. تو که جایی رو نداری.

222

به سمتش می‌چرخم و می‌گویم:

-اینم از صدقه سری شماست. حتی خانواده پدریم هم به خاطر گناه تو منو مجازات کردن و از خودشون  
رونند. هیچ کس سایه رو نمی‌دید. تو

این همه سال من سایه نبودم. می‌دونی چی صدام می‌زدن؟ دختر منیر! من فقط دختر تو بودم و چون  
دختر تو بودم پس به آتیش تو سوزوندنم!

سرش را پایین می‌اندازد.

-اما من بخشیدمت. آگه بخشش من باعث میشه حالت خوب شه و بیشتر به آوا برسی، می‌بخشمت. فقط  
نذار آوا هم مثل من بشه. یه کاری کن

که برادرش بهش افتخار کنه. نذار اونم مثل من باعث سرافکندگی امیر شه! به خاطر آوا، می‌بخشمت. به  
خاطر آوا، خودت رو ببخش!

برای آخرین بار به امیر نگاه می‌کنم. از چشمانش هیچی نمی‌خوانم. نگاهش را از من می‌گیرد. نگاهم  
را نمی‌گیرم و با خودم فکر می‌کنم که

من، تمام تلاشم را، آخرین تلاشم را، کردم!

درست لحظه‌ای که می‌خواهم پایم را از در بیرون بگذارم صدایش را می‌شنوم.

-تو هیچ جا نمی‌ری! نه تا وقتی که اون بچه تو شکمته.

قلبم خراشیده می‌شود. چیزی بیشتر از خراش؛ تکه پاره می‌شود. دلم می‌خواهد خودم را به همراه این  
بچه از بالای همین برج به پایین پرتاب

کنم! بعد از این همه حرف، بعد از این همه اعتراف، بعد از این همه شکستن خودم و غرورم ... نه!  
محال است به خاطر این بچه بمانم. چون من

از این فشار بریده‌ام. بریده‌ام.



پیش است. سگ آموزش دیده گرفته. دیوارها را نرده کشی کرده اما از دلش خبر داریم؛ آرام ندارد. گاهی با هم توی حیاط کوچک اما سبز و

پردرخت ویلا قدم می‌زنیم. از همه چیز برایم حرف می‌زند؛ به جز تهران و آدم هایش. از آن‌ها هیچ نمی‌گوید. من هم با وجود اشتیاق بی‌حدم

نمی‌پرسم. فقط می‌دانم تمام نیرویش را برای چرخاندن شرکت من به کار گرفته و باز هم می‌دانم که این مسئولیت در کنار کارهای کیمیا

چقدر سنگین و طاقت فرساست. ماه به ماه سود شرکت را، به حسابم می‌ریزد و من آن قدر حسابان هستم که بدانم این مبلغ چیزی فراتر از

درآمد این شرکت نوباست. ماکان خوب است؛ فراتر از خوب. از آن‌هایی که نسلشان منقرض شده. از آن‌هایی که دیگر نمی‌بینی. از آن دسته

مردهایی که توی افسانه‌ها آمده. گاهی حس می‌کنم سامان زنده شده و در قالب ماکان به زندگی ام برگشته. آن قدر که نجیب است این مرد،

آن قدر که حد و حدود و حرمت می‌شناسد. آن قدر که بی‌هیچ نسبتی، برادروار کمر به حمایت بسته و جای خالی تمام نداشته‌هایم را پر کرده.

مگر راحت است هر روز و هر شب این مسیر طولانی را طی کردن؟ آن هم برای زنی که هیچ نسبتی با تو ندارد. بعضی شب‌ها، در فاصله‌ای که

من به آشپزخانه یا اتاق می‌روم، روی مبل خوابش می‌برد و چقدر در آن لحظه چهره معصومش دوست داشتنی‌تر می‌شود. به خاطر آرامش

وجود او، من و پسر هم آرامیم. مدت‌هاست که از فشار خون بالا و دردهای خطرناک خبری نیست. حرکات پسر طبیعی و منطقی است و اگر

دردی دارم کاملاً روتین و پیش‌بینی شده است. بعد از سال‌ها نفس‌های راحت و فارغ از عذاب به زندگی ام برگشته و من این را مدیون ماکانم.

فرشته‌ای که می‌دانم از کجا و از طرف کی نازل شده و هر لحظه او را بابت این نعمتش شکر می‌گویم.

اما امشب ماکان متفاوت است. چهره همیشه ملایمش درهم و گرفته است. حواسش نیست. نه به من، نه حرف‌هایم. آن قدر می‌شناسمش که

بدانم چيزي بزرگ تر از درگيري هاي روزانه فکرش را مشغول کرده. برايش شام مي کشم. کمي مي خورد اما زود عقب مي کشد و آهسته مي

گويد:

-ميشه ازت خواهش کنم جانمازم رو بدي؟

اين درخواستي است که هر شب مي کند. مي دانم به نماز اول وقت مقيد است اما طي اين مدت هميشه تا رسيدن به خانه من صبر کرده و با

وجود اين که جاي سجاده اش را خوب بلد است، هميشه از من مي خواهد که برايش بياورم و من قحطي زده ي دور از آب، با حسرت، با لذت،

جانماز را برايش پهن مي کنم. روي پرزهاي نرمش دست مي کشم و گاهي که خيلي دلم تنگ مي شود، مهر را بو مي کنم. بوي خاکش را فرو مي

دهم و مست مي شوم. بعضي وقت ها، جايي که در تيررس نگاهش نباشم مي نشينم و به نماز خواندنش نگاه مي کنم. صدای مردانه اش، تداعي

کننده پدرم است. برادرم است. ماکان از آن هاست که نماز را براي خودش مي خواند. براي دل خودش. سخت نمي گيرد. قاعده و قوانين دست

و پا گير، آن طور که پويا درگيرش بود، درست نمي کند. خدا را تازيانه به دست و آماده انتقام گيري و تنبيه کردن نمي بيند. خدای ماکان

مهربان است. مي بخشد. بارها و بارها مي بخشد. تا ابد مي بخشد. هر گناهي را مي بخشد. خدای ماکان ترسناک نيست. خشمگين نيست. قشنگ

است. آخرت ماکان، جهنم ندارد. سراسر بهشت است. خدای ماکان، همان خدای من است. همان که فقط مال من بود. انگار حالا خدای او شده و

من چقدر حسادت مي کنم؛ چقدر!

-دستت درد نکنه!

دست از نوازش پرزها برمي دارم و به سختي از جا بلند مي شوم. بزرگي شکم تحرك را برايم سخت کرده.

-خواهش مي کنم. پيشاپيش قبول باشه.

لبخند مي زند و قامت مي بندد. کمي دورتر مي نشينم و با انگشتانم بازي مي کنم. چقدر راحت با خدا ارتباط مي گيرد. چقدر اين حال غريبش

غبطه خوردن دارد!

-کاري نداره. پاشو وضو بگير.

جا مي خورم. رو به قبله، با شانه هاي فرو افتاده نشسته.

-پاشو ديگه. سختش نکن.

من و من مي کنم. نمي شود. نمي توانم! به سمت مي چرخد.

-نگو که دلت تنگ نشده. نگو که واسه يه لحظه حرف زدن باهاتش پرپر نمي زني. نگو که کلي حرف نگفته تو دلت نمونده. نگو؛ چون من نگاه

حسرت بارت رو به اين سجاده مي بينم. فقط کافيه بري وضو بگيري و برگردي. همين! باقیش با من.

زير لب مي گويم:

-نميشه، با من قهره.

لبخند مي زند. لبخندش سبز است.

-تو وضو بگير، من بهت ثابت مي کنم که قهر نيست. پاشو.

نگاهش مي کنم. آن قدر به او اعتماد دارم که بدانم وقتي مي گويد مي شود، مي شود!

با وسواس وضو مي گيرم. هي نم آب را با حوله پاک مي کنم و باز وضو مي گيرم. پاكي آب، حالا که بعد از مدت ها مي خواهم با او حرف بزنام،

استرسم را کمتر مي کند. چادر ندارم. مانند يي تميزي به رنگ آبي آسمان مي پوشم و شال سفيدي بر سرم مي اندازم و به سمت ماکان باز مي

گردم. کنارش مي نشينم و منتظر مي مانم. با لبخند، همان لبخند سبز نگاهم مي کند و مي گويد:

-بيا. اين جانماز من، همون که اين قدر دوشش داري. اينم پنجره و آسمون. من ميرم. امشب فقط تويي و خدا. ببينم چه مي کنی!

مبهوت به رفتنش نگاه مي کنم. قبل از خروج صدايش توي سرم پژواک مي شود.

-دیگه بسه سایه. ببین، منتظرته. خیلی وقته که منتظرته.

چشم از در می گیرم. هول و شتاب زده، شالم را مرتب می کنم. چون می دانم به حرمت وجود ماکان، خدا هنوز توی این اتاق است! جا به جا می

شوم و رو به روی سجاده می نشینم! مهر را برمی دارم و بو می کنم. باید حرف بزنم. قبل از این که برود، باید حرف بزنم اما چرا این زبان لعنتی

نمی چرخد؟

سرم را بلند می کنم و به آسمان خیره می شوم. آسمان امشب، ابر ندارد. ستاره هم ندارد. فقط یک نیمه زیبایی از هلال ماه را در خود جای داده!

تسبیح شبرنگ را بر می دارم. همان که ماکان با آن الله الله می گوید! دانه اول را می اندازم و آرام می گویم:

-الله!

قلبم برای لحظه ای می ایستد. حس خوبی بود. تکرارش می کنم، این بار کمی بلندتر. باز می گویم. دوباره و دوباره. خاطرات خوش قدیمی،

هجوم می آورند. خاطرات روزهای با خدا بودن. زمزمه می کنم:

-سلام!

225

تسبیح را مشت می کنم.

-منم خدا، سایه!

با پشت دست، اشکم را پاک می کنم.

-یادت میاد؟

لبم را با تمام قدرت گاز می گیرم.

-دلم خیلی واست تنگ شده!

به همان هلال باریک خیره می شوم. حتی یک تکه ابر هم توی آسمان نیست! دلم داغ دارد؛ خیلی!

-نيومدم ازت بخوام منو ببخشي. درخواستي ندارم. حاجتي ندارم. فقط اومدم همينو بگم؛ دلم خيلي تنگ شده!

ماه روشن و خاموش مي شود.

-واسه اون شبايي که با هم حرف مي زدیم، واسه اون لحظاتي که با هم گذروندیم، واسه اين که تو بگي من گوش بدم، من بگم و تو بشنوي،

واسه اين که من گريه کنم و تو اشکامو پاک کني، واسه اون وقتايي که دلم از همه بگيره و تو بگي که "آيا خدا براي بنده اش کافي نيست؟" و با

همين يه جملت منو از دنيا بي نیاز کني، دلم واسه اون خلوتاي دو نفره، واسه اون جلسات خصوصيمون، همونايي که بدون قرار قبلي برگزار مي

شد و تو با روي باز منو مي پذيرفتي، تنگ شده. دلم تنگ شده.

چشمانم مي سوزند.

-چي شد خدا؟ کي به دوستيمون حسودي کرد؟ کي چشممون زد؟ آخه چي شد که قهر کردیم؟ يهو به خودم اومدم دیدم گمت کردم. دیدم

نيستي. دیدم رفتي. سرگردون شدم. همه چيمو از دست دادم. تو که نبودي، هيچي نبود. تو که رفتي، همه رفتن. همه بهم پشت کردن. آخه چي

شد؟ من که به جز تو اميدي نداشتم. چي شد که ولت کردم؟

بغضم را قورت مي دهم.

-مي دوني، خيلي بده يکي بشه همه دنيا، بشه همه کست، بعد درست تو همون وقتي که بهش احتياج داري حس کني که نيست. حس کني که

تنهات گذاشته. دلت مي شکنه. قلبت مي گيره. آرزوهات به باد ميرد. هميشه حس مي کردم به يه کوه تکیه دارم؛ به خدا، ولي تو يه لحظه، خالي

شدم. تنها شدم. تهی شدم. چون فکر مي کردم دوستم نداشتي. فکر مي کردم عشقمون يه طرفه ست. فکر مي کردم هيچ وقت به حرفام گوش

ندادي و صدامو نشنيددي!

بغضم مي ترکد.



-باهات قهر کردم چون دلخور بودم. تنها بودم. باهات قهر کردم ولي هر روز بیشتر دلم واست تنگ مي شد. دلم مي خواست فراموشت کنم.

خيلي هم سعي کردم اما نشد. تو نداشتي. من ازت بریدم اما تو نبریدی. هر جا به يه شکلي بودنت رو داد زدي. یادآوری کردی. من داد زدم، تو

خندیدی. من کفر گفتم، تو نوازش کردی. من عقب رفتم، تو جلو اومدی. فکر نکن حالیم نیست؛ حالیمه. فکر نکن نمي فهمیدم؛ مي فهمیدم. فکر

نکن صبوري کردنت رو، مدارا کردنت، چشم پوشي کردنت رو نمي دیدم؛ مي دیدم. فکر نکن اون وقتايي که دستمو مي گرفتي و از منجلاب

بيرونم مي کشیدی رو درك نمي کردم؛ مي کردم. فقط خودمو به حماقت مي زدم. چون نمي خواستم قبول کنم که تو خدایی. که مثل من کم

226

تحمل و زودرنج نیستی. نمي خواستم قبول کنم که تو از هیچ کس رو بر نمي گردوني. لج کرده بودم. با تو، با خدا، با خدام، لج کردم و گند زدم

به زندگیم. گند زدم به زندگیمو همشو انداختم گردن تو.

صدایم بالا مي رود.

-ولي دیگه نمي تونم. دارم دیوونه مي شم. منو تو آتیش بسوزون ولي باهام حرف بزنی. من دیگه طاقت دوریت رو ندارم. من بدون تو نمي تونم

سرپا بمونم. آخه واسه كي درد دل کنم که از تو محرم تر باشه؟ از كي بخوام تنهام نذاره که از تو با معرفت تر باشه؟ از كي بخوام به دادم برسه

که از تو قدرتمندتر باشه؟ من چطور بدون تو دووم میارم نمیارم. ببین، نمیارم!

آسمان ستاره باران شده؛ پر از شهاب، پر از قشنگی.

-من غلط کنم رو حرف تو حرف بزنی. من کیم که به تو اعتراض کنم؟ به چه جراتی از تو بب؟ رم؟ از تو بب؟ رم به كي پناه ببرم؟ خودت که مي دونی

که من چقدر به تو وابستم. حماقت کردم. بچگی کردم. غلط کردم. منو ببخش!

صدایم میان حق هق گریه هایم گم می شود.

-ببخش خدا. عمق دلتنگیم رو ببین. نذار بیشتر از این بسوزم. بذار برگردم پیشت. بذار دوباره حسست کنم.  
بیا آشتی کنیم خدا. دلم واست یه  
ذره شده خدا.

آسمان شب، روشن تر از تمام روزهای این چند سالم است. شاید توهم است. شاید خیال است اما من می  
بینم. با همین چشمان خیس و بارانی  
خودم می بینم که توی آسمان می نویسند:

«تنها خداست که خود توبه پذیر مهربان است» !

در اوج اشک می خندم. با تمام وجود می خندم. آرام می گیرم و کنار سجاده دراز می کشم. پسر م بی  
حرکت شده. او هم از این همه عظمت رو

به رویش متحیر مانده و به احترامش سکوت کرده. اشکم از گوشه چشمم می چکد. نوازشش می کنم و  
می گویم:

-نترس پسر م. دیگه نترس. خدا اومد. دیگه نمی داریم بره. حالا که برگشته، هیچ قدرتی نمی تونه اذیتمون  
کنه. راحت بخواب. از این به بعد من

و خدا، با همدیگه، مواظبتیم!

سنگینی و کرختی دست و پایم و ادارم می کند چشم باز کنم. نوری که اتاق را روشن کرده، خبر از آمدن  
یک صبح دیگر می دهد. پتویی که

رویم انداخته شده کنار می زنم و از اتاق بیرون می روم. خانه در سکوت کامل فرو رفته. دست و رویم  
را می شویم و در حالی که کمرم را می

مالم به آشپزخانه می روم. از دیدن ماکان که پشت میز نشسته و چشم به فنجان خالی مقابلش دوخته تعجب  
می کنم.

-فکر کردم رفتی.

مشخص است که در این عالم نبوده. این را از تکان خوردن ناگهانی اش می فهمم. لبخند بی رمقی می  
زند و می گوید:

-ببخشید که شب رو این جا موندم. ترسیدم زیادی جوگیر شی و یه کاری دست خودت بدی. دلم به رفتن  
راضی نشد.

براي خودم چاي مي ريزم و مي نشينم.

-اي بابا! تو هنوز منو نشناختي؟ من جون سخت تر از اين حرفام.

هر وقت ديگر بود با خنده و شوخي جوابم را مي داد اما اين بار فقط بيشتتر در خودش فرو مي رود.

227

-ماکان؟

بدون اين که سر بلند کند مي گوید:

-بله؟

-نمي دونم چطوري ازت تشکر کنم. شايد يه روز بتونم اين همه محبتي رو که طی اين مدت بهم كردي جبران کنم اما کار ديشبت غيرقابل

جبرانه.

لبخندش کمی جان مي گيرد.

-من فقط وسوست کردم. همين! خودت خواستي که برگردی. اگه زمينه بازگشت تو وجودت نبود، خود خدا هم نمي تونست برت گردونه.

سرم را به نشانه تاييد تکان مي دهم اما خوب مي دانم که چقدر بابت اين حس سبكي فوق العاده، به او مديونم.

-باورت نميشه ولي ديشب فکر مي کردم اگه بخوام حتي مي تونم پرواز کنم.

با همان متانت هميشگي اش لبخند مي زند. کمی تو صورتش دقيق مي شوم.

-ماکان، صورتت رو برگردون!

کبودي و خون مردگي غليظي زير گوش سمت راستش به چشم مي خورد. من چطور متوجه نشدم؟

-اين کبودي چيه؟

فنجان را به عقب مي راند. دست هایش را به سينه مي زند و زير لب مي گوید:

-ضرب شست اميرحسينه.

چشمانم تا آخرین درج گشاد می شوند. امیرحسین و دعوا؟ امیرحسین و کتک کاری؟

-امیرحسین؟! -

توی چشمانم خیره می شود. سیاهی چشمانش برق می زند.

-این چیز مهمی نیست سایه. من به امیر حق می دم و از دستش ناراحت نیستم. چیزی که مهمه حرفاییه که می خوام بهت بزنم. نمی دونم

چطوری بگم که اشتباه برداشت نکنی.

قلبم تا ابتدای گلویم بالا می آید.

-بگو چی شده. فقط بگو.

با انگشت اشاره هر دو چشمش را می مالد.

-خودت می دونی که آگه تا ابد هم طول بکشه من ازت حمایت می کنم. چون واسه من درست عین خواهرمی. عین مهتاب، اما اینو باید بدونم که

چه تصمیمی واسه زندگی داری؟

آب دهانم را قورت می دهم.

-ماکان، سوال نپرس. فقط بگو چی شده؟ چرا با امیر درگیر شدی؟

چند لحظه سکوت می کند.

228

-امیر از روز اول می دونست که پیش منی. ماشینمو شناخته بود. همون شب اول وقتی برگشتم خونه، دم در منتظرم بود. همون جا با هم گلاویز

شدیم. از همون موقع تهدید کرد که شکایت می کنه. آبروم رو می بره و هزار تا چیز دیگه. من تا امروز مقاومت کردم چون می دونستم هر

دوتون به این دوری و فاصله احتیاج دارین. می دونستم آگه برگردی باز همون آشه و همون کاسه. تا حالا چندین بار تعقیب کرده و من هر بار

به يه شكلي دست به سرش كردم. ديروزم اومد كيميا، جلوي همه دست به يقه شديم. هم اون زد هم من. رسما ديوونه شده و من بهش حق مي

دم.

باور نمي كنم. باورم نمي شود!

-سايه، امير خيلي داغونه. هر جا كه به فكرش مي رسيده رفته. تمام تهران رو زير و رو كرده. من بهش گفتم اون شب مركز شهر پياده شدي و

ديگه ازت خبر ندارم. هر روز ميره ميدون آزادي. نمي دونم دنبال چي مي گرده ولي واقعا به هم ريخته. روز به روزم داره بدتر مي شه چون هيچ

وقت فكر نمي كرد تو اون قدر ازش خسته باشي كه قيد همه چيزاي مهم زندگيت رو بزني و اين جوري عين يه قطره آب تو زمين فرو بري.

نگراني و عذاب وجدان خردش كرده. بايد ببينيش. مطمئنم نمي شناسيش! هر روز ميره شركتت و اون جا رو به هم مي ريزه. همه رو تهديد مي

كنه. اون امير منطقي و خوددار، مثل پلنگ زخمي به همه مي پره.

دستانم را مشت مي كنم. با تمام قدرت ناخنم را توي پوست و گوشتم فرو مي برم.

-گوش كن. در حال حاضر آرامش و سلامتي تو از هر چيزي واسم مهم تره اما نيميشه اين جوري ادامه داد. تو الان تو ماه نهمي. نياز به مراقب

بيست و چهار ساعته داري. هر لحظه ممكنه دردات شروع شه. به خدا شبا يه دقيقه خواب راحت ندارم. همه فكرم اين جاست. نكنه دزد بياد،

نكنه بترسي، نكنه حالت بد شه. درسته، من برادرتم، دوستتم، همكارتم، ولي تو بيشتر از هر كسي به پدر بچت احتياج داري. اون بايد كنارت

باشه. اون مي تونه اون جوري كه درسته كمك حالت باشه.

فكم قفل كرده. مي خواهد مرا به آن جهنم بازگرداند. مي خواهد اين آرامش نو رسيده را دوباره از من و بچه ام بگيرد.

-راستش رو بخواي از يه طرفم دلم واسه اميرحسين مي سوزه. عين مرغ سركنده بال بال مي زنه. وقتي خودم رو جاي اون مي دارم آتيش مي

گیرم. زن و بچش از دستش رفتن و هیچ کاری نمی تونه بکنه. واقعا حالش بده. خیلی بیشتر از اون چیزی که فکرش رو بکنی.

به زحمتم بین فک بالا و پایینم فاصله می اندازم.

-اون فقط نگران این بچه ست. بهش اطمینان بده که سالمه. آرام می گیره.

ساعدهش را روی میز می گذارد و به جلو خم می شود.

-اشتباه می کنی. زن از روز اول بارداریش حس مادری داره چون بچه تو بطنشه اما مردا شاید تا یکی دو ماه بعد از تولد بچه هم نتونن او

احساس قوی پدرانه رو داشته باشن. من به عنوان یه مرد بهت میگم. هیچ مردی واسه خاطر بچه ای که هنوز دنیا نیومده این قدر آشفته و خراب

نمیشه. تو این مدت یه بار هم نگفته بچه، فقط میگه سایه. میگه زنم. میگه سایه فشارش بالاست. میگه دکتر گفته اگه فشارش کنترل نشه ممکنه

جوشش به خطر بیفته. میگه سایه هیچ کس رو تو این دنیا نداره. میگه سایه حواسش به سلامتیش نیست. حواسش به تغذیش نیست.

دستش را توی موهایش فرو می برد.

-نمی خواستم اینو بگم اما دیروز جلوی مدیرعامل و کارکنان کیمیا، التماس کرد. امیرحسین احتشام با اون همه دبدبه و کبکبه التماس کرد که

229

اگه از جات خبر دارم بهش بگم. این یعنی اوج استیصال مردی مث امیرحسین. یعنی اوج درموندگیش.

قلبم درد می گیرد. اشک در چشمم حلقه می زند.

-اینا همش حرفه ماکان. تو تمام این مدت فقط گفته بچه. خودم شنیدم که به مادرم گفت به محض دنیا اومدنش، طلاقم میده. می خواد بچه رو

ازم بگیره و منو دوباره از جوش بیرون کنه. حتی همون شب آخر، بعد از این که ازش عذرخواهی کردم و گفتم که چقدر دوستش دارم، سکوت

کرد و وقتی دید دارم میرم گفت تا وقتی اون بچه تو شکمته نمی تونی بری. بهش بگو بچه سالمه، ببین چطوری آروم می گیره. اصلاً بذار من

جواب سونو و آزمایشام رو واسش پست می کنم. مطمئنم دست از سرت برمی داره.

به صندلی تکیه می دهد.

-تو هنوز امیرو نشناختی. من کاراشو تایید نمی کنم اما می فهممش. امیر تو رو همه جوره خواست و قبول کرد. درسته؟ طبق گفته خودت فقط و

فقط ازت صداقت خواست که تو نداشتی. بعد از اون جریانم، سه تا آدم مریض رو دستش موند. تا حالا بابای امیرو دیدی؟ امیر علی رو میگم. برو

ببین از اون قدرت و شوکتش چی مونده. شده یه موجود ترحم برانگیز که همه دور و وریاش دعا می کنن زودتر خدا ازش راضی شه. یعنی

واسش آرزوی مرگ می کنن. خب پدرشه. تو وقتی مادرت رو تو حال مرگ دیدی تونستی بی تفاوت باشی؟ با اون همه دلخوری که ازش

داشتی؟ نتونستی! واسه نجات جونش خودت رو به آب و آتیش زدی. پس به اونم حق بده که تو رو به خاطر این شرایط پدرش مقصر بدونه.

همون جوریه که پدر اون خونواده تو رو از هم پاشید، تو هم خونواده امیرو ازش گرفتی. حداقل تو هنوز مادرت رو داری. حتی اگه انکارش کنی،

بازم مادرت، اما امیر دیگه هیچ کس رو نداره. تنهایی داره یه فشار چند جانبه رو تحمل می کنه. کارای شرکت، مادرت و آوا، پدرش، تو و بچت،

زندگی و اعصاب به هم ریخته خودش! خب مگه یه آدم چقدر ظرفیت داره؟ عصبانیه دلخوره. هر کاری می کنه که یه کم از این بار عصبیش کم

شه. مثلاً همون قضیه شرکت تو. مگه خودش یا آوا چه احتیاجی به این چیزا دارن؟ مگه بابای آوا کم واسش گذاشته؟ یا مگه امیر کم مال و منال

داره؟ یه شرکت زیرتی تازه کار به چه دردش می خورد؟ هیچی! فقط می خواست یه جوریه حرصش رو خالی کنه. یه جوریه تو رو تنبیه کنه. همه

حرفاشم واسه همینه. وگرنه امیر مردی نیست که بتونه یه بچه رو از مادرش جدا کنه. ببین چطور هوای مادر تو رو داره. فکر می کنی خیلی ازش

خوشش میاد؟ یا دلش از دستش خون نیست؟ هر چی باشه مادر تو مسبب نابودی زندگی خودش و مادرشه اما ازش حمایت می کنه؛ به خاطر

آوا. نمی خواد بی مادر بزرگ شه. حالا چطور ممکنه همچین چیزی رو واسه بچه خودش بخواد؟ گردنم تحمل سنگینی سرم راندارد. پیشانی ام را به دستم تکیه می دهم.

-همه می دونن، خودتم می دونی، امیرحسین تو رو دوست داره. در حقش نامردی کردی، اونم تلافی کرد اما نه تو می تونی عشقت رو نسبت به

اون انکار کنی، نه اون می تونه. یه مرد، آگه زنی رو نخواد، آگه دلش گیر نباشه، این جور ی در به در و آواره نمیشه. این جور ی خودش رو جلوی

چشم یه ملت خوار و خفیف نمی کنه. این جور ی داغون نمیشه. تو زیاده روی کردی اونم همین طور، ولی فکرشم نمی کرد تو رو از دست بده.

فکرشم نمی کرد به همه چی پشت پا بزنی و بری. سایه ای که اون می شناخت تا آخرش می موند و می جنگید اما حالا فهمیده که تو هر چی

باشی بازم زنی، و اون توی ضربه زدن به روحیه حساس یه زن زیاده روی کرده.

اشک هایم روی میز می ریزند؛ تند تند، پشت سر هم. دستش را روی شانه ام حس می کنم.

-من بهت ایمان دارم. به تواناییت، به قدرتت، به استقامتت و به عقل و شعورت. به همین خاطر هر تصمیمی بگیری تا آخرش باهاتم. می دونم

230

بدون من، امیر، یا هر کس دیگه ای زندگی تو اداره می کنی. می دونم به هیچ کسی به جز اون خدات احتیاج نداری ولی آگه نظر منو، به عنوان

یه دوست بخوای، باید بگم امیرحسین ارزش برگشتن و دوباره جنگیدن رو داره!

دستی را که روی شانه ام گذاشته می گیرم. سعی می کنم بر لرزش صدایم مسلط شوم.

-من واقعا متاسفم. از این که تو رو درگیر این ماجرا کردم خیلی شرمندم. حق تو این نیست.

جلوی پایم زانو می زند. چقدر این دوست را، دوست دارم!.



-به خداوندي خدا، يه بار ديگه از اين حرفا ازت بشنوم دلخور مي شم. تو يکي از معدود کسايي هستي که من از ته قلب واسش احترام قائلم. اگه

چيزي ميگم فقط واسه اينه که نمي تونم اين همه غصه و پریشونيت رو تحمل کنم. همين!  
به زور لبخند مي زنم.

-مي دونم. به خاطر همينم از اين جا مي رم. نمي خوام بيشتري از اين اذيت شي.

رنگ از صورتش مي پرد. به چشم به هم زدني مي پرد.

-ديوونه شدي؟ کجا مي خواي بري؟

تا آن جايي که شکم اجازه مي دهد خم مي شوم و هر دو دستش را توي دستم مي گيرم.

-ازم دلخور نشو. من نه بي چشم و روام و نه قدرشناس. فقط نمي خوام برگردم به اون خونه. نمي خوام.  
بر مي خيزد.

-خب برنگرد. من فقط نظر خودمو گفتم. تو تا هر وقت که بخواي مي توني همين جا بموني. اگه شده شبانه روز کشیک بدم، نمي دارم دست هيچ  
احدي بهت برسه.

کاش مي توانستم اين بغض و اشک را کنترل کنم.

-مي دونم اما تو واسه اميرحسين يه سرنخي. بالاخره اون قدر دنبالت مي کنه تا به من برسه. بهتره جايي باشم که کسي منو نشناسه.

کلافه و عصبي شروع به قدم زدن مي کند.

-اين راهش نيست سايه. با لجايزي کردن هيچي درست نمیشه.

دستم را روي گلويم مي گذارم.

-من نمي خوام لج کنم. منو مي شناسي. مي دوني که تو تصميماتم احساسمو داخل نمي کنم که اگه مي خواستم احساساي تصميم بگيرم، واسه

برگشتن پيش اميرحسين يه لحظه هم صبر نمي کردم.

مي ايستد. متحير نگاهم مي کند.

-من امیرو با همه اخلاقی خوب و بدش دوست دارم. نمی خوام دروغ بگم یا پا رو زمین بکوبم که ازش متنفرم، نمی خوام ببینمش، نه! اون قدر

جرات دارم که حداقل با خودم صادق باشم. من امیرحسین رو دوست دارم؛ خیلی زیاد اما الان آمادگی برگشتن به اون خونه رو ندارم. چون اون

جا آرامش ندارم. یه چیزایی بین من و امیر خراب شده که تا وقتی درست نشه برگشتنم اشتباهه. رابطه من و امیر عین موتور یه ماشینه که تا

الان هزار بار تعمیر شده و اون قدر وضعش خرابه که هر آن ممکنه از کار بیفته و دوباره وسط راه لنگمون بذاره.

231

سرم را پایین می اندازم. حس خفگی دارم.

-شبی نیست که بدون مرور کردن عکساش خوابم ببره. اون قدر عکساشو زیر و رو می کنم تا شارژ گوشیم تموم می شه. عین دیوونه ها

عکسش رو روی شکم می دارم تا بچم یه کم باباشو بشناسه. اینا همش به خاطر دلتنگیه. به خاطر عشقه! ولی نمی تونم فراموش کنم. شبی که می

خواستم از خونه بیرون بزنم، یه چاقو تو مشتم گرفته بودم که اگه خواست جلوم رو بگیره، تهدیدش کنم که خودمو می کشم. ببین! چه با من،

من سایه کرد که این کار آخرین راه نجاتم شده بود. منی که بدترین مصائب رو تو زندگیم تحمل کردم ولی فکر خودکشی هم از سرم نگذشت.

ببین امیر چه با روح و روانم کرد که برای نجات پیدا کردن از اون شرایط حاضر بودم به خودم و بچم آسیب برسونم. از یه جهت دیگه، هر چی

اون شب ازش عذر خواهی کردم، هر چی بهش گفتم دوسش دارم، کوچک ترین تغییری تو طرز نگاهش ایجاد نشد. یعنی باورم نداشت، می

دونم هنوزم نداره. شاید تو راست بگی. شاید هنوز اون ته دلش یه حس به من داشته باشه اما شک نکن همچنان بهم بی اعتمادده. هنوزم دلش از

من سیاهه. با این شرایط فکر می کنی برگشتن من به اون خونه، درسته؟ خونه ای که هیچ امیدی بهش ندارم چون صاحبش دوبار مستقیم و

غير مستقيم بيروم ڪرده! بايد هميشه نگران باشم ڪه نڪنه باز يه خطايي ازم سر بزنه و دوباره امير منو  
از خودش برونه!

سرم را بالا مي گيرم و به چشمان خسته و غمگينش نگاه مي کنم.

-من سال هاست ڪه با خودم و زنانگيم جنگيدم. روحم سالم نيست. اعتراف مي کنم من از لحاظ روحي يه  
آدم سالم و نرمال نيستم. يه آدم اگه

يه تصادف ببينه، اگه يه مرده ببينه، ممڪنه ڪارش به روانپزشڪ بڪشه و مدت ها تحت درمان باشه تا  
بتونه اون صحنه رو از ذهنش پاك ڪنه. حالا

يه كم فكر ڪن ببين من تو اين چند ساله چي ڪشيدم و چي ديدم و چيا رو پشت سر گذاشتم. يه مدت دور  
بودن از همه چي، همه استرس ها و

نگراني ها، همه آدمايي ڪه به يه شكلي اذيتم ڪردن، حقمه. بهش نياز دارم. به خاطر اين ڪه بتونم يه مادر  
خوب، يه مادر عادي واسه اين بچه

باشم. بايد ريڪاور بشم. بايد خودمو از نو بسازم.

اشڪ از روي گونه ام سر مي خورد و تا زير چانه ام مي آيد.

-من به اميرحسين حق مي دم. هميشه دادم. اذيتش ڪردم. بهش نارو زدم. امير راست ميگه. من آدم  
سرديم. عاطفم كمه. اما اين جوري نبودم

ڪه، اين جوريم ڪردن! مجبور شدم پا بذارم رو تمام احساسات لطيفم و بشم يڪي عين پودي. عين يه جغد  
شوم؛ بي احساس، سرد، سنگ. اگه اين

ڪارو با خودم نمي ڪردم، اين همه داغ، اين همه درد منو از پا در مي آورد. چاره اي نداشتم. واسه  
جنگيدن با آدمايي ڪه نابودم ڪرده بودن، بايد

يڪي مي شدم عين خودشون؛ بي وجدان!

اشڪ را از صورتم مي گيرم. از اين همه ضعف خودم خجالت زده ام.

-من اميرو دوست دارم اما بيشتتر از اون به فكر اين بچم. بايد اول يه مادر خوب واسه اون باشم بعد در  
مورد امير فكر مي کنم. برخلاف مادرم

من از همه چي واسه آرامش اين بچه مي گذرم؛ حتي از خودش. امير فكر مي ڪنه اين ڪه من حاضرم  
پسرمو دو دستي تقديمش کنم به خاطر بي

محبتيه، به خاطر بي مهريمه، اما نه؛ من فقط مي خوام اون تو بهترين شرايط بزرگ شه؛ در نهايت آرامش، بدون تنش. اگه بدونم خودم مي تونم  
اين شرايط رو فراهم كنم هيچ احدي نمي تونه ازم جداش كنه، اما اگه ببينم داره اذيت مي شه، داره زجر مي كشه، اگه ببينم زندگيش پيش امير  
راحت تر مي گذره، مي دمش به اون. پا مي دارم رو اين عشق مادرانه و به خاطر خوشبختيش ازش مي گذرم.  
ماكان روي صندلي رها مي شود.

232

-اگه الان برگردم به اون خونه، بعد از يه مدت دعوها و جنگ اعصابا شروع مي شه. من مادرمو مي بينم و ياد گذشته ميگم. اون پدرش رو مي بينه و داغ دلش تازه مي شه. اين واسه بچه من سمه. واسه خودم سمه. واسه امير سمه. واسه زندگيمون سمه!  
گريه ام شدت مي گيرد.  
-فكر كردي من اين طوري عين مجرما و فراريا زندگي كردن رو دوست دارم؟ فكر كردي خيلي احساس خوشبختي مي كنم؟ فكر مي كني به  
امير احتياج ندارم؟ نه به خدا، اين جور نيست! سلول به سلولم امير رو صدا مي زنن و مي خوانش، خصوصا الان، با اين شرايطي كه من دارم،  
ولي مجبورم به خاطر هممون منطقي باشم. من و امير فعلا آمادگي بودن با همدیگه رو نداريم. اصلا شايد لازم باشه از نو، با هم آشنا شيم و همو  
بشناسيم. اون جور كه واقعا هستيم. بدون پيش زمينه ذهني، بدون غرض، بدون سوء تفاهم!  
برق اشك را در چشمان ماكان مي بينم. دستي به پيشاني اش مي كشد و مي گويد:  
-حق با تونه. يادم رفته بود تو كي هستي؛ شاه شطرنج! شاهي كه هر حركتش حساب شده و هدفداره!  
توي حياض قدم مي زني. اين روزها بيشتتر قدم مي زني. شمارش معكوس شروع شده. طبق زمانبندي دكتر حداكثر تا پانزده روز ديگر فرزندم به

دنيا خواهد آمد. ماكان برايک پرستار تمام وقت گرفته. خودش هم بيشتتر شب ها همين جا مي خوابد.  
مي دانم برايش دردسر شده ام اما تا

زمان تولد اين بچه نمي توانم ريسک جا به جايي و تنها زندگي کردن را بپذيرم. ماكان با احتياط بيشتري  
رفت و آمد مي کند اما ديگر در مورد

اميرحسين چيزي نمي گويد.

صداي ترمز ماشينش را مي شنوم و با قدم هاي آهسته به استقبالش مي روم. هواي کرج خيلي گرم نيست  
اما من با همين فعاليت اندک هم عرق

کرده ام. خندان و چشمک زنان از ماشين پياده مي شود.

-احوال مامان خانوم؟

من هم چشمک مي زنم.

-مرسي خان دايي. خوش اومدي.

قفل ماشين را مي زند و به سمت مي آيد. از جلوي در کنار مي روم تا داخل شود. پاکت هاي توي دستش  
را کمي جا به جا مي کند و مي گويد:

-ديشب ديدم رفتي سراغ ظرف گيلاس ولي نبود، امشب يه عالمه واست خريدم که هر چي دلت مي خواد  
بخوري.

سرم را پايين مي اندازم. گونه ام گر مي گيرد؛ از خجالت اين همه زحمت.

-مرسي. نمي دونم چم شده. اين روزا به جاي شام و ناهارم، گيلاس مي خورم. خوره گيلاس پيدا کردم.  
با سرخوشي مي خندد.

-اتفاقا خوبه واست. تو بخور اگه کم اومد واست باغ گيلاس مي خرم.

داخل مي آيد و در را با پشت پايش مي بندد اما صداي به هم خوردن فلز را نمي شنوم. با صداي بلند مي  
گويم:

-تو برو. من مي بندمش.

نمي رود. کمي جلوتر مي ايستد.

دستم را به در مي گيرم و کمي هلش مي دهم اما انگار چيزي مانع چفت شدنش است.

به زمين چشم مي دوزم. يك كفش ورنه سپاهرنگ بين دو لنگه در قرار گرفته. قلبم به ديوار سينه مشت مي زند. با نگراني به ماکان نگاه مي

کنم که ناگهان در باز مي شود و اندام اميرحسين در چهارچوب در قرار مي گيرد.

وحشت زده چند قدم عقب مي روم. کلاه کاسکت مشکي توي دستش، همراه با لباس هاي تيره، هيبتش را خوفناک کرده. ماکان هر چه در

دستش دارد رها مي کند و با گام هاي بلند خودش را به من مي رساند. اميرحسين نگاهش مي کند. در نگاهش خشم مي بينم. کينه مي بينم.

نفرت مي بينم. نگاهم مي کند. در نگاهش آزرديگي مي بينم. دلخوري مي بينم. غم مي بينم. طاقت نمي آورم. سرم را پايين مي اندازم. نزديک

شدنش را حس مي کنم. تتم به رعشه مي افتد اما سرم را بلند نمي کنم. از جايم هم تکان نمي خورم. بوي ضعيفي از ديوان توي دماغم مي پيچد.

دستانش روي مفصل شاننه ام قفل مي شود؛ با قدرت هرچه تمام تر. ماکان کمي فاصله مي گيرد. دوست دارم داد بزنم نرو. مرا مي کشد اما زبانم

قفل کرده. فشار دستش را بيشتري مي کند. من بي اختيار آخ مي گويم. ماکان بي اختيار جلو مي آيد. درد به کتفم مي زند و بعد به کمرم. عقب

نمي کشم. تنها سرم را بالا مي گيرم و با چشمان اشکي نگاهش مي کنم. مردمکش رقصان است. مي بينم که ته ريشش از هميشه بلندتر شده. مي

بينم که صورتش لاغر شده. مي بينم که موهايش از هميشه آشفته تر شده. مي بينم که خط اخم بين ابرویش، خيلي خيلي عميق تر شده. يک

دستش را بالا مي آورد. چشمم را مي بندم. نمي خواهم ببينم که ماکان کتک خوردنم را مي بيند. با ضرب پرت مي شوم اما نه به عقب، به

آغوشش! صدای زمزمه وارش را مي شنوم که هزاران بار تکرار مي کند.

-خدایا شکرت!

با تمام وجودم جلوي خودم را مي گيرم که زار نزنم و به همان اشک هاي ريز و آرام بسنده کنم. بازویش را چنگ مي زنم و بعد از مدت ها، ماه

ها، سال ها، قرن ها، بوسه طولاني اش را روي موهايم حس مي کنم. دوباره شانه هايم را مي گيرد. سرم را از سينه اش جدا مي کنم. توي چشمان

خسته اش خيره مي شوم. با پشت دستش گونه ام را نوازش مي کند و مي گويد:

-خوبي؟

نگفت خوبين؟ گفت خوبي؟

-آره.

اشک هايم را پاک مي کند.

-مي دوني با من چي کار کردي؟

لبم را از داخل گاز مي گيرم.

-نمي خواستم اذيتت کنم.

لبخندش تلخ است؛ خيلي تلخ.

-هميشه اينو ميگي ولي حتي يه روزم نيست که شکنج نکني.

فاصلمان را زيادتر مي کند و نگاه دقيقي به سرتاپايم مي اندازد و دوباره با يک حرکت در آغوشم مي کشد. صدايش هم تلخ است.

-آخرش منو مي کشي سايه!

لبم را محکم تر گاز مي گيرم. دلم مي خواهد هق هق نکنم اما نمي شود. سرم را به سينه اش فشار مي دهم. باز هم موهايم را مي بوسد. ضربان

234

قلبش تند است اما ریتمیک و منظم. تا آن جايي که شکم اجازه مي دهد خودم را در آغوشش جا مي دهم. چقدر عقده دارم. چقدر کمبود دارم.

چقدر حسرت دارم. چه چيزها که کم دارم!

گویشم را روی قلبش تنظیم می‌کنم. دستانش آرام آرام شل می‌شوند. قلبش هنوز تند می‌زند، حتی تندتر از قبل، اما این بار نامنظم، عجیب.

سرم را بالا می‌گیرم. سرش را بالا گرفته. نگاهش را دنبال می‌کنم. روی ماکان زوم کرده. دستانش پایین می‌افتند و آرام آرام مشت می‌شوند.

می‌بینم که ماکان گارد دفاع می‌گیرد! می‌بینم که مشت امیر بالا می‌آید!

صدای عصبی امیرحسین بند دلم را پاره می‌کند.

-به توام می‌گن مرد؟ به چه حقی منو تو این برزخ نگه داشتی؟ اصلا تو چکاره ای که زن و بچه منو از مخفی می‌کنی؟ چطور آدمی هستی؟ مگه

حال و روز منو نمی‌دیدی؟ آگه یکی با خودت این کارو بکنه زندش می‌داری؟

سکوت ماکان قلبم را ریش می‌کند.

-آگه اتفاقی واسشون می‌افتاد مسئولیتش گردن کی بود؟ تو؟ ها؟ کی جواب می‌داد؟ فکر نکردی چه بلاهایی ممکنه سر یه زن تنها، اونم تو

همچین جای پرتی بیاد؟ تو اصلا می‌دونی وجدان چیه؟ اصلا چرا خودت رو قاطی کردی؟ به چه حقی دخالت کردی؟

ماکان سرش را پایین می‌اندازد. می‌دانم حرف های امیرحسین را قبول دارد و فقط به خاطر خواست من توی همچین وضعیتی قرار گرفته. آتش

می‌گیرم برای مظلومیتش. به خاطر حمایت از حامی ام توی قالب جدی و خشکم فرو می‌روم و رو در روی امیر می‌ایستم.

-امیر!

همچنان با خشم به ماکان خیره شده. هر لحظه ممکن است به او حمله کند. دستم را روی سینه اش می‌گذارم.

-امیر، منو ببین.

با نارضایتی چشم از ماکان می‌گیرد.

-ماکان مقصر نیست. خیلی هم بهم اصرار کرد که به تو خبر بدم ولی من نداشتم. تهدیدش کردم که آگه تو خبردار شی از این جا هم میرم. هر



دادي داري سر من بزن ولي حق نداري کمتر از گل به اون بگي. چون مطمئنم حتي اگه سامان زنده بود  
نمي تونست اين جوري، به اين شدت، به  
اندازه ماکان، حق برادري رو به جا بياره.

نفس عميقي مي کشد و مي گويد:

-چرا؟ چرا نداشتي بهم خبر بده؟ يعني اين قدر من عوضی و نفرت انگيزم؟ اين قدر از من بدت مياد؟ چي  
کار کردم که لايق همچين عذابيم؟

اصلا گيرم من بد، يه موجود غيرقابل تحمل ولي اين راهش بود؟ که اين طوري قالم بذاري و بري؟ که  
اين جوري سرگردونم کني؟

نگاهي به سر افکنده ماکان مي کنم. خيسي اشک را از صورتم مي اندازم و مي گويم:

-مي موندم که چي بشه؟ که با حرفات، با فکرات، با بدبينيات زجرم بدي؟ فکر مي کنی نشنيدم چي به  
مامانم گفتي؟ فکر مي کنی نمي فهميدم

چي تو سرته؟ تو مي خواستي منو طلاق بدي. حالا دو سه ماه اين ور و اون ور چه فرقي مي کنه؟  
نگران بچه بودي؟ مي بيني که نگرانيت بي مورد

بوده. بايد تو اين مدت فهميده باشي که من از پس خودم و کارام برميام. پس نيازي نيست ادای پدراي  
دلسوز و شوهراي مسئوليت پذير رو

دربياري. تازه بايد ازم ممنونم باشي. چون از عذاب نقش بازي کردن نجاتت دادم!

235

انگشتش را به ستم مي گيرد.

-مشکل تو اينه که همه رو مثل خودت مي بيني. به نظرت همه دارن فيلم بازي مي کنن. همه دارن بازي  
مي کنن. اصلا روراست بودن، صادق

بودن تو کنت نمي ره. باورت نميشه. به نظرت همه مثل خودت دو رو دارن. آخه من کي نقش بازي  
کردم که بار دوم باشه؟ اصلا چه احتياجي به

بازي کردن داشتيم؟ يعني تو واقعا نمي فهميدي که نگرانتم؟ هر کي جاي من بود استم نمي آورد ولي من  
يه لحظه هم ولت نکردم. چرا بايد

فیلم بازی کنم؟

من هم انگشتم اشاره ام را بالا می آورم.

-چراشو خودت جواب دادی. گفتی نمی خوامی یه بچه مشکل دار مثل آوا دنیا بیاد. می خواستی منو به هر ترفندی آروم نگه داری که بچه سالم

باشه ولی نمی دونستی که من ترحم قبول نمی کنم. نمی دونستی که عشقو گدایی نمی کنم. نمی دونستی که بیشتر از هر کسی تو این دنیا می

تونم خودمو اداره کنم.

قدمی جلو می آید. من هم جلو می روم اما ماکان با یک قدم خودش را بینمان می اندازد و به تنهایی می گوید:

-بسه دیگه. شورشو در آوردین. خجالت بکشین. از این بچه خجالت بکشین.

رو به امیرحسین می کند.

-مگه تو نبودی که شهرو واسه پیدا کردن سایه زیر و رو کردی؟ مگه تو نبودی که عین دیوونه ها خیابون به خیابون تهرانو می گشتی؟ مگه تو

نبودی که به من التماس می کردی کمکت کنم؟ مگه همین الان به خاطر دیدنش خدا رو شکر نکردی؟ سرش را به سمت من می چرخاند.

-مگه تو نبودی که می گفتم امیرو با همه اخلاقی خوب و بدش دوست دارم؟ مگه تو نبودی که می گفتم شبا تا عکساشو ببینم خوابم نمی بره؟

مگه نگفتمی همه سلولام صداش می زنن؟ مگه همین الان تو بغلش زار زار گریه نکردی؟

صدایش را بالاتر می برد.

-چتونه شما؟ تا از هم دورین واسه اون یکی پرپر می زنین ولی وقتی به هم می رسین عین سگ و گربه به جون همدیگه میفتین. زشته به خدا! تو

یه بلایی سرش میاری که بذاره از خونه بره، بعدش عین مجنون سر به بیابون می داری. تو هم لب پنجره می شینی و امیر امیر می کن ولی وقتی

می بینیش عین یخک باهانش رفتار می کنی. بد نیست یه نگاه به سن و سالتون بندازین؛ به موقعیت اجتماعیتون، به سطح تحصیلاتتون. واقعا این

رفتارا در شأن شماست؟

بغضم را عقب می‌زنم و می‌گویم:

-وقتی می‌گم ما نمی‌تونیم با هم زندگی کنیم به خاطر همین دیگه. تو رو خدا بگو بره. تازه داشتم آروم می‌شدم. بگو بره. بگو دست از سرم برداره.

با نهایت سرعتی که می‌توانم به اتاقم می‌روم و در را می‌بندم. هنوز سی ثانیه هم نگذشته که صدای بسته شدن در حیاط به گوشم سیلی می‌زند.

اشکم روان می‌شود!

ضربه‌ای به در می‌خورد و ماکان وارد می‌شود. بدون این که چراغ را بزند دستش را پشتش می‌گذارد و به دیوار تکیه می‌دهد. سر در گریبان

236

فرو می‌برم و می‌گویم:

-رفت؟

نگاه مستقیم و خیره‌اش را حس می‌کنم.

-او هوم. همون طور که خواستی.

انگشتانم را توی هم قفل می‌کنم.

-با موتور تعقیبت کرده بود. نه؟

-او هوم.

-چطور تو این تاریکی برمی‌گرده تهران؟ خطرناک نیست؟

کنارم می‌نشیند.

-فکر نمی‌کنم برگردم تهران.

دلم می‌خواهد دراز بکشم و بخوابم.

-حتي فكر نمي كنم ده قدمم از اين جا دور شه.

با بي حالي نگاهش مي كنم.

-تو اين مدت خيلي بهش فشار اومده. تو هم كه هنوز از راه نرسیده اساسي رفتي رو اعصابش. يه كم هوا مي خوره و برمي گرده.

سرم را به تاج تخت تكيه مي دهم.

-چرا اين جور مي شه ماكان؟

صداي نفس عميقش را مي شنوم.

-تو نبايد خودت رو قاطبي دعواي ما مي كردي. به عنوان يه مرد، حق با اميرحسين بود. من نبايد اين جور تو زندگيتون مداخله مي كردم. نبايد

زن و بچش رو ازش قايم مي كردم. اگه دو تا مشتتم بهم مي زد بازم حق داشت. تو بايد اجازه مي دادی مشکل من و اون، بين خودمون حل شه.

سرم را بلند مي كنم.

-يعني بايد مي ايستادم و كتك خوردنت رو تماشا مي كردم؟

لبخند محوي مي زند و مي گويد:

-مي دونم نيئت حمايت از من بود ولي اي كاش اجازه مي دادی اين مشکل مردونه رو، مردونه حل كنيم. يه جورايي طرفداريت از من واسه

اميرحسين گرون تموم شد. درسته اميرحسين بزرگ شده يه کشور اروپاييه و روابط دوستانه و بي منظور بين يه زن و مرد واسش قابل قبول تر

از مردايي ايرانيه، اما به هر حال بودنت کنار من و تو اين خونه واسش خوشايند نيست و من شك ندارم كه اگه به خاطر شرايط خاص تو نبود الان

خون جفتمون رو حلال کرده بود.

آه مي کشم؛ سوزان، از ته دل. با انگشت، اخم بين دو ابرويم را باز مي کند و با خنده مي گويد:

-حالا نمي خواد زياد غصه بخوري. اون تازه پيدات کرده. مطمئنم حتي اگه غرورش اجازه نده بيداد داخل، تا خود صبح دم در كشيک مي ده. حالا

یه کم دراز بکش تا من برم یه کم از اون گیلاسای له شده واست بشورم و بیارم.

کلافه از بزرگی شکم و درد کمرم، به تندي برس را میان موهایم می کشم و زیر لب می گویم:

-مامانی یه کم دست و پات رو جمع کن. احساس می کنم تو گلومی.

و بلافاصله و بی اختیار از تصور دست و پای کوچک پسر خنده روی لبم می نشیند. دستی روی شکم می کشم و می گویم:

-قربونت برم که انقده دوس؟ ت دارم!

کمی لوسیون و کرم نرم کننده به پوست شکم و دست و پایم می مالم و دراز می کشم. به عادت همیشه عکس های امیرحسین را مرور می کنم.

محبوب ترین عکسی که از او دارم متعلق به ماه عسلمان است؛ که زیر درخت کاجی ایستاده و عینک آفتابی اش را روی موهایش گذاشته. بغض

و خنده با هم همراه می شوند. خطاب به فرزندم می گویم:

-بابات خیلی بد اخلاقه ولی یه دونه ست!

پسرم با چرخشی که به کل هیكلش می دهد حرفم را تایید می کند. نگاهی به ساك آماده گوشه اتاق می کنم.

-مطمئنم تو هم مثل بابات بی نظیری. دلم می خواد زودتر بغلت کنم. اون دستای کوچولوت رو ببوسم. کنارم بخوابونمت. صدات رو بشنوم.

حرکاتت رو ببینم. دیگه دلم طاقت نداره. چقدر این نه ماه دیر گذشت! چقدر اومدنت طول کشید. مگه نمی دونی چقدر چشم انتظارتم؟ بیا دیگه.

میان زمزمه هایم، دوباره ضربه ای به در می خورد. سریع پتو را روی پاهای لختم می کشم و نیم خیز می شوم و آرام می گویم:

-بیا تو!

از دیدن چهره در هم امیرحسین جا می خورم. ماکان گفته بود نمی رود، گفته بود!

داخل مي شود و در را مي بندد. ساعتش را باز مي کند و روي ميز مي گذارد. موبایل و سويچش را هم همين طور. موهايش تر است. صورتش را

شسته. کي داخل شده که من نفهميدم؟ کنار تخت مي ايستد و خيره نگاه مي کند. آرام مي گويم:

-چيزي شده؟

براي خودش روي تخت يک نفره جا باز مي کند و مي نشيند.

-نه، فقط دلم واسه زن و بچم تنگ شده.

چشم هايي از اين اعتراف صريح گرد مي شوند. مي فهمد و مي خندد اما همچنان پکر است.

-از نظر تو عيبي داره؟

نمي خواهم بد باشم. نمي خواهم تلخ باشم، چون ما هم دلمان براي او تنگ شده.

-نه!

دستش را روي شکم مي گذارد و مي گويد:

-خوبه. پس بيا بغلم.

توي چشمانش نگاه مي کنم. نه، خندان نيستند. اين چشم ها، چشم هاي اميرحسين من نيستند. کمي عقب مي کشم و به زحمت پاهايي را از

تخت آويزان مي کنم و بلند مي شوم. زير نگاه خيره اش چادر نمازي که ماکان براي خريده روي سرم مي اندازم و به سمت در مي روم.

238

-کجا مي ري؟

-ميرم يه بالش و پتو واست پيدا کنم. رو اين تخت جامون نميشه.

دست به جيب وسط اتاق مي ايستد. با سر اشاره اي به چادر مي کند.

-حالا چرا اين قدر محجبه؟

زير لب مي گويم:

-انتظار داري با اين پيرهن نيم وجبي برم جلو چشم ماکان؟

ابروهايش را بالا مي اندازد. مي خواهد چيزي بگويد. چيزي تلخ و ناراحت کننده، مي دانم، اما پشيمان مي شود! پشتش را به من مي کند و مي

گويد:

-نيستش. برگشت تهران.

با تعجب مي پرسم.

-رفت؟

با يک چرخش برمي گردد.

-آره. ناراحتي؟

نمي دانم چرا از تصور نبودنش اين همه وحشت زده شده ام؛ يا شايد هم مي دانم، اما سريع خودم را جمع و جور مي کنم.

-نه. تو که هستي. چرا ناراحت باشم؟

چشمانش را تنگ مي کند؛ خيلي تنگ. مي فهمد که اگر دروغ نگفته ام، راستش را هم نگفته ام.

چادر را به گوشه اي مي اندازم و به اتاق ماکان مي روم. توي کمدش تشک و پتوي اضافه همراه با ملافه تاخورده و تميز دارد. روي نوک پايم مي

ايستم و پتو را پايين مي کشم. تشک سنگين تر است. نفي تازه مي کنم و دوباره تمام وزنم را روي پنجه پايم مي اندازم که ناگهان ميان دستان

اميرحسين محصور مي شوم. پشت سرم ايستاده. دستانش را از دو طرف باز کرده و تشک را از روي سر من عبور مي دهد. خم و راست شدنش

و گذاشته شدن تشک روي زمين را حس مي کنم اما فاصله گرفتنش را نه. اين بار دستانش را دو طرف من، روي رختخواب ها مي گذارد. به

زحمت مي چرخم. توي کمد غير افتاده ام. کمي عقب مي روم و کامل به حجم نرم اما محکم پشت سرم مي چسبم. امير کمي خم مي شود. آن

قدر که صورتش در راستاي صورت من قرار بگيرد. توي چشمانش نگاه که نمي کنم هيچ، زبانم هم بند رفته. صدایم مي زند. صدایش کاملاً آرام

و کنترول شده است.

-سایه؟

آب دهانم را قورت می دهم. نگرانم که طپش قلبم از روی پیراهنم دیده شود.

-بله؟

بیشتر خم می شود.

-چرا نگام نمی کنی؟

239

کمی میان دستانش جا به جا می شوم.

-از من می ترسی؟

نمی دانم چرا این قدر نگاه کردن به چشمانش سخت شده.

-ببینمت!

سرم را بالا می گیرم. چرا این قدر طرز نگاه امیر عوض شده؟ چرا دیگر نمی شناسمش؟

-ترسیدی! جالبه. دو ماه تو خونه یه مرد غریبه می مونی و نمی ترسی ولی حالا از تنها بودن با شوهرت وحشت زده شدی!

لب بالایم را به دندان می گیرم و رها می کنم.

-من نترسیدم. اصلا واسه چی باید بترسم؟ فقط یه کم از سر شب شوکم. همین.

سرش را کمی تکان می دهد.

-شوک واسه چی؟

تنگی دستانش، همزمان با فشار حرف هایش، عرصه را بر وجودم تنگ می کند.

-امیر ولم کن. دارم خفه می شم.

نگاهش هزار حرف دارد. هزار حرفی که که با یک آه رویشان سرپوش می گذارد.



-ولت نمي ڪنم. امشب حتي اڳه خفه بشي بايد تحمل ڪني.

هيچ اثري از شيطنت در نگاهش نيست. كاملا جدي و قاطع است. آرام مي گويم:

-خفگي من برابر با خفگي بچته.

آرام است اما صدايش مي لرزد.

-گور باباي بچه! بچه اي که مادرش واسه آبرو و شخصيت من، تره هم خورد نمي کند به چه دردم مي خوره؟

سرم را پايين مي اندازم.

-اين جوري نيست. داري اشتباه مي ڪني. هدف من همچين چيزي نبود.

دستش را بر مي دارد اما عقب نمي رود.

-پس هدفتم چي بود؟ اين جا ايرانه سايه. در عرض بيست و چهار ساعت همه فهميدن که تو از خونه فرار کردي. با يه مرد فرار کردي. مي

دوني چه حرفايي پشت سرمونه؟ مي دونه چقدر منو خوار کردي؟ مي دوني چي به روز آبرو و حيثيتم آوردي؟ ماکان بهت نگفت؟

نه نگفته بود. اين قسمتش را نگفته بود. از شرمندگي به خودم مي پيچم. هيچ وقت به اين قسمت ماجرا فکر نکرده بودم.

از من رو بر مي گرداند و دور مي شود.

-هر مردي جاي من بود قيادت رو مي زد اما من اين کارو نکردم. با مشت زدم تو دهن هر کي که اسمتو به نادرستي مي آورد. با هر کي که فکر

ڪني به خاطر تو دست به يقه شدم. شايد جلوي من چيزي نمي گفتن اما پشت سرم، من يه بي غيرت از فرنگ برگشته بودم که عرضه کنترول زن

و زندگيم رو نداشتم.

-انگشت نمای خاص و عامم کردی. اسمم رو سر زبون هر کس و ناکس انداختی. با آبروم بازی کردی.

انگشت اشاره اش را به سمت می گیرد و می گوید:

-تو با مادرت چه فرقی داری؟ تو همون کاری رو با من کردی که مادرت با شما کرد.

یخ می کنم. یخ می زنم. انگار هر دو پیام را در گودالی از یخ فرو می برند. بهت زده و مشوش می گویم:

-من؟ من خیانت نکردم!

پوزخند می زند؛ از نوع صدادارش. از همان هایی که تا اعماقت را می سوزاند.

-خیانت که فقط فیزیکی نیست. خیانت که فقط خوابیدن تو بغل یه مرد دیگه نیست. خیانت می تونه به اعتماد یه نفر باشه. می تونه به سرمایه

باشه. می تونه به آبروش باشه. می تونه به اعتبارش باشه. می تونه به حیثیتش باشه. تو به آبرو و اعتبار من صدمه زدی.

لب تخت می نشیند.

-مشکل ما هر چی که بود بین خودمون بود. بین من و تو. چرا به بیرون از خونه کشوندیش؟ چرا پای غریبه ها رو وسط کشیدی؟ می خواستی

این جور منو تنبیه کنی؟ می خواستی این جوری حالم رو بگیری؟ آخه به چه قیمتی؟ تو این مدت منم می تونستم با آوردن یه زن تو زندگیم تا

اون جایی که جا داری زجرت بدم اما حتی فکرشم از سرم نگذشت. گفتم سایه هر چی باشه، زنده، مادر بچمه. حرمتش واجبه. پامو کج نداشتم.

کم نبودن کسایی که هر روز بهم نخ می دادن اما دمشون رو از ته می چیدم. تو همون روزی که دعوا من شد حلقه رو در آوردی و پرت کردی

تو صورت من.

دست چپش را بالا می آورد.

-اما من حتی یه روزم این انگشتر رو از دستم در نیاوردم. نمی خواستم به بیگانه ها اجازه حرف مفت زدن و دخالت کردن بدم. من تا اون جایی

که تونستم واسه مخفی موندن مشکلاتمون از چشم دیگران تلاش کردم، اما تو چی؟

مستقیم توي چشم خیره مي شود.

-درسته. منم عصباني بودم. منم تحت فشار بودم. منم حرفي رو زدم که نبايد مي زدم. کاري رو کردم که نبايد مي کردم. آخه تو دعوا که حلوا

خيرات نمي کنن! ولي من هر چقدرم که بد و عوضی، حقم اين نبود. به خدا حقم اين نبود! حرف مردم به کنار؛ مي دوني تو اين دو ماه، تصور اين

که يه خار به پات بره چه به سرم آورد؟ مي دوني تصور اين که زن و بچم کجان؟ گير کدوم اهل و نااهلي افتادن؟ کي به دادشون مي رسه؟ کي

ازشون مراقبت مي کنه چه با من کرد؟

از جا بلند مي شود.

-آخه لامصب! من عوضی، من آشغال، من بي وجدان کي يه لحظه از حالت غافل مونده بودم؟ کي از کنارت راحت گذشتم؟ کي بي خيال حال و

روزت بودم؟ حتي اون موقع که زخم نبودي، حتي اون موقع که هيچي ازت نمي دونستم! اگه واسم مهم نبودي، اگه واسم مهم نبودين، زمين و

آسمون رو واسه سلامتي و راحتيتون به خم نمي دوختم. آخه چرا به جرم يه حرف، يه حرکت ناشي از عصبانيت، اين جوري تو آتيش

سوزوندیم؟ آخه انتقام گرفتن، به چه قيمتي؟ به چه قيمتي؟

241

نزدیکم مي آيد. بازوهایم را در دست مي گيرد و آرام مي گوید:

-بگو سایه، به چه قيمتي؟

با کف دست اشک هایم را پاک مي کنم. آن قدر شعور دارم که بفهمم هر چه مي گوید حق دارد. آن قدر منطق دارم که بفهمم کاري که با امير

کرده ام، غيرقابل جبران است؛ اما زبانه بند رفته. تنها توي چشمانش خيره مي شوم و بریده بریده مي گويم:

-من ... فقط ... من ... ديگه نمي کشيدم. کم آورده بودم. فقط ... مي خواستم فرار کنم. به عواقبش فکر نکردم.

چشمانش همچنان نمي خندند اما لحظه اي چشم از چشم من نمي گيرد.

-فکر مي کردم دوستم نداري. احساس مي کردم سربارتم. يه موجود اضافه که فقط به خاطر بچه مي خواستيش. خيلي حس بد ي داشتم. خيلي

احساس حقارت مي کردم.

هجوم خون در اندام هايم را حس مي کنم. صورتم گر مي گيرد.

-من نمي خوام تو رو اذيت کنم. هيچ وقت نخواستم ولي، نمي دونم چرا اين جور ي ميشه. به خدا نمي دونم!

مردمکش دو دو مي زند. من نفس نفس مي زنم. چشمانش را روي هم فشار مي دهد و سرم را روي سينه اش مي گذارد.

-منم فکر مي کردم دوستم نداري. حتي فکر مي کردم بچم رو هم نمي خوي. دلم شکسته بود. خيلي بيشتري از اون که فکرش رو بکني. نمي

دوني تو اين چند ماه من چي کشيدم. مرگ مادرم هم ننونسته بود اين جور ي داغونم کنه؛ ولي آخه دختر ديوونه، من اگه مي تونستم ازت

بگذرم، همون روزاي اول که دستت واسم رو شده بود اين کارو مي کردم، نه الان که قسمتي از وجودم شدي. نه الان که يه بچه داريم!

دستانش را دو طرف صورتم مي گذارد و سرم را بلند مي کند.

-وقتي علي رغم همه شک و ترديدهام ازت خواستم باهام ازدواج کني پاي هيچ بچه اي وسط نبود. فقط خودت رو مي خواستم. تا امروزم به

خاطر حفظ غرورم پشت اون بچه قايم شدم. هم تو رو، هم خودمو گول زدم. تا بتونم نگهت دارم. الانم واسم مهم نيست که يه بچه بينمون

ايستاده. فقط خودت واسم مهمي! خودت و اين چشمايي که هنوزم وقتي اشکي مي شن ديوونم مي کنن! اگه فکر مي کني...

نمي گذارم حرفش را تمام کند. دستم را دور گردنش مي اندازم و با ته مانده قدرتم لبش را مي بوسم.

کنار هم روی تشک، نشسته ایم و به دیوار تکیه داده ایم. دستش را دورم حلقه کرده و من سرم را روی  
شانه اش گذاشته ام. هر دو بحث را

عوض کرده ایم. تظاهر می کنیم به این که هیچی نشده. به این که گذشته تلخی نداشته ایم؛ یا اگر داشته  
ایم، فراموش کرده ایم. هر چند به زور

اما حرف می زنیم. هر چند تلخ اما گاهی می خندیم!

-یه شب نیست که بدون استرس بخوابم. خیلی از زایمان می ترسم.

سکوت می کند.

-ببین چی بلایی به سر هیگلم اومده.

سرم را بالا می گیرم و تو چشمانش نگاه می کنم.

-یادته گ؟ رمی غذا می خوردم که نکنه یه زره چاق شم؟

با لبخند سرش را تکان می دهد.

242

-حالا ببین، من چجوری این اندام رو درستش کنم؟

مثل همیشه، موقع درد و دل کردن و حرف زدن من تنها سکوت می کند.

-دیگه هیچ کدوم از لباسام سایزم نمیشه. تا مدت ها باید خودمو بکشم بلکه به سایه ای از اون سایه گذشته  
تبدیل بشم.

دستش را می گیرم و روی شکمم می گذارم.

-همش تقصیر این و روجکه. نگاه کن. عین ماهی وول می خوره.

انگشتانش را مشت می کند. دوباره سرم را بالا می گیرم تمام حسم را توی نگاهم می ریزم و می گویم:

-ولی ارزشش رو داره. حتی اگه تا آخر عمرم همین طوری بدهیکل بمونم بازم به داشتن این فسقلی می  
ارزه.

نفس عمیقی می کشم.

-مي دوني يه حس عجيبه. يه حسي كه به هيچ كس نداشتم. يه جوريه، چطور بگم؟ اين كه يكي رو خيلي  
بيشتر از خودت دوست داشته باشي

عجيبه؟ مگه نه؟

چانه اش را روي سرم مي گذارد.

-روزي نيست كه درد نداشته باشم. راه رفتن واسم سخت شده. شبا نمي تونم بخوابم. نمي تونم نفس بکشم.  
هيچ کفشي سايز پام نيست.

مجبورم همش دمپايي بپوشم. تازه ميگن زايمن خيلي سخته. نگراني اونم دارم ولي با اين وجود واسه  
اومدنش لحظه شماري مي کنم. دلم مي

خواد ببينمش. دوست دارم ببينم شكل كدومونه. دلم مي خواد صداي گریش رو بشنوم. دلم مي خواد اون  
دستاي کوچولوش رو دور انگشتم  
حلقه كنه.

دوباره عميق نفس مي کشم.

-يعني ميشه اين چند روزم بگذره؟

موهايم را مي بوسد و مي گوید:

-دوست داري اسمش رو چي بذاري؟

با دکمه ريز پيراهنش ور مي روم.

-نمي دونم. خيلي بهش فكر كردم ولي به هيچ نتيجه اي نرسيدم. تو نظري نداري؟

حلقه دستانش را محکم تر مي کند. ديگر احساس خفگي ندارم.

-نه، هر چي خودت دوست داشتني ولي فكر مي كردم بدت نياد اسم برادرت رو روش بذاري؛ سامان!

قلبم فشرده مي شود. هنوز هم قلبم از يادآوري سامان فشرده مي شود. اندكي از آغوشش فاصله مي گيرم.  
او هم كمی خودش را بالا مي كشد.

موهاي کنار صورتم را نوازش مي کند و مي گوید:

-ناراحت شدي؟ من فقط خواستم بگم آگه همچين تصميمي داري حمايتت مي کنم.

لبخند مي زنم.

-مي دونم اما دليلي نمي بينم اسم کسي که مرده، بد هم مرده، با درد و عذاب هم مرده رو روي بچم بذارم. حتي اگه اون شخص برادرم باشه.

243

سامان باشه. نمي خوام پسر و وارث يه عالمه خاطره تلخ باشه. نمي خوام هر بار که صداش بزخم ياد تموم اين روزاي جهنمي که گذروندم بيستم.

نمي خوام...

آرام و با احتياط، مرا به طرف خودش مي کشد.

-باشه. هر طور دوست داري. پيشنهادت رو بگو تا منم نظرمو بگم.

با شوق از جا مي پر و دوباره از آغوش بيرون مي آيم.

-دلَم مي خواد مثل اسم تو دو قسمتي باشه. امير رو داشته باشه با يه اسم ديگه. مثل اميررضا، خوبه؟

خنده اش را کنترل مي کند.

-خب اين جوري ياد من و بابام ميفتي. ناراحتت نمي کنه؟

اخم مي کنم. اسم اميرعلي خيلي وقت است که کمرنگ شده. خيلي وقت است که ديگر رنجم نمي دهد. به فضاي امن ميان بازوان اميرحسين

برمي گردم و مي گويم:

-همينش خوبه ديگه. هر وقت پسر و صدا بزخم ياد باباش ميفتم. چي قشنگ تر از اين؟

نيشگون آرامي از گونه ام مي گيرد و مي گويد:

-تو اگه اين زيون رو نداشتي چي کار مي کردی؟

آن قدر سکوت بينمان طولاني مي شود که فکر مي کنم خوابش برده. آهسته از حصار دستانش خارج مي شوم و به چشمان بسته اش و اخم هايي

که به صورت غير ارادي بين دو ابرویش جا خوش کرده، نگاه مي کنم. آه مي کشم و سرم را روي بازویش مي گذرم. صدای خواب آلودش بلند

مي شود.

-چيزي مي خوي؟

سريع سرم را بلند مي كنم.

-نه، فقط خواب!

لاي پلك هاش را كمى باز مي كند.

-مي دوني چند شبه به خواب راحت نداشتم؟

دستم را روي صورتش مي كشم و مي گويم:

-مي دوني چند شبه كه دلم تنگته؟

دستش را زير سرش مي گذارد و چشمانش را كامل باز مي كند و با شيطنت مي گويد:

-چند شبه؟

با افسوس مي گويم:

-از وقتي كه اين بچه تازه چهار ماهش شده بود تا الان كه نزديك تولدش. چيزي حدود صد و پنجاه

روز، صد و پنجاه شب!

ضربه اي به نوک بيني ام مي زند و مي گويد:

244

-خب حالا مي خوي همين امشب اين صد و پنجاه روز و شب رو جبران كني؟

جاي سرم را روي سينه اش محكم مي كنم.

-نه، فقط خيلي مي ترسم. خوابم نمي بره. تو كه مي خوابي ترسم بيشتر ميشه.

صدائش كاملا هوشيار شده.

-از چي مي ترسي؟

از گفتنش شرم دارم اما اگر نپرسم ديوانه مي شوم.

-اوضاع تهران خيلي خرابه؟



کمی مکث می کند.

-از چه لحاظ؟

دوباره از دکمه پیراهنش آویزان می شوم.

-من خیلی خراب کاری کردم؟

منظورم را می فهمد. پوفی می کند و با بی حوصلگی می گوید:

-ترجیح میدم در موردش حرف نزنم.

کلافگی اش گویای همه چیز است.

-چه جور می تونم این اقتضاح رو جمع کنم؟

نفسش داغ تر شده است.

-جون هر کی دوست داره این یه شیو بی خیال شو سایه. من خیلی خستم.

با بغض می گویم:

-باشه، ببخشید!

می خواهد نیم خیز شود. سرم را بلند می کنم و روی بالش می گذارم. به پهلو می خوابم؛ رو به او. دستم را زیر لپم می گذارم و نگاهش می کنم.

دست راستش را توی موهایش فرو می برد و همان جا نگه می دارد.

-لعنت بر شیطان!

من که چیزی نگفتم. چرا این قدر عصبانی می شود؟ چهار زانو توی رختخواب می نشیند و به چشمانم خیره می شود.

-ببین، آگه به حرف مردم باشه من باید سرت رو بب؟ رم و بذارم رو سینت. یا این که تو میدون اصلی شهر، واسه عبرت بقیه، به صلیب بکشمت!

احتمالا انتظار دارن برم دنبال حکم سنگسارت!

با وحشت نگاهش می کنم. یعنی این قدر شایعات پشت سرم وحشتناک است؟ چند بار نفس عمیق می کشد.

-به حرف مردم باشه باید قید زندگی کردن با تو رو بزنم و یه آزمایش ژنتیک واسه اون بچه انجام بدم!

من هم مي نشينم؛ از شدت استرس، با چشمان گشاد شده!

245

-ولي مي بيني که حرف مردم واسه من مهم نيست. من مي دونم تو هر چي که باشي خائن نيستي. کثيف نيستي. مي دونم حتي اگه خودت

بخوای، اعتقاداتت بهت اجازه اين جور کارا رو نمي ده. همون بار اول هم تحت تاثير الكل بودي وگرنه اون اتفاق بينمون نمي افتاد. به همين

خاطر نمي خوام به خاطر حرفاي صد من يه غاز مردم بيکار، زندگيم رو خراب کنم. پس لازم نيست نگران چيزي باشي يا از کسي بترسي. هر

وقت آماده بودي برت مي گردونم تهران. اگه خواستي مثل قبل ميری سر کارت. مثل قبل تو اجتماع ظاهر مي شي. مثل قبل سرت رو بالا مي

گيري. مگه نمي گفتي واست مهم نيست که ديگران در موردت چي فکر مي کنن؟ پس ديگه دليلي واسه نگراني وجود نداره.

دستش را زیر چانه ام مي گذارد و سرم را بلند مي کند:

-بگو که هنوز همون سايه مقاومي.

توي تيرگي چشمانش خيره مي شوم و فکر مي کنم من هنوز همان سايه ام، اما اميرحسين، نه!

اميرحسين صدايم مي زند. به زحمت چشم باز مي کنم. هوا هنوز گرگ و ميش است. کمي طول مي کشد تا مکان و زمان يادم بيايد. پتو را تا زیر

گردنم بالا مي کشم و مي گويم:

-بذار بخوابم.

صدایش از فاصله دورتري به گوش مي رسد.

-باشه بخواب. فقط مي خواستم بدوني من دارم مي رم.

سيگنال هاي خواب قطع مي شوند و سريع هوشيار مي شوم.

-کجا؟

در حالی که بند فلزی ساعتش را می بندد می گوید:

-تهران. یه جلسه خیلی مهم داریم!

به آرامی می پرسم:

-برمی گردی؟

سرش را تکان می دهد.

-امشبو قول نمی دم اما به محض این که بتونم میام.

غم عالم در دلم می نشیند. تا می خواهم حلاوت حضورش را بچشم، می رود، می روم. همه چیز تمام می شود!

دوست دارم بگویم الان وقتی نیست که مرا تنها بگذاری. دوست دارم به بهانه ای مانع رفتنش شوم اما چهره در همش مجبورم می کند به سکوت،

به عقب نشینی! بوسه کم جان و شاید سردی به پیشانی ام می زند و می رود.

به ساعت نگاه می کنم. هنوز شش هم نشده اما دیگر خوابم نمی برد. وضو می گیرم و نمازم را می خوانم. کمی با خدا حال و احوال می کنم. به

جای دو نفر، صبحانه می خورم. به حیاط می روم و باغچه را آب می دهم. کمی روی تاب بزرگ آهنی می نشینم. اندکی با پسر حرف می زنم اما

هیچ کدام از این ها فکرم را منحرف نمی کند. فکرم را از امیرحسین، از چیزی که می دانم هست اما نمی دانم چیست، دور نمی کند. درست

است که فعالیت مغزم کم شده، درست است که مدتی است از سلول های خاکستری ام کار نمی کشم، درست است که تمام هم و غم سیستم

246

عصبی ام روی بچه متمرکز است، اما هنوز آن قدر حواسم جمع است که بفهمم یک چیزی این وسط اشتباه است. یک جای کار می لنگد. یک

قسمت ماجرا از من مخفی مانده. عمدا هم مخفی مانده. از طرف هر دو مردی که با من در تماس بوده اند، مخفی مانده! چیزی که احتمال می

دهند فهميدنش آن قدر اذيتم مي کند که ممکن است آسیب ببينم! حرصم مي گيرد. با مشت به تشکچه روي تاب مي کوبم. در تهران چه اتفاقي

افتاده که من از آن بي خبرم؟ حرصم مي گيرد. باز مشت مي کوبم. هيچ وقت در طول زندگي اين قدر از همه چيز غافل نبوده ام!

نواخته شدن زنگ در، جلوي مشت سوم را مي گيرد. با سختي از جا بلند مي شوم و پشت در مي ايستم. با صدايي که خودم هم به زحمت مي

شنوم مي پرسم:

-کيه؟

نواي بچگانه و ظريف آوا بلند مي شود:

-منم سايه جون. درو باز کن.

شتاب زده در را روي پاشنه مي چرخانم. قبل از اين که فرصت تحليل کردن بيابم، يکي از گردنم آویزان مي شود و يکي از پاهایم!

ليوان آبي به دست مادرم مي دهم و روي ميل مي نشينم. آوا از پاهایم بالا مي کشد و چشم توي چشم مي نشيند! با دقت به چشمان گردش

نگاه مي کنم. با انگشتش شکم را فشار مي دهد و مي گويد:

-ني ني هنوز اون توه؟

من هم انگشتم را بين حلقه هاي مويش فرو مي برم.

-آره عزيزم.

-پس چرا نمياد بيرون؟

صورت گرد و سفيدش را مي بوسم و مي گويم:

-آخه ميگه مي ترسم بيام بيرون ولي آوا دوستم نداشته باشه.

چشمانش را گردتر مي کند.

-من دوستش دارم. بهش بگو.

دلم براي زيبايي معصومانه اش ضعف مي رود.

-خب خودت بهش بگو.

دهانش را روی شکم می گذارد و می گوید:

-نی بی بی بیرون. من دوست دارم. اذیتت نمی کنم.

سرش را بالا می گیرد.

-جواب نداد!

به خودم می فشارمش تا جایی که می توانم.

-جوابت رو داد ولی چون تو شکمه صداش رو نشنیدی. وقتی اومد بیرون دوباره بهش بگو.

247

صدای گرفته و همچنان لرزان مادرم را می شنوم.

-آوا بی بی این ور. سایه جون رو اذیت نکن.

با بی تفاوتی شانه اش را بالا می اندازد و می گوید:

-نمیام.

سرش را کمی جلوتر می آورد و آرام می گوید:

-داداش امیر دعوات کرد؟

متعجب از این سوالش می گویم:

-نه، چرا دعوا کنه؟

زیرچشمی نگاهی به مادر می کند و می گوید:

-آخه مامانی رو دعوا کرد. سر منم داد زد!

مادرم هشدارگونه اسمش را می خواند. شاخک هایم تکان می خورند! آوا را از روی پایم بلند می کنم و رو به مادرم که هنوز اشک می ریزد می

گویم:

-چي شده؟ اميرحسين چرا بايد با تو دعوا کنه؟

با دستمال خيسي صورتش را پاک مي کند.

-اعصابش خراب بود. به همه گير مي داد. تو نمي دوني تو اين مدت ما چي کشيديم.

حوصله شنيدن و ديدن نگراني هائش را ندارم. شمرده مي گويم:

-من مي دونم يه اتفاقي تو تهران افتاده. اميرحسين همه چيز رو کامل واسم تعريف نکرد. مي گفت شايعات زيادي پشت سرمه. اون موقع که

من از خونه زدم بيرون هوا تاريک بود. کسي تو کوچه نبود. چطور همه فهميدن که با يه مرد فرار کردم؟ بحث سنگسار چيه؟ آزمايش ژنتيک

واسه چي؟ اين همه حرف و حديث از کجا مياد؟ تو خبر داري، مگه نه؟

سرش را پايين مي اندازد.

-يه کاري نکن که همين الان با اين شکم، بشينم تو تاکسي و برم تهران. بهم بگو. چه خبر شده؟ قضيه چيه؟

لرزش شانه هائش شدت مي گيرد.

-امير ممنوع کرده از اين ماجرا چيزي بهت بگيم. به خاطر خودت. قرار بود خودشم چيزي نگه.

به تندي مي گويم:

-چيزي نگفت ولي من احمق نيستم. باردارم، عقم که از کار نيافته! از طرز نگاه هر کسي مي فهمم چي تو سرش مي گذره. حالا بهم بگو.

مطمئن باش هر چي باشه من تحمل مي کنم.

به هق هق مي افتد.

-از قضيه فرار تو، فقط يه نفر خبر داشت. همون يه نفر همه چي رو لو داد. نمي دوني با اميرحسين چي کار کردن. نمي دوني! حتي يه شبم

بازداشت بود! این مرد رو له کردن؛ با حرفاشون، تهمتاشون، پچ پچاشون. طفلک دشمن شاد شد. رقیباش خردش کردن!

مادر هنوز حرف می زند اما دیگر نمی شنوم. هنوز توی عبارت اولش مانده ام. از فرار من یک نفر خبر داشت. فقط یک نفر! قلبم از حرکت می

ایستد. پسر من به نفس نفس می افتد. می نالم:

-نه خدا، نه! ماکان نه!

گاهی روزهایی در زندگی می آیند که از ته دل آرزو می کنی، ای کاش امروز روز آخر عمرم باشد!

گاهی غم و غصه با چنان شدتی وجودت را تصرف می کنند که فکر می کنی از درد این سرطان ریشه دار، خواهی مرد!

گاهی آن قدر دنیا سخت می گیرد که فکر می کنی به ترس های گذشته ات از مرگ، از قبر، از عذاب و می بینی امروز، همان مرگ و قبر و

عذاب را به این دست و پا زدن ها و جان کندن ها ترجیح می دهی!

گاهی آسمان از بالا به پایین می آید. زمین از پایین به بالا می رود و تو درست در این بین، می مانی و درست، فشار این فشار را روی مهره های

شکونده گردنت حس می کنی.

گاهی در نیمه زندگی ات و شاید هم کمی زودتر، به این نتیجه می رسی که باخته ای. بد هم باخته ای. از بیخ و بن هم باخته ای؛ و خودت را

سرزنش می کنی که این همه تلاش و دوندگی برای چه بود؟ برای که بود؟

گاهی درست همان جا که فکر می کنی همه چیز از نو شروع شده، می بینی نه، درست پایان خطی و دیگر هیچ جاده ای، حتی یک راه سنگلاخ هم

برای ادامه دادن نمانده!

گاهی تمام باورهایت، اعتمادت، عشقت، امیدت، زندگی ات، خنجر تیز و زهرآلودی می شود و مستقیم، بدون خطا، چشمت را نشانه می گیرد و

از قلبت بیرون می زند!

گاهی می بینی آن چه که می پرستیدی، ستایش می کردی، عبادت می کردی، خود شیطان بوده و تو  
چقدر می شکنی از شیطان پرستی یک

عمرت و چقدر می شکنی، از اشتباه شناختن خدایت!

گاهی می بینی؛ به چشم خودت می بینی که خدا هم حاج و واج مانده، از عجایب مخلوقات خودش! می  
بینی اشکش را، برای بنده هایی که هرگز

این گونه بد، تا این حد مکار و حيله گر، این قدر کثیف، نمی خواستشان!

گاهی روزها، ماه ها، سال ها، در اتاقت را به روی همه می بندی و فکر می کنی که، عجب صبری خدا  
دارد! که اگر من جای او بودم، اگر من جای

او بودم ... که ای کاش من جای او بودم!

گاهی تمام سال های عمرت را می جنگی و می جنگی. می دوی و مبارزه می کنی. اهریمن را شکست  
می دهی. دیو و دد را له می کنی اما یک

دوست، کسی که سرت را هم به پایش می دهی، چنان کمرت را می شکنند که خود خدا هم نمی تواند به  
دادت برسد!

و امروز، برای من همان روز است!

صدای مادر توی گوشم پژواک می شود. داد می شود. نعره می شود.

-نه، ماکان نبود!

قلبم توی دهانم می آید.

249

-پس کی؟

هنوز نگاه مادرم را به خاطر دارم. چشمانی که به زحمت از هم باز مانده اند!

-پریسا!

از خشمی که در صدایم موج می زند خودم هم می ترسم.

-پریسا از کجا فهمید؟



نمی دانم او هم ترسیده یا در اثر گریه این طور ناتوان و لرزان شده!

-شبی که رفتی، دستم به هیچ جا بند نبود. امیرحسین گفت که با ماکان رفتی. گفت که به هیچ کس نگم اما من فکر نمی کردم در مورد پریسا

هم صدق کنه. گفتم حتما میری پیش اون چون به جز اون که کسی رو نداشتی. امیر وقتی فهمید خیلی عصبانی شد. واسه اولین بار سرم داد زد.

حتی سر آوا. اون موقع از دستش ناراحت شدم. واسم عجیب بود که حال و روزم رو درک نمی کنه ولی فرداش فهمیدم که حق با اونه. فهمیدم

چه گندی زدم!

نگاه هراسانش را روی مشت های گره کرده ام می بینم.

-امیر رو واسه چی بازداشت کردن؟

لرزش شدت می گیرد. آن قدر که کمی، فقط کمی، نگرانش می شوم! تا آن جایی که می تواند در خودش مچاله می شود و می گوید:

-شنیده بود که یکی از رقباش گفته این موضوع تو خونوادشون ارثیه. اول مادره، بعد دختره! گفته بود اینم دختر همون مادره! گفته بود از کجا

معلوم بچه مال امیرحسین باشه! از کجا معلوم از اولم با ماکان نبوده!

وای! وای! وای از این همه نارفتی! وای از این همه خیانت! وای از این خنجرهای نامردی!

-امیر رفته بود سراغش. چنان زده بودش که کارشون به کلانتری کشید. ازش شکایت کردن. بازداشت شد. با وثیقه آزادش کردن!

دندان روی دندان می سابم!

-پس قضیه تو رو هم لو داده! کارش درسته به خدا! دستش درد نکنه!

اشک مثل رود از چشمانش جاری است! انقباض شدید عضلات رحم را حس می کنم. چند بار عمیق نفس می کشم. الان وقتش نیست. الان نه!

پاهایم می لرزند؛ از غصه، از خشم، از شرم این همه بلایی که من و خانواده ام بر سر آبرو و اعتبار امیرحسین آورده ایم! از شرم این همه

اعتمادي که به یک دوست داشتیم. که پریسا، دوست نبود، خواهر بود. از خواهر نزدیک تر بود. نمی دانم چرا، نمی دانم به چه گناهی، نمی دانم

به چه قیمتی، چوب حراج به من و زندگی ام زد. نمی دانم!

به هر زحمتی هست از جا بلند می شوم و به هر مصیبتی که هست لباس می پوشم. این جا ماندنم، بی فایده است. باید برگردم و این ننگ را از

زندگی ام پاک کنم. این ننگ و عاملش را. مادرم از جا می پرد.

-کجا میری؟

نگاهش می کنم. چه کرد این زن با بچه هایش؟ چه کرد این زن با زندگی من؟ چه کرد!

-میرم تهران. دیگه نمی تونم این جا بمونم. باید برم و بار این بی آبرویی رو از دوش امیر بردارم.

250

کیفم را روی دوشم می اندازم. دستم را می گیرد.

-نه، نرو. امیر رو بیشتر از این عصبانی نکن. صبر کن خودش برگرده. اول با خودش حرف بزنی!

دستم را آزاد می کنم.

-حرف زدن با اون فایده نداره. نمی ذاره کاری رو که لازمه انجام بدم. باید قبل از این که بفهمه من برم تهران!

این بار کیفم را می چسبد!

-نکن سایه. امیر تو این مدت مردونه پای ناموس و خانوادش ایستاده و جنگیده. تو دهن هر کی که یاره گفته کوبیده. عین یه کوه مونده و ازت

حمایت کرده. کلی به خاطر این قضیه ضرر مالی داده. چون با خیلی از شرکته قطع رابطه کرده. الان نوبت توئه. نوبت توئه که مثل یه زن هواشو

داشته باشی. نوبت توئه که آرومش کنی. نوبت توئه که به حرفش باشی. بیشتر از هر وقتی به زن بودنت احتیاج داره؛ به لطافتت، به ظرافتت، به

آرامشت، نه به خشم. نه به انتقامت! بذار این قضیه اون جور که اون صلاح می دونه پیش بره. بذار زندگیتون اون جوری که اون می خواد جمع

و جور شه. شايد به نظر خودت با برگشتن به تهران و درگير شدن با دشمنات، از امير حمايت مي کني اما در واقع اين جوري نيست. با نافرمانی

کردن تو همچين شرايطي، فقط بيشتري و بيشتري از خودت دورش مي کني. از خودت نا اميدش مي کني! الان وقت جنگيدنه اما از نوع نرمش، از

نوع سياسيش. نه به خاطر حذف دشمنات، به خاطر حفظ زندگيت! به خاطر ترميم زخماي عميق امير. اون بهت احتياج داره. درسته يه پوسته

سفت و سخت دور خودش کشيده، شايد يه کم باهات سرد باشه، اما من مي دونم چي تو دلشه و خوب مي دونم تنها کسي که مي تونه اين

شرايط رو تغيير بده تو هستي. اگه مي خواي کمکش کني، برگرد به همون سايه ده سال پيش. بشو همون آدمي که اون موقع بودي. به خاطر

مردي که همه جوره پات مونده، بمون و فداکاري کن!

آمدن ماکان، ديدن لبخند آرام و متينش، غبار روز سختي را که گذارنده ام، از تنم مي شويد. تا در را باز مي کند و داخل مي شود، تا قامتش را

مي بينم، مثل بچه اي که بغض کرده اما منتظر است تا در دامان مادرش گريه کند، راه اشکم باز مي شود! مي ترسد. سريع نزديکم مي شود و با

نگاه سراپايم را بازرس مي کند. روي تاب مي نشيند، کنار من و منتظر مي ماند تا هق هقم بند بيايد! اما اين داغ با هيچ آبي، سرد نمي شود!

-چرا ماکان؟ چرا پريسا با من اين کارو کرد؟ چرا؟ چطور تونست؟ مگه من چي کارش کرده بودم؟

آه از نهادش بلند مي شود.

-پس فهميدي!

چشمم را مي مالم؛ درست مثل همان بچه بغض کرده.

-اين يکي ديگه فراتر از تحملمه. وقتي فکر مي کنم به اين که اميرحسين چي کشيده، وقتي مي بينم هم آبروي زنش، هم پدرش، هم زن پدرش،

هم خودش، اين جوري بر باد رفته، وقتي به زجري که کشيده، طعنه هايي که شنيده، سرکوفت هايي که تحمل کرده فکر مي کنم، آتيش مي

گیرم! امیرحسین، امیر من، که نمی‌ذاره خاک رو لباسش بشینه، یه شب تو بازداشتگاه بوده؛ وسط یه مشت دزد و جانی. همشم تقصیر منه. من و

خونواده درب و داغونم. من و زندگی بی سر و سامونم. من باعث شدم پاش به این ماجراها باز بشه. من اعتبار چندین و چند سالش رو نابود

کردم. امیرو نابود کردم. الان یه سابقه داره. یه مجرم پرونده دار. امیر آروم و منطقی من، که حتی وقت دعوا صداس رو از یه حدی بالاتر نمی

برد، یه نفر رو تا حد مرگ زده! ببین چی کار کردم با روح و روانش. ببین چه بر سر اعصابش آوردم. من چه جور یه این همه خجالت رو تحمل

251

کنم؟ چه جور یه؟

دستش رو جلو می‌آورد. انگار می‌خواهد در آغوشم بکشد اما پشیمان می‌شود. دستم را می‌گیرد!

-تو هم بی‌آبرو شدی ماکان! با آبروی تو هم بازی کردم. با خواسته‌های بی‌جام به نجابت و پاکی تو هم لطمه زدم. می‌تونم تصور کنم چه

حرفایی بهت زدن. می‌تونم تصور کنم چه تهمتایی شنیدی. می‌تونم تصور کنم چه جور یه شکنجت کردن اما تو به خاطر آرامش من و بچم

سکوت کردی؛ ولی ای کاش گفته بودی. ای کاش به من گفته بودی!

دستم را محکم فشار می‌دهد و لبخند پرمهرش را سخاوتمندانه به رویم می‌پاشد.

-چطور می‌تونستم بهت بگم در شرایطی که نمی‌دونستم عکس‌العملت چیه؟ در شرایطی که می‌دونستم جون خودت و این بچه در خطر

چطور می‌تونستم بهت بگم که بهترین دوستت چه فاجعه‌ای تو تهران به بار آورده؟ من فقط به سلامتی تو فکر می‌کردم. بقیه چیزها واسم مهم

نبود. همین که وجدانم راحت بود، همین که می‌دونستم خدا از همه چی خبر داره، واسم کافی بود.

لبخندش را غلیظ‌تر می‌کند.

-فقط يه نفر حق قضاوت كردن داره، اونم خداست؛ كه هيچي ازش پنهون نمي مونه. وقتي مي دونستم كه خود خدا مي دونه هيچ وقت به چشم

بد نكات نكردم، هيچ وقت نظر بدې در موردت نداشتم، واسه چي بايد از حرف مردم و افكار مسمومشون مي ترسيدم؟ در مورد تو هم، مهم اين

بود كه شوهرت بهت اعتماد داشت. منو متهم مي كرد، اما تو رو نه. خيالم راحت بود كه اگه تهمني هست متوجه منه، نه تو! حساب مردم رو هم

به خدا واگذار كردم. مي دونستم زمستون مي ره و روسياهيش به زغال مي مونه! تو اون شرايط مجبور بودم يه تصميم درست بگيرم و به نظرم

درست ترين تصميم دور نكه داشتن تو و پسر كوچولوت از اون جهنم بود!

دلم مي خواهد بميرم. من لايق داشتن كسي مثل ماكان نيستم.

-چيزي كه خيلي اذيتم كرد، خيلي وجدانم رو درگير كرد، شرايط وحشتناك اميرحسين بود. وقتي خودم رو جاي اون مي داشتم، ديوونه مي

شدم. نگرانش بودم. دلم واسش خون بود اما نمي تونستم امنيت تو رو به خطر بندازم. چون نمي دونستم اگه دستش به تو برسه چكار مي كنه. يا

اگه تو بفهمي چه خبره چه بلايي سرت مياد. به خداوندي خدا، ديشب اگه يه تار مو از سرت كم مي شد اول اونو مي كشتم و بعد خودم رو؛ اما

خدا رو شكر كه خيلي خوب تونست خودش رو كنترل كنه. اصلا فكرشم نمي كردم اين قدر آروم برخورد كنه!

با حسرت آه مي كشم. توي چشمانم خيره مي شود.

-الانم اون روزا گذشته. من و اميرحسين تا اون جايي كه تونستيم از آبروت دفاع كرديم. من با تمام قدرت بودنت رو با خودم تكذيب كردم.

امير با تمام قدرت از نجابت تو حمايت كرد. دهنشون بسته شده. سختياش گذشته. الان چيزي كه خرابه، اوضاع روي اميرحسينه! با شناختي كه

از تو دارم، الان فقط لحظه شماري مي كني واسه ديدن پريسا. واسه همينم خيلي نگرانم. امير ديگه كشش يه ماجراي ديگه رو نداره. بايد اونو

دريابي. پريسا رو هم واگذار كن به خدا.

دوباره گلويم درد مي گيرد. دستم را روي كمر خسته ام مي گذارم و مي گويم:

-نمي تونم. نمي تونم. بايد باهش حرف بزنم. بايد بفهم علت اين كارش چيه. چطور مي تونم اين قدر راحت ازش بگذرم؟

كمي خم مي شود و نزديك تر.

252

-من و امير خيلي باهش حرف زديم، تهديدش كرديم، بحث كرديم، جدل كرديم، اما پريسا سكوت كرده. هيچي نمي گه. البته حرفي واسه

گفتن نمي مونه. به هر طريقي كه بوده، بهت ضربه زده. خواسته يا ناخواسته ولي الان مسئله مهم زندگي تو اين نيست. بايد حواست رو بدوي به

پدر بچت. امير تو اين مدت برخلاف عقايدش، برخلاف تربيتش، به عالم و آدم حمله كرده. دعوا كرده. ازش شكايت شده. از ديگران شكايت

كرده. هزار جور دادگاه و پاسگاه رفته. استرس تو بيچارش كرده. امير داغونه سايه. پريسا آدم ارزشمندي نيست. امير رو درياب تا از دستت

نرفته. فقط يه اشتباه ديگه مي تونه ريشه زندگيتون رو بخشگونه. اون سياست معروفت رو به كار بندي. از هوش سرشارت استفاده كن و امير رو

برگردون. اين تنها كاريه كه تو اين شرايط بايد بكني!

با افسوس مي گويم:

-چطوري؟ اگه اون نخواست من چي كار مي تونم بكنم؟

مي خندد. چشمكي مي زند و مي گويد:

-شاه تويي! شك ندارم كه راهش رو پيدا مي كني!

ماكان كه مي رود موبايلم را روشن مي كنم و شماره اميرحسين را مي گيرم. سريع جواب مي دهد.

-بله؟

بغضم را فرو مي خورم.

-سلام.

صدایش مضطرب است.

-سلام. چیزی شده؟

به ستاره های چشمک زن نگاه می کنم.

-مگه حتما باید چیزی بشه تا من بهت زنگ بزنم؟

صدای رها کردن نفسش را می شنوم.

-آخه تا حالا نشده واسه احوالپرسی به من زنگ بزنی.

چشمانم را روی هم فشار می دهم.

-الانم به خاطر احوالپرسی زنگ نزدم.

صدای پوزخندش را هم می شنوم.

-خب؟ بگو. چی شده؟

دوباره به ستاره پر نور میان آسمان خیره می شوم.

-دلم واست تنگ شده بود. فقط همین!

نفسش را محکم توی گوشی فوت می کند.

-پس بیا در رو باز کن. یه دقیقه دیگه اون جام!

253

شوکه می شوم.

-مگه نگفتی امشب نمیای؟

خسته و بی حوصله می گوید:

-حالا که اومدم. می خوای برگردم؟

به سمت در پرواز مي كنم. هنوز ماشين را پارك نكرده. توي چهارچوب، دست به سينه مي ايستم و به محض رسيدنش، بوي خوش ديوان را مي

بلعم. مهلت نمي دهم داخل شود. همان جا دست در گردنش مي اندازم. مگر اين دلتنگي، مگر اين تنگي دل از اين همه غصه، دوا مي شود؟

بوسه آرامي بر موهايم مي نشانند و مي گويد:

-بيا بريم داخل. الان كمپته مي ريزه رو سرمون!

دستم را زير بازويش مي اندازم. مشكوك نگاهم مي كند.

-امشب ماه از كدوم طرف در اومده؟

مي خندم. سرم را به دستش تكيه مي دهم.

-هر چي دلت مي خواد بگو. هر چقدرم دلت مي خواد بدبين باش اما دل سايه واست تنگ شده بود. مي خواي باور كن، مي خواي باور نكن!

مي خندد؛ با قشنگ ترين و آرامشبخش ترين صدائي كه مي شناسم.

-خدا به دادم برسه. حالا اين سايه خانوم يه چاي داره به ما بده؟

با كمكش پله ها را بالا مي روم و نفس نفس زنان مي گويم:

-چاي چيه؟ شما جون بخواه!

چند لحظه مي ايستد و بعد مي گويد:

-نه، انگار جدي جدي خدا بايد به دادم برسه!

برايش چاي تازه دم مي ريزم و جلوي دستش مي گذارم.

-شام خوردي؟

دستانش را به دو طرف مي كشد و مي گويد:

-آره، يه چيزايي خوردم. آوا و مامانت خوابن؟

سرم را تكان مي دهم.

-او هوم، خوابيدن.



استکان را به دهانش نزدیک می کند.

-تو چرا تا این موقع بیدار موندی؟

دستم را روی شکم می گذارم و می گویم:

-خوابیدن واسم سخت شده! دراز که می کشم نفسم بند می ره.

254

نگاهش روی شکم من ثابت می شود. حس می کنم می خواهد چیزی بگوید اما حرفش را عوض می کند.

-مشکلی که نداره؟

می خندم.

-تنها کسی که آرومه و در کمال آسودگی لگد می پرونه ایشونه!

لبخند می زند. لبخندی که علی رغم کمرنگ بودنش، واقعی است. بعد از مدت ها واقعی است!

-امروز چی کارا کردی؟

یک مکالمه کاملا عادی!

-هیچی. از صبح با آوا سرم گرم بود. غذا پختم. دوش گرفتم. یه کم تو حیاط قدم زدم. یه کم تاب بازی کردم!

به صورتم زل می زند.

-همین؟

بدون این که چشم از نگاهش بردارم با خونسردی می گویم:

-ماکانم اومد. یه کم سر به سر آوا گذاشت و رفت!

چشمش را باز و بسته می کند.

-دیگه؟

به اخم های درهم رفته اش می نگرم و می گویم:

-ديگه سلامتي! تو چي کار کردي؟

استکان را روی میز می گذارد و می گوید:

-مثل همیشه، کاراي شرکت!

بلند می شود. از ساکي که مادرم برایش آورده گرمکن و شلوار ورزشي سفید را در می آورد و به اتاق می رود. قوري و استکان را می شویم.

مسواک می زنم و دنبالش می روم! او هم مسواکش را زده و رختخوابش را پهن کرده؛ فقط براي خودش! دلم می گیرد.

-پس من کجا بخوابم؟

بدون این که نگاهم کند دراز می کشد.

-رو تختت. این جا اذیت می شي!

هن و هن کنان تشک را روی زمین می کشم و کنارش پهن می کنم. توي رختخواب می نشیند و با کلافگی نگاهم می کند

-معلوم هست چي کار می کنی؟

سراغ پتو می روم.

-د نکن دختر. بذار من بردارم!

لبخند پیروزمندانه اي می زنم و دست به کمر نگاهش می کنم. پتو و بالش را روی تشک می گذارد و می گوید:

255

-بفرما خانوم ولي الان هم دراز کشيدنت سخت تر می شه، هم بلند شدنت. کمرت هم درد می گیره!

بي توجه به غرغره‌هايش دراز می کشم و می گویم:

-چند بار بگم دلم تنگ شده؟

سرش را تکان می دهد. زیپ گرمکن را پایین می کشد و از تنش در می آورد و کنارم می خوابد. بلافاصله سرم را روی سينه اش می گذارم.

-کي منو مي بري تهران؟

با ناخنش روي بازویم خط مي اندازد.

-تهران چرا؟

من هم روي سينه اش خط مي اندازم.

-خب دلم مي خواد برگردیم. اين جا که خونه خودمون نيست!

صدایش پر از سرزنش است.

-الان يادت افتاده؟

خودم را براي بدتر از اين ها هم آماده کرده ام!

-نه، ولي اون موقع ناراحت بودم. الان ديگه نيستم.

پوف مي کند؛ بي قرار، خسته!

-يا شايدم مي خواي بري رو سر پريسا خراب شي؛ ها؟

چشمانم گرد مي شوند. پس مي داند که مي دانم! بدون اين که تغييری توي موقعيتم بدهم مي گويم:

-من فقط مي خوام موقعي که بچمون دنيا مياد تو پيشم باشي چه اين جا چه اون جا!

دستش را از روي بازویم بر مي دارد.

-و پريسا؟

سرم را کمی بالا مي برم و توي گودي گردنش مي گذارم. مي دانم هر چه بگويم باورش نمي شود!

-اصلا ولش کن. همين جا مي مونم. فقط تو بداخلاق نشو!

سکوت مي کند. از طرز نفس کشيدنش مي دانم که بيدار است. خودم را بيشتتر در آغوشش جا مي دهم. اين بار صدایش معترض است.

-اين قدر نجسب به من سايه. مي ترسم خوابم ببره يه ضربه اي، مشتې، لگدي چيزي به اين بچه بزنم!

خنده ام مي گيرد. راست مي گويد. عادت دارد که موقع خواب يک پايش را توي شکمش جمع کند!

دستم را دور گردنش مي اندازم و مي گويم:

-این همه شب من به خاطر این بچه نتونستم اون جورى که راحتم بخوابم، این چند شب باقى مونده رو هم تو تحمل کن!

دوباره بداخلاق مي شود.

-بي انصاف من خستم. از صبح يه دقيقه ننشستم!

256

گونه اش را مي بوسم و مي گويم:

-بي انصاف منم دلم تنگ شده. از صبح نديدمت!

گوشه چشمش چين مي افتد اما اجازه نمي دهد خنده اش درست و حسابي بروز کند. دستش را پشت گردنم مي گذارد و سرم را روي سينه اش فشار مي دهد.

-تو امشب يه چيزيت مي شه. تا کار دستمون ندادي بگير بخواب!

با صداي بلند مي خندم اما فقط خدا از دلم آگاه است!

نيمه هاي شب از خواب مي پرّم. اول نمي فهم چرا اما ناگهان چنان تمام ماهيچه هاي تنم کش مي آيند که ناخودآگاه فرياد مي زنم. اميرحسين

هراسان و وحشت زده توي رختخواب مي نشيند و با چشمان گشاد شده نگاهم مي کند اما او هم ناگهان به خودش مي آيد و سريع دستانم را مي گيرد.

-چيه سايه؟ چت شد؟

مي خواهم از شدت و قدرت درد بگويم اما هيچ نمي توانم براي حرف زدن ندارم. در عرض چند ثانيه عرق تمام تنم را خيس مي کند. عين مار به

خودم مي پيچم و هجوم اشک را حس مي کنم. امير به سرعت از جا مي پرد و به سمت در مي دود. کمي بعد صداي مادرم را مي شنوم که مي

گويد:

-برو ماشين رو روشن كن. من ميارمش.

امير بلوز و شلوارش را از اتاق بر مي دارد و بيرون مي رود. مادرم كنارم مي نشيند. داد مي زنم:

-وای مامان! دارم مي ميرم!

مل هر انسان ديگري موقع درد مادرم را فرياد مي زنم؛ همين مادر را! سرم را مي بوسد و مي گويد:

-قربونت برم. نترس عزيزم. سعي كن بلند شي. بايد بريم بيمارستان. فكر كنم ديگه وقتشه!

با كمكش لباس مي پوشم و در حالي كه از شدت درد خم شده ام بيرون مي روم. امير با يك دستش آوا را بغل کرده و با دست ديگرش زير

بازوي مرا مي گيرد. شوروي خون را توي دهانم حس مي كنم بس كه لبم را گاز گرفته ام. روي پله ها توقف مي كنم و زار مي زنم.

-من نمي تونم. نمي تونم!

امير آوا را به دست مادرم مي دهد و دستش را دور كمر من حلقه مي كند و سنگيني ام را روي تن خودش مي اندازد. شك ندارم كه همين الان

كمرم از وسط دو نيم مي شود. با التماس مي گويم:

-امير به دادم برس. من نمي تونم!

صورت او هم عرق کرده و قرمز است. آرام مي گويد:

-يه كم طاقت بيار عزيزم. فقط همين پله ها رو طاقت بيار.

به هر جان كندني كه هست خودم را به ماشين مي رسانم. درد هر لحظه شدت مي گيرد. مادر مي گويد:

-نفس عميق بكش ماماني. نفس عميق بكش!

257

گريه مي كند. به حال زارم گريه مي كند. همين مادر، همين كه دخترش را نابود كرد، اكنون براي دردش اشك مي ريزد و به امير مي گويد:

-تو رو خدا تندتر برو، بچم از دست رفت.

امير از آينه نگاهم مي کند؛ مضطرب، پر از ترس، پر از نگراني.

-الان مي رسيم خانومم. فقط سعي کن آرام باشي!

چگونه آرام باشم؟ انگار تک تک ماهيچه هايم را از چند جهت مي کشند. با موج دوم درد چنان جيج مي زوم که آوا با وحشت گوش هائيش را مي

گيرد و مي گويد:

-سايه جون مرد!

به محض دراز شدن روي برانكارد، امير دستانم را در دست مي گيرد. چشمانش بي فروغند و تار. بوسه اي بر پشت دستم مي زند و مي گويد:

-من اين جام سايه، پشت همين در. يه لحظه هم دور نمي شم. باشه؟

به زحمت سرم را تکان مي دهم. دوباره دستم را مي بوسد.

-همه چي درست مي شه عزيزم. تا يکي دو ساعت ديگه بچمون تو بغلمونه.

در سبز رنگ بخش زايمان را مي بينم. به زور دهان خشک شده ام را باز مي کنم و مي گويم:

-اگه ... اگه من از اين در نيومدم بيرون، قول بده مراقب بچم باشي! قول بده هيچ وقت تنهاش نذاري. قول بده...

انگشتش را روي لب هاي ترك خورده ام مي گذارد و اجازه نمي دهد حرفم را تمام کنم.

-هيش! از اين حرفا نزن. خودت ازش مراقبت مي کنی. مقاوم باش عزيزدلم. مقاوم باش گلم!

پرستار امير را کنار مي زند و مرا از تنها کسي که با تمام وجود دوستش دارم جدا مي کند!

مدت زيادي است که بيدارم و مدت زيادي است که بوي ديوان دولچه توي اتاق پيچيده. صداي قدم هاي آرامش را هم مي شنوم اما توانايي باز

کردن چشمانم را ندارم! ساعت ها درد بي وقفه امانم را بريده، طوري که هزاران بار مرگ آني ام را از خدا خواستم!

-سايه خانومي بيداري عزيزم؟

فشار ضعيفي به دستاني که دستم را نوازش مي کنند مي دهم و به زحمت پلک مي گشاييم. چشمانش خسته و رنگش زرد است. انگار او هم پا به

پاي من درد کشيده. نيمه جان و ضعيف مي گويم:

-سلام!

مي خندد؛ هم چشمانش، هم لبانش! خم مي شود و بوسه طولاني و گرمي بر گونه ام مي زند.

-سلام به روي ماهت مامان کوچولو.

دور و برم را نگاه مي کنم. اثري از پسر نمي بينم. امير صورتم را نگاه مي دارد و مستقيم توي چشمانم نگاه مي کند.

-خسته نباشي خانومم. واقعا نمي دونم به چه زبوني بايد ازت تشکر کنم.

چقدر مهربان شده امير تلخ روزهاي گذشته!

به زحمت لبخند مي زدم.

258

-حالش خوبه؟ سالمه؟

روي تخت مي نشيند و دستم را ميان هر دو دستش مي گيرد.

-سالم و قوي، درست مثل مامانش.

نفس راحتی مي کشم. بالاخره اين بار را به سلامت روي زمين گذاشتم.

-مي خوام ببينمش.

موهايم را از روي صورتم کنار مي زند.

-قراره بيارنش. از گرسنگي تموم بخش رو روي سرش گذاشته.

دلم مالش مي رود براي موجودي که هنوز نديدمش.

-بيارش امير. ديگه طاقت ندارم.

دوباره صورتم را مي بوسد و مي گويد:

-چشم. همين الان.

درست در همان لحظه در باز می شود و پرستار به همراه مادرم داخل می آید. در آغوش پرستار نوزاد سفید پوشی را می بینم که شستش را تا

ته، توی حلقش فرو کرده. دست های لرزانم را دراز می کنم و قسمتی از وجودم را در آغوش می کشم. چشمانش باز باز است. گرد، مثل

چشمان آوا. سفیدی پوستش به خودم رفته و رنگ موهایش به پدرش. نمی توانم درست بگویم شبیه کیست اما مطمئنم هر که او را ببیند

بلافاصله می فهمد که بچه من و امیرحسین است. با احتیاط خم می شوم و صورتش را می بوسم. مردمک روشنش را متوجه من می کند. انگار می

شناسد، چون می خندد. پسر من به رویم می خندد. اشک در چشم حلقه می زند. با بغض می گویم:  
-می بینی امیر؟ منو شناخت!

او هم محوش شده؛ محو هر دویمان!

-معلومه که می شناسه. نه ماهه که داره با تو زندگی می کنه.

موهای نرمش را نوازش می کنم. انگشت شستش را با شدت بیشتری می مکد. پرستار نزدیک می آید و می گوید:

-بهتره بهش شیر بدی. بذار کمکت کنم.

مادرم جلو می آید و می گوید:

-من هستم. شما بفرمایید.

چشمان مادرم هم بارانی است. همچنان بارانی است. امیر برمی خیزد و جایش را به او می دهد. می نشیند. با احتیاط دستش را بالا می آورد. می

خواهد صورتم را لمس کند. بی اراده عقب می کشم و به امیر نگاه می کنم. نگاهش بازدارنده است؛ از عقب نشینی، از سردی! دست مادر به

گونه ام می رسد. می لرزم. سرم را پایین می اندازم. صدای او هم می لرزد.

-تبریک میگم دخترم.

زیرلب می گویم:



-ممنون!

دستش را پس مي كشد.

-ميشه خواهش كنم تنهامون بذارين؟ مي خوام چند دقيقه با پسرم تنها باشم.

آن ها كه مي روند، شيره جانم را در دهان كوچكش مي ريزم و آرام و آهسته حرف مي زنم؛ با او و يك نفر ديگر!

-فداي اين دستاي كوچولوت بشم. قريون اين قد و بالاي فسقليت برم. نمي دوني چقدر انتظار كشيدم تا بياي. نمي دوني چقدر دوست دارم. نمي دوني چقدر هلاكتم.

من كه مكث مي كنم، دهان او هم از حركت مي ايستد و با صداي من دوباره به جنبش در مي آيد.  
-قربونت برم خدا جونم. قربونت برم كه من بي كس رو هيچ وقت تنها نداشتم. هميشه يه جوري به دادم رسيدي. دوستايي مثل فدايي و امين رو

بهم دادې، شوهرې مثل اميرحسين، برادري مثل ماکان، خواهرې مثل آوا، بچه اي مثل اين فرشته. تو منو دوباره خونواده دار كردي. بهم انگيزه

زندگي بخشيدي. عشق رو نشونم دادې. عشق به همسر، به فرزند، به خانوادم! نداشتم تنها بمونم. مي دونستي كه من، تو نيستم. مي دونستي كه

تنهايي فقط برازنده خودته و من تحملش رو ندارم. اينها همه در برابر اين همه نافرمانې و سرکشياي من بوده.

نگاهم را از پسرم مي گيرم. اين اتاق هم پنجره دارد. آفتاب كم كم بالا مي آيد و اولين روز زندگي فرزندم را آغاز مي كند.

-شكرت خدا. نه به خاطر همه چيزايي كه بهم دادې! تو رو به خاطر وجود خودت شكر مي كنم. مرسي كه هستي خدا. مرسي كه حواست اين

قدر جمعه. مرسي كه تنهام نداشتم. مرسي كه ازم رو برنگردوندي. مرسي كه به حرفام گوش ميدي. مرسي كه به هر وسيله اي كه مي توني

لبخندت رو نشونم ميدي. مرسي كه آبروداري مي كني. مرسي كه پرده دري نمي كني. مرسي كه قابل اعتمادي. مرسي كه هميشه آگاه و بيداري.

مرسي که این قدر مهربوني. مرسي که این قدر قشنگ خدایي کردن بلدي. مرسي که این قدر خدایي خوبی هستي. مرسي، مرسي خدا! مرسي.

اشکم قطره قطره فرو مي چكد. از خوف عظمت و بخشندگي خدایم. از شرمندگي محبت هاي بي دریغش!

-من بد کردم و تو این طوري جوابم رو دادی؛ اگه اطاعتت مي کردم چه مي کردی؟

با ورود امیرحسین، چشم از مژه هاي تابدار و بلند پسر مې گیرم. آرام از آغوشم جدایش مي کند و بازوانش را دورش مي پیچد. نگاه خیره و

عمیقش پر از عشق است؛ پر از محبت پدرانه. از آن نگاه هاي گرم پدرم به سامان. نگاه هاي پرافتخار، پر غرور! لبخند مي زنم؛ به آرامش و

اطمینانی که بعد از مدت ها در چهره امیرحسین مې بینم و لبخند مي زنم؛ به لبخندی که روی لبان پسر مې جا خوش کرده. انگار او هم امنیت

آغوش پدرش را فهمیده و خوابش راحت تر شده.

امیر مې بوسدش؛ پیشانی اش را، صورتش را، نوک بینی اش را، دستان مشت کرده اش را! همان طور که سرش پایین است مې گوید:

-کار خدا رو مې بینی سایه؟ هیچ وقت فکر نمی کردم این جوري پدر شم.

کمي خودم را روی تخت بالا مې کشم.

-چه جوري؟

بچه را کنار مې گذارد و خودش روی صندلی مې نشیند. هنوز چشمش به اوست.

-همیشه فکر مې کردم اگه یه روز ازدواج کنم با کلي برنامه ریزی و آمادگي واسه بچه دار شدن اقدام مې کنم ولي همه چي یهویی اتفاق افتاد.

شاید باورت نشه ولي هنوز تو شوکم.

دستانم را به سینه مې زنم.

-ناراحتی؟

بالاخره سرش را بالا می‌گیرد و نگاه می‌کند.

-نه، اتفاقاً برعکس. به نظرم این بچه به علامته، به نشونه، به بهونه، و اسه تداوم بخشیدن به زندگی ای که تا مرز نابودی رفته و برگشته. و اسه

چشم بستن روی تموم اتفاقات تلخی که افتاده. و اسه به شروع جدید، با به انگیزه قوی تر، مهم تر، قشنگ تر!

مکث می‌کند.

-شاید آگه این بچه نبود، همه چیز خیلی وقت پیش تموم می‌شد.

من هم مکث می‌کنم.

-یعنی تنها دلیل با هم موندنمون فقط این بچه ست؟

نفس عمیقی می‌کشد و به پشتی صندلی تکیه می‌دهد.

-گفتم متین و مهلا خونه رو آماده کنند. آگه بتونی مسیر رو تحمل کنی، از بیمارستان که مرخص شی مستقیم بر می‌گردیم خونه. نظرت چیه؟

این یعنی، نمی‌خواهد جوابم را بدهد.

-تحمل می‌کنم.

لبخندی می‌زند و می‌گوید:

-خوبه. فکر می‌کنم تا قبل از ساعت دو مرخصت کنن.

کمی با چسب روی دستم ور می‌روم و میزان باقیمانده س؟ رُم را می‌سنجم.

-ببین می‌تونی به کاریش کنی زودتر بریم؟ از بیمارستان بدم میاد.

از جا بلند می‌شود و می‌گوید:

-فعلاً که دکتر ویزیت نکرده. سرمتم تموم نشده. به کم از این آبمیوه‌ها بخور تا من برم ببینم دکتر رو پیدا می‌کنم یا نه.

سرم را تکان می‌دهم و به مسیر رفتنش خیره می‌شوم. با وجود آرامشش، همچنان نه یک جا؛ بلکه چند جای کار می‌لنگد!

در حالی که امیررضای ده روزه را توی گهواره می گذارم، شماره ماکان را می گیرم. چند بوق می خورد و بالاخره جواب می دهد. بعد از ده روز،

بالاخره جواب می دهد. با حرص بدون سلام و احوالپرسی می گویم:

-معلوم هست کجایی ماکان خان؟

صدایش آرام است، مثل همیشه!

-سلام مامان خانوم!

چقدر دلم برای متانت صدایش تنگ شده بود!

-خیلی بی معرفتی ماکان! ده روزه پسر من دنیا اومده یه تماس که نگرفتی هیچ، تازه منم زنگ می زنه جواب نمیدی. این بود برادریت؟

261

-حق با توه. من عذر می خوام ولی چون می دونستم برگشتی خونه و می دونستم امیرحسین چهار چشمی مراقبته و می دونم چقدر رو من

حساسه، نخوام باعث درگیری و مشکلات بیشتر بشم! وگرنه باور حتی نتونستم برم ویلا و وسایلم رو جمع کنم. نتونستم برم اون جا و جای

خالیت رو ببینم؛ ولی با این وجود تو ببخش. باشه؟

می نشینم و پای چپم را روی پای راستم می اندازم.

-یعنی نمی خوای بهم سر بزنی؟

-حالا هر وقت اومدی شرکت می بینمت.

مکث کوتاهی می کند.

-این مدت از خونه بیرون نرفتی؟

به تصویر خودم در آینه نگاه می کنم. برخلاف زنان دیگر، از قبل زایمانم هم لاغرتر و نحیف تر شده ام!

-نه، فقط واسه دکتر. البته دو سه روزه که سرپا شدم. دیگه یواش یواش وقتشه که برگردم به اجتماع.

صدایش ضعیف تر می شود.

-از امیرحسین چه خبر؟

چشمانم را می بندم. یادآوری اش هر چه غم در این دنیا است به دلم سرازیر می کند. با تمام وجود آه می کشم.

-چی بگم؟ کم نمی ذاره؛ از هیچی. نهایت احترام، نهایت توجه، نهایت مراقبت، نهایت حرمت! هر کی زندگی ما رو از بیرون ببینه تعجب می کنه

از این همه محبت امیر؛ اما منی که تو دل این رابطم می فهمم امیر چقدر غریبه شده. که همه کاراش از سر انجام وظیفه ست. از سر احساس

مسئولیت! انگار هیچ حسی توش نمونده. انگار خالی شده!

نفس عمیقش را می شنوم.

-عیبی نداره. درست می شه. باید بهش فرصت بدی. زمان می خواد تا فراموش کنه. امیر روزای بدی رو گذرونده. خیلی بدتر از اونیه که تو

شنیدی و خبر داری. باید کمکش کنی تا قلبش آروم بگیره. قول دادی که این کارو می کنی. یادته؟

صدای جیغ آوا و خنده امیرحسین را می شنوم. صدایم را پایین می آورم.

-امیر اومد. بعدا باهات تماس می گیرم.

می دانم تا با آوا بازی نکند و حسابی سر به سرش نگذارد به اتاق نمی آید. پس به سرعت دستی به رنگ و روی همچون میتم می کشم. موهایم

را مرتب می کنم. عطر می زنم و با استرس منتظر می مانم. این روزها، قلبم مثل دخترهای چهارده ساله غیرعادی می تپد و رنگم را گلگون می

کند. قلبم می تپد برای نوازش هایی که از من دریغ می شوند و یا سرسری تمام می شوند!

بی هدف توی اتاق قدم می زنم. نفس های حجیم می کشم بلکه بر این تندی حرکات قفسه سینه ام غلبه کنم اما به محض این که در باز می شود

و بوی دیوان می پیچد، هرچه رشته ام پنبه می شود! دستپاچه لبخند می زنم و می گویم:

-سلام. خسته نباشی!

لبخند می زند؟ نمی زند؟ نمی دانم، اما انگار گوشه لبش تکان می خورد.

-سلام خانوم!

به سمت گهواره مي رود و روي آن خم مي شود. اين بار به چشم خودم مي بينم که لبخند مي زند. با نوک انگشتش گونه اميررضا را نوازش مي

کند و راست مي ايستد. کتتش را از دستش مي گيرم و به دماغ نزديک مي کنم و حيات را نفس مي کشم.

دکمه هاي سر آستينش را از مي کند و پيراهن دودي رنگ را تا ساعد بالا مي زند. حين اين که به سمت سرويس مي رود مي پرسد.

-چه خبر؟

در را باز مي گذارد. دستش را مي شويد و چند مشت آب به صورتش مي پاشد. برايش حوله مي برم.

-هيچي، سلامتي!

حوله را از دستم مي گيرد و دستش را خشک مي کند اما صورتش را نه! سنگيني نگاهش گردنم را درد مي آورد!

-سايه؟

دلم را توي مشتم مي گيرم و فشار مي دهم.

-جونم؟

چند قدم نزديک مي شوم. موهاي نم خورده اش توي پيشاني اش ريخته. دستم را بالا مي برم و کنارشان مي زنم.

-قبل از اين که برگردي، بهت گفتم که اگه بخوای واسه مادرت و آوايه خونه جدا مي گيرم. درسته؟

هر دو دستم را روي شانه هایش مي گذارم و انگشتانم را از پشت گردنش در هم قفل مي کنم.

-آره.

سرش را خم مي کند.

-تو هم گفتي لازم نيست و با بودنشون تو اين خونه مشکل نداري. درسته؟

روي پا بلند مي شوم و چانه اش را مي بوسم.

-آره، چطور مگه؟ چيزي شده؟

سرش را تکان مي دهد.

-پس چرا پاتو از اين اتاق بيرون نمي داري؟ واسه ناهار و شامم به زور بيرون مياي. تا چند روز پيش مي گفتم زايمن كردي دراز كشيدن واست

بهتره اما الان چند وقته كه بلند شدي. نمي بينم استراحت كني. يه چيزي هست! به خاطر مادرت، آره؟

دستم را روي صورتش مي كشم؛ روي شقيه اش. روي كردنش!

-من بخشيدمش، به خاطر آوا! البته دروغ چرا؟ مثل قبل دوستش ندارم. نمي تونم باهانش صميمي باشم و منم مثل هر زن ديگه اي دلم مي خواد

تو خونم مستقل باشم اما مي دونم چقدر آوا رو دوست داري. مي دونم چقدر نگرانشي. نمي خوام با جدا كردنش از تو ناراحتيات رو بيشتتر كنم.

بعدشم آوا خواهر منم هست. منم دوستش دارم. بودنش واسه خودمم خوبه. وقتي مي بينم چقدر راحت مي تونه تو رو بخندونه و اخمات رو باز

كنه دلم اروم ميشه!

نيشگون آرامي از گونه ام مي گيرد.

263

-پس چته؟ چرا اين قدر گوشه گير شدي؟

دستانم را از زير بازوهايش عبور مي دهم و سرم را روي سينه اش مي گذارم.

-چون تو خوشحال نيستي. چون خنده هات همه الكيه. چون حواست پيش من نيست. چون از بودن کنار من راضي نيستي. چون مثل قديما

نيستي!

موهاي آشفته ام را توي يك دستش جمع مي كند و به وسيله آن ها سرم را عقب مي كشد. دلم براي روشني چشمانش پر مي كشد.

-بريم شام بخوريم؟ من خيلي گشمنه.

چشمانم را روي هم فشار مي دهم. نمي گذارد حرف بزمن، نمي گذارد!

از تنش فاصله مي گيرم و دلمرده و بي روح مي گويم:

-تو برو بخور. من گرسنه نيستم.

کنار گهواره مي نشينم و به صورت زيباي پسر م نگاه مي کنم. پسري که طي همين ده روز شباهت عجيبی به پدرش پيدا کرده. مثل اين که قصد

دارد با اين شباهت غيرقابل انکار، مشت بر دهان ياره گويان بکوبد. تخت از سنگيني اميرحسين پايين مي رود. به سمتش نمي چرخم. او مرا

عقب مي کشد.

-ببينمت. چت شد يهو؟

براي ثابت ماندن، پتوي روي تخت را مي گيرم اما قدرت او مي چربد و در آغوشش رها مي شوم. سکوتم را حفظ مي کنم.

-باشه، مي خواستم صبر کنم يه کم حال و روزت بهتر شه بعد باهات حرف بزمن؛ حرفاي آخر رو! ولي انگار تو عجله داري.

راه نفسم تنگ مي شود. بسته مي شود. نفسم مي رود! مي ترسم از اين حرفي که از گفتنش مي ترسيده!

دور مي شوم؛ از او، از بويش. به تاج تخت تكيه مي دهم و پاهایم را دراز مي کنم. نفس ندارم اما هنوز تحملم بالاست. نفس ندارم، اما هنوز

مقاوم! نفس ندارم، اما مستقيم و خيره توي چشمانش زل مي زنم.

-نگران من نباش. خوبم. هر چي هست بگو و راحتم کن!

مي خندد. چشمانش برق مي زنند!

-از چي راحتت کنم؟

لبم را از داخل گاز مي گيرم.

-از فكري که ذهنت رو درگير کرده يا تصميمي که گرفتي و نمي دوني چه جوري بايد بگيش!

باز مي خندد و سرش را پايين مي اندازد.



خوبه. این خصلت واقعا عاليه. از این که هیچ وقت خودت رو نمي بازي خوشم مياد. این همه خويشتن داري رو تو هیچ زني نديدم!

کاش مي فهميد که الان بدترين موقع براي بازگويي نکات مثبت من است!

سرش را بلند مي کند ديگر نمي خندد.

-منم چون مي شناسمت مي خوام رک و پوست کنده باهات حرف بزوم. مي دونم هم جنبش رو داري هم تحملش رو!

264

عضلات بلغم فلج شده اند. نمي توانم آب دهانم را قورت دهم!

-اما الان نه! چون هم من گرسنمه، هم اين ببر کوچولو!

به زحمت گردنم را مي چرخانم. اميررضا تا چشمش به من مي افتد گريه را سر مي دهد.

اميرضا را شير مي دهم اما اشتهاي خودم بند رفته. هر چه مادرم اصرار مي کند نمي توانم حتي لقمه اي بر دهان بگذارم. اميرحسين گاهي زير

چشمي نگاهم مي کند اما هيچي نمي گويد. بعد از جمع و جور کردن ميز غذا به اتاقم پناه مي برم. از اين که کسي متوجه خرابي حالم شود

بيزارم! ساعت از دوازده مي گذرد و امير نمي آيد. انگار از عذاب دادن من لذت مي برد. فکم از شدت خشم قفل کرده. حرص زده و عصبي

لباس خوابم را مي پوشم و مسواک مي زوم. چراغ را خاموش مي کنم. سرم را زير پتو فرو مي برم و بغضم را رها مي کنم. نمي دانم چرا اما حس

بدي دارم. قلبم گواهي بد مي دهد. صداي خنده امير و آوا بدتر اعصابم را متشنج مي کند. انگار نه انگار که مرا توي چه هول و ولايي رها کرده

است! سرم را کمي بيرون مي آورم و از گوشه چشم به اميررضا نگاه مي کنم و با بغض مي گويم:

-هر چي هم بشه باز تو مال مني! همين کافيه!

به محض باز شدن در، چشمم را مي بندم. محال است اجازه دهم که بفهمد چه زجري به من داده! لاي پلکم را کمي مي گشاييم. چشمم به تاريخي

عادت کرده. پیراهنش را در می آورد و به آرامی دنبال شلوار راحتی می گردد. چشمانم را روی هم فشار می دهم شاید بتوانم سکون بدنم را حفظ کنم اما این ضربان کر کننده قلبم را چگونه مخفی نگه دارم؟ روی تخت که دراز می کشد بی اراده تکان می خورم. سرم را بیشتر توی بالش فرو می برم. صدایش را نزدیک گوشم می شنوم.

-بیداری؟

تمام دلخوریم را در کلامم می ریزم.

-بیدارم کردی!

دستش را دور شکم حلقه می کند و سرش را توی فضای بین شانه و گردنم می گذارد.

-ببخشید که دیر اومدم. دلم واسه آوا می سوزه. خیلی تنهاست. خواستم این چند وقت گذشته رو یه کم جبران کنم.

دقیقا همین امشب باید جبران این چند وقت گذشته را می کرد!

-باشه، حالا بذار بخوابم!

بوسه ای به شانه ام می زند و می گوید:

-قرار بود حرف بزنیم خانوما!

بغض صدایم را خش دار کرده.

-الان دیگه؟

سرش را پایین تر می آورد و می گوید:

-واقعیتش منم ترجیح می دم الان به کارای دیگه برسیم ولی از اون جایی که فعلا دست و پام بسته ست چاره ای به جز حرف زدن نداریم.

می چرخم و چپ چپ نگاهش می کنم.

دستش را از ساعد روي تشک مي گذارد و سنگيني تنش را روي آن مي اندازد.

-چيه خب؟ ناسلامتي مرد؟م! دلم خوشه زن دارم اما يا قهره يا بارداره يا تازه زايمن کرده!

شيطنت از سر و رويش مي بارد. ضربه محکمي به سينه اش مي زنم. تعادلش به هم مي خورد و روي تخت رها مي شود. همزمان دست مرا هم

مي گيرد و به سمت خودش مي کشد. رخ به رخش مي شوم. کمي نگاهم مي کند و آرام آرام اثر خنده از صورتش مي رود.

-خوبه، خواب از سرت پريد. حالا مي تونيم حرف بزنيم.

خم مي شود و چراغ خواب را روشن مي کند. مي نشيند و به بالش پشتش تكيه مي دهد. من هم از او تبعيت مي کنم.

-کي مي خواي برگردي شرکت؟

دستانم را به سينه مي زنم.

-به زودي، شايد از اول هفته آینده.

-کي مي خواي بري سراغ پريسا؟

سرم را مي چرخانم و نگاهش مي کنم. به رو به رو زل زده.

-به محض اين که بتونم!

سرش را بالا و پايين مي کند.

-خوبه!

کامل به طرفش مي چرخم.

-امير...

دستش را بالا مي آورد.

-ببين سايه، مي خوام بدوني تو تنها کسي نيستي که تو زندگيت سختي و تنهائي کشيدي! من از تو بدتر بودم. تا دست چپ و راستم رو شناختم

فرستادم انگليس. سال ها تک و تنها زندگي کردم؛ با روابط سطحي و زودگذر، بدون عشق، بدون دوستي، بدون خانواده. وقتي هم که برگشتم

ایران دیدم ای بابا! صد رحمت به انگلیس. یه مادر مریض و افسرده، یه پدر بی بند و بار و لاقید! این جا حتی از انگلستان هم غریب تر بودم! تو

حداقل شونزده، هفده سال تو کانون خنوادت بودی اما من توی تموم این سی و خرده ای سال عمرم هیچ وقت معنای خانواده رو درک نکردم و

نفهمیدم. همیشه خودم بودم و خودم! اما الان یه خانواده دارم. یه خانواده واقعی. زن و بچه ای که دوستشون دارم و حاضریم تمام زندگیم رو هم واسه آسایششون فدا کنم...

بی اختیار از ته دل نفس راحتی می کشم. دوباره دستش را بالا می آورد.

-اما این یه طرف قضیه است. طرف دیگه تویی! نمی خوام اون عذابایی رو که تو این مدت کشیدم دوباره مرور کنم. نمی خوام تو رو سرزنش

کنم و تلافی کنم. می خوام حرفای آخرم رو امشب بزخم و این قضیه رو واسه همیشه ببندم. قبول دارم که هر دو یه سری اشتباهات داشتیم اما

تصمیم گیریای تو هر بار یه فاجعه به بار آورده. اگه بگم ازت دلخور نیستم و فراموش کردم دروغ گفتم. آسیب هایی که بهم وارد کردی به این

راحتیا جبران نمیشه. فراموش نمیشه. بخشیده نمیشه اما من به خاطر خودت، به خاطر خودم، به خاطر این بچه، به خاطر خانواده، به پات موندم.

266

یه تنه همه چی رو به دوش کشیدم اما یه لحظه هم دست از حمایت تو برنداشتم. نمی خوام سرت منت بذارم چون همون طور که قبلا هم گفتم

دوست داشتن دلیل و منطق نمی شناسه و من تاوان این دوست داشتن رو پس دادم. بارها و بارها هم پس دادم. شدید و خانمان برافکن هم پس

دادم! واسه همین دیگه ظرفیتم تکمیل. اینو کاملا جدی بهت میگم. دیگه بیشتر از این نمی کشم! نمی تونم هر روز استرس اینو داشته باشم که

نکنه کسی به اسب شاه بگه یابو و تو رو عصبانی کنه و بخوای حالش رو بگیری. این رفتار تو به جز سرشکستگی من تو کارم و بین همکارام، به

احساسی که خودم بهت دارم هم لطمه می زنه. من یه زن می خوام مثل بقیه زن ها. یکی که فکر و ذکرش خونوادش باشه، بچش، شوهرش،  
زندگیش. نمی خوام تو ذهنت مهره های شطرنج رو واسه نابود کردن دیگران ردیف کنی. می خوام اگر شطرنجی هست، اگه شاهی هست، هدف  
نهایتش خوشبختی خودش و من و بچم باشه.  
باز دهان باز می کنم. باز نمی گذارد حرف بزنم!  
-اگه قراره از فردا بیفتی دنبال پریسا و پویا، الان بهم بگو که همین فردا ختم این زندگی رو اعلام کنیم.  
من خودم و پسر رو قربانی انتقام جویی  
های تو نمی کنم. چون به نظر من زندگی روی دیگه ای هم داره؛ به اسم گذشت! چیزی که تا حالا تو وجود تو ندیدم و همین بزرگ ترین تفاوت  
بین من و توئه. بزرگ ترین تردید من نسبت به تو!  
نگاهش را به من می دوزد.  
-همین الانشم ارزش زندگی مشترکمون زیر سواله. اگه واقعا اون طور که میگی منو دوست داری، اگه آینده این بچه واست مهمه، از هر چی که  
به سرت اومده، به سرمون اومده درس بگیر و نذار سرنوشت امیررضا هم مثل من و تو بشه. نذار این بچه هم طعم نداشتن یه خونواده منسجم  
رو بچشه. نذار بودن ما کنار همدیگه واسش عقده بشه. مادرت بد کرده؟ تو این بدی رو در حق من و بچم نکن. پدر من بد کرده؟ من این بدی  
رو در حق تو و بچم نمی کنم! این که الان من و تو همدیگه رو داریم، این که علی رغم این همه گرفتاری بازم با همیم، این که خدا امیررضا رو به  
خاطر حفظ زندگیمون به ما بخشید، همه نشونه ست. نشونه ای که فقط یه بی توجهی کوچیک دیگه می تونه نابودش کنه!  
بازوهایم را میان پنجه هایش می فشارد.  
-منو ببین سایه. دارم صادقانه اعتراف می کنم که دیگه بیشتر از این نمی کشم. که فقط با یه اشتباه دیگه، قید عشقم رو می زنم و بند این علاقه

رو پاره مي ڪنم. حرفام تهديد نيسٽ، خواهشه. چون نمي خوام زندگيمون از هم بپاشه. ازت خواهش مي ڪنم ديگه خودخواهانه تصميم نغير.

ديگه ڪينه نداشته باش. ديگه نقشه نکش. اين زندگي فقط با آرامش تو به سرانجام مي رسه، با عاطفه مادريت، با لطافت و زنانگيت! چون من

خيلي خستم؛ خيلي. دارم يواش يواش ڪم ميارم. اين بار نوبت توهه ڪه از اين خونه و حرمتش حراست ڪني! بهت هيچي رو تحميل نمي ڪنم. نمي

گم ڪار نکن و تو خونه بمون. نمي گم با دوستات در ارتباط نباش. نمي گم همه وقتت رو بذار واسه ما اما خودت، يه راهي پيدا کن ڪه منو يه ڪم

آروم ڪنه. يه ڪم دلمو به اين خونه خوش ڪنه. يه ڪم گرم ڪنه. مي خوام شبا با اشتياق برگردم. مي خوام واسه بودن پشتون لحظه شماري ڪنم.

نمي خوام حسرت زندگي ديگران رو بخورم. نمي خوام تو رو با زناي ديگه مقايسه ڪنم.

چشماتش برق مي زنند. دستم درد گرفته!

-من اعتراف مي ڪنم ڪه تو اين مدت چندين بار نزديڪ بوده بلغزم و نمي دونم اگه اين سردي رابطمون ادامه پيدا ڪنه تا ڪي مي تونم جلوي

خودمو بگيرم. شايد از اين حرف من خوشت نياي اما اين يه واقعيته ڪه چه زن و چه مرد، چه دختر و چه پسر، اگه اون جوري ڪه بايد و شايد از

267

خونوادش تامين نشه، بيرون از خونه دنبال نيازاش مي گرده. نياز هم فقط نيازهاي جسمي نيسٽ. اين عشق و محبته ڪه وقتي ڪم مياي از همه

لحاظ انسان رو تحت فشار مي ذاره. من هنوزم تو رو دوست دارم. هنوزم تنها زني هستي ڪه به چشم مياي و واسم پر رنگي. شڪستن دلت ڪار

من نيسٽ اما لغزش فقط تو يه لحظه اتفاق ميافته سايه. من مي خوام جلوي اين يه لحظه رو واسه جفتمون بگيرم. نمي خوام تجربه پدر و مادرمون

واسه ما هم تڪرار بشه، چون تو همچين خطاهايي هميشه دو طرف مقصرن. شڪ نکن!

سرم را پايين مي اندازم.

-ریش و قیچی دست خودته. من اون چیزی رو که باید می گفتم، گفتم! امنیت و اعتماد و آرامش رو به زندگیمون برگردون! تو یه قدم بردار،

من هزار قدم! تا آخرشم هستم، فقط تو بخواه!

پاهایم زق زق می کنند. از زانو خمشان می کنم و دستانم را دورشان می اندازم. این بار من به جایی نامعلوم و تاریک خیره مانده ام. البته قطره

های اشک مهلت دیدن نمی دهند. حرکت سرانگشتانش را روی پوست یخ زده ام حس می کنم.

-سایه؟ نمی خوای حرف بزنی؟

دستم را روی دهانم می گذارم. نمی خواهم صدای هق هقم از این اتاق فراتر برود. حرکت دستش متوقف می شود. صورتم را می گیرد و به

سمت خودش برمی گرداند. چشمانش را تنگ می کند و با اخم می گوید:

-داری گریه می کنی؟

نمی خواهم گریه کنم، پس چرا نمی توانم؟

-ای بابا! من که چیزی نگفتم. گریه واسه چی؟

شانه هایم هم به لرزه می افتند. گره های بین ابرویش از هم باز می شوند و خنده تمام صورتش را می پوشانند. مرا در آغوش می کشد و می

گوید:

-شما زنا شاه شطرنج که هیچی، رییس جمهورم که باشین بازم اشکتون دم مشکونه.

پیشانی ام را به سینه اش می چسبانم و اجازه می دهم اشک هایم روی تن گرمش بچکند. دستش را بین موهایم فرو می برد. خنده در صدایش

قل می زند.

-نگاش کن. عین یه جوجه گنجشکی که زیر بارون مونده، می لرزه. هر کی ندونه فکر می کنه یه دست کتک مفصل خورده. یعنی ما اجازه

نداریم با منزلمون دو کلام اختلاط کنیم؟

هر چه او سعی می کند با عوض کردن فضا آرام کند، اشک های من شدت می گیرد. به زور سرم را از سینه اش جدا می کند و توی چشمانم

خیره می شود. لرزش مردمک هایش را می بینم. موهام را پشت گوشم می زند و می گوید:

-آخه چرا این جور ی گریه می کنی؟ من که حرف بدی نزدم. فقط باهات در دودل کردم.

از بس برای پایین ماندن صدایم تلاش کرده ام که گلویم ملتهب شده. تنها علامت گریه ام لرزیدن شانه ها و اشک های بی امانم است.

-آخه یه چیزی بگو من بدونم چته؟ چشمت داره آتیشم می زنه.

به زحمت سرم را تکان می دهم و می گویم:

268

-هیچی!

با سرانگشتانش مژه های خیس را لمس می کند و می گوید:

-به خاطر هیچی داری گریه می کنی؟

نگاهش می کنم؛ جز به جز صورتش را، و فکر می کنم به عذابی که در این چند ماه و خصوصا این چند ساعت به خاطر ترس از دست دادنش

کشیدم!

-ترسیده بودم. فکر کردم می خوای ازم جدا شی.

بغض جدیدی سر باز می کند. دوباره دستم را روی دهانم می گذارم.

-خیلی وقته که می ترسم. خیلی وقته که کابوس نداشتنت ولم نمی کنه!

دستانم را می گیرد و می بوسد.

-می دونم باورش واست سخته ولی من اون قدری که فکر می کنی آدم بدی نیستم.

بغلم می کند؛ محکم، با تمام قدرتی که دارد. لبش را روی موهام می گذارد و به آرامی می گوید:

-باشه، باشه. فعلا نمی خواد هیچی بگی. فقط آرام باش.

هق می زنم.

-امیر!



بیشتر فشارم می دهد.

-هیش! نمی خواد هیچی بگی. بعدا حرف می زنیم.

سکوت می کنم و خودم را به دست نوازش های گرمش می سپارم.

-تو منو دچار دوگانگی کردی سایه. وقتی این جور مظلوم می شی میگم ای کاش همون سایه مقاوم همیشگی باشی؛ اما تو خلوت خودم وقتی

بهت فکر می کنم، می بینم من عاشق این سایه مظلوم و آرام شدم. همون که می گفت به خدا بگو دلم واسش تنگ شده. همون که تا شب می

شد پوست می نداخت و عین یه بچه معصوم و دوست داشتنتی می اومد تو بغل من و واسم حرف می زد. می دونی این خیلی خوبه که تو واسه

چیزی که می خوای می جنگی و به دستش میاری اما آگه بدونی من چقدر این چهره شبانت رو دوست دارم، این قدر منو از خود؟ واقعیت محروم

نمی کنی!

بیشتر میان بازوانش گلوله می شوم.

-منم می دونم تو بد نیستی. خیلی وقته که می دونم. فقط نقش آدمای بد رو خیلی خوب بازی می کنی. آگه زره ای تو خراب بودن ذاتت شک

داشتم حتی یه ثانیه هم باهات نمی موندم؛ اما تو با همون زوایای مخفی روح طوری منو اسیر کردی که پا گذاشتم رو تمام اعتقادات و باورام.

لگد زدم به هر چه بدبینی و بی اعتمادی بود و هستیم رو باهات شریک شدم. اون بیست روزی که دور از همه آدمای با هم بودیم بهترین خاطرات

زندگی من بود. ضربه شدید و سختی هم که خوردم به خاطر همون بیست روز بود. نمی تونستم قبول کنم اون فرشته ای که هر شب و روز،

هوش و حواس منو با لطافت روح و جسمش می دزدید، این قدر بد و خشن باشه. شیطان بودنت خارج از تحمل و باورم بود. واسه همینم خون

جلوي چشمام رو گرفت. ديوونه شدم. از اين كه با اين سن و سال و اين همه تجربه، اين قدر كثيف بازي خورده بودم از خودم بيزار بودم.

عصباني بودم اما تو تموم اين مدت نتونستم حتي يه لحظه دوستت نداشته باشم. يه چيزي اون ته دلم مي گفت سايه همون زن كامل بيست روزه

ست. همون فرشته اي كه تو شناختي. اون يه بره كوچيك و ظريفه كه مجبور شده لباس گرگ تنش كنه. دلم نمي خواست قبول كنه كه تو

شناخت تو اشتباه كرده. هنوزم نمي خواد قبول كنه. منم اگه حرفي مي زنم واسه اين نيست كه مي خوام عذابت بدم؛ نه! فقط اون بيست روز رو

واسه يه عمر مي خوام. مي خوام واسه هميشه طعم اون عشق و آرامش رو بچشم. ببين چقدر اون روزا به دهنم مزه كرده كه الان ماه هاست كه

دارم واسه برگردوندنش دست و پا مي زنم. از تو هم هيچي نمي خوام جز اين كه كمكم كني. فقط همين! سرم را ميان دستانش مي گيرد.

-خيلى خواسته زيادي دارم؟

سرم را تكان مي دهم. دلم مي خواهد حرف بزنم اما نمي توانم. او هم مي داند. سرش را جلو مي آورد و چشمانم را مي بوسد.

-مي دونم كلي حرف تو دلته. مي دونم تو هم بايد بگي اما امشب نه! بذار تو يه فرصت ديگه كه حال جفتمون بهتر باشه.

آرام خودم را جلو مي كشم و بيني ام را به بيني اش مي مالم. چشمش را مي بندد. گونه اش را مي بوسم. چين در پيشاني اش مي اندازد. لبش را

كه مي بوسم. نگاه ملتهبش را روانه چشمانم مي كند. زمزمه مي كنم:

-من حرفي واسه گفتن ندارم چون مرد علمم. پسم نزن تا بهت نشون بدم كه چقدر عاشقي كردن بلدم! چشمك مي زند.

-ميشه از همين امشب ثابت كردنت رو شروع كني؟

مي خندم و گردنش را مي بوسم. مچم را مي گيرد و مرا از خودش دور مي كند. با تعجب نگاهش مي كنم. صورتش كاملا جدي و مصمم است.

روي تنم خيمه مي زند و مي گويد:

-ديگه بيشتتر از اين نمي تونم مراعاتت رو بکنم.

دستم را دور گردنش مي اندازم و مي گويم:

-نهایتش کارم به بیمارستان مي كشه.

كمي سرش را عقب مي برد و مردد به لب هاي خيره مي ماند. با اطمینان سرم را بالا مي برم و لبش را مي بوسم.

-اما مهم نيست، چون ارزشش رو داره!

با صداهاي نامفهوم اميررضا چشم باز مي كنم. بيدار شده و مشغول تكان دادن دست و پايش است. از اين كه گريه نمي كند متعجب مي شوم.

آرام طوري كه اميرحسين بيدار نشود بلند مي شوم و يكي يكدانه ام را در آغوش مي گيرم. چشمان گردش باز باز است. با لذت سر و صورتش

را غرق بوسه مي كنم و شيرش مي دهم. درد و ضعفم را با دوش آب گرم كمی آرام مي كنم و لباس مي پوشم. امير همچنان خواب است. روي

شکم، يك دستش هم زير بالمش. پايش را هم كمی جمع کرده، مثل همیشه! پسر هم خوابش برده. با دهان باز و دست هاي مشت کرده اي كه

كنار سرش گذاشته. دلم براي هر دويشان ضعف مي رود. کنار اميرحسين دراز مي كشم. به پهلو مي خوابم. دستم را زير صورتم مي گذارم و

نگاهش مي كنم. چگونه اين همه مدت دور از آغوش پرمحبتش زندگي کرده بودم؟ جاي زخم كمرنگي روي ابرویش پيدااست. احتمالا از عواقب

270

دعواهاي اين چند وقت اخيرش است. آرام زخم را مي بوسم. آرام چشم مي گشايد. با صدای گرفته و خواب آلود مي پرسد:

-خوبی؟

مگر از تماشا كردنش سير مي شوم؟

-خوبم.

-خوب خوب؟ مشکلي نداري؟

خوب خوب که نه اما آن قدر مهم نیست که شیرینی دیشب را به کامش زهر کنم.

-خوب خوب!

دستش را از زیر بالش بیرون می آورد و روی کمر من می گذارد.

-پس بیا به کم دیگه بخوابیم. دیشب که نداشتی چشم رو هم بذارم!

خودم را توی آغوشش س؟ ر می دهم.

-مگه نمی خوای بری شرکت؟

با پیشانی‌ش موهای خیس را بهم می زند و می گوید:

-اووم تا وقتی این جور به خوش بگذره، نه!

کجا می توانم این آرامش را پیدا کنم؟ کجا به جز خانه خودم؟

زیر چانه اش را می بوسم و می گویم:

-گفته بودم خیلی دوستت دارم؟

همانطور که چشمانش بسته است می گوید:

-نه، نگفتی!

می خندم. بدجنس!

-دوستت دارم.

یک چشمش را باز می کند.

-چقدر؟

چشمی که هنوز بسته است را می بوسم و می گویم:

-خیلی.

حلقه دستانش را تنگ مي کند. آن قدر که نمي توانم ضربان قلبمان را از هم تفکیک کنم. صدایش را از بین موهایم مي شنوم.

-قربونت برم. دلم خيلي واست تنگ شده بود.

کمي در همان حال مي مانم.

-دلم يه مسافرت اساسي مي خواد سايه. خستم!

271

سرم را روي بازویش مي گذارم.

-با وجود اميررضا يه خرده سخته ولي اگه تو بخوای مي ريم.

خواب از سرش پریده. با موهایم بازي مي کند و مي گوید:

-همین که تو يه کم سرحال تر شي و رنگ و روت بهتر شه مي ريم. نگران اين ببري خان هم نباش. نمي داريم بهش بد بگذره.

ناگهان دستش از حرکت مي ايستد و چشمانش روي اميررضا ثابت مي شود.

-راستي تا کي قراره تو اين اتاق باشه؟

ابروهایم را بالا مي اندازم. اخم مي کند.

-حضورش تمرکز رو به هم مي زنه. ديشب همش يه چشم به اين شاه پسر جنابعلي بود.

خنده ام را با صدای بلند رها مي کنم.

-يه کم صبر کن تا يه ذره جون بگيره. بعدش واسش يه اتاق جدا درست مي کنيم.

اخم هایش غلیظ تر مي شود.

-تا اين جون بگيره جون من درميايد. جدي مي گم. دوست ندارم تو اين اتاق باشه. هم به خاطر خودش هم به خاطر خودمون.

نیشگوني از گونه اش مي گيرم و در حالي که بلند مي شوم مي گويم:

-خيله خب حالا. اول صبحي دنبال بهونه ايا!

بازويم را مي گيرد.

-کجا در ميري؟

چشمکي مي زنم و مي گويم:

-ساعت نه صبحه آقاي مدير عامل. پاشو.

آهي مي کشد و مي گويد:

-حيف که جلسه دارم وگرنه...

جلوي آينه مي شينم و سشوار را روشن مي کنم.

-تو امروز چکاره اي؟

از آينه نگاهش مي کنم. نفس عميقي مي کشم و مي گويم:

-اول يه سر مي رم شرکت، بعدش مي رم سراغ پريسا!

نگاهش ميخ مي شود و در چشمانم فرو مي رود.

بدون هيچ حرفي پتو را کنار مي زند و از تخت بيرون مي پرد.

-باشه. پس صبر کن يه دوش بگيرم مي رسونمت.

نگفت نه! نگفت نرو! نگفت چرا!

272

برايش لباس آماده مي کنم و منتظرش مي مانم. با شلوار گرمکن و حوله دور گردنش بيرون مي آيد.  
جلوي آينه مي ايستد و آب موهايش را مي

گيرد. پشت سرش مي ايستم و دستم را دور شکمش حلقه مي کنم. صورتم را به کمرش مي چسبانم و  
بوي خوش شامپويش را مي بلعم.

-از دستم دلخور شدي؟

حوله را از روي سرش برمي دارد.

-نه عزيزم. دلخور واسه چي؟

با عطر تنش نفس مي کشم.

-از اين که مي خوام برم شرکت. مي خوام برم پيش پريسا.

مي چرخد و کامل در آغوشم مي گيرد. به چشمانش نگاه مي کنم. هر چند نمي خندند اما نور دارند.  
روشنند!

-من که گفتم، ريش و قيچي دست خودته.

صورت اصلاح شده اش را نوازش مي کنم.

-لباسات رو گذاشتم رو تخت. ميرم صبحونه رو آماده کنم.

بوسه محکمي بر گونه ام مي زند و مي گويد:

-الان ميام.

\*\*\*\*

با هزار استرس و نگراني اميررضا را به دست مادرم مي دهم و مي گويم:

-شيرش رو گذاشتم تو يخچال. پوشکشم تازه عوض کردم.

مادرم لبخندي مي زند و مي گويد:

-با خيال راحت برو. خدا به همراهات!

کمر بند را مي بندم. اميرحسين دستش را روي پايم مي گذارد.

-خوبي؟

بدون اين که نگاهش کنم مي گويم:

-آره، بريم.

-مطمئني آمادگيش رو داري؟ رنگ و روت خيلي پريده.

سعي مي کنم لبخندم اطمينان بخش باشد.

-حالم خوبه عزيزم. نگران نباش.

پوفي مي کند و دنده را جا مي اندازد.

-مي خواي بري شرکت؟

273

سر را به چپ و راست تکان مي دهم.

-نه، نظرم عوض شد. اول مي رم سراغ پريسا!

آدرس را مي گويم. بدون اين که حرفي بزند و چيزي بپرسد راه مي افتد. هر چقدر نزديک تر مي شويم  
دماي بدنم بيشتتر افت مي کند. کوچه

قديمي، با درخت چنار تنومندش نيشتتر به جانم مي زند. دستم را روي گلويم مي گذارم و مي گويم:

-همين جا خوبه. پياده مي شم.

ترمز مي کند.

-سايه؟

نمي توانم چشم از درخت چنار بگيرم. همان که تنه قطورش بارها و بارها شاهد ملاقات هاي عاشقانه من  
و پويا بود.

-خوبم امير. خوبم!

بازويم را مي گيرد.

-نيستي!

آفتابگير ماشين را پايين مي آورد و درپوش آينه اش را کنار مي زند.

-رنگ و روت رو ببين.

دستم را روي دستگيره مي گذارم. بازويم را مي کشد. چشمان بخار گرفته ام را به چشمان نگرانش مي  
دوزم.

-چيزيم نميشه. باشه؟

سرش را پايين مي اندازد.

-من همين جا منتظر مي مونم.



دستم را بالا مي آورم که اعتراض کنم. انگشتانم میان پنجه اش محصور مي شوند.

-برو، من اين جام. مشکلي بود تماس بگير.

به درخت چنار نگاه مي کنم. اميرحسين مرا ديده است؟ نه، آن روزها رويايي ترين مرد زندگي ام پويا بود!

نفسم را بيرون مي دهم. خم مي شوم و لبش را مي بوسم.

-مرسي که هستي!.

چشمانش را باز و بسته مي کند. موهاي ريخته در پيشاني ام را زير شالم مي برد و مي گويد:

-خيلي دلم مي خواست مي تونستم جلوت رو بگيرم و برت گردونم خونه اما حيف که بهت قول دادم.

تمام تلاشم براي لبخند زدن به حرکت کوچكي در گوشه لبم منتهي مي شود. عقب مي کشم. نگهم مي دارد.

-سايه؟

درخت چنار یک لحظه از ديدم محو نمي شود.

-اون دو تا خونه رو مي بيني؟ همون که يه درخت وسطشونه؟

274

نيشتر قلبم را زخمي تر مي کند.

-اون که در خاکستري داره خونه ما بود. اون که سفيده، خونه پويا اين!

نگفتم پريسا، گفتم پويا. ناخواسته، بي حوا!

-بعد از نامزديمون، شب، وقتي همه خواب بودن، يواشكي مي اومديم پاي اين درخت. من و پويا، پشت

تنه قطورش سنگر مي گرفتيم و کنار هم

مي نشستيم.

دستم را رها مي کند.

-اون روزا همه دنيا واسه من اين دوتا خونه و اين درخت پير صدساله بود. همون زندگي کوچيک و قشنگي که داشتم. همون روياهايي که يه

دختر شونزده، هفده ساله واسه ايندش داره و پويا همون شاهزاده اي که سوار بر اسب سفيدش، فرسنگها راه رو اومده بود تا دل پري قصه ها رو به دست بياره.

آه مي کشم.

-بي خبر از اين که مادرم منتظر يکي از همون شاهزاده هاست. يه شاهزاده خوش قيافه و عاشق. کسي که قدش بلند باشه نه کوتاه و خميده.

بوي عطر خارجي بده نه بوي گلاب. دستبند طلا به دستش باشه نه تسبيح. لب تاپ و گوشي آن چناني داشته باشه نه کتاب دعا! نمي دونستم

قراره اون با شاهزادش بره و دنياي کوچيک؟ بند انگشتي منو ويران کنه!

نگراني نگاهش اوج گرفته. لبخند مي زنم.

-اين کوچه واسه من پر از خاطرست. هم خوب، هم بد. يه روز اين جا برو و بيابي داشتيم. حاج واعظي، معتمد اين محل بود. به سرش قسم مي

خوردن. واسه دختر دادن به پسرش سر و دست مي شکستن. واسه دختر گرفتن ازش پاشنه خورش رو از جا مي کندن. چون خونواده حاجي

خدائي بودن. زنش به پاکدامني خورشيد بود. دختر و پسرش آفتاب و مهتاب ندیده و نجيب بودن! آخ! تو همين کوچه هم ما شدیم مايه ننگ و

عبرت. جزامي هاي خطرناکي که بايد قرنطینه مي شدن. چهره هاي زشتي که مردم از دیدنشون کراهت داشتن. آخ! بيچاره بابام. قدش خميده

بود، خميده تر شد. موهاش سفيد بود، سفيدتر شد. دستاش مي لرزيد و لرزشش بيشتتر شد. آخ بيچاره سامان. بيچاره من. بيچاره من!

اميرحسين سکوت کرده؛ خصلت هميشگي اش!

-مي دوني امير، اون روزايي که از هم دور بوديم خيلي به حرفات فکر کردم. به اين که گفتي بابام مقصر بوده. به اين که مي گفتي همه گناه ها

گردن مادرم نیست. اولش دیدم آره، حق با توه! بعد یه نگاه به زندگی خودمون کردم. دیدم کلی مشکل داریم. دیدم کلی در حق همدیگه بد کردیم. اشتباه کردیم اما جوابش خیانت نبود. منم درست تو روزایی که به تو احتیاج داشتیم، به یه مرد احتیاج داشتیم، تنها بودم اما حتی فکر یه مرد دیگه از سرم نگذشت. دیدم منی که کل زندگیم رو واسه کارم گذاشتیم به خاطر سلامتی بچم، حاضریم قید همه چی رو بزنم و اونو تو اولویت گذاشتیم. فکر کردم و دیدم من نمی تونم با بچم و پدرش همچین کاری بکنم و تو در شرایطی که کلی حرف و حدیث پشت سرم بود، کلی شایعات وحشتناک و خانمان سوز، در شرایطی که ولت کرده بودم و حتی نمی دونستی کجام، با کیم، در چه حاله، بازم خیانت نکردی. پای زن دیگه ای رو به بخت و رخت و تخت من باز نکردی. موندی و از مادر بچت حمایت کردی. در حالی که واسه هر دومون فرصت خیانت بود. فرصت کثیف بودن، بود. هر دو خطا داشتیم. هر دو عصبانی بودیم. نه من ایده آل تو بودم، نه تو ایده آل من، اما به حرمت تعهدمون پامونو کج

275

نذاشتیم. به خاطر خودمون، بچمون، خانوادمون! پس مادرم نمی تونه کارش رو توجیه کنه. اگه فقط یه زن بود، می تونست بدون خیانت طلاق بگیره و بره دنبال کسی که دوستش داره. دنبال زندگی و بختی که آرزوش رو داره اما اون مادر بود. تعریف مادر متفاوته. جایگاهش فرق می کنه! کدوم مادری می تونه بچش رو به امان خدا ول کنه و بره دنبال هوا و هوسش؟ هر مادری چشمش رو فرش زمین می کنه که خار به پای بچش نره. نه، کار مادر من توجیه پذیر نیست، به هیچ وجه! بخار چشمانم را با انگشت می زدایم. -اما دیگه گذشته. حالا که فکر می کنم می بینم این دورانی که گذروندم، منو بزرگ کرد. بهم نشون داد که زندگی فقط رویا و خیال بافی نیست.

که همه، اونی که من فکر می‌کنم نیستن. می‌بینم که خداپرستی به روزه های وسط تابستون و نماز های طولانی نیمه شب و خم و راست شدن

نیست. می‌بینم مردانگی به صدای کلفت و بازوی قطور و عربده کشیدن و غیرتی شدن نیست! خیلی از تعریفا و اسم عوض شده و مسبب

همشون تویی! تویی که هیچ ادعایی واسه خداپرستی نداره اما بدون قضاوت، بدون تهمت، منو با همه گذشته و حال و آیندم قبول می‌کنی. تویی

که به خاطر یه دختر بچه مریض، عذاب تحمل زنی که زندگی مادرت رو نابود کرده به جون می‌خری. تویی که با وجود غیرت ها و حساسیتای

مردونت، مردانه می‌ایستی از زنی که دوست داری حمایت می‌کنی. مرد تویی نه پویا؛ که می‌دونست من بی‌گناهم، می‌دونست من خطایی

نکردم اما پسم زد و مث یه تیکه آشغال از زندگیش انداختم بیرون!

دستم را روی دستش می‌گذارم.

-امروز خدا رو شکر می‌کنم. چون اگه این اتفاقات نمی‌افتاد من تو همون دنیای کوچیک با یه آدم کوچیک تر مونده بودم. خدا رو شکر می‌کنم

که پاداش تموم سختیا و مصیبتایی که کشیدم تو بودی و امیررضا و آوا! حالا دیگه هیچی کم ندارم. فقط یه سواله که می‌پرسمش و برمی‌گردم.

باشه؟

پشت دستم را می‌بوید و می‌بوسد.

-باشه، منتظرتم!

سرم را بالا می‌گیرم و بدون این که به چپ و راست نگاه کنم مستقیم به سمت هدف می‌روم. با رسیدن به چنار کمی پام شل می‌شود اما رویم

را برمی‌گردانم و دستم را روی زنگ می‌گذارم. هنوز زنگ را نزده در باز می‌شود و پویا در چهارچوب قرار می‌گیرد. خنده ای که روی لبش

است با دیدن من محو می‌شود و سوییچی که میان انگشتانش است توی هوا می‌ماند. با خونسردی گردن می‌کشم و حیاط را نگاه می‌کنم.

-چه خوب که خونه ای. پریسا هم هست؟

آرام دستش را پايين مي آورد.

-تو؟

پوزخند مي زنم.

-چيه؟ تعجب كردي؟

قدمي به جلو برمي دارم و توي چشمانش خيره مي شوم. چشماني كه روزي به نظرم گيراتر از مشعل المپيك بود.

-يا، شايدم ترسيدي! ها؟

276

عقب مي رود. جلو مي روم.

-فكر نمي كردي برگردم. درسته؟

با كف دست به تخت سينه اش مي كوبم و راهم را باز مي كنم.

-پريسا كجاست؟

مي بينمش كه روي پله هاي منتهي به حياط، مبهوت و متحير ايستاده!

گردنم را به سمت پويا مي چرخانم و مي گويم:

-اگه مامان باباتم هستن خبرشون كن.

كمي به خودش مي آيد. در را مي بندد و مي گويد:

-مسافرتن!

سرم را بالا و پايين مي كنم و مي گويم:

-خوبه!

چشم روي گل هاي باغچه، درخت ها و خاطراتشان مي بندم و به پريسا نزديك مي شوم. رنگ به صورت ندارد. لرزش لب هاش را مي بينم و

كيفي كه از دستش مي افتد و صدابي كه زمزمه مي كند:

-سايه!

پاي اسب شاهم مي شکنند. لنگ مي شود. لنگ مي شوم.

-آره، منم، سايه!

عميق از دهان نفس مي کشم و شديد از بيني بازدمم را بيرون مي دهم.

-تو چي کار کردي پريسا؟ چطور اين کار رو کردي؟

روي پله مي نشيند. صدايم اوج مي گيرد.

-گفتي حالا که رفته يه جوري از هستي ساقطش کنم که ديگه نتونه برگرده. يه جوري خوردش مي کنم که شوهرش که هيچي، حتي آگه

خودکشي کنه، خاک هم قبولش نکنه! گفتي طوري آبروش رو مي برم که هفت نسل بعدشم نتونه سرش رو بلند کنه.

دستش را روي زانوانش مي گذارد. انگار مي خواهد جلوي لرزششان را بگيرد.

-هي گفتي اما يادت رفته بود من کيم. يادت رفته بود که حتي آگه بسوزم باز از خاکسترم جون مي گيرم. يادت رفته بود که من چيا رو پشت سر

گذاشتم و به اين جا رسيدم. يادت رفته بود من چقدر جون سخت!

سرش را پايين مي اندازد. خم مي شوم، آن قدر که داغي نفسم را حس کند.

-اما او دم اين جا که بدوني اين که چي گفتي و چي کار کردي واسم مهم نيست. اين که چند نفر عين خودت در مورد چي فکر مي کنن و چي

ميگن واسم مهم نيست. فقط مي خوام بدونم چرا؟ به خاطر کدوم بدني؟ کدوم دشمني؟ مگه دوستت نبودم؟ مگه خواهرم نبودي؟ مگه همراست

نبودم؟ مگه سنگ صبورم نبودي؟ مگه بارها و بارها دستت رو نگرفتم؟ مگه بارها و بارها به دادم نرسيدی؟ مگه واسه غصه هات اشک نريختم؟

277

مگه واسه بدبختيام گريه نکردي؟ آخه چي شد يهويي من شدم دشمن هزار سالت؟ به خونم تشنه شدي. تيشه شدي، به ريشه ام کوبيدي! چرا

پریسا؟ چرا؟

اشک هایش قطره قطره نیست، گلوله گلوله است.

-اگه هدفت داغون کردن من بود، نابود کردن من بود، به هدفت رسیدی! نه این که بتونی زندگیم و شوهر و بچم رو ازم بگیری. نه! بدتر از اون.

باور و اعتقادمو ازم گرفتی. قلبمو ازم گرفتی. باعث شدی بریزم. بشکنم! من که جونم واسه این رفاقت می دادم، چطور می تونم این خیانت رو

تحمل کنم؟

دستم را روی شانه اش می گذارم و تکانش می دهم.

-بگو پریسا. بگو چرا؟ من به جز تو کیو تو این دنیا داشتم که این جور پشتم رو خالی کردی؟ به چه جرمی؟ به چه گناهی؟ به چه خطایی؟

حرف بزن. فقط بگو چرا، قول میدم بعدش به حرمت نون و نمکی که با هم خوردیم راهمو بکشم و برم. فقط می خوام بدونم چرا؟

سرش را بلند می کند اما نگاهش به من نیست. خیره به پویا مانده. صدایش پر از بغض است و درد!

-تا الان سکوت کردم و هیچی نگفتم چون برادرمه. نمی خواستم امیرحسین و ماکان آسیبی بهش برسونن. می دونستم به خاطر زن بودن من

کاری باهام ندارن اما اگه می فهمیدن کار پویاست زندش نمی داشتن.

برمی خیزد. به چشمانم نگاه می کند. چانه اش هم می لرزد.

-نمی خواستم این جور بشه. شبی که مادرت زنگ زد من فقط از سر نگرانی این مسأله رو به پویا گفتم. اونم خیلی وقت بود که می گفت به

رابطه تو و ماکان مشکوکه. همون موقع هم گفت که می دونستم سایه به هیچکی وفا نمی کنه. من گفتم اشتباه می کنی. گفتم سایه این کاره

نیست. اما تره هم واسم خرد نکرد. یکی دو ساعت بعدش مسئول فنی یکی از شرکتای رقیب امیرحسین که با ما همکاری می کرد اومد خونمون.

پویا هم شوخی شوخی قضیه رو به اون گفت و اونم از سر دشمنی و حرصی که از امیرحسین و ماکان و کارخونه کیمیا داشت، بین همه پخشش

کرد!

مستم را گره می‌کنم. پریسا هول می‌کند.

-اما با این وجود مقصر اصلی منم. نباید به پویا می‌گفتم ولی به خدا قسم نمی‌دونستم همچین کینه عمیقی از تو و ماکان و امیرحسین به دل

گرفته!

سرم را تکان می‌دهم و به پویا نگاه می‌کنم که با پایش سنگریزه‌ای را به بازی گرفته است. دوباره دستم را روی شانه پریسا می‌گذارم و به

نشانه تسکین فشارش می‌دهم. کیفم را روی دوشم مرتب می‌کنم و آرام به سوی پویا می‌روم. با وقاحت و حق به جانب نگاهم می‌کند. تا آن

جایی که می‌توانم نزدیکش می‌شوم. بارها و بارها دم‌های کش‌دار می‌کشم؛ چشم‌توی چشمش، مردمک در مردمکش، نفس‌توی نفسش!

-میگن یه روز تو شهری که حضرت موسی زندگی می‌کرده، یه جشن عروسی برپا میشه. حضرت موسی وظیفه تقسیم غذا رو به عهده می‌گیره.

یه پیرمردی که همه می‌شناختنش و می‌دونستن کافره میاد اون جا و میگه: «من گرسنمه، بهم غذا بده. حضرت موسی هم بهش تند میشه که:

«زود از این جا برو. بین این همه خداپرست جایی واسه یه کافر نیست.» پیرمرد سرش رو پایین می‌ندازه و میره. همون موقع از جانب خدا ندا

میاد که: «ای موسی این آدم، شصت ساله که به من کافره و باهام دشمنی می‌کنه اما من یه روزم روزیش رو قطع نکردم! تو این وسط چکاره ای

278

که اونو گرسنه از درخونت رد می‌کنی؟»

چشمانش گشاد می‌شوند.

-میگن یه روز تو دوران خلافت حضرت علی، میان بهش خبر میدن که یه زن و مرد نامحرم توی یه خونه با هم تنهان و رابطه نامشروع دارن.



ازش مي خوان که بياد و حق اونا رو کف دستشون بذاره. حضرت علي هم قبول مي کنه و همراهشون  
ميره اما موقع ورود به خونه طوري که بقيه

متوجه نشن چشماش رو مي بنده و وارد مي شه. با همون چشماي بسته چرخي تو خونه مي زنه و بيرون  
مياد و ميگه: « به خدا قسم من هيچي

نديدم» !

سرش را پايين مي اندازد. مي خندم؛ تلخ، خيلي تلخ!

-يه عمره که داري سنگ خداشناسي و دين و ايمان آن چناني رو به سينه مي زني. روزاي عاشورا و  
تاسوعا، شباي قدر، اون قدر تو سر و صورت

خودت مي زدي که مي گفتم الانه که جون بدي. سه روز، سه روز اعتکاف مي کردي و دو ماه دو ماه  
روزه واجب و مستحبي مي گرفتي! افتخارت

حج رفتن هاي مکررته. نمازايي که قضا نمي شن. خمس و زکاتي که فراموش نميشن. امر به معروف و  
نهي از منکر بي جا و به جا! همه قبولت

دارن. يه محله احترام رو دارن. تو مسجد که ميری پير و جوون جلو پات بلند ميشن؛ اما فقط من، مني  
که سياهي دلت رو ديدم مي دونم که

طرف معامله تو، خدا نيست، شيطانه! روزي پنج بار مي گي پناه مي برم به خدا از شر شيطان رجيم،  
موندم خود شيطان بايد از دست تو به كي پناه

بيره؟

سينه اش را ستير مي کند و با اخم هاي درهم مي گويد:

-تو در حدي نيستي که بتوني تشخيص بدي كي خداپرست واقعيه و كي نيست. حداقل اون بچه حرومزادت  
و اون فاسقاي چپ و راستت و اون

بطري هاي الكل رنگ به رنگت بهت اين اجازه رو نمي دن!

دستم را با بالا مي آورم و روي دهانش مي گذارم. ديدن چهره اش مضمزم مي کند. من چطور عاشق اين  
پست؟ حقير بودم؟ مي غرم:

-اولا وقتي اسم بچه منو مياري دهنت رو آب بکش!

با خشونت سرش را آزاد مي کند. دستم را روي گلويش مي گذارم.

-ثانياً اگه يه بار تو عمرت يه كتاب مقدس رو به زبوني كه بفهميش خونده باشي، مي بيني كه كافر رو هزار بار به منافق ترجيح داده. باشه، من كافر، من بي دين، من بي خدا، اما دستم روئه. ادعاهم نميشه. تو چي؟ ميگي خداپرستي؟ مگه خدا نگفته به زنان پاكدامن تهمت نزن؟ مگه نگفته از چيزي كه خبر نداري حرف نزن؟ مگه نگفته با آبروي انسان ها بازي نكن؟ ميگي علي، ميگي حسين، برو يه بار از زندگيشون خبر بگير.

قضاوتاشون رو ببين. حرمت نكه دارياشون ببين. آبرودارياشون رو ببين. تو از دين فقط "ح" گفتن ته حلقه و والصالين هاي كشيده رو بلدي.

فقط ميگي پناه مي برم به خدا از شر شيطان. خبر نداري كه شيطان تو قلب خودت داره زندگي مي كنه و جولون مي ده! من ناپاكم؟ كنيتم؟ الكل خورم؟ بي آبروام؟ به شوهرم خيانت كردم؟ باشه، قبول ولي به تو چه ربطي داره؟ نكنه فكر كردي كارت نهي از منكره؟ مگه منكر بهت ثابت شده بود؟ گيرم شده بود. مگه همونايي كه واسشون سينه چاك ميدي نگفتن اگه حرفي است تو خفا به خاطي بگين؟ ها؟ كدومشون گفته واسه امر كردن به معروف، آبروي اون مرتكب منكر رو ببرين؟ كدوم خدا؟ كدوم پيغمبر؟ كدوم امام؟ كدوم دين؟ كدوم مذهب؟ كدوم قانون؟ كدوم اخلاق؟

279

نفسم را رها مي كنم و عقب مي كشم. دستم را با كراهت به مانتويم مي مالم و مي گويم:  
-مي دوني كه اگه بخوام مي تونم طوري با زندگيت بازي كنم كه نفهمي از كجا خوردي. فكر نكن تهديده.  
پريسا مي دونه چه كارايي از دست من برميايد اما من با كسي دست و پنجه نرم مي كنم كه ارزشش رو داشته باشه، يه حرفي واسه گفتن داشته باشه، نه تو! تويي كه توي جهل و خرافات؟  
مغز پوسيدت اسير شدي. من از خداپرستايي مث تو و از اون خدايي كه پرستش مي كني، بيزارم و خدا رو شكر مي كنم كه خدايي كه من مي

شناسم و مي پرستم، خيلي خداتر از خدای توئه!

گوشي ام زنگ مي خورد. تصوير خندان اميرحسين نقش مي بندد.

-و با آدمايي زندگي مي کنم که خيلي خدائي تر از توئن!

باز نفس عميق مي کشم. انگشت اشاره ام را به طرفش مي گيرم و مي گويم:

-کساني را مي شناسم که با صدای بلند دعا مي خوانند اما دستشان به ستاره اي هم نمي رسد.

صفحه موبایل را جلوي چشمش مي گيرم.

-اما کساني هستند که بي دعا، با خدا دست مي دهند!

عقب عقب مي روم و در را چنان به هم مي کوبم که تمام "خدائي" هاي اين محله مي فهمند که "شيطان" بازگشته است!

جعبه شیشه اي و کوچک شطرنج را از كيف بيرون مي آورم و بازش مي کنم. شاه سایه و شاه سفيد، کنار هم در آرامش، دراز کشيده اند. بي

دشمني، بي کينه، بي رقابت. دستم را روي تاج شاه سپاه مي کشم و در جعبه را مي بندم؛ با اشک، با لبخند، با بغض، با حسرت، با دلتنگي. خم مي

شوم و يار قديمي ام را کنار درخت چنار مي گذارم. با سرانگشتانم نوازشش مي کنم و زيرلب مي گويم:

-خداحافظ!

راست مي ايستم و سرم را بلند مي کنم. کمي دورتر امير حسين دست به سينه به ماشين تکیه زده. نگاهش خيره بر من و آميخته با نگراني

است. چند قدم جلو مي آيد. آماده ام که به طرفش بروم اما با صدای در متوقف مي شوم و سرم را مي چرخانم. زن جواني با بچه اش از خانه

کودکي هايم بيرون مي آيد. ناخودآگاه چشمم محو ساختمان مي شود. حياط هنوز همان حياط است؛ با گل هاي رنگ به رنگش، با درخت هاي

گيلاس و شاه توتش، با نيمکت چوبي توي ايوانش!

پدر را مي بينم. روي زانو نشسته و علف هاي هرز را مي چيند. گوش تيز مي کنم. صدای زمزمه اش را مي شنوم.

-نه من آنم که ز فيض نگهت چشم بپوشم

نه تو آني که گدا را ننوازي به نگاهي  
در اگر باز نگردد نروم باز به جايي  
پشت ديوار نشينم چو گدا بر سر راهي  
الهي، الهي، الهي!

سامان هم هست. روي نيمکت نشسته و مثل هميشه مشغول درس خواندن است؛ با دقت، هوشمندانه،  
خلاقانه!

مادر مي آيد. با سيني نقره اي که چهار ليوان شربت آلبالو را در خودش جا داده. همان شربتتي که امسال  
با دستان خودش درست کرد. نگاهش

280

مي کنم. لباسش قرمز است به خوشرنگي آلبالو و لبانش حتي سرخ تر، حتي خوشزنگ تر!  
با صداي قدمش پدرم از جا بلند مي شود و گونه اش را مي بوسد و مي گويد:  
-فتبارك!...

سامان مي خندد.

-حاجي جون اين جا جوون مجرد نشسته ها!

مادرم با ناز اخم ظريفي مي کند.

-زشته حاجي جلو بچه ها!

پدرم چشم غره اي به سامان مي رود.

-يه ذره حيا داشته باش پدر سوخته!

سامان چشمک مي زند.

-مطمئنين اوني که حيا نداره منم؟

پدرم لنگه دمپايي اش را در مي آورد و سامان را نشانه مي رود. برادرم جا خالي مي دهد و پشت مادرم  
سنگر مي گيرد.

-ولش کن بچمو. چرا این قدر سر به سرش می داری؟

سامان با لبخندهای شیطنت بارش حرص پدرم را در می آورد و پدرم با چشم و ابرو برایش خط و نشان می کشد!

قلبم می ایستد!

دختر بچه ای موطلائی، با تاپ و شلوارک یاسی چسبان خم می شود و دمپایی پدر را برمی دارد و جلوی پایش می گذارد.

-بیا بابا جونم، بپوش. این جور یه لنگه پا ایستادی کمرت درد می گیره!

نفسم بند می رود!

برق شوق و عشق را در چشم پدرم می بینم. آغوشش را باز می کند و دختر را به سینه اش می فشارد.

-دردونه بابا، یکی یکدونه بابا، عصای دست بابا، تو نباشی هیچکی به داد من نمی رسه!

دخترک پر از غرور می شود. فخر فروشانه به برادرش نگاه می کند و میان بازوان پدرش فرو می رود!

چشمانم می سوزند، می بندمشان!

-بابایی بریم شطرنج تمرین کنیم؟

صدای پدر دور می شود. چشم باز می کنم. همه چیز تغییر کرده. حیاط، ساختمان، درخت ها!

پدر و سامان کنار هم ایستاده اند و به من، سایه امروز نگاه می کنند!

-نه دخترم، دیگه تمرین لازم نداری. تو دیگه یه شاهی توی شطرنج!

با بغض می گویم:

-نه بابا، نیستم. نمی خوام باشم!

281

پدر و سامان می خندند. پدر دستش را روی شانه سامان می گذارد و می گوید:

-بریم. ما دیگه این جا کاری نداریم.

هراسان دستم را دراز می کنم و می گویم:

-نه!

اما مي روند. محو مي شوند و من به اين مي انديشم که قد پدرم نه کوتاه بود و نه خمیده!

-خانو، با شما هستم. اين جا کاري دارين؟

با صداي زن به عالم واقعيت پرت مي شوم. بچه اش را به خودش چسبانده و با شک و نگراني به من نگاه مي کند. سريع اشک از صورتم مي

زدويم و مي گويم:

-نه، نه، ببخشيد!

آخري نگاه را به حياط مي اندازم و رو بر مي گردانم. رو برمي گردانم از اين خانه و همسايه و محله و تمام گذشته ام!

و امروز، من، سايه و اعظي، شاه سپاه شطرنج، در همين مکان شوم و نفرين شده، از شاه بودن استعفا مي دهم و کنار مي کشم! نه اين که پشيمان

باشم از کرده هايم، نه! من از هجوم و حمله به دشمنانم رضاييت کامل دارم. از هر ضربه اي که به شاهان ستمگر و خودپسند زده ام لذت برده ام.

شايد کسي تايبدم نکند، شايد کارم اشتباه بوده اما من از سايه امروز با تمام گذشته اش راضي ام و اين حس فوق العاده، براي يک عمر شارژم

خواهد کرد!

ولي ديگر بس است. ديگر شاه بودن براي لذتي ندارد. مي خواهم از اين پس طعم ملکه بودن را بچشم. يک ملکه آرام و مطيع و لطيف براي

شاهي که ديوانه وار دوستش دارم! و مادر باشم؛ براي فرزندش، فرزندم، پاره تنم! و زن باشم و زنانه زندگي کنم. دور از محيط هاي خشن و

سرد مردانه، دور از تنش ها و درگيري هاي محيط کار. نه اين که نتوانم، نمي خواهم! دوست دارم حمايت از خانه و خانواده را روي شانه هاي

قدرتمند شاهم بگذارم و خودم تنها زن باشم و مادر! دلم يک زندگي روتين و معمولي مي خواهد؛ از همان هايي که زنان خانه دار هميشه از

تکراري و خسته کننده بودنش مي نالند. من همان تکراري هاي روزمره را مي خواهم، چون آن قدر حس ناامني را تجربه کرده ام و آن قدر از

اضطراب گرگ هاي بيرون لرزيده ام كه بيشتر از هر كسي قدر امنيت خانه و كاشانه ام را مي دانم.  
شايد اگر كسي از حسرت هاي من باخبر  
شود، بخندد اما من اعتراف مي كنم كه حسرت دارم. حسرت اتو كشيدين بر پيراهن همسرم، مرتب كردن  
كمد هميشه نامرتبش، تا زدن و روي  
هم گذاشت جوراب هاش! دلم گرديگيري مي خواهد با دستمال نمدار! آشپزي و بوي پيازداغ گرفتن،  
خريدهاي تمام نشدني و غر زدن هاي  
اميرحسين! ميهماني دادن و ميهماني رفتن. مي خواهم بزرگترين دغدغه ام خراب شدن رنگ مو و از مد  
افتادن لباس هايم باشد. دلم گردش  
هاي شبانه مي خواهد. دستي كه بازوي همسرم را بگيرد و سري كه روي شانه اش گذاشته شود. مي  
خواهم ساعت ها مقابل آينه بنشينم و خط  
چشم كشيدين را تمرين كنم. يا پا روي پا بياندام و مجله روزهاي زندگي و زن روز بخوانم! دلم مكالمه  
هاي طولاني تلفني مي خواهد و نگراني از  
غذايي كه هنوز نپخته ام و استرس هر لحظه رسيدن همسر گرسنه ام! دلم مي خواهد صبح ها كه  
اميرحسين نيست، پسر م را توي كالسكه اش  
بگذارم و به گردش ببرم. با خانم هاي توي پارک آشنا شوم و حرف هاي خاله زنكي بزنم. توي راه  
برگشت به خانه هم، سري به سوپري محل  
بزنم و خريد كنم! نمي خواهم حتي يك لحظه از تكامل پسر م را از دست بدهم. مي خواهم از لحظه به  
لحظه بزرگ شدنش فيلم بگيرم. عكس

282

بگيرم. دوست دارم برايش نقاشي بكنم. برايش حرف بزنم. با هم كارتون ببينيم. با هم گرگم به هوا بازي  
كنيم! دلم خانه ام را مي خواهد و

خانواده ام را!

آري! خنده دار است اما اين ها بزرگ ترين حسرت هاي يك شاه هستند. بزرگ ترين حسرت هاي شاه  
شطرنج!

مقابل اميرحسين مي ايستم. صورتم را ميان دستانش مي گيرد. در چشمانش نگاه مي كنم؛ چشمان  
روشنش، چشمان برافش، چشماني كه اين

روزها بیشتر از آن که بخندند، نگرانند. من هم دستم را روی گونه اش می گذارم و می گویم:

-تموم شد!

لبخند می زند، لبریز از حس همدردی!

-باشه. بریم؟

نمی پرسد چه تمام شد؟ چرا تمام شد؟ چطور تمام شد؟

نفسم را آزاد می کنم؛ سبک، بدون درد، بدون سنگینی!

-آره، بریم!

در را برایم باز می کند و خودش هم سوار می شود. سریع دور می زند و مرا از آن دوزخ بدرکدار، نجات می دهد.

-خب! خانوم خانوما ما که به جلسمون نرسیدم، در نتیجه دربست در خدمت شماایم. کجا بریم؟

دستی که روی دنده گذاشته می گیرم و می گویم:

-اول بریم یه کم جیگر واسه پودی بخریم. غذاش تموم شده. بعدش بریم خونه. بچم تنهاست!

با تعجب نگاهم می کند.

-پس شرکت چی؟

به آسمان زل می زنم. لبخند خدا را می بینم!

-هم تو و هم امیررضا به یه سایه تمام وقت احتیاج دارین نه یه همسر و مادر خسته و درگیر!

ابروهایش را بالا می دهد.

-تا وقتی که امیررضا از آب و گل دریاد و ستون های خونمون محکم بشه، تو خونه می مونم!

نگاهش رنگ می گیرد؛ رنگ عشق، رنگ قدرشناسی!

-مطمئننی؟ نمی خوام یه وقت باعث کسالت و افسردگیت بشم. نمی خوام حس کنی از اجتماع دورت کردم!

می خندم. مرا چه احتیاج به اجتماع؟

انگشتانم را دور دستش حلقه می کنم و سرم را روی شانه اش می گذارم.



-امیر! میشه بریم مسافرت؟ همون جایی که واسه ماه عسل رفتیم؟

دستم را بلند می کند و می بوسد.

-چرا که نه، تو جون بخواه!

283

با دست آزادم بازویش را نوازش می کنم.

-پس زودتر بریم خونه. کلی کار دارم!

سرم را هم می بوسد و سکوت می کند!

به آسمان نگاه می کنم. این بار خدا چشمک می زند! بردیم. من و خدا بردیم! امروز من قهرمانم و جام قهرمانی ام بزرگ ترین نعمت های این

دنیاست! آرامش، امیرحسین، امیررضا، آوا و خدایی که، همین نزدیکی است!

پیش از این ها فکر می کردم خدا

خانه ای دارد کنار ابرها

مثل قصر پادشاه قصه ها

خشتی از الماس خشتی از طلا

پایه های برجش از عاج و بلور

بر سر تختی نشسته با غرور

ماه برق کوچکی از تاج او

هر ستاره، پولکی از تاج او

اطلس پیراهن او، آسمان

نقش روی دامن او، کهکشان

رعد و برق شب، طنین خنده اش

سیل و طوفان، نعره توفنده اش

دکمه ي پيراهن او، آفتاب  
برق تيغ خنجر او، ماهتاب  
هيچ کس از جاي او آگاه نيست  
هيچ کس را در حضورش راه نيست  
پيش از اين ها خاطر م دلگير بود  
از خدا در ذهنم اين تصوير بود  
آن خدا بي رحم بود و خشمگين  
خانه اش در آسمان، دور از زمين  
بود، اما در ميان ما نبود  
مهربان و ساده و زيبا نبود

284

در دل او دوستي جايي نداشت  
مهرباني هيچ معنایي نداشت  
هر چه مي پرسيدم، از خود، از خدا  
از زمين، از آسمان، از ابرها  
زود مي گفتند: اين کار خداست  
پرس و جو از کار او کاري خطاست  
هر چه مي پرسي، جوابش آتش است  
آب اگر خوردي، عذابش آتش است  
تا ببندي چشم، کورت مي کند  
تا شدي نزديک، دورت مي کند  
کج گشودي دست، سنگت مي کند

کج نهادي پاي، لنگت مي کند  
با همين قصه، دلم مشغول بود  
خواب هاييم، خواب ديو و غول بود  
خواب مي ديدم که غرق آتشم  
در دهان ازدهاي سرکشم  
در دهان ازدهاي خشمگين  
بر سرم باران گرز آتشين  
محو مي شد نعره هاييم، بي صدا  
در طنين خنده ي خشم خدا  
نيت من، در نماز و در دعا  
ترس بود و وحشت از خشم خدا  
هر چه مي کردم، همه از ترس بود  
مثل از بر کردن يک درس بود  
مثل تمرين حساب و هندسه  
مثل تنبيه مدير مدرسه  
تلخ، مثل خنده اي بي حوصله  
سخت، مثل حل صدها مسئله

285

مثل تکليف رياضي سخت بود  
مثل صرف فعل ماضي سخت بود  
تا که يک شب دست در دست پدر  
راه افتادم به قصد يک سفر

در میان راه، در یک روستا  
خانه ای دیدم، خوب و آشنا  
زود پرسیدم: پدر، این جا کجاست؟  
گفت: این جا خانه ی خوب خداست!  
گفت: این جا می شود یک لحظه ماند  
گوشه ای خلوت، نمازی ساده خواند  
با وضویی، دست و رویی تازه کرد  
با دل خود، گفتگویی تازه کرد  
گفتمش، پس آن خدای خشمگین  
خانه اش این جاست؟ این جا، در زمین؟  
گفت : آری، خانه او بی ریاست  
فرش هایش از گلیم و بوریاست  
مهربان و ساده و بی کینه است  
مثل نوری در دل آینه است  
عادت او نیست خشم و دشمنی  
نام او نور و نشانش روشنی  
خشم، نامی از نشانی های اوست  
حالتی از مهربانی های اوست  
قهر او از آشتی، شیرین تر است  
مثل قهر مهربان مادر است  
دوستی را دوست، معنی می دهد  
قهر هم با دوست معنی می دهد  
هیچ کس با دشمن خود، قهر نیست

قهري او هم نشان دوستي است...۰۰۰

286

تازه فهميدم خدايم، اين خداست  
اين خدای مهربان و آشناست  
دوستي، از من به من نزديک تر  
از رگ گردن به من نزديک تر  
آن خدای پيش از اين را باد برد  
نام او را هم دلم از ياد برد  
آن خدا مثل خيال و خواب بود  
چون حبابي، نقش روي آب بود  
مي توانم بعد از اين، با اين خدا  
دوست باشم، دوست، پاک و بي ريا  
مي توان با اين خدا پرواز کرد  
سفره ي دل را بر ايش باز کرد  
مي توان در باره ي گل حرف زد  
صاف و ساده، مثل بلبل حرف زد  
چکه چکه مثل باران راز گفت  
با دو قطره، صد هزاران راز گفت  
مي توان با او صميمي حرف زد  
مثل ياران قديمي حرف زد  
مي توان تصنيفي از پرواز خواند

با الفباي سکوت آواز خواند  
مي توان مثل علف ها حرف زد  
با زباني بي الفبا حرف زد  
مي توان درباره ي هر چيز گفت  
مي توان شعري خيال انگيز گفت  
مثل اين شعر روان و آشنا:  
«پيش از اين ها فکر مي کردم خدا» ...  
«پايان»